

جهان بينی و ايد ئولوژی

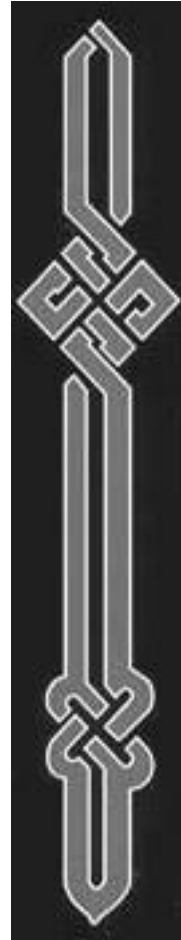
مجموعه آثار (۲۳)
دکتر علی شریعتی



مجموعه آثار ۲۳

جهان بینی و ایدئولوژی

دکتر علی شریعتی



۴	جهان بینی
۴۷	توحید و شرک
۸۲	ایدئولوژی (۱)
۱۳۲	ایدئولوژی (۲)
۱۶۳	ایدئولوژی (۳)
۱۷۴	ایدئولوژی (۴)
۲۸۳	ایدئولوژی (۵)
۴۱۳	پرسش و پاسخ
۴۴۷	شفاعت تابویی و شفاعت ایدئولوژیک
۵۱۰	هجرت و تمدن

جهان بینی

مسئله جهان بینی را باید به عنوان یک موضوع فلسفی، جامعه‌شناسی و انسان‌شناسی در دنیا مطرح کرد. انسان هیچگاه جهان را به همان گونه و همان اندازه که جغرافیا از آن سخن می‌گوید، نمی‌بیند. جهان‌بینی^۱ فرد تابع ابعاد مشخص معنوی و مادی جامعه او است و با تغییر و توسعه برج و باروهای یک مدینه^۲، جهان خارج نیز در دید افرادی که در آن زیست می‌کنند، تغییر و توسعه می‌یابد. حتی صورت ذهنی که هر کس از جهان دارد با چهار چوب طبقاتی وی نیز هم سنخ^۳ و همانند و هم اندازه (است) و در یک عبارت: جهان خارج در چشم فرد، تصویری است که از «جامعه» و «طبقه» وی در آینه

^۱. ترجمه *vision du monde* که در زبان فارسی اخیراً رواج یافته

^۲. آن را رساترین و غنی‌ترین معادل فارسی *Cite* می‌دانم که هم معنی لغوی و هم اصطلاحی آن را به روشنی افاده می‌کند.

^۳. سنخ را معادل *Type* گرفته‌ام.

واقعیت و پرده عینیت افتاده است، و در جامعه‌شناسی است که ذهنیت و درون ذات^۱ نقاش و پیکرسازی است که عینیت و برون ذات^۲ را بر صورت خویش می‌تراشد و رنگ می‌زند .

اگر بخواهیم به زبان برگسون سخن بگوییم، جهان خارج در چشم انسانی که در یک «جامعه بسته»^۳ زندگی می‌کند، جهانی است محدود، کوچک، راکد، و برعکس یک انسان وابسته به «جامعه باز»^۷ آن را نامحدود، پهناور و همواره در تغییر می‌بیند. برای اولی زمین، سرزمینی است اندکی بزرگتر از وطنش (وطن نیز قلمرو محدود زندگی قبیله یا قوم و طوایف همسایه و همزیست او است) و آسمان، سقف جامد و بی‌تغییری است که همچون گنبدی از همه سو، بر آن فرود آمده و درافقهای بسیار نزدیک و مشخص با زمین پیوند خورده است؛ کوه قاف مرز عالم وجود کشیده است و

Subjective.^۱

Objective.^۲

^۳ . جامعه یا مذهب بسته Fermee و جامعه یا مذهب باز Ouvrete اصطلاح معروف هانری برگسون فیلسوف بزرگ معاصر فرانسه است. جامعه بسته آن است که در حصار اصول و عقاید و رسوم و اشکال ویژه خویش محصور است و بنابراین راکد و در گذر قرون و اعصار همواره ثابت، و برعکس، جامعه یا مذهب باز، این حصار را شکسته و دروازه هایش به روی جوامع و مذاهب دیگر باز است و این خود عامل تغییر و تحول دائمی و غنی و رشد مداوم آن می‌گردد، مذهب و قوم یهود نمونه یک جامعه و مذهب بسته و اسلام و جامعه اسلامی قرون دوم و سوم و چهارم، نمونه جامعه و مذهب باز. مسیحیت حبشه، مذهب بسته و مسیحیت اروپای غربی، مذهب باز.

جزایر جابلسا و جابلقا آخرین نقاطی هستن که هستی، خود را تا بدانجا کشیده است و اگر مثلاً، جهان را از شبه جزیره عربستان نگاه کند، می بیند که «در آن سوی آبادان دیگر آبادی یی نیست»^۱. بنابراین در یک جامعه بسته، عالم یک «سقیفه»ی شخصی، ساده و بسیار کوچک و راکد است و در ورای مرزهای بسیار نزدیک آن - که اندکی از مرزهای «وطن» دورتر است - جز عدم یا ابهام مطلق و تسخیر ناپذیر (ظلمات) هیچ چیز نیست. جامعه مجموعه‌ای است از اشکال و روابط و رسوم و حقوق مشخص و ازلی و ابدی و مذهب نیز مجموعه‌ای از عقاید و اعمال لایتغیر «منزل»^۲ و بی چون و چرا و جبری و قطعی و دور از دسترس فهم و عقل و «نتیجه» و بخصوص، در قالب اذهان و ارواح همه افراد وابسته بدان، در یک «سطح» و به یک «گونه» و به تعبیر دیگر، یک نوع تجلی غریزی و کور روانی و به گفته (از یک نقطه نظر درست) دورکیم: «تظاهر خارجی روح کلی جامعه و تقدیس آن»^۳.

اهمیت فراوان مسئله از اینجاست که هر کس آنچه‌ان عمل می کند که جهان را می بیند. یعنی تصویری که از هستی در ذهن ما نقش بسته است، در عمل ما، عقیده ما،

^۱. لیس وراء عبادان قریه.

^۲. ترانساندانتال (Transcendental) و همین فکر و فریب بدویت است که تا فاشیسم و راسیسم امروز آمده است و حتی متفکرانی چون امرسون (Emerson) از آن یک مکتب شبه علمی نیز به نام (Transcndantalisme) ساخته اند.

^۳. Durkh, Les Formes elementaires dela vie religieuse.

جهان بینی

رفتار اجتماعی ما، و زندگی اجتماعی و زندگی فردی ما تأثیر مستقیم دارد. یعنی هر کس بر حسب جهان‌بینی‌یی که دارد، زندگی می‌کند. پس بررسی جهان‌بینی‌ها در حقیقت بررسی انسانها است، و مطالعه روی جهان‌بینی هر مکتبی و هر گروه و ملتی، مطالعه روی کیفیت ساختمان و سرشت و صفات آن گروه و آن ملت است .

جهان‌بینی‌ها بر اساس این طرح تازه که در جامعه‌شناسی و انسان‌شناسی مطرح شد، چند نوع است (به خاطر اینکه از حرف اساسی‌ام نمانم در این مسئله نمی‌خواهم خیلی دقیق بشوم و در اینجا اشاره‌ای کافی است). ما، به طور مثال، وقتی با این بینش به سراغ ادبیات فارسی می‌رویم و حتی ضرب‌المثل‌هایی را که در زبان مردم ما وجود دارد، می‌شکافیم، جهان‌بینی را در این شعرها و این آثار ادبی یا در این ضرب‌المثل‌ها می‌بینیم .

حافظ می‌گوید که: «جهان و هر چه در آن است هیچ در هیچ است، پس دم را غنیمت شمار». در این شعر، دو پایه وجود دارد: پایه اول، جهان‌بینی حافظ است بر این اساس که حافظ جهان را چگونه می‌بیند: مجموعه‌ای از پدیده‌های بی‌شکل، بی‌ارتباط، بی‌هدف، بی‌مقصد، هیچ در هیچ. پایه دوم، پس دم را غنیمت بشمار؛ این شیوه و طریقه زندگی فردی و اجتماعی حافظ است که طرح می‌کند. و بر اساس جهان‌بینی حافظ است .

آن جهان بینی حافظ بود و این جهان بینی مولوی است:

اگر یک ذره را برگیری از جای فرو ریزد همه عالم سراپای

یعنی جهان بر اساس محاسبه‌ای دقیق و برای منظور و هدفی مشخص خلق شده و من که چنین جهان بینی‌یی دارم، در هر قدمم، در هر عملم باید دقیقاً بررسی کنم و بینم که این قدم را آنچنان که باید بر می‌داشتم، برداشته‌ام یا نه، چرا که من نیز عضوی، عنصری از این جهان بزرگ هستم، جهان بزرگی که هر ذره‌اش روی محاسبه دقیق و برای حساب دقیق در آنجایی که باید باشد، جایگزین شده است. ماشین عظیمی است و انسانها، که همه دست اندرکار تحقق یک هدف هستند، ابزار این ماشین جهانی می‌باشند. پس وقتی من جهان را این طوری می‌بینم، دیگر نمی‌توانم دم غنیمتی و «هر چه پیشش آید خوش آید» و تصادف و عبث بودن را در زندگی وارد کنم؛ هر جور که دلم خواست زندگی کرده، خوشگذرانی و لذت، زندگی‌ام را پر کرده و هر چه را انتخاب کردم و هر جور شد همان درست است؛ اینها در این جهان بینی عقلی و منطقی نمی‌گنجد .

پس می‌بینم که ما، به عنوان انسان، آنچنان هستیم که جهان را می‌بینیم و به قول سارتر: هر کسی آنچنان زندگی می‌کند که جهان را می‌شناسد. فرق عمر خیام و حافظ

جهان بینی

و مولوی و ملاصدرا و ابومسلم خراسانی و ژان پل سارتر و آلبر کامو و امثال اینها، در اساس جهان بینی شان است، یعنی چگونه هستی را تلقی می کنند .

انواع جهان بینی ها

جهان بینی انواع مختلف دارد: یکی جهان بینی مادی است - ماتریالیسم، جهان بینی مبتنی بر اصالت ماده. یعنی معتقدیم که هر چه هست، عبارتست از: مجموعه ای از عناصر و روابط و فعل و انفعالاتی که همه، مادی است و جهان یک عنصر دارد و آن، ماده است. پس جهان بی شعور است، پس جهان بی اراده است، پس جهان هدف خاصی ندارد. چون - در مبنای ماتریالیستی - جهان، مخلوق یک اراده آگاه و باشعور نیست، پس، از خلق جهان هدفی در کار نبوده است؛ پس، جهان - باز به قول ژان پل سارتر- یک احمق خانه ای است و یک خانه احمقی (Idiot) بی احساس، بی ادراک، انبوهی از عناصری که بر اساس روابط مادی و فیزیکی و شیمیایی، دست اندرکار ساختن هیچ هستند و انسان تنها عنصری است که در این هیچستان پوچ و بی هدف و بی سرانجام، به خود آگاهی رسیده است. و این آغاز پریشانی انسان است، زیرا انسان در جهانی زندگی می کند. که با آن تناسب و سازگاری و خویشاوندی ندارد. جهان به طرف هیچ

جهان بینی

می‌رود، جهان هدفی در کارش ندارد، جهان هیچ چیز را احساس نمی‌کند، یعنی انسان با جهان بیگانه است .

بنابراین جهان مادی، منتهی می‌شود به بیگانگی انسان با جهان، تضاد آدمی با عالم. این رابطه، رابطه‌ای است که خود به خود از جهان بین مادی در منطق آدمی استنباط می‌شود. کتاب طاعون آلبر کامو را اگر بخوانید، در آنجا چند پرسوناژ می‌بیند: یکی از آنها یک کشیش است و نماینده جهان‌بینی مذهبی، یکی دیگر فیلسوف علمی و جامعه‌گرا است، و دیگری، یک متفکر است که به هیچ یک از این دو جهان‌بینی معتقد نیست. در شهر اوران^۱ طاعون آمده - یک پریشانی و بلای بشری. کشیش در برابرش یک عکس‌العمل به خرج می‌دهد، آنکه یک روشنفکر اجتماعی مسئول و متعهد است، یک جور و این سومی که فرزند یک قاصی دادگستری است نمی‌داند. چکار بکند .

کشیش می‌گوید که من جهان‌بینی مذهبی دارم. جهان‌بینی مذهبی یعنی چه؟ اعتقاد مذهبی، یعنی، من معتقدم که این عالم عبارتست از یک نظام خود آگاه دارای اراده و احساس و شعور و هدف، و من یکی از زاده‌ها و پدیده‌های این عالم هستم. آن شعور و آگاهی مسئول بزرگ حاکم بر هستی، ناظر بر اعمال همه ذرات، بر وجود من و بر

^۱ . شهری است در الجزایر، ولی مقصود آلبر کامو یک شهر خیالی است. در داستانش شهر اوران جامعه بشری است.

جهان بینی

اعمال من نیز ناظر است. پس من در برابر این شعور حاکم بر جهان، مسئولم و بنابراین من در برابر این طاعون مسئولیت دارم و بنابراین از فردا صبح باید بروم و تمام وجودم را و همه اندیشه و فکرم را وقف مردم بکنم و شهر اوران را از طاعون نجات بدهم. می بینم از آن جهان بینی اش این طور نتیجه می گیرد و بر اساس این جهان بینی می رود به سراغ مردم، تا خدمتی را که مسئولیت جهان بینی مذهبی او به او تحمیل کرده، انجام بدهد .

دومی، مادی است و این طور جهان را تلقی می کند؛ می گوید: جهان احمق است، آسمان بی درک است، آسمان بی درک است، بی شعور است، هیچکس در آن بالا نیست، هیچکس در عالم هستی درک نمی کند و شعور ندارد. بنابراین من اگر خودم را بکشم، اگر خودم را فدای دیگران کنم یا دیگران را فدای خودم، کسی خبردار نمی شود، چون کسی نیست. پس عالم، یک هیچستان جامد و مادی و بی احساس است. اما من انسان هستم، من در کنار انسانهای دیگر باید زندگی کنم، و ما انسانها که شعور داریم، چون آگاهی داریم، پس در برابر یکدیگر مسئولیت داریم. بنابراین، مسئولیتی در برابر عالم نیست، در برابر جهان نیست، بلکه در برابر انسان است. ما انسانها همه محکوم به سرنوشت واحدی هستیم و آنهم زیستن در عالمی است که آن عالم، ما را درک نمی کند. در این کویر بیگانه، بی ادراک، بی کس، انسان تنها رها شده است. به قول هایدگر: پاره سنگی است که در صحرای وجود، پرتاب شده است. هیچکس، هیچ

جهان بینی

پناهگاهی و هیچ ملجائی و هیچ امیدی ندارد. اما همین انسانها چون به سرنوشت مشترکی دچار شده‌اند، باید با یکدیگر همکاری کنند، به درد همدیگر برسند. و من وقتی می‌توانم زندگی خوب داشته باشم که جامعه داشته باشد، و اوران از فاجعه طاعون نجات پیدا کند. بنابراین من برای خدمت به خودم، ناچار به جامعه باید خدمت کنم. پس من می‌روم دنبال خدمت به جامعه، با طاعون در اوران مبارزه می‌کنم .

سومی بر اساس جهان‌بینی‌اش استدلالی دارد که بی‌نهایت وحشتناک و بی‌نهایت منطقی و درست است. این سومی پرسوناژ خود آلبر کامو است. می‌گوید، به قول داستایوسکی: اگر خدا را از جهان برداریم هر کاری جایز است؛ چرا؟ برای اینکه هیچ اراده و ادراکی و هیچ احساسی وجود ندارد تا کار بد را از کار خوب تمیز بدهد. چنانچه توی خانه وقتی که فردی تنها وجود داشته باشد، هیچکس نیست که آدم را ببیند. اگر چشمی از آن بالا، آگاه و ناظر بر عمل شما باشد. نوع عمل شما در این خانه فرق خواهد کرد. اما اگر در خانه هیچ فردی نیست جز فرد آدمی، این فرد هر جور که بنشیند و هر جور که بلند شود، هر لباس و هر آرایشی داشته باشد، و هر کار که بکند. برای این خانه فرقی ندارد، چون خانه احساس ندارد. پس، انسان در جهانی که فاقد احساس است، فاقد شعور است، هر عملی که بکند برای جهان فرقی نمی‌کند .

این رفیق دوم می گوید که، ما انسانها چون درد مشترکی داریم، در اوران باید زندگی کنیم، پس همه مان مسئول هستیم در برابر جامعه اوران، یعنی جامعه بشری؛ و طاعونی که وارد شده و جامعه اوران را طاعون زده کرده، برای ما مسئولیت ایجاد می کند که باید با آن مبارزه کنیم. اما این سومی استدلال دومی را قبول ندارد و می گوید، آنجا یک مغلطه است، یک قریب است؛ چون عمل من، بد یا خوب، برای عالم و در سرنوشت من و در پایان کار، هیچ تأثیر ندارد. اگر من خودم را برای دیگران فدا کردم یا دیگران را برای خودم، جهان ملتفت نمی شود، درک ندارد. آیا ابلهانه نیست که، من تنها سرمایه معقولی را که دارم و آنهم چهل، پنجاه سال فرصتی است هستی به من داده، روی تصادف و بدون اینکه خودش بفهمد، این را برای دیگران فدا کنم که دیگران بتوانند از این فرصت، بهتر استفاده کنند؟ خوب، خود تو، چی؟ هیچ، بعد چی؟ البته بعد وقتی که خودت مردی، یک دسته گل روی قبرت می گذارد، عکست را - مثلاً - می گذارد. روی طاقچه، در کتابها سمت را می برد، شعر برایت می گویند. خوب این شعرها و این گلها چه تأثیری روی تو دارد؟ دیگر تو نیستی و پوسیده ای و رفته ای. بنابراین وقتی «هستی» شعور و ادراک نداشته باشد و به قول داستایوسکی - که سارتر هم این جمله را از او قبول دارد - در این اگزیستانسیالیسم و اومانیزم، وقتی شعور وجود نداشته باشد، در عالم هر عمل مجاز است. پس می توانم هر کاری را بکنم و برای هستی و سرنوشت من هم فرقی نمی کند. چون «هستی» درک

نمی‌کند، بنابراین نمی‌تواند پاداش بدهد و نمی‌تواند روی عمل من تأثیر بگذارد. پس اگر خدا را برداریم، «من» جایش است. این مطلق است، این مسلم است. اگر که شعوری در عالم نیست و اگر ملاکی برای ارزیابی اعمال وجود ندارد، «من» جایش می‌نشیند. یعنی هر چیزی خوب است و هر کاری درست است که، مرا در این چند سال عمر لذت ببخشد و من بپسندم. من اگر خودم را، یعنی تنها سرمایه‌ای را که وجود دارد فدای دیگران کردم، پاداشی از عالم نمی‌بینم چون عالم عمل خوب و بد را درک نمی‌کند، بنابراین فلسفه دم‌غنیمتی، به قول آلبرکامو، منطقاً از فلسفه پوچی (Absurdite) و عبث، زاییده می‌شود. یعنی من باید تمام اعمالم را، زندگی‌ام را، روابطم را با دیگران و با طبیعت، بر اساس لذت خودم ارزیابی بکنم و بدان عمل بکنم، چون هیچ ملاک دیگری وجود ندارد تا فدا کردن مرا به خاطر دیگران توجیه کند، برای اینکه بسیار رمانتیک خواهد بود و ایده آلیستی. ایده آلیستی اینست که آدمی بگوید «عمل من در عالم تأثیری ندارد، زیرا عالم عمل مرا درک نمی‌کند، اما برای آنکه دیگران از من، بعد از اینکه نابود شدم، به خیر یاد کنند، من خودم را فدای آنها می‌کنم!» با سرود و تلقین و احساسات و هندوانه زیر بغل گذاشتن، می‌شود افرادی را وادار به فداکاری کرد، اما فقط آدمهای احساساتی را، و گرنه همان شخص اگر برسد، من که شصت سال می‌توانم زندگی کنم و از همه این سالها لذت ببرم و به خوشی و عیش و نوش بگذرانم، همه اینها را می‌دهم به تو، که جامعه‌ای، بعد تو به من چه

می‌دهی؟ جامعه چه جوابی دارد به او بدهد، برای اینکه به او می‌گویند بعد هم عالمی وجود ندارد به عنوان شعور و احساسی که عمل تو را تجلیل کند یا پاداش دهد یا این که عمل تو بر سرنوشت آینده تو تأثیر بگذارد. پس وقتی نوع عمل من در سرنوشت آینده‌ام اثر ندارد، منطقی آنست که عملی را انجام دهم که در سرنوشت حالم اثر داشته باشد.

بنابراین، جهان بینی مادی بلافاصله به پوچی می‌رسد. چنانکه امروز بعد از سیصد سال که از رنسانس می‌گذرد، از پیروزی جهان بینی مادی بر جهان بینی مذهبی می‌گذرد، همه فلسفه‌ها و مکتب‌ها و هنرها در قرن بیستم به پوچی رسیده است. الان روح غالب بر هنر قرن بیستم، هنر پوچی است. رگریه می‌گویند: «هیچ چیز در عالمی که احساس ندارد، معنی ندارد. هیچ چیز نه خوب است و نه بد، نه زشت است و نه زیبا، نه شر و نه خیر. پس چی؟ هنرمند است که آن چنان که خودش می‌خواهد به شیئی در عالم یا به اندیشه‌ای در جهان، معنی خوب یا بد می‌دهد».

بکت، با نمایشنامه «در انتظار گودو»، که یک اثر بسیار بزرگ از یک نویسنده بزرگ قرن ماست، پوچی را در تئاتر رایج می‌کند و الان تئاتر پوچی با نفوذترین سبک در تئاتر قرون اخیر است. تئاتر قرن بیستم تئاتر پوچی است تئاتر پوچی یعنی چه؟ یعنی، تئاترها از زمان ارسطو تا به حال همیشه می‌خواستند هدفی را به مردم تبلیغ کنند؛ هدف

جهان بینی

مذهبی، یا عملی، یا ملی، یا فلسفی، یا تاریخی؛ یک چیزی می خواستند بگویند. اما در جهانی که شعور ندارد، انسان هم حرفی برای گفتن ندارد. جهان بیگانه‌ای که درک ندارد، نمی‌تواند مخاطب انسان باشد. وقتی که مخاطبی وجود ندارد، بنابراین هیچ حرفی منطقی نیست حرف معنی داشته باشد یا نداشته باشد، مساوی است، چون گوش نمی‌شنود و عالم کر است. تئاتر پوچی تئاتری است که رسالتش در گفتن هیچ است، رسالت و تعهدش اینست که هیچ رسالت و تعهدی را بر عهده نگیرد. پرسوناژهای مختلف در تئاتر پوچی بازی می‌کنند، کشتار می‌کنند، کوشش می‌کنند، حوادث گوناگون را نشان می‌دهند و در آخر چه نتیجه‌ای؟ هیچ. باید تئاتر پوچی به هیچ منجر شود؛ چرا؟ برای اینکه زندگی اینست، زندگی در جهان بینی مادی پوچ است و بی‌معنی.

روح غالب بر قرن بیستم در غرب پوچی است، در صورتی که روح غالب بر قرن نوزدهم ایدئولوژی بود. امروز در غرب قرن بیستم کسی ایدئولوژی نمی‌سازد. ایدئولوژی ساختن کار قرن نوزدهمی‌ها بود و در قرن بیستم مسخره می‌شود. هر فیلسوف و هر متفکر و هنرمندی که می‌خواهد قرن بیستمی بیندیشد. یا بیافریند، باید چیزی بیافریند که پیامی نداشته باشد، تئاتری نمایش بدهد که سخنی برای گفتن نداشته باشد، چرا که زندگی این چنین واقعیتش را نشان می‌دهد. اگر چیزی را بخواهد بگوید، زندگی را مسخ کرده است. اگر انسان را بد نشان بدهد یا خوب، با این هدف یا با آن

هدف، انسان واقعی را نشان نداده است؛ چون وقتی که جهان معنی نداشته باشد، انسان هم معنی نخواهد داشت. وقتی که هستی هدفی نداشته باشد، فرد هم نمی‌تواند هدف داشته باشد. اگر ترنی که من در آن نشسته‌ام به هیچ جا نمی‌رود، من هم که در این کوپه نشسته‌ام، هر جهتی را که برای خودم انتخاب نمایم، احمقانه است و همه آنها مساویند. برای آنکه انسان نمی‌تواند جدا از سرنوشت عالم برای خودش سرنوشت بسازد؛ جز این ممکن نیست .

اما جهان‌بینی مذهبی چیست؟ اینجا حرف اساسی من است که می‌خواهم عرض کنم. همان چیزی که در ذهن شما وجود دارد، همان قضاوتی را که در اغلب شما و یا اقلیت شما وجود دارد، در ذهن من هم هست. من نه مبلغ مذهب هستم، نه مذهب ارثی را تبلیغ می‌کنم و نه تعهدی دارم برای تبلیغ دین. این یک نوع تفکر علمی و تحقیقی من است که به جایی رسیده و آن را می‌گویم. این اگر مورد قبول مذهبی‌ها باشد یا مخالفین مذهب، زیاد فرقی نمی‌کند زیرا این برداشت شخصی من است، به عنوان شخصی که مطالعه می‌کند و چیزی به ذهنش می‌رسد .

وقتی می‌گویید «جهان‌بینی مذهبی» - اگر منصفانه کنیم - خود به خود به ذهن شما می‌رسد. که وقتی جهان‌بینی مادی به یک نوع اپیکوریسم و خیام مآبی برسد، آنوقت جهان‌بینی مذهبی به چه چیزی خواهد رسید؟ زیرا جهان‌بینی مادی، به هر حال، بر

اساس علم است اما جهان بینی مذهبی، بر اساس خرافه های مانده از گذشته انسان است که هنوز به علم نرسیده بود. جهان بینی مذهبی عبارتست از: تصویری از هستی که، آن هستی، مثل یک کشور، مثل یک سازمان تحت نظارت یک قدرت قاهری در آن بالا اداره می شود که چرخ عالم را می چرخاند، که سیارات را می چرخاند، که اشکال و اشیاء را آن طوری که خودش خواسته، ساخته، آدمها را همان طوری که میل خودش بوده، به وجود آورده و ما هم آن جوری هستیم که او می خواهد، نه آن جور که ما می خواهیم باشیم. پس در این نظام جهان بینی مذهبی، انسان پوچ است. در جهان بینی مادی، جهان پوچ بود، هیچ کس نداشت، هیچ معنی نداشت؛ اما در جهان بینی مذهبی، جهان کسی را دارد، صاحب دارد، یک آقا بالا سر دارد، خدا دارد، آفریننده دارد، قاهر و مدبر دارد؛ پس انسان چیست؟ بازیچه دست مشیت خدا یا خدایان. انسان، مهره بی اراده ایست که فقط و فقط، اراده خدا، او را به هر جا که خودش بخواهد حرکت می دهد. پس در جهان بینی مذهبی یک نوع فATALISM وجود دارد (یعنی پوچی انسان، یعنی بی ارادگی، یعنی بی شخصیتی و بی اصالتی انسان). در جهان بینی مذهبی، انسان نباید به اراده و به آگاهی خودش و سرنوشت خودش و شخصیت خودش، هیچ تکیه بکند، بلکه خودش باید در برابر اراده خداوندی، ذهن و عقلش را در برابر عقل کل، و شخصیت و اصالتش را در برابر شخصیت و اصالت خدا نفی کند. پس می بینیم

جهان بینی مذهبی، آن طور که حاکم بر تاریخ بود، به پوچی و نفی ذات انسان منجر می شود .

چرا من معتقدم که: هم مترقی ترین و علمی ترین و بخصوص انسان دوستانه ترین، یعنی اومانیستی ترین و منطقی ترین جهان بینی ها، جهان بینی مذهبی است، و هم منحط ترین و ضد انسان ترین و نیرومندترین عامل نفی شخصیت و اصالت در انسان، جهان بینی مذهبی است؟ این دو قضاوت متناقض درباره مذهب، چرا به وجود می آید؟ خیلی روشن است: به خاطر این است که ما متأسفانه قضاوتی را که الان درباره مذهب داریم، از دو جا می گیریم:

۱. از گذشته تاریخی مان، که یک مذهب منفی ضد انسانی و منحط است که به ما رسیده. یا به آن معتقدیم، که می شویم یک مذهبی خرافی منحط (به طور کلی عرض می کنم) یا با آن مخالفیم، که می شویم یک روشنفکر مخالف مذهب منحطی که از گذشته به ما رسیده - بی مذهب .

۲. از تجربه روشنفکران و دانشمندان قرون جدید بعد از رنسانس که با قرون وسطای مذهبی در افتادند .

پس ما وقتی می خواهیم بگوییم مذهب چیست، هر دومان (هم کسی که معتقد به مذهب هست و هم کسی که مخالف مذهب است) یکی هستیم. ایمان به مذهب،

جهان بینی

مسئله‌ای جدا از مسئله شناخت و تصویری است که از مذهب داریم. شما می‌بینید که بهشت - مثلاً - یک جای خاصی است، یک جایی در ذهنمان دارد؛ منتهی، آن که روشنفکر است، مخالف و آن که مذهبی است، موافق آن است. پس این دو، تصویر ثابت و مشترکی از بهشت دارند. خدا، یک مفهوم مشترک در ذهن همه است؛ یک عده با آن مخالفیم و یک عده به آن معتقد. گروهی با داستان امام حسین مخالفند و مسخره می‌کنند، و گروهی دیگر معتقدند و گریه می‌کنند. پس، مخالف و موافق، در نوع و کیفیت مورد اعتقاد وجه اشتراک دارند، هر دو مسئله را یک جور می‌فهمند .

بنابراین، من از ایمان یا کفر و عدم ایمان صحبت نمی‌کنم، آن را کار ندارم. مسئله تحلیل علمی قضیه است، نه تبلیغ و تلقین، امروز ما به شناختن نیازمندیم، نه به اعتقاد و عدم اعتقاد - چه، غالباً معتقدیم - برای آنکه دین بدون شناخت، هیچگونه ارزشی ندارد. ما امروز به شناختن مذهب نیازمندیم، به شناختن علم، به شناختن جامعه و تاریخ، و شناختن شخصیت همامان، نه به اعتقاد داشتن، این همه اعتقاد، وقتی که با آگاهی توأم نباشد نه تنها هیچ فایده‌ای ندارد بلکه مضر است، برای اینکه همه انرژیهای انسانی را می‌گیرد. ایمان، به خودی خود بی‌ارزش است؛ آگاهی است که به ایمان ارزش می‌دهد. علی پرستی، محمد پرستی، قرآن پرستی و خدا پرستی هیچ ارزشی ندارد و گاه عامل منفی و منحط و عامل بدبختی یک قوم است. علی‌ای را که نمی‌شناسیم، مثل رستم است که نمی‌شناسیم، مثل هر کس دیگری است که نمی‌شناسیم. در شناخت

است که اینها با هم فرق می‌کنند، واًلاً، در خود دوست داشتن و گریستن و ابراز احساسات کردن برای این شخصیت‌های مذهبی یا مذهب، چه فرقی می‌کنند؟ اسلام مجهول، مساویست با مذهب بودای مجهول، مساویست با شرک و بت پرستی مجهول، مساویست با جادوگری کتابی مثل مثنوی یا کتاب حسین کرد، اگر ما هر دو را شناسیم، چه فرقی می‌کند که به کدامیک معتقد باشیم. وقتی که آنها را باز کردیم و خواندیم، مسئله ارزشها، در دو سطح قرار می‌گیرد و دو جور روی ما اثر می‌گذارد. مسئله این است که ما وقتی مؤمن می‌شویم، می‌بینیم هیچ فایده‌ای ندارد؛ روشنفکر می‌شویم، می‌بینیم باز هم به هیچ جا نرسیدیم. اینکه ما یک مفهوم واحدی را به نام مذهب یا به نام تصور مذهبی یا جهان‌بینی مذهبی در ذهن داریم و با این مفهوم ثابت مشترک از مذاهب، در زندگی بشری، مخالفیم یا موافقیم، هر دو غلط است .

در طول تاریخ، از وقتی که انسان بر روی این زمین به شکل کنونی می‌زیسته است، جامعه‌های بشری در دو جناح و در دو قطب قرار گرفته و با هم مبارزه داشته‌اند. همواره گروهی علیه گروه دیگری مبارزه می‌کردند و این مبارزه دو جناح در طول تاریخ بشری در صورت‌های مختلف ادامه داشته (بسته به مرحله تاریخی و سطح فرهنگیشان). قطب مانع ترقی بشری، قطب بنیانگذار انحطاط، بنیانگذار جنایت و فساد، استثمار انسان، جهل انسان، به بردگی گرفتن انسان، تسلط جابرانه بر نوع انسان و نگهداشتن انسان در حال جمود و در حال جهل و رکود، بنیانگذاران تفرقه بشری و تبعیض خانوادگی و قومی و

نژادی و سازندگان فضیلت‌های موهوم - که در طول تاریخ، بشر همواره از این ساختمان رنج می‌برده - و سازندگان خرافه و موهوم به سود یک گروه خاص و ضرر اکثریت عام بشری و همه کسانی که نوع فلسفه زندگی و وضع اجتماعیشان اقتضا می‌کرده است که انسانها به آگاهی و رشد و کمال و شخصیت نرسند. و وجودشان و فلسفه وجودی اجتماعی و تاریخیشان مغایر با عدالت و وحدت انسانی بر روی خاک بوده، این‌ها مبارزه می‌کردند با آن انسان‌هایی که همواره در تلاش وحدت بشری بر روی خاک و در تلاش استقرار برابری بر روی خاک و نابودی امتیازات موهوم آن اقلیت بودند. یعنی همه مردم، یعنی اکثریت بشر. این قطب با آن قطب در طول تاریخ از آغاز نوع بشر تا امروز و فردا و همیشه مبارزه می‌کرده‌اند و هر کدام هم، سلاحی و اندیشه‌ای فکری داشتند. سلاح این قطب یک چیز بوده: مذهب؛ سلاح آن قطب یک چیز بوده: مذهب. پس در طول تاریخ همواره دو مذهب (وجود داشته)، و همواره مذهب بوده که علیه مذهب مبارزه می‌کرده و می‌جنگیده. و ما این دو تا مذهب متضاد و متناقضی را که در طول تاریخ با هم می‌جنگیده‌اند، در یک مفهوم ثابت و مشترک، مورد قضاوت قرار می‌دهیم و به آن معتقد می‌شویم و یا منکرش می‌شویم و هر دو اشتباه .

چگونه امروز در کشورهای متمدنی اروپا، کار فیلسوف و نویسنده بزرگ اروپایی این است که حتی از میتولوژی یونان و روم، از آن افسانه‌های خدایانی که در یونان قدیم ۲۷۰۰ و ۲۶۰۰ سال پیش بوده‌اند، از داستان پرومته، سیزیف، زئوس، اطلس،

لا او کون... مفاهیم روشنفکرانه برای شناخت تاریخ انسان استخراج می کند؟ ما هم باید همین کار را بکنیم. فرهنگ اسلامی سرشار از عمیق ترین و غنی ترین معانی انسانی است.

طبقات هایلی و طبقات قابیلی

داستان هاییل و قابیل که در قصه های اسلامی ما هست و خود قرآن به اینها می گوید «قصه» مملو از حقیقت علمی است (اگر قصه های متشابه را به عنوان وقایع تاریخی بگیریم، نامفهوم و بی نتیجه است؛ اما اگر به عنوان حقایق سمبولیک بگیریم، مملو از اسرار علمی انسان شناسی و تاریخ شناسی است). قابیل و هاییل کی هستند؟ فرزندان آدم. پس وقتی داستان هاییل و قابیل گفته می شود، داستان آغاز تاریخ بشریت را می خواهد به صورت رمزی و سمبولیک (همان طوریکه آلبر کامو در داستان اوران می گوید) بگوید. دو تا پرسوناژ هستند: هاییل و قابیل. آدم، دو دخترش را نامزد این دو پسرش می کند. اما قابیل نامزد برادرش را زیباتر می یابد و در او طمع می بندد، و به خاطر همین، قابیل عصیان می کند. اینها اولین دو انسانی هستند که روی زمین، تاریخ بشری را آغاز می نمایند. آدم سمبول نوع انسان است، اما اینها سمبول شروع تاریخ بشری هستند. هاییل می گوید: من به حقی که برایم انتخاب شده، قانع ام. اما قابیل می گوید که نه، من باید حق تو را، از تو بگیرم. جنگ این دو تا، به شکل عصیان و تجاوز قابیل به هاییل که

می خواهد نامزدش را از دستش بگیرد، شروع می شود. شکایت پیش آدم می برند. آدم می گوید که: شما هر کدام، یک قربانی انتخاب کنید و خداوند، قربانی هر کدامتان را که پذیرفت، دیگری تمکین کند. هر دو قبول کردند. هابیل بهترین شتر سرخ موی شیر مست گله اش را که از همه گرانقیمت تر است، انتخاب می کند و می آورد به قربانگاه برای خداوند. قابیل می رود یک دسته گندم پوسیده زردی گرفته بیمار را که به درد هیچکس نمی خورده، برمی دارد و به قربانگاه می آورد. خود به خود، قربانی هابیل قبول می شود و باز قابیل ناکام می ماند.

قابیل که از این کار هم نتیجه نمی گیرد، باز تجاوزش را تعقیب می کند و در بیابان برادرش را فریب می دهد و هابیل را می کشد. و این، اولین خونی است که در تاریخ بشریت به وسیله انسان ریخته شده، اولین برادرکشی است که در نوع انسان شروع شده . این داستان می خواهد بگوید که چگونه وحدت بشری، که همه از یک نوع - و آن نوع آدم بود - و مساوی بودند (همه افراد بشر برادر بودند)، به تضاد منجر شد، و دو تا برادر تبدیل شدند به دو تا دشمن. یعنی وحدت انسانی تبدیل شد به تفرقه انسانی، به خصومت انسانی. چگونه و چه عاملی باعث شد که اولین خون در نوع انسان ریخته شد و چه عاملی باعث شد که وحدت و سازش و صلح بشری و برابری بشری تبدیل به تفرقه و جنگ تاریخی در طول تاریخ و نوع انسان شد؟ یعنی چگونه جامعه نصف شد؟

جامعه بشری که یک «ما» داشت، چگونه تبدیل به دو «من» شد و قطب متضاد با یکدیگر درگیر شدند، به طوری که یکی قاتل دیگری و نابود کننده دیگری است؟ و اولین تجاوز، عاملش چیست؟

در اینجا نمی‌توانیم بگوییم که محیط قابیل با محیط هاییل فرق داشته، استاد او با استاد این فرق داشته، کتابهایی را که او مطالعه می‌کرده با کتابهایی که این مطالعه می‌کرده فرق داشته، او رفته به فرنگ، این رفته به نجف. هر دو، شرایط برایشان مساویست: پدر، مادر و محیط یکی است، مذهب یکی است. اما یکی قاتل و جنایتکار در می‌آید برای تجاوز به خاطر هوسش، و یکی مظهر انسانیت، صلح و ایمان که در راه ایمانش بهترین و عزیزترین چیزش را قربانی می‌کند. ما در اینجا می‌بینیم که عامل اختلاف چیست. تنها عاملی که در یکی بوده و در دیگری نبوده، مسئله شغلشان است. یکی کشاورز است (قابیل)، به دلیل اینکه رفته گندم آورده، و هاییل دامدار است، به خاطر اینکه رفته شتر آورده.

پس هاییل نماینده مرحله‌ای از تاریخ بشری است که در آن مرحله، زندگی انسان بر اساس طبیعت و صید و اهلی کردن حیوانات بوده؛ یعنی منبع تولید، طبیعت بوده. و قابیل نماینده دوره‌ای از تاریخ انسان است که منبع تولید، انحصاری می‌شود و مالکیت فردی و شخصی و انحصار طلبی به وجود می‌آید. ما می‌دانیم که در تاریخ، اولین مرحله

برای نوع انسان، مرحله صید و شکار در طبیعت می‌باشد. در این مرحله هیچکس هیچ چیزی را در انحصار خودش قرار نمی‌دهد، برای اینکه منبع تولید همه، یا دریا است و یا جنگل. دریا و جنگل در انحصار هیچکس نیست. این سفره باز طبیعت، در اختیار همه انسانهاست که بروند و صید کنند و بردارند و بیاورند و بخورند. مصرف در اختیار همه است، تولید در اختیار همه است. انسانها همه در آن دوره، هابیلی هستند، دوره‌ای که اصولاً همه منابع اقتصادی در اختیار همه انسانها به تساوی بوده است. فرد پرستی، شخص پرستی، انحصار طلبی فردی، «مال من، نه مال تو»، هنوز در انسانها نیست .

قابیل نماینده دوره‌ایست که یک قطعه از زمین خدا را محصور می‌کند و نام خودش را بر آن منبع تولید می‌گذارد و بعد دیگران را به استثمار و به بردگی می‌کشد و مجبور می‌کند که برای خوردن نانشان، برای او کار کنند، در منبع تولیدی و اقتصادی او کار کنند .

پس کاملاً روشن است که اولین برادرکشی از دوره‌ای شروع می‌شود که انسان وارد مرحله انحصار طلبی فردی می‌شود و وحدت انسانی، تبدیل به تفرقه انسانی می‌شود و رابطه برادری بشری، تبدیل به رابطه قاتل و مقتول می‌شود. یعنی تاریخ با کشته شدن هابیل و کشنده بودن قابیل، از مرحله وحدت انسانی به مرحله تبعیض انسانی، و از مرحله اصالت نوع بشر به مرحله اصالت فرد بشر و انحصار طلبی بشر وارد

می‌شود. یعنی تاریخ، با رفتن هابیل و ماندن قابیل، از مرحله هابیلی وارد مرحله قابیلی می‌شود؛ و با از بین رفتن هابیل و ماندن قابیل، ما همه فرزندان قابیل هستیم، چون هابیل ازدواج نکرده، ناکام، مرد .

قابیل کیست که تاریخ از اینجا وارد مرحله او می‌شود و قابیل و روح قابیلی بر فلسفه تاریخ انسان حکومت می‌کند؟ این قابیل کیست؟ دیدیم که کیست: قابیل مذهبی است، منکر خدا نیست، نمی‌گوید که خدا چیست، وجود ندارد و این حرفها معنی ندارد، چون می‌رود و قربانی می‌آورد، قابیل مذهب آدم را دارد و هابیل هم همان را؛ اما این یک مذهب، در دو تا انسان، دو تا مذهب می‌شود ضد با یکدیگر: یکی عامل توجیه منافع قابیل، یکی عامل تحقق حقایق و فضیلت هابیل. در طول تاریخ همین دو مذهب با هم می‌جنگند .

خلاصه قضیه، قابیل که می‌ماند، می‌بینیم کسی است که ایمان به خدا را کنار می‌گذارد، آن را قربانی منافع شخصی‌اش کرده است؛ پدر را، که آدم باشد، کنار می‌گذارد، او را هم قربانی منافع شخصی‌اش کرده است؛ برادر را کنار گذاشته و کشته و قربانی منفعت شخصی‌اش کرده است؛ و می‌بینیم که برای کسب منافع شخصی‌اش به همه چیز تن در داده، من جمله به استخدام مذهب. و می‌بینیم که با شرکت در قربانی، قابیل مذهبی‌یی است که مذهب را هم برای تأمین منفعت شخصی خودش می‌داند. پس

تاریخ وارد مرحله تبعیض بشری و دوره برادرکشی انسانی می‌شود؛ وحدت انسانی دیگر در تاریخ حکمروا نیست .

قابیل همیشه در تاریخ بشر زنده است، چون هابیل مرده. قابیل و نظام قابیلی، به عنوان انحصار زندگی اقتصادی و مادی به یک گروه خاص و بردگی اکثریت برای این گروه یا طبقه خاص، نظامی را ایجاد می‌کند که این نظام، بر اساس صدها نشانه‌ای که در تورات، در انجیل و در قرآن وجود دارد، در همه دوره‌ها بر تاریخ بشری حکومت می‌کند. جامعه‌های بشری و مراحل بشری در همه دوره‌ها بدین شکل است. به تعبیر قرآن، یک توده اکثریت وجود دارد که اسمش ناس (مردم) است، و یک قطب ضد این مردم. آن قطب ضد مردم که حاکم بر مردم در تاریخ بودند و سرنوشت تاریخ بشری و جامعه بشری در اختیار آنها بوده - قطب قابیلی - سه چهره دارد: یک چهره اقتصادی، یک چهره سیاسی و یک چهره مذهبی. زر و زور و دین، متعلق و منحصر به همین طبقه خاص است. این سه چهره که مال یک تن است و آن طبقه قابیلی است، در اسلام سه تا سمبل دارد که خیلی نشان دهنده و معرف آنست. سه تا پرسوناژ در قرآن هست که همیشه تکرار می‌شود. این سه تا، توی تورات هم هستند؛ یکی فرعون است به عنوان سمبل قدرت، دوم قارون است به عنوان سمبل ثروت و سرمایه اقتصادی و سومی بلعم باعور است، که روحانی است و مذهب دست اوست. این سه تا، سمبل طبقه قابیلی هستند .

پس می‌بینیم در تاریخ، مذهب نیرویی بوده است که در دل همه انسانها هست، چنانکه هم در دل قابیل بود و هم در دل هابیل، اما وسیله دست روحانی‌ها یعنی بلعم باعوری هاست. بلعم باعوری‌ها، یعنی طبقه روحانی، یکی از بدنه‌های طبقه حاکم در طول تاریخ بوده‌اند. شما همه جا را نگاه کنید، در یهود، در ایران باستان، در روم، در یونان - همه جا - این سه پرسوناژ، سه چهره هستند در یک تن؛ تثلیث این است. آنجوری که کاتولیک می‌گوید، خدا هم یکی است و در عین حال همان یکی سه تا است و همان سه تا که جدا از هم هستند، هر کدامشان یک اقنوم جدا هستند، و در عین حال یکی هستند! اینکه به عقل آدمیزاد اصلاً جور در نمی‌آید؛ مثل شعر مولوی است که می‌گوید: «از شیشه بی‌می، می‌بی شیشه طلب کن»، می‌شود هیچ! اما می‌بینیم که راست است. ما خیال می‌کنیم تثلیثی که در مذهب وجود دارد یعنی (اینکه) خدا در عین حال که یکی است سه تا چهره دارد. اما این طبقه حاکم در تاریخ است که در عین حال که یک طبقه است سه چهره دارد: یک چهره راهب، زاهد و طبقه روحانی یعنی بلعم باعوری؛ یک چهره قدرت یعنی فرعون، و یک چهره ثروت و سرمایه یعنی قارونی. در عین حال که سه تا هستند، هر سه یکی هستند. و می‌بینیم در تاریخ، در برابر موسی، فرعون و قارون و بلعم باعور هر سه با هم در یک تن با موسی می‌جنگند.

این سه چهره به عنوان یک فرد که آن قابیل یا طبقه قابیلی است، بر تاریخ حکومت می‌کند. پس همان طور که اقتصاد یعنی - ثروت - در تاریخ بشر، در دست یک طبقه

جهان بینی

خاص بوده است، همان طور که قدرت از نظر حکومت و نظام و تدبیر جهان و جامعه در دست یک طبقه خاص بوده است، مذهب به عنوان یک ابزار در دست این طبقه خاص بوده است؛ کجا؟ کنار پول و کنار زور. مردم اسیر دست طبقه‌ای بودند که تاریخ را هدایت می‌کردند. یعنی تاریخ را به نفع خودشان متوقف می‌کردند؛ و همان طور که با زور مردم را وادار به تمکین می‌کردند و همان طور که با پول آنها را بهره‌کشی می‌کردند، همان طور هم با مذهب آنها را تخدیر می‌کردند. یکی سرش را می‌گرفته؛ یکی جیش را خالی می‌کرده، و یکی به گوشش می‌خوانده که «برادر! فردا خدا جزایت را می‌دهد، غصه نخور، صدایت در نیاید!» هر سه یکی بودند .

در ایران باستان نگاه کنید: ساسانیان و هخامنشیان به قدری به معبدها پول می‌دادند که به قول آلبرماله (نویسنده تاریخ) نوزده درصد از املاک زراعتی کشور در آغاز دوره مزدکی‌ها متعلق به آتشکده‌ها و معابد بود و ۳۰ سال بعد رسید به هشتاد و چند درصد. یک شاعر از دوره رامسس اول، در مصر، که کتیبه‌هایش امروز پیدا شده، می‌گوید: این خدا (آختون) از بس حریص است، به لقمه‌ای که من می‌خواهم به دهن بچهام بگذارم چشم می‌دوزد و همان را می‌رباید؛ کی این شکم حریص خدایان سیر خواهد شد؟

جهان بینی توحید و جهان بینی شرک

از وقتی که بشریت، به عنوان یک وحدت، به دو قطب متضاد، دو قطبی که ضد هم هستند و هیچ شباهتی به هم ندارند و به شدت دشمن یکدیگرند، تقسیم می شود، و از وقتی دوگانگی در نوع بشر به وجود می آید، جهان بینی توحید، که با وحدت بشری سازگار است، هماهنگ با دوگانگی طبقاتی، تبدیل به دوگانگی الهی یا جهان بینی ثنوی می شود، و از هنگامی که نظام حاکم سه بعدی می شود - یک قدرت و در سه جلوه - خدای واحد نیز یک ذات می شود در سه چهره - جهان بینی تثلیث .

می بینیم که جهان بینی توحید و شرک هر دو جهان بینی مذهبی هستند، اما جهان بینی شرک عکس برگردان نظام اجتماعی است بر روی نظام الهی، تصویر زمین است که بر آسمان منعکس شده است؛ بدینگونه که روحانیت حاکم با توجیه شرک آمیز توحید، تبدیل توحید طبقاتی - نژادی را به شرک طبقاتی - نژادی توجیه کرده است. در اینجا یک بازی دیالکتیکی رندانه ای میان «ذهنیت» و «عینیت» یعنی مذهب و زندگی، جهان بینی و جامعه بینی کرده اند که هنوز هم برای خیلی روشنفکران و دانشمندان بر ملا نشده است. در جهان بینی مذهبی، جامعه تابع جهان است، نظام حاکم بر زندگی مادی محکوم و معلول نظام حاکم بر عالم وجود است، و در یک تعبیر ساده تر، هر چه بر روی زمین می گذرد انعکاسی است از آنچه بر اراده خدای بزرگ گذشته است؛ پس

خدا یا مشیت غیبی، علت است و انسان و سرنوشت زمینی اش معلول. جامعه بشری، از نظام «اشتراک اولیه» که نظام توحیدی بشری بود تبدیل شد به نظام تبعیض و تعدد طبقات، که آن را نظام شرک اجتماعی می‌نامیم. شرک اجتماعی با توحید اعتقادی سازگار نیست. در شرک اجتماعی گروهها و طبقات مختلف، اختلاف در وضع اجتماعی و نقش اقتصادی و سیاسی خود را، بصورت اختلاف در ذات انسانی و ریشه نژادی خود توجیه می‌کردند، و برای چنین توجیهی ناچار باید یک ملاک فلسفی و اعتقادی یعنی زیر بنای وجودی و جهانی می‌جستند. و اساساً به طور ناخود آگاه نیز وقتی عینیت تغییر می‌یابد، بر پرده ذهنیت نقش خود را منعکس می‌سازد. بدینگونه که وقتی وحدت ذاتی انسان (آدم) تبدیل شده به تعدد ذاتی انسان، وحدت ذاتی خدا نیز تبدیل می‌شود به تعدد ذاتی خدا، یعنی نظام چند خدایی. بنابراین، این نظام الهی شرک است که مخلوق نظام اجتماعی شرک است؛ یعنی خداوندان زمین خالق خدایان آسمان اند؛ ولی، در ذهنیت مذهبی مردم، خدایان آسمان را خالق نظام خداوندان زمین می‌فهمانند، یعنی عینیت اجتماعی ذهنیت مذهبی را می‌سازد تا ذهنیت مذهبی آفریننده عینیت اجتماعی تجلی کند. بدینگونه، سلسله مراتب ذاتی و طبقاتی در دستگاه الهی و در عالم وجود که یک جهان بینی شرک را پدید می‌آورد، سلسله مراتب ذاتی و طبقاتی را در دستگاه اجتماعی و در عالم انسان، توجیه فلسفی - منطقی می‌کند که چون بنام مذهب است، توجیه اعتقادی، ازلی و ابدی و مقدس و ماوراء انسانی و مافوق طبیعی

جلوه می کند و قدرت عمیق و لایزال ایمان مذهبی آن را تحکیم می کند و در عمق باور خلق استوار و ریشه دار می سازد .

اینچنین است که جهان بینی توحید - که جهان بینی اولیه انسان هایلی در نظام توحید اجتماعی و برادری بشری بود - با مرگ نظام هایلی و حکومت نظام «برادر دشمنی» قابیلی، به شرک ثنوی (Dualisme) یا جهان بینی دو ذاتی، یعنی جهان بینی تضاد تبدیل شد که انعکاسی از جامعه دو طبقه ای است: جهان بینی دو خدایی، زیربنای ذهنی جامعه دو قطبی .

و سپس، همچنانکه آدم (توحید ذاتی بشری) به قطب متضاد حاکم - محکوم بدل شد و جهان نیز به دو قطب خیر و شر، اهورا - اهرمن، قابیل - قطب حاکم - نیز در مسیر تحول و تکامل ابعاد اجتماعی و پیچیده تر شدن روابط انسانی و رشد نظام طبقاتی، در سه بعد مشخص جلوه گر شد و سه نیروی سیاست، اقتصاد و مذهب که در یک قدرت واحد حاکم متمرکز بود، تخصصی شد و در سه شعبه یک قطب واحد منشعب گشت و نظام حاکم بر جامعه که سه بعدی شد، نظام حاکم بر جهان نیز سه بعدی شد و قابیل که در زمین سه چهره گرفت، خدا نیز در آسمان سه چهره یافت: فرعون و قارون و بلعم باعور که سه تائید و در عین حال یکی و همان قابیل؛ اب و ابن و روح القدس نیز سه تا شدند و در عین حال یکی و همان خدا! و بدینگونه جهان بینی توحیدی، بدل به جهان

بین تثلیثی (Trinite) شد که در هند، یونان، روم و ایران باستان (سه آذر اهورا مزدا) و مسیحیت و یهود و حتی اسلام حاکم (سه مظهر الله در زمین) می بینیم .

آنچه در اینجا قابل تأمل است و بسیار پرمعنی و یکی از دلایل روشن درستی نظریه من، این است که در جهان بینی دو خدایی (ثنویت)، دو خدا، دو ذات متضاد و در حال جنگ با هم اند (خیر و شر، تاریکی و ظلمت و اهورا و اهرمن)، در حالیکه، در جهان بینی سه خدایی (تثلیث)، سه خدا یک ذات واحدند و در حال تبدیل به یکدیگر و تجلی هر کدام در دو دیگر، و نه سه ذات جدا، که سه جلوه یک ذات اند، و این نشان می دهد که دو خدایی در دین سمبل مذهبی دو قطبی و در جامعه یعنی دو طبقه حاکم و محکوم اند، در صورتی که سه خدایی سمبل قطب واحد حاکم در سه جناح یا سه صورت از یک ذات واحد است .

بدینگونه، در گذشته که جهان بینی انسان، مذهبی بود، می بینیم که چگونه نظام های طبقاتی جهان بینی توحید را به شرک بدل کردند و همه مذاهب - مذاهب حق یا باطل - را مذهب شرک ساختند و حتی با حفظ اصل کلی توحید بینش شرک را ترویج نمودند، چنانکه می بینیم که چه بسیار مردمی که خود را پیرو مذهب توحید می شمارند، جهان بینی مذهبی شان شرک است و شرک پنهان در ردای توحید از همه خطرناکتر

است و شرکی که در اسلام ساختند - شرک نو - از همه عمیق تر و پنهان تر و قوی تر است .

طبقه بورژوا و جهان بینی مادی

اما در قرون جدید، اساساً با مذهب مبارزه شد، جهان بینی مذهبی را بنام علم نفی کردند و جهان بینی مادی را جانشین آن ساختند .

در گذشته، قدرتهای سه گانه حاکم بر تاریخ، بیشتر عوام را می فریفتند و به نام «کلام» - فلسفه دینی - و به نیروی «احساس» - روح مذهبی - شرک را جانشین توحید می کردند یا جامه توحید می پوشاندند، اما پس از رنسانس - و در اوج آن قرن ۱۸ و ۱۹ - روشنفکران را فریفتند و به نام «علم» - که فلسفه اقتصادی بود - و به نیروی «عقل» - منطق مادی یا روح غریزی - مادیت را جانشین مذهب کردند یا آن را جامه معنویت یعنی انسانیت (اومانیسم) پوشاندند!

وجود دو عامل خارجی موجب این بزرگترین «قریب تاریخ» شده بگونه ای که این فریب بزرگ را امروز من باید به عنوان یک فرضیه شخصی که با ناباوری و اعجاب اکثریت روشنفکران تلقی می شود، مطرح کنم و آن این است که: «جهان بینی ماتریالیستی و ضد مذهبی جدید»، درست همچون «شرک»، «جهان بینی ویژه طبقه حاکم جدید» است .

این دو عامل یکی «علم» است که بینش ماتریالیستی گرفت و دیگری «سوسیالیسم» است که در قرن نوزدهم اروپا، در برابر مذهب، بر ماتریالیسم تکیه کرد. در حالیکه حرف من اینست که هم بینش علم و هم جهان بینی و انسان بینی فلسفی و فلسفه زندگی سوسیالیسم جدید غربی، تحت تأثیر روح و بینش حاکم بر زمان قرار گرفته‌اند و این روح و بینش حاکم زاده رشد و تکامل و سپس حاکمیت طبقه جدید اجتماعی غرب است و این طبقه، بورژوازی جدید است. قرون وسطی، عصری بود که در اروپا زیربنای اجتماعی فئودالیسم بود و روبنای سازگار و توجیه کننده آن، مذهب. ارتباط اروپای منحنی منجمد با دنیای متمدنی و تمدن متحرک اسلام و فرو ریختن دیوارهای اقتصاد بسته فئودالی و فرهنگ بسته مذهب کاتولیک با توسعه تجارت با شرق و کشف آمریکا و رفتن به آفریقا و تکامل دریانوردی و تضعیف حکومت استبداد روحانی و نظام تفرقه فئودالی تحت تأثیر آزاد فکری مذهبی و حکومت مرکزی و رشد جامعه بزرگ ملی و جامعه بزرگ ملی و جامعه واحد سیاسی در جهان اسلام و توسعه سریع دریا نوردی به جای رودخانه نوردی و تجارت بین المللی و بزرگ شدن جهان سیاسی و فکری در اروپای قرون وسطی و رشد شهر نشینی و بازار و اقتصاد تجاری بجای اقتصاد دوری کشاورزی و بالاخره واقعیت گرایی بجای زهد گرایی کلیسا، و پروتستانیسم و سپس بیداری و حرکت فکری و آزادی عقل از بند مذهب ارتجاعی و گسترش علوم طبیعی و صنعت و رو کردن علم از کلام مسیحی به زندگی مادی و

نهضت‌های ملی در برابر حکومت پاپ و در یک کلمه متلاشی شدن نظام فئودالی و رشد بورژوازی و حکومت طبقه جوان و پویای بورژوا بجای فئودال و در نتیجه مبارزه با فرهنگ و اخلاق فئودالی یعنی مذهب و اشرافیت قرون وسطایی و غلبه فرهنگ و اخلاق بورژوازی یعنی مادیت و آزادی فردی (ماتریالیسم، لیبرالیسم سیاسی - اقتصادی و فرد گرایی یا اندیویدوالیسم اجتماعی - اخلاقی)... همراه با حکومت اقتصادی - سیاسی طبقات بورژوا، روح و فلسفه و فرهنگ بورژوازی را حاکم ساخت و علم را هم در خدمت خویش قرار داد و اخلاق و هنر و ادبیات را نیز آمبورژوازه کرد و بدین طریق، فرهنگ و بینش بورژوازی که مادیت، لذت و فردیت است جانشین فرهنگ و بینش قدیم گردید که بر مذهب، فضیلت و جمعیت استوار بود، و «سود» (Utilite) جای «ارزش» (Valeur) را گرفت و عقل حسابگر (Ration) جای احساس عرفانی (Intuition) را و «قدرت طلبی» در همه چیز و از جمله در علم، جای «حقیقت جویی» را و اصل «زندگی کردن برای...» جای «... برای زندگی کردن» را و «آسایش» جای «کمال» را و «لذت» جای «فضیلت» را و «جنسیت» جای «عشق» را و «برخورداری» جای «پرستش» را و «بهشت زمینی» جای «بهشت موعود» را و «معاش» جای «معاد» را و «استخدام قوای طبیعت» جای «کشف فلسفه وجود» را (گرفت) و سه اصل همیشگی که به انسان معنی می‌داد و یا لاقول انسان در جستجوی آن معنی می‌شد: «حقیقت»، «زیبایی» و «خیر»، رخت بر بست و سه اصل نوین که انسان جدید، در فرهنگ تجاری

بورژوازی، معنی می‌شود: «واقعیت»، «قدرت» و «مصرف»، بر زندگی و روح و خرد و فلسفه وجودی و فرد جامعه جدید رخت افکند و چشم انسان از آسمان بسوی خاک بازگشت و از دل بسوی شکم و زیر شکم و از ایده آل زندگی بسوی رفاه زندگی و از کشف معنای بودن بسوی ساختن ابزار و تأمین شرایط بودن و بالاخره طرد و نفی همه احساسها و ارزشها و رازها و نیازها و بلند پروازیها و ماوراء جویها و فضیلت خواهیها و آرمان طلبیها... که انسان را همیشه از بام کوتاه «بودن طبیعی و غریزی» اش، به معراج بسوی سدره المنتهای آنچه در آن هست پرواز می‌داد و او را همواره در دغدغه گریز از چهارچوب تنگ تقدیر خاکی اش نگاه می‌داشت و به پیمودن ابعاد محدودی که آفرینش زمینی اش بر او تحمیل کرده است می‌خواند و می‌کوشید تا او چنان رشد دهد و بزرگ و بزرگوارتر از آنکه هست بار آورد که جامه‌ای را که وارث بر اندامش دوخته است، بر او تنگی کند در عوض، ایجاد نوع تازه‌ای از انسان که واقعیت‌گرایی (رآلیسم) اش در مرزهای دنیایی که به او قدرت و لذت می‌بخشد و محدود است و جز آنچه مفید است و مصلحت، دغدغه هیچ یافتنی و عشق هیچ رسیدنی و دلهره هیچ معمایی و اضطراب و امید هیچ انتظاری، او را به تپش، ایثار و پرستش مبتلی نمی‌کند .

روح حاکم بر فرهنگ و تمدن جدید، روح طبقه بورژواست، روح چهار پولی و پست بازاری، کاسبکاری و تمدن قدرت و صنعت ابزار و فرهنگ تجارت و بالاخره

مذهب مصرف پرستی و اخلاق لذت جویی و در نتیجه ادبیات و هنرش، پوچی، تفنن، تبلیغات و هیجان!

آنچه را با هم همه خلط کرده‌اند این است که در طرد فرهنگ قدیم، بورژوازی جدید «جنایتی مترقیانه» کرد .

چه، فرهنگی را که طرد کرد، فرهنگ مذهبی قرون وسطی بود که یک «معنویت منحط» بود؛ یعنی متعالی‌ترین میراث‌های انسانی، در منحط‌ترین قالبهای قرون وسطایی، به دست روحانیت منجمد، به خدمت فئودالیسم در آمده بود و بورژوازی جدید، در تلاشی کردن مجموعه فرهنگ و اخلاق قرون وسطی، در میراندن روح انسان قدیم، بزرگترین خدمت را به رشد و حرکت و آزادی عقل، تمدن و علم کرد، چه فئودالیسم را همراه با روحانیت وابسته‌اش کنار زد، ولی در همین جا، ارزشمندترین نهادهای اساسی روح انسان و فرهنگ و اخلاق معنوی نوع انسان نیز در زیر آوار قرون وسطی ماند و دفن شد و مرد. و ما، انسان پس از رنسانس، همیشه - بحق - تنها به ستایش انقلاب مترقی رنسانس و بورژوازی پیشتاز آزادیخواه و شعارهای شورانگیزش؛ لیبرالیسم، دموکراسی، سیانتیسم، پیشرفت و طرد خرافه پرستی و زهدگرایی و استبداد دینی پرداخته ایم، و هیچگاه نتوانسته‌ام خیانت این خدمتگزار بزرگ را احساس کنیم و دریابیم که در این رهایی و انقلاب، انسان، ابعاد اساسی فطرت خویش را نیز که آرمان

جهان بینی

خواهی، عشق، کمال جویی، ارزش و معنی وجودی و راز خویش بوده است از دست داده و این موجود شگفت برتر از طبیعت که مذهب، او را جانشین خداوند در این عالم می‌نامیده است و مسئولیت خدایی طبیعت را بر دوش او نهاده بوده است و او را به کسب شخصیتی خداگونه می‌خوانده است، تبدیل شده است به «قوی‌ترین حیوان» طبیعت، چه، بورژوازی، از نظر اخلاق طبقاتی، انسانی است الینه پول، یعنی ماهیت پول، همچون جن، در فطرت انسانی او حلول کرده و جانشین ماهیت انسانی او شده است، و از نظر مذهب، یک مؤمن متعصب مذهب و «مصرف پرستی» است که نه تنها طبیعت را عالمی سرشار از حقیقت و راز و زیبایی و غیب نمی‌بیند، که انسان را نیز، یک «عالم صغیر» دارای استعدادهای خدایی، امکاناتی ماوراء طبیعی، زیبایی، ارزش، نیکی، اسرار و معماها و برتری‌های برتر از کائنات نمی‌شناسد و برایش طبیعت و انسان عبارتند از دو منبع تولید که همه ارزشها و همه استعدادها و امکانات و حقایق و اسرار پنهان در این دو را بسادگی قربانی می‌کند و یا استخدام در راه کسب قدرت، کسب مصرف و دگر هیچ!

و من در شگفتم که چرا حتی روشنفکران سوسیالیست که به فلسفه علمی تاریخ و رابطه دیالکتیکی میان عینیت و ذهنیت، اقتصاد و فرهنگ، زیر بنای طبقاتی و روبنای فکری معتقدند، در اینجا، همچون متفکران ذهنی و محققان مجرداندیش، مسئله گریز از مذهب و رشد فکر مادیگری را در قرون جدید کشف علوم و رشد فلسفه تلقی

می‌کنند و گویی باور دارند که علوم و فلسفه و فرهنگ، مجرد از تحولات اقتصادی - اجتماعی و تغییر نظام و زیر بنای مادی جامعه تحول و تکامل یافته است!

در حالیکه اگر با متد دیالکتیک تاریخ و بر اساس تحلیل مادی و جامعه‌شناسی طبقاتی و با ملاک اقتصادی و تولیدی جامعه، یعنی با شیوه تحقیق و بررسی علمی مارکسیستی، تحول فکری قرون جدید را تحلیل طبقاتی کنیم، به نتیجه‌ای می‌رسیم که نتیجه‌گیری مارکسیست‌های کلاسیک را نفی می‌کند، یعنی ناچاریم قضاوت کنیم که ضعف احساس مذهبی و تزلزل ارزشهای اخلاقی معنوی و طرد جهان‌بینی مذهبی و به طور کلی، دور شدن انسان امروز از اصل «تعالی جوی فلسفی - اخلاقی» و تقویت هوشیاری عقلی، استحکام اخلاق اقتصادی و حکومت جهان‌بینی مادی و به طور کلی، نزدیک شدن انسان امروز به اصل «دنیانگری فلسفی و دنائت طلبی اخلاقی»، اقتضای طبیعی و خلق و خوی طبقاتی و رفتار اجتماعی و روانشناسی ویژه طبقه بورژوازی است.

و یک سوسیالیست علمی که جامعه‌شناسی و فلسفه تاریخ و روانشناسی طبقاتی را با ملاکهای علمی و عینی می‌سنجد، می‌داند که اگر علم هم حقیقت طلبی و جستجوی ماوراء و کشف غایت وجود و فهم معنی انسان و درک آرمان‌های راستین زندگی و دلهره‌های وجودی او را در قرون جدید رها کرد و اگر بیکن «قدرت» را بجای

جهان بینی

«حقیقت» شعار علم جدید اعلام می کند و اگر تحقیقات علمی دامنه اش را در یافتن «پدیده ها» و «روابط میان پدیده ها»، و استخدام آنها در راه قدرت و مصرف مادی محدود می سازد و اگر فلسفه جدید، از همه دغدغه ها و هدفها و پرستش های همیشگی انسان که از فطرت او سر می زند چشم می پوشد و اگر این هر دو، احساس عرفانی و ارزشهای اخلاقی را نفی می کنند تا انسان را از برج بلند یک «خدا گونه بلند پرواز» و یک «وجود معمایی برتر از طبیعت» به حضيض پست یک «حیوان گونه مصرف پرست قدرت طلب» سقوط دهند و بجای آنکه رشد آگاهی فلسفی و تکامل علمی، ارزشهای متعالی تر انسان را کشف کنند، این ارزشها را یکسره نفی می کنند، این همه، روح و منطق بورژوازی است که از زبان علم سخن می گوید و از چشم فلسفه می بیند .

ماتریالیسم اقتصادی است که در قرون جدید بر انسان حاکم می شود و ماتریالیسم فلسفی را بر جهان بینی او حاکم می سازد. در عینیت، جامعه مادی می شود و نظام زندگی بر تولید و مصرف مطلق مادی استوار می شود و فلسفه و علم، در ذهنیت، جهان را ماده تصویر می کنند و هستی عالم را و آدم را در طبیعت محسوس مادی خلاصه می کنند .

اینچنین است که جهان بینی ماتریالیستی، جانشین جهان بینی مذهبی می گردد و در این جهان بینی نیز باز طبقه حاکم و روح و بینش و فرهنگ حاکم و نظام عینی حاکم

است که دیروز جهان بینی توحید را، به یاری روحانیت حاکم علیه مردم، به جهان بینی شرک بدل می کرد، و امروز جهان بینی مادی را جانشین روح و بینش (مذهبی). و این فرهنگ حاکم و نظام عینی حاکم است که برای توجیه خود، ماتریالیسم را بر بشریت تحمیل کرده است .

در قرون قدیم، طبقه حاکم، برای توجیه نظام طبقاتی در جامعه دو قطبی و توجیه طبقه سه بعدی حاکم در جامعه تضاد و تبعیض طبقاتی و نژادی، به دستکاری روحانیت وابسته به قدرت حاکم، جهان بینی توحید را نفی می کرد و جهان بینی شرک را در شکل دو خدایی، سه خدایی و چند خدایی^۱ جانشین می ساخت، تا نظام زمینی را تقدیس الهی دهد و تقدیر ازلی و ابدی بنمایاند، و در قرون جدید نیز، طبقه حاکم، برای توجیه حکومت قدرت و مصرف و انحطاط روح انسانیت و پوچی و عبث زندگی بی معنی و بی آرمان مادیت اقتصادی حاکم و تبدیل انسان به حیوان مصرف پرست و تمکین او در دور باطل «تولید برای مصرف و مصرف برای تولید» و تغییر ماهیت بنی آدم، از انسان مسئول جهان به ابزار ماشین جامعه و حلقه زنجیر جبری کار در نظام پولادین ماشینیسیم و بوروکراسی و دیکتاتوری تکنیک و استبداد تولید و سقوط انسان از تنها آفریده آزاد

^۱. توجیه نظام چند حکومتی و چند قومی، مثل هند، چین، یونان ...

در عالم به برده‌ای که تلاش می‌کند و جان می‌کند و کرنش و پرستش می‌کند تا در نظام برده داری جدید به فروش رود...، و برای ازلی و ابدی جلوه دادن زندگی پوچ و پست و غریزی و پلید و بی‌همه چیز زندگی و نظام و تمدن و قدرت و صنعت و فرهنگ و اخلاق بورژوازی - که در آن، فلسفه و علم از قید، مذهب آزاد شده و به بند پول و پادویی دکان افتاده - همه ایده آل‌ها و آرمان‌های بلند مذهب و اخلاق را نفی می‌کند و جهان‌بینی مادی را به دستگیری انتلکتوئل وابسته به قدرت بورژوازی حاکم، جانشین جهان‌بینی مذهبی می‌کند و این است که می‌گوییم، در طول تاریخ، از آن روز که قابیل قاتل تجاوز کار فریب ساز برادرکش مالک ماند و هابیل خداپرست و صلح خواه و برادر دوست شهید مالکیت و شهوت نظام فریب و تجاوز و افزون طلبی مالکیت شد، بنام مذهب یا فلسفه یا علم، در دوران حاکمیت فکری روحانیت وابسته یا انتلیجنزیای وابسته، همواره، برای تقدیس الهی و توجیه مذهبی و یا علمی «وضع موجود» و ازلی و ابدی و طبیعی و خدایی جلوه دادن نظام حاکم و برای ایجاد یک ایمان علمی یا دینی و یک جهان‌بینی علمی یا دینی سازگار با فرهنگ و اخلاق و رفتار و ارزشها و نهادهای موجود و ساختن یک زیر بنای فکری و اعتقادی ویژه بنای اجتماعی - اقتصادی - سیاسی حاکم، طبقه حاکم - که قدرت و اقتصاد و فرهنگ را و ایدئولوژی و مذهب را نیز در اختیار دارد - می‌کوشیده است تا در مذهب، جهان‌بینی شرک بسازد و از علم، جهان‌بینی مادی، یا چند خدایی و یا بی‌خدایی، و عجا که این هر دو یک نقش

مشترک دارند و آن تمکین مردم در برابر نظام حاکم بر جامعه، بنام سازگار با نظام حاکم بر جهان! و نیز مبارزه با «جهان بینی توحید»، که تنها جهان بینی است که با شرک مبارزه می کند، تا بشریت را به توحید طبقاتی و انسانی بخواند و با مادیت مبارزه می کند تا طبیعت را از سقوط معنی وجودی نجات بخشد و نیز انسانیت را از عظمت رسالت خدایی اش، به عنوان تنها موجودی که در این عالم خلق و خوی خدا را دارد، آگاه سازد و در جهانی که کور و لش و عبث نیست، او را در کنار خدا و در برابر همه کائنات بنشانند و مسئول تقدیر خویش و تقدیر نوع خویش کند!

و بدینگونه است که جهان بینی توحید، چون خدایان مذهب شرک را نفی می کند، تضاد را در جامعه و نژاد بشری نفی می کند و نیز در عالم وجود، میان طبیعت و ماوراء طبیعت و انسان! و چون بی خدایی مادیت را نفی می کند، طبیعت و انسان را معنی و آگاهی و هدف می بخشد و پوچی و عبث عالم را و پستی و بندگی کور انسان در طبیعت را نفی می کند، و بدینگونه است که اگر بخواهیم به زبان قرآن سخن بگوییم، توحید به انسان «حکمت» می بخشد و «میزان» والسلام.

توحيد و شرک

من شخصاً، دوست داشتم بجای این مجلس عمومی و با شکوه، در یک جمع خیلی ساده‌تر از دوستان همفکری که به این مسائل علاقه مند هستند، می‌نشستم، و بدون این لحن رسمی و شکل رسمی با هم می‌نشستیم و به گفتگو می‌پرداختیم؛ ولی به هر حال امثال امر رفقا، مرا ناچار کرد، که باز به این شکل تصدیع شما و مزاحم وقت همه باشم. اما در عین حال جمع این دو امکان دارد، به این صورت که برای اولین بار، باور کنیم که مجلس رسمی نیست، و یک آدم رسمی نیست، و یکی از دیگران است که دارد حرف می‌زند، و در هر موقعی، هر کسی می‌تواند جمله‌اش را بشکند، و انتقاد بکند، یا سؤال بکند، یا توضیح بخواهد، یا اگر نظر موافقی ندارد، عنوان کند، و به هر حال، این جلسه یکطرفه را - که یکی گوینده است، و بقیه فقط شنونده - به رابطه دو طرفه، و به یک جلسه بحث و مناظره و اظهار نظر به طور دسته جمعی تبدیل بکند، که ارزش کار بیشتر است، و بصورتی در بیاید که همه با هم فکر کنیم .

یکی از دستوراتی که ما داریم اینست که به کعبه بنگرید و سکوت کنید و بیندیشید. این دستور به عقیده من از عمیق‌ترین دستوراتی است که در مراسم و مناسک حج برای خواص و کسانی که لذت اندیشیدن و عظمت فهمیدن را می‌دانند عنوان شده است .

ما الان در جایی هستیم که می‌توانیم به سادگی کعبه را اگر نه با چشم ولی با احساس بینیم و خودمان را در برابر کعبه بیاییم و بنابراین یکی از دستورهای ما اندیشیدن درباره کعبه است. این اندیشیدن در برابر کعبه و در باره کعبه اندیشیدنی بسیار مشکل است. برای اینکه وقتی ما در برابر قبر حضرت رسول می‌ایستیم، در برابر آرامگاه حضرت امیر می‌ایستیم، در بقیع به زیارت می‌رویم، در برابر قبر شهداء و ائمه و بزرگان دینمان می‌ایستیم، اندیشیدن برای ما ساده است چرا که پیغمبر را می‌شناسیم: شخصیت معین و مشخصی است با یک اندیشه مشخص؛ و درباره شخص مشخص و حد و رسم معین می‌توانیم فکر بکنیم. ما درباره پیغمبر فکر می‌کنیم: پیغمبر کسی است که در اینجا مدفون است، و ما او را می‌شناسیم؛ زندگیش را، سیره‌اش را، سخنانش را، اعمالش را، غزواتش را - همه را - بیش و کم اطلاع داریم؛ این خاطره‌ها را، این دانشها را که در طول زندگی اسلامی و تربیت فکری مان پیدا کردیم، دو مرتبه در ذهنمان تجدید می‌کنیم؛ و این خودش اندیشیدن است. بنابراین اندیشیدن در برابر آرامگاه پیغمبر، آرامگاه حضرت علی، ائمه و شهدا و هر شخصیت دیگر بسیار آسان و بسیار

توحيد و شرك

مشخص و معلوم است. اما اين دستور كه در برابر كعبه بايستيم و بينديشيم، يك انديشيدن بسيار مشكل است چون كه داخل كعبه هيچكس نيست، آرامگاه كسي نيست، به هيچ شخصيتي منسوب نيست، و اصلاً نمي دانيم درباره كي بايد بينديشيم .

آيا واقعاً وقتي كه درباره كعبه مي انديشيم، درباره ابراهيم بايد بينديشيم؟ نه، ابراهيم يكي از عناصري است كه در داستان ساختمان كعبه وارد شده؛ ابراهيم جزء ذات كعبه نيست. يا اسماعيل باني كعبه است ولي معنای كعبه، اسماعيل نيست. هاجر است؟ نه، هاجر يكي از شخصيتهايي است كه در بنای كعبه حضور دارد و درباره او انديشيدن غير از درباره كعبه انديشيدن است .

در تهران، سال پيش من، وقتي كه خاطرات برداشت هاي خودم را در حسينه ارشاد راجع به اولين باري كه به حج مشرف شدم عرض مي كردم، اين مطلب را مي گفتم كه يك مسئله بسيار اساسي در زيارت خانه خدا اين است كه من احساس كردم - و قاعدتاً شما هم همگي احساس کرده ايد - ما تمام عمرمان را به طرف اين خانه نماز خوانده ايم، تمام لحظات زندگيمان را به طرف اين جهت تقديس كرديم، تعظيم كرديم، تجليل كرديم، و براي ما مسلمانها جهت قبله يعني جهت كعبه از جهات جغرافيايي يعني شمال و جنوب و مشرق و مغرب عالم پر معني تر و باارزش تر است، و

توحید و شرک

اصولاً کعبه مثل اینکه قلب عشق‌های ما، ایمانهای ما، عقاید ما و فرهنگ ما و همه تاریخ ما و همه روح و معنویت و عاطفه ما است .

بعد از بیست سال، سی سال، پنجاه سال، شصت سال، هفتاد سال، که هر لحظه و هر روز و صبح و شب دائماً به کعبه جهت می‌گرفتیم و دائماً نماز می‌گزاردیم و دائماً تعظیم می‌کردیم، حالا موفق شدیم بیاییم به زیارت این خانه. قبل از اینکه وارد مکه بشویم، به میزانی که نزدیکتر به مکه می‌شویم، به همان میزان حالت کنجکاوی آمیخته با تپش و اضطراب و هیجان در ما افزایش پیدا می‌کند .

هر قدمی که به کعبه نزدیکتر می‌شویم، دلمان محکمتر و شدیدتر می‌زند و منتظر یکی لحظه بسیار پر هیجان هستیم که برای اولین بار چگونه کعبه را خواهیم دید - با همین چشمهایمان. و بعد وارد شهر می‌شویم و با همین حال قدم به قدم به مسجد نزدیکتر می‌شویم؛ از این دیوارها و درهای مسجد وارد می‌شویم؛ یک مرتبه در برابرمان یک صحن بزرگ قرار می‌گیرد و یک مرتبه در وسط صحن یک خانه ساده نمایان می‌شود و اینجا یک لحظه حساس است، لحظه‌ای که با همه هیجانهای زندگی یک مسلمان قابل مقایسه نیست .

در اینجا طبق آن عادت‌ی که همیشه داریم، یک شوک شدید به ما دست می‌دهد؛ و آن اینکه این همه - مثل اینکه سی سال، چهل سال پنجاه شصت سال عمرمان را در هم

آمیخته - درباره کعبه می اندیشیدیم و همیشه با دلمان به طرف کعبه حرکت می کردیم و حال با پا به طرف کعبه آمده ایم و حالا در برابر خود کعبه هستیم - به چشمان می بینیم - بعد می بینیم هیچ چیزی نیست! این «هیچ چیزی نیست»، خیلی معنا دارد. اگر روح، لطافت عمق و زیبایی و عظمت را نفهمد، یک مرتبه متوجه یک تکان و حرکت عجیب می شود، یک سقوط در خودش احساس می کند، که «این همه عمر و این همه تاریخ برای آمدن به جایکه هیچ کس در آن نیست؟» یک مرتبه روح هیجانش را عوض می کند، منظره دنیا در ذهن و روح و قلب آدم تغییر می کند؛ و آن اینکه چقدر خوبست که هیچ کس نیست! چقدر عالی است که هیچ کس در این خانه نیست! برای اینکه می خواهد از تمام کره زمین و تمام لحظات عمر انسانها همه را جمع کند در این گوشه از زمین، و همه را بچرخاند دور این خانه، و بعد همه انسانها با این همه کوشش و این همه ذوق و عشق و این همه خاطره وقتی که آمدند و در برابر خانه قرار گرفتند، ببینند هیچ کس نیست! یک مرتبه متوجه مطلق بشوند؛ یک مرتبه تمام لحظات عمر که به طرف کعبه آمدند تا در برابر کعبه بایستند، باز از کعبه دور بشوند و به طرف جهان بروند، به طرف هستی حرکت کنند. کعبه یک «آدرس» است و تمام تقدس او هم در همین «آدرس» بودنش است؛ و همه عظمتش هم به این است که این آدرس را خداوند تعیین کرده است و هر جای دیگر هم می توانسته تعیین بکند... نه این سنگها تقدس دارد و با سنگهای دیگر کوهها فرق می کند و نه حتی خود حجرالاسود ذاتاً با سنگها

آسمانی دیگر تغییر و فرق دارد. ارزش این خانه به خاطر این است که این خانه آدرسی است برای اینکه انسان جایگاه خودش را در این زندگی و در روی زمین و در این جهان گم نکند .

ارزشش این است که این خانه به نام توحید ساخته شده. خود خانه نه ارزش هنری دارد، نه ارزش اقتصادی دارد، نه ارزش معماری دارد، نه ارزش ذاتی دارد... هیچ... فقط یک ارزش اعتقادی بزرگ مافوق بشری و بشری دارد و آن اینکه به نام یک فکر ساخته شده: توحید، به دست یک انسان ساخته شده و او بنیانگذار توحید و همدست او، فرزند او بوده: ذبیح توحید، قربانی توحید .

چرا توحید این همه اهمیت دارد؟ مگر توحید غیر از این است که خدا در عالم یکی است و دو تا نیست، سه تا، چهارتا، پنج تا و بی نهایت نیست، و همه هستی را، از جماد و نبات و حیوان و انسان، یک خدا آفریده؟ بعضی از ادیان معتقد بودند به دو خدا - خدای شر و خدای خیر - بعضی از ادیان معتقد بودند به سه خدا، و بعضی از ادیان به چندین خدا بودند؛ خوب، این دین ما هم معتقد به این است که «نه، یک خدا». بسیار خوب، این حرف هم درست که جهان به وسیله یک اراده کل و عقل کل و خالق کل ساخته و اداره شده است، نه دو تا، نه سه تا و نه چند تا. می خواهم بینم این حرف که یک بحث علمی یا فلسفی درباره خلقت عالم و آدم است، چرا این قدر

اهمیت دارد که در طول تاریخ، بنیانگذار و اعلام کننده این نهضت، ابراهیم پدر پیغمبران بحق - از نظر ما - باشد و شخصیت بزرگی مثل پیامبر اسلام خودش را ادامه دهنده نهضت ابراهیم بداند و نام دین خودش - اسلام - را، نام دین ابراهیم انتخاب بکند و بعد طول تاریخ بشریت را، از خودش به بعد تا آخر، در جهت نهضتی که ابراهیم خلیل گذاشت تعیین بکند. و همه این حرفها و عقاید و این احکام و این اصول روی کاغذ یک فکر بچرخد، و آن توحید است؛ چرا؟ اگر این توحید، یک بحث فلسفی و علمی در برابر شرک یعنی دو خدایی، سه خدایی و چند خدایی است، که این بحثی است که فلاسفه باید با هم بکنند؛ یعنی هر کس فلسفه می خواند، بگوید فلان فیلسوف در دنیا به یک خدا معتقد بوده است، فلان فیلسوف دیگر به دو تا، دیگری به سه تا، و یکی دیگر به چهار تا؛ چنانکه در تاریخ فلسفه می بینیم، بعضی ها می گویند تمام عالم از یک عنصر درست شده است، بعضی ها می گویند از دو تا عنصر، بعضی ها می گویند از نود تا و بعضی ها می گویند از صد و چهارده تا. این بحث به مردم چه مربوط است؟ این، بحث دانشگاهی است، بحث فلسفی است، در آکادمی های آتن، در اسکندریه، در همدان در گذشته، در روم، در یونان - در آنجاها - باید بحث می کردند، مثل سقراط و افلاطون و ارسطو و امثال آنها. این فکر چه ارتباطی با سرنوشت توده های مردم، بردگان قوم های ذلیل و برده ظلمه، نژادهای شکنجه دیده و آن برده ارزان قیمت محکومی که در بازار جده یا مکه - در قرن هفتم (میلادی)، در قرن اول اسلام - به فروش می رفت،

توحید و شرک

دارد، که او در برابر این شعار توحید این قدر حساسیت به خرج می‌دهد؟ و این فکر چه ضرری به ابوسفیان و ابوجهل و عکرمه و امیه بن خلف و امثال اینها دارد که آن همه دشمنی و مخالفت در برابر این فکر به خرج می‌دهند؟ یک عده متفکرین باید طرفدار این یک خدایی و یک عده باید طرفدار چند خدایی در تاریخ می‌شدند، و بعد هم سرانجام که علم، فکر و فلسفه پیشرفت کرد، مردم کم کم به وحدانیت خدا پی می‌بردند و همه موحد می‌شدند. اما فلسفه توحید و مسئله شرک غیر از مسئله جهانی، غیر از مسئله وجودی، غیر از بحث فلسفی، غیر از اینکه در ساختمان جهان سخن از توحید یا سخن از شرک در تاریخ بوده، نقش دیگری دارد، رل دیگری دارد، معنای دیگری دارد، که این معنا است که ارزشی عظیم‌تر از ارزش فلسفه و فکر و علم به اصل اعتقادی توحید به زندگی بشر می‌داده است، و کار ابراهیم بیشتر از کار یک فیلسوف و یک صاحب نظری که یک حقیقت فلسفی را در دنیا گفته ارزش دارد و چنین که ما معتقدیم رسالت ابراهیم رسالت همه انسانها در روی زمین است، رسالتی است که ما هر لحظه و هر روز مسئول این رسالت هستیم؛ و رسالتی است که این رسالت را باید نسلهای آینده از ما بگیرند و تکاملش بدهند و در زمین پخشش کنند و بشریت را به دعوت آن بخوانند. چرا این همه عظمت؟ و چرا فکر توحید این همه عمق و این همه معنا در زندگی بشر دارد؟

شناخت توحید

توحید و شرک

توحید را نمی‌شود از این جهت فهمید مگر اینکه ضدش را فهمید و آن، شرک است .

متأسفانه بحث‌هایی که به طور کلی در ذهن‌ها است، بحث توحید و شرک به معنای یک خدایی بودن و اعتقاد به یک خدایی در دنیا و اعتقاد به چند خدایی است - که این می‌شود شرک و آن می‌شود توحید - این دو تا با هم در تاریخ مخالف بودند، یک عده طرفدار این فکر بودند یک عده طرفدار آن فکر و این دو با هم می‌جنگیدند. خوب، به بشر چه مربوط است؟ به زندگی من چه مربوط است؟ به وضع اجتماعی من چه مربوط است؟ به برابری عدالت انسانی چه مربوط است؟ به فرهنگ و اخلاق و معنویت چه مربوط است؟ من می‌توانم زندگی بکنم، علم داشته باشم، تکنیک داشته باشم، تولید داشته باشم، زندگی مرفه داشته باشم، به من هم مربوط نباشد که خدا یکی است، یا دو تا است، یا پنج تا است!

اما درست برعکس این است. بحث درباره توحید و شرک به این شکل که من می‌خواهم مطرح کنم خسته کننده است، جنبه درسی دارد، یک مقدر را تحملش مشکل - از نظر اینکه باز عرض کردم جالب نیست، گرم کننده نیست، لطافت ندارد، ذوق در آن نیست، یک بحث صددرصد درسی است - اما مرا باید ببخشید و بخاطر اینکه فهم هر عملی که ما در این مراسم بخصوص می‌کنیم، و همچنین معنی پیدا کردن هر عملی

که در زندگی مذهبی مان می‌کنیم، موکول به فهمیدن توحید است، امشب این خستگی را تحمل نکنید؛ و اگر ما در این چند روزی که اینجا هستیم فقط توحید را بفهمیم، به عقیده من مسئولیت رسالت واقعی ما از آمدن به این مراسم و پایان دادن به این رسم و سنت بزرگ انجام شده است، و بقیه همه روی این ساخته می‌شود. و آن این است که - بر خلاف آنچه که به ما می‌گویند - اصول اعتقادی این طور نیست که: اول توحید، دوم عدل، سوم نبوت، چهارم امامت، پنجم معاد. اصل اساسی که اسلام روی آن بنا شده است یک پایه دارد: توحید. بقیه اصول روی توحید بنا شده است، نه در کنار توحید قرار گرفته باشد؛ نبوت دوم نیست که کنار توحید باشد، نبوت از توی توحید بیرون می‌آید. یعنی شکل ساختمان اعتقادی مان را باید در ذهن درست تصور کنیم. پنج تا پایه و ستون در کنار هم چیده نشده است؛ یک ستون به عنوان زیر بنا است، سنگ اصلی است که سمبل آن حجرالاسود است... این سنگ زیر بنای همه عقاید، همه اعمال و حتی همه روابط کوچک و بزرگ اقتصادی و سیاسی و اخلاقی و اجتماعی فرد است؛ و آن توحید است، یک اصل، والسلام. روی این اصل همه چیز بنا شده است: از نبوت گرفته، از امامت گرفته، از معاد گرفته و عدالت و نهی از منکر و جهاد، همه چیز، حتی دوستی‌ها، حتی روابط فردی، حتی زندگی اقتصادی، حتی زندگی خانوادگی، همه چیزمان روی یک اصل. بنابراین حرف اساسی من این است که توحید عقیده‌ای در کنار عقاید دیگر نیست، اصلی در برابر اصول دیگر نیست، اصول دیگر

نیامده‌اند اضافه بشوند به اصل توحید، یک اصل بنام توحید داریم که همه چیز در آن هست و همه چیز از آن بیرون می‌آید .

اهمیت توحید

چرا توحید در زندگی بشر این همه اهمیت دارد؟ من از نظر فلسفی روی آن بحث نمی‌کنم، برای اینکه اولاً متخصص فلسفه نیستم و ثانیاً بحث دیگری می‌خواهم بکنم، برای اینکه بحث فلسفی‌اش غالباً شده است و بیش و کم اطلاع دارید. از لحاظ کلامی درباره‌اش نمی‌خواهم بحث بکنم، برای اینکه کلام بلد نیستم. فقط از لحاظ رشته کار خودم بحث می‌کنم و آن این است که توحید و شرک - این دو فکر - در تاریخ بشر، در زندگی ملت‌ها، در زندگی اجتماعات، در تمدن‌ها و فرهنگ‌های انسانی هر کدام چه نقشی داشته است؟

همان طوری که عرض کردم امکان ندارد ارزش اجتماعی و نقش تاریخی توحید را بفهمیم، مگر اینکه ضدش یعنی شرک را بفهمیم؛ و وقتی که شرک را فهمیدیم خود به خود توحید، ابعاد جامعه‌شناسی و نقش تاریخی آن در زندگی بشر کاملاً هویدا و مشخص می‌شود .

اصولاً در مطالعه‌ای که روی تاریخ، روی تمدن‌ها و روی جامعه‌ها می‌کردم مسئله‌ای را متوجه شدم: مسئله‌ای خیلی ساده و خیلی معمولی است، که همه شما متوجه

آن هستید و آن این است که در تاریخ و جامعه شناسی، که همه جامعه‌ها بیش و کم شناخته شده‌اند، همه تمدن‌ها شناخته شده‌اند، حتی انسان ابتدایی - که اول دسته جمعی شروع کرده به زندگی بسیار ساده شبیه به حیوان یا شبیه به انسان - شناخته شده، همه تاریخها، بدون شک، و همه جامعه شناسان مادی یا غیر مادی، مذهبی یا ضد مذهبی - بدون استثناء - به این اصل معتقد شدند که در تاریخ بشر هیچ جامعه‌ای نیست که دین نداشته باشد - بنابراین در روی زمین جامعه‌ای که انسان در آن زندگی بکند اما همراه آن مذهب نباشد نیست .

از اینجا چه نتیجه گرفته می‌شود؟ نتیجه‌ای که گرفته می‌شود خیلی مهم است و آن این است که پس پیغمبران ما از ابراهیم تا پیغمبر اسلام و پیش از ابراهیم نیامده‌اند تا بشر را متدین بکنند؛ برای اینکه بشر، به فطرت خودش، متدین است: نتیجه‌ای که گرفته می‌شود این است که این پیغمبران نیامده‌اند در جامعه‌های انسانی احساس مذهبی ایجاد کنند؛ زیرا هر پیغمبری در هر جامعه‌ای که مبعوث شده، در جامعه مذهبی مبعوث شده است، آن جامعه مذهبی بوده و مذهب داشته است. بنابراین نتیجه گرفته می‌شود که هیچ کدام از این پیغمبران بزرگ ما که می‌شناسیم، نیامده‌اند تا خداپرستی را در جامعه‌ها تبلیغ کنند، چون همه جامعه‌ها، بدون هیچ شک، پیش از بعثت پیغمبرانی که ما می‌شناسیم، خدا پرست بوده‌اند. پس آمده‌اند چه کار بکنند؟

آمده‌اند فقط یک کار بکنند و نه هیچ کار دیگر... و هر کار دیگری هم که کرده‌اند برای تحقق همان کار اولیه است، و آن اینکه توحید را جانشین شرک کنند. شرک یعنی چه؟ شرک برخلاف آنچه که ما تصور می‌کنیم لامذهبی نیست، مذهب است. برخلاف آنچه که فکر می‌کنیم، مشرک دیندار است، معتقد است و پرستنده و عابد است مشرک کسی است که در چین وقتی که بت‌هایشان را که روی ارابه‌های بزرگ از معبد آفتاب بیرون می‌آوردند، زنان و مردان زیباترین دختران و پسران خودشان را نذر می‌کردند که در پای بت سر ببرند و این خون، خون متبرکی می‌شد که در دعاها و نذرها و مراسم مذهبی مصرف می‌شد و از آن شراب متبرک ساخته می‌شد، این، مشرک است! این، بی‌دینی است؟ قربانی در برابر بت و برای بت در جاهلیت همین عرب وجود داشته. قربانی چی؟ قربانی انسان، نه قربانی گوسفند. بسیار نذر می‌کردند که اگر من مثلاً چند تا پسر داشتم پسر اولم را قربانی می‌کنم برای بت؛ نذر می‌کرده که بت، او را پسر دار بکند و به ازای این پاداشی که بتش و معبودش به او می‌دهد، اولین پسر را در برابرش ذبح کند. این احساس، احساس لامذهبی یا (احساس) مذهبی است؟ می‌بینیم مقام مذهبی اینها از ماها که موحدیم خیلی محکمتر است! پس چرا این همه تکیه می‌شود به سوزاندن و از بین بردن وریشه کن کردن شرک؟ بنابراین توحید در برابر شرک، دین در برابر بی‌دینی نیست، مذهب در برابر لامذهبی نیست، پرستش خدا در برابر عدم اعتقاد به وجود خدا نیست .

نه تنها پیغمبران ما نیامده‌اند تا پرستش خدا را جانشین عدم پرستش بکنند، بلکه اینها آمده‌اند تا پرستش را تخفیف بدهند؛ یعنی همه جا جامعه‌ها بیشتر از پیغمبران ما خداپرست بودند. برای اینکه اینها می‌گفتند «یکی پرستید» و آنها صد تا می‌پرستیدند! اینها نیامدند خدا پرستی را ایجاد کنند، یعنی پرستش معبود ایجاد بکنند، برای اینکه انسانها همواره از توت‌م گرفته، از مهره گرد و قرمز رنگ و خوشرنگ گرفته به اسم فتیشیسم، از روح جدش گرفته به اسم آنیمیسم، از اشیاء طبیعی گرفته، از ستارها گرفته، از بعضی درختها گرفته، از رب‌الانواع گرفته، از یک تکه سنگ گرفته، همه اینها را می‌پرستیده است و مجسمه می‌ساخته و پرستش می‌کرده و تمام مدت عمرش را در راه آنها فداکاری می‌کرده، بلکه خون خودش را به سادگی می‌داده .

بنابراین طول تاریخ زندگی انسانی همواره بر مذهب مبتنی بوده و پیغمبران ما آمده‌اند تا توحید را جانشین شرک کنند، یعنی مذهبی را جانشین مذهب دیگری کنند. این احساس لامذهبی و اعتقاد به عدم وجود خدا، بحث و مسئله تازه‌ای است که از اروپای بعد از رنسانس قرون شانزدهم و هفدهم در دنیا مطرح شده است، و در تاریخ اصلاً مطرح نبوده است، در هیچ جامعه‌ای مطرح نبوده. جامعه‌های سی هزار سال پیش در اسپانیا را می‌شناسند که این بشر هنوز لباس نداشته، اما خدایانی را معتقد بوده و می‌پرستیده است؛ هنوز خانواده تشکیل نشده است، اما معبد داشته و می‌پرستیده است،

بنابراین تمام رسالت پیغمبران بحق، که ما به این تسلسل نبوتها معتقدیم، کارشان تحقق توحید بوده در برابر شرک که مذهبی است در برابر مذهب دیگر.

از اینجا اهمیت شناختن توحید برای مسلمانی که معتقد به نهضت ابراهیم است و بالاخص مسلمانی که آمده است تا اینجا ادای ابراهیم را ده روز در بیاورد - فهمش و ضرورت فهمش - کاملاً پیدا است .

در داستان قرآن داریم، در تورات داریم، که آدم دو پسر داشت: یکی قابیل و یکی هابیل. قابیل مظهر یک انسان خود پرست، شهوت پرست، مال پرست، و هابیل مظهر یک مسلمان به معنای قرآن است و یک معتقد و یک تسلیم در برابر حقیقت و یک دوست و برادر و مطیع مذهب و خدا و احترام کننده پدرش - آدم - است. آدم که مظهر بشریت مطلق است، تقسیم می شود به دو نوع انسان: یکی قابیل، مظهر انسان پلید و زشت، و یکی هابیل، مظهر انسان پاک و بی عیب و متعالی. این داستان اصلاً چرا در اسلام گفته شده است؟ چه ارزشی دارد، که دو تا برادر با هم سر نامزدشان دعواشان شده است، یکی دیگری را زده و کشته و بعداً پشیمان شده؟ این حادثه ای است که اصلاً اسلام تاریخش را با این شروع بکند؟! بعد می پرسند چرا آخر؟ می گویند بخاطر اینکه می خواسته است بدی قتل نفس را نشان بدهد؟ لازم نیست آغاز تاریخ بشر را که یک قتل نفس در او اتفاق افتاده است، این همه اهمیت بدهیم؛ مسئله مهمتر از این

است: قابیل و هابیل مذهبشان یکی است - همان که آدم آورده است - پدرشان یکی است - آدم است - مادرشان همان حوا است، در یک خانواده بزرگ شده‌اند، محیطشان هم فرق نداشته که یکی بگوید آن در یک دانشگاه درس خوانده، استاد‌های آن طور دیگری بوده‌اند و این در دانشگاه دیگری درس می‌خوانده و استاد‌های این جور دیگری بوده‌اند، یا آن روزنامه‌های دیگری می‌خوانده، تلویزیون تماشا می‌کرده، روضه می‌خوانده، و این، مطالب دیگر! آنجا که هیچ چیز نبوده، اصلاً هیچ چیز نبوده اختلاف محیط نبود. یک تربیت، یک ذات، یک دین، یک پدر، یک مادر، دو انسان متضاد با هم درست می‌کند؛ چرا؟ چه عاملی در این دو با هم فرق دارد، که یکی انسان کش و یکی مظهر انسانیت است؟

وقتی که قابیل و هابیل سر نامزدشان اختلافشان می‌شود، آدم می‌گوید، بروید قربانی بیاورید، پیش خدا قربانی کنید، خدا قربانی هر کدامتان را که قبول کرد همان تسلیم دیگری بشود. می‌گویند، خیلی خوب. هابیل می‌رود بهترین و زیباترین شتر زرین موی گله‌اش را می‌آورد برای قربانی خدا؛ قابیل که خودش مدعی است و متجاوز حق هابیل است و به حق او نمی‌خواهد تمکین کند و می‌خواهد نامزد او را - که زیباتر است - برای خودش بگیرد، می‌رود یک دسته گندم پوسیده زردی گرفته را از توی خرمنش بر می‌دارد و به قربانگاه برای خدا می‌آورد. مسلماً قربانی هابیل قبول می‌شود و قربانی قابیل قبول نمی‌شود. معذالک قابیل نه به حرف پدر تمکین می‌کند، نه رعایت حق برادر

توحید و شرک

می‌کند، نه تمکین حکم خدا، و برادرش هابیل را در صحرا می‌کشد، برای اینکه به طمع خودش برسد. در اینجا این فکر پیش می‌آید که چه علتی باعث شده است که قابیل این جور آدمی از آب در آمده است، و هابیل آن جور آدمی؟

در خود این عمل، آدم متوجه می‌شود که اینها پدرشان و مادرشان و مذهبشان، دینشان، محیطشان و... همه یکی بوده، اما معلوم می‌شود وضع زندگی آنها با همدیگر فرق داشته است: یکی رفته شتر گله را آورده، یکی رفته یک دسته گندم پوسیده آورده است؛ پس معلوم می‌شود که یکی در دوره گله داری زندگی می‌کرده و یکی در دوره مالکیت خصوصی زندگانی می‌کرده است. مالکیت خصوصی در تاریخ بشر از وقتی شروع می‌شود که انسان وارد دوره کشاورزی می‌شود؛ قبل از دوره کشاورزی، انسان در دامن طبیعت صید می‌کرده، در دریا صید ماهی می‌کرده، جنگل و دریا در اختیار همه بوده، هیچکس حق دیگری را پایمال نمی‌کرده، حقوقی را منحصر به خود نمی‌کرده است، هیچکس دیگری را از مواهب طبیعت محروم نمی‌کرده، همه برادر و برابر هم بر روی سفره خدا - طبیعت - غذا می‌خوردند، و هر کس می‌خواست که شکار چرب تری به دست بیاورد باید قدرت بیشتری در شکار می‌داشته. قرق گاه وجود نداشته، مالکیت خصوصی و فردی و محرومیت دیگران وجود نداشته، انحصارطلبی وجود نداشته، برتری طلبی وجود نداشته، حرص و آز وجود نداشته (وقتی که سفره در اختیار همه و مملو از خوراکی باشد اشخاص برای چنگ زدن به روی هم نمی‌پزند)

انسان کم کم وارد دوره کشاورزی که می‌شود، (چون) زمین کشاورزی محدود بوده، حالا قوی‌ها و زورمندها - که در دوره زندگی جنگل و زندگی دریا، هر کس برای خودش آزادانه صید می‌کرد و شکار می‌کرد - برای اولین بار زورشان را به جای شکار بیشتر و صید بیشتر در محروم کردن دیگران بکار می‌اندازند: دور این تکه زمین کشاورزی محدود را خط می‌کشند، دیگران را نمی‌گذارند که از آن بهره برداری کنند، همه را خودشان تصاحب می‌کنند و به خود اختصاص می‌دهند. بنابراین رابطه انسانها دگرگون می‌شود. برای اولین بار، رابطه دو برادری که در روی زمین آزادانه در جنگل کنار دریا صید و شکار می‌کردند، تبدیل می‌شود به رابطه دارنده و ندار، ارباب و نوکر، مالک و محروم؛ این آقا که زورمند بود و دور این تکه زمین را محصور کرد و به خودش اختصاص داد، نمی‌تواند به اندازه همه زمینی که به زور گرفته کار بکند، به نیروی کار احتیاج دارد؛ دیگران، انسانهای دیگر، که می‌خواهند کار بکنند و نان بخورند، زمین ندارند؛ خود به خود رابطه این دو معین می‌شود: این برای خوردن نان می‌آید اسیر و اجیر آن می‌شود، آن برای تولید در زمینی که اضافه گرفته است احتیاج به نیروی کار او پیدا می‌کند: بردگی به وجود می‌آید. در تاریخ بشر برای اولین بار بردگی این طور ایجاد می‌شود .

بردگی که ایجاد شد، یعنی دو جور انسان ایجاد شد: انسان خواجه و انسان برده، انسان ارباب و انسان نوکر، انسانی که دارد و انسانی که ندارد - رابطه فرق می‌کند. در

دوره زندگی عمومی و مشترک در روی زمین رابطه برابری و برادری بود، اما حالا رابطه خصومت و تضاد بین دو انسان در یک جامعه است. این قبیله مشترکی که همه با هم برابر در جامعه زندگی می کردند و کار می کردند، تبدیل شده به جامعه‌ای که دو قطب ضد هم دارد که با هم مبارزه می کنند. قابیل نماینده انسان دوره ایست که بشر وارد مالکیت انحصار طلبی خصوصی شده و رابطه انسانها بر دشمنی، برادرکشی، پایمال کردن حق، اسیر کردن دیگران، بهره کشی از اکثریت به نفع خود است و هابیل نماینده دوره قبلی‌ای است که انسان هنوز به این جنایت وارد نشده و به این مرحله پا نگذاشته است و در دامن طبیعت اساس برابری و برادری بشری هنوز زنده بوده است. پس در طول تاریخ بشر یک دروه طلائی داریم، که در تمام داستان‌ها هست، دوره‌ای که انسانها در زمین (به طور) برابر زندگی می کردند؛ و دروه بعدی که تولید کشاورزی آغاز می شود، انحصار طلبی و حرص و زراندوزی و استعمار و استثمار دیگری و بردگی و سرواژی و تضاد و توجیه‌های انحرافی حق و ظلم و جنایت و برادر کشی، رابطه انسانها می شود. قابیل نماینده این دوره انحصار طلبی فردی بشر است؛ و هابیل نماینده دوره برابری و برادری و وحدت بشری است .

از اینجا یک بحث خیلی عمیق فلسفی مطرح می شود، و آن اینکه این قابیل را که می بینیم، آدمی است مذهبی، همین قابیل جنایتکار و برادرکش، مذهبی است! و به همان اندازه به خدا، به توحید، به معاد، به فردا عقیده دارد که هابیل اعتقاد دارد. اما

توحید و شرک

سیستم زندگی و نظام اجتماعی که به آن متصل است طوری است که مذهب را وسیله توجیه منافع و هوس‌های شخصی خود می‌نماید؛ به مذهب تا وقتی معتقد است که به نفع خودش تمام می‌شود و وقتی که می‌بیند خدا به نفع هابیل رأی می‌دهد، حکم خدا را پس می‌زند. بنابراین قابیل و هابیل در طول تاریخ نماینده دو طبقه می‌شوند: یک طبقه کشنده و گیرنده حق و غصب‌کننده حق، و دیگری مظلوم و محروم، که تحت تسلط دیگری قرار می‌گیرد.

اینجا می‌بینیم جامعه بشری که یک جامعه واحد بود تبدیل شد به جامعه دوگانه. و از اینجا است که می‌بینیم اسلام می‌گوید همه انسانها فطرتشان بر توحید است، بعد شرک به وجود می‌آید. شرک چیست؟ شرک همان مذهب عمومی انسان است که همیشه و هم وقت موجود است. بعد در نظام اجتماعی بشر وقتی که روابط انسانی بین انسانها از صورت هابیلی به صورت قابیلی تبدیل می‌شود، مذهب از توحید تبدیل می‌شود به شرک. پس شرک عبارت است از مذهبی که نظام قابیلی درست می‌کند برای توجیه وضع خودش در جامعه متضاد؛ چگونه؟ وقتی جامعه بشری تبدیل به دو قطب متضاد با هم شد، دیگر برادری بشری و وحدت بشری در آنجا معنایی ندارد: یکی دارد و یکی ندارد، یکی برده است و یکی ارباب است، یکی همه چیز دارد یکی هیچ چیز ندارد، یکی باید تمام زندگی‌اش را کار کند و نخورد و یکی تمام زندگی‌اش را کار نکند و بخورد. این دو انسان اصلاً هیچ وجه اشتراکی با هم ندارند.

توحید و شرک

پس دو جور انسان به وجود آمد: برای توجیه اینکه دو جور انسان در جامعه هست، باید فلسفه‌ای درست شود، دینی درست شود پوششی درست شود که این دوگانگی را در زندگی انسان توجیه کند و آن عبارتست از فلسفه‌ای و دینی که دوگانگی را در جهان توجیه کند، و آن، دوگانه پرستی است؛ از اینجا خدای خیر و شر درست می‌شود. چرا خدای خیر و شر درست می‌شود؟ برای اینکه در زندگی جامعه انسانی خیر و شر درست شده است. چرا دو خدا؟ به خاطر اینکه در زندگی جامعه بشری دو جور انسان درست شده است، دو طبقه متضاد درست شده است .

چرا دو تا خالق در دنیا وجود داشته باشد؟ برای اینکه توجیه کند که دو جور انسان برتر و پست‌تر در زندگی اجتماعی هست. چرا یکی خدای برتر و یکی خدای پست‌تر است، یکی خدای بالا و یکی خدای پایین است؟ بخاطر اینکه انسان برتر و انسان پست‌تر توجیه بشود، که یکی ساخته خدای برتر است، و آن انسان دیگر ساخته خدای پست‌تر است. پس یکی از انواع شرک که دو پرستی، دوگانه پرستی، دو خدایی و یا تقسیم جهان به خیر و شر، به ظلمت و نور، به «زروان روشن» و «زروان تاریک» و به اهورا و اهریمن است، یک زیر بنای فلسفی دارد که دنیا را به دو قطب تقسیم می‌کند، که بعد این زیر بنا و این اعتقاد، نظام زندگی اجتماعی را، که تقسیم به دو قطب متضاد شده است، توجیه کند .

پس دوگانه پرستی که یک مذهب شرک است، از وقتی پیدا می شود که دوگانه بودن بشری به وجود می آید، و دو قطب داشتن و دو خالق و دو مدبر و دو خداوند و اعتقاد به دوگانگی در همه جهان برای این است که بتوانند زندگی دوگانگی بشر اولیه را، که به قایل و هابیل تقسیم شده است، منطقی جلوه بدهند. دیگر آدمها با هم ارتباط ندارند، چون آدم تقسیم شده به قایل و هابیل. دیگر آدم نیست، آدم مرد و حالا یا قایل و یا هابیل است، این قایل نمونه مجسم طبقه حاکم جامعه ای است که تقسیم به دو قطب متضاد شده است. قایل را می بینیم که آدمی مذهبی بود اما مذهب را وسیله دست خودش کرده بود برای توجیه وضع خودش؛ برای اینکه به برده بگوید تو زاده خدای دیگری و به خودش بگوید و به او بقبولاند که من زاده خدای دیگری هستم. این قایل که در طول تاریخ تبدیل به طبقه حاکمه می شود - در رابطه حاکم و محکوم - و بر تاریخ حکومت می کند، خود این قایل که یک فرد، یک مسلط، ارباب، و یک صاحب بشر است، کم کم در طول تکامل تاریخ تبدیل می شود به سه بعد. همین یک قایل سه قیافه پیدا می کند: یکی در قیافه زور، یکی در قیافه زر، یکی در قیافه دین تکامل پیدامی کند. و این سه عنصر، طبقه حاکم را علیه مردم می سازند - طبقه حاکم در طول تاریخ از این سه عنصر، درست شده است. وقتی که جامعه های دیگر رشد پیدا کرده - جامعه هایی که ما می شناسیم: جامعه رم، جامعه ایران باستان، جامعه فلسطین، جامعه بین النهرین - پیغمبران ما که قیام می کنند، در برابر این طبقه با این سه قیافه مواجه

می‌شوند؛ این سه طبقه را، که سه سبب است، قرآن به صورت سه شخص به بشریت معرفی می‌کند. گاه به صورت اسم و صفت می‌گوید: ملأ، مترفین و احبار یا رهبان :

۱. ملأ، چشم پرکن‌ها هستند یعنی نمایندگان زور در جامعه بشری. ملأ، یعنی کسی که وقتی در جامعه راه می‌رود چشم را پر می‌کند .

۲. مترف، ثروتمندانی که هیچگونه مسئولیت مذهبی و بشری و اخلاقی نمی‌شناسد، بخاطر اینکه تکبری که زاده ثروت و تمکن آنها است آنها را از هر مسئولیت انسانی بری کرده. مترف، یعنی کسی که مثل بوقلمون نر توی خیابان که راه می‌رود، جور دیگری راه می‌رود!

۳. رهبان، یعنی متولیان معابد - دین‌ها - نمایندگان ادیان .

یکی نیروی دینی جامعه در دستش بوده، راهب بوده، حبر بوده و احبار بوده است: روحانیون مذاهب و طبقه روحانی در مذاهب یعنی طبقه رسمی یکی مترفین بودند: طبقه اقتصادی؛ و یکی ملأ بودند که طبقه سیاسی و قدرت اجتماعی در دستشان بود. این سه بافت، بافت واحدی را می‌ساختند و یک طبقه را تشکیل می‌دادند، اما سه قیافه داشتند. در داستان موسی می‌بینیم یکی فرعون است که در برابر نهضت موسی می‌ایستد: نماینده قدرت سیاسی جامعه، نماینده ملأ. یکی قارون است که در برابرش می‌ایستد: نماینده قدرت اقتصادی جامعه بشری. یکی ساحره و نماینده همه بلعم باعورا

است که روحانی فاسد بنی اسرائیل است. می بینیم فرعون و قارون و بلعم باعورا، یکی نماینده مذهب و یک نماینده اقتصاد و یکی نماینده قدرت سیاسی جامعه است، که هر سه با هم همکاری کردند و هر سه همدست در برابر نهضت موسی، چوپانی که یک مرتبه از صحرا آمده و با چوب دستی چوپانی می خواهد علی رغم همه این قدرت ها قیام کند .

آیا الان در ذهن شما این طوری نقش نبست که یک طبقه است و سه قیافه دارد: همان قارون بود که حالا شد بلعم باعورا و فرعون؛ همان قابیل بود که حالا شد فرعون و بلعم باعورا و قارون؛ همان یک آدمی بود که برای اولین بار برادرکشی را بخاطر منافع شخصی و انحصارطلبی در تاریخ بشر آغاز کرد و همین آدم، مسلط بر تاریخ شد و بعد همین آدم در تکامل سه قیافه پیدا کرد. این سه قیافه سه جور آدم جدا از هم اند، اما در عین حال یک قدرتمند و قدرت حاکم بر سرنوشت تاریخ و انسانها و ناس و توده های مردمند. پس ما الان معنی تثلیث را فهمیدیم. تثلیث را که در مسیحیت می شناسیم: اب و ابن و روح القدس؛ هم پدر است، هم پسر است و هم روح القدس؛ هم سه تا است، یعنی پدر جدا، روح القدس جدا، و پسر جدا است و هم در عین حال هر سه شخص جدا از هم و مستقل از هم، ذات واحدی هستند. این کدام است؟ این خدای جهان نیست؛ خدای جهان اگر سه عنصر و سه ذات جدا از هم اند، نمی توانند یک ذات باشند؛ اگر یک ذات است، نمی شود سه ذات جدا از هم باشد؛ این همان طبقه حاکم جامعه بشری است که در عین حال که یک ذات است سه قیافه دارد .

توحید و شرک

پس تثلیث یک شرک نوع دوم است که ظاهراً نام مذهب دارد و ظاهراً نام معبود و خدا دارد، اما یک ذات در سه قیافه جدا از هم است و راست هم هست اما ما خیال می‌کنیم درباره خدا صحبت می‌کند. نه، درباره آن طبقه صحبت می‌کند، طبقه‌ای که هم دین مال اوست و در دست اوست و هم پول در دست اوست و هم زور در دست اوست؛ خدا را هم همان او می‌سازد، یعنی خدای شرک را و دین شرک را هم همان می‌سازد. کی می‌سازد؟ ملاهای رسمی ادیان گذشته می‌ساختند - دین را و خدایان را - به ضرر بشر می‌ساختند و به نفع طبقه‌ای که خودشان عضو لایتجزی آن طبقه بودند .

روحانیون طبقه قرون وسطی و مؤبدان قدیم ایران باستان گاه بیش از هشتاد درصد - به قول آلبرماله - زمین‌های زیر کشت سرزمین خودشان را در اختیار خودشان داشتند. در داستان «اخنون»، که یکی از خدایان بین‌النهرین است، شاعری می‌گوید که «این اخنون، که خدای ما است، بقدری حریص است، بقدری چپاولگر و متجاوز است که حتی لقمه‌ای را که از صبح تا شب من به رنج از توی جامعه و زندگی به دست آوردم و آن را به چه رنج و بدبختی حالا به دهن بچه کوچکم می‌کنم، از دهان بچه کوچکم می‌قاپد و نمی‌گذارد بچه‌های من شکمشان سیر شود». کنایه می‌زند به صاحبان معابد که همه پول مردم را غارت می‌کردند بنام خدایانی که ساخته بودند .

بنابراین سه خدایی وجود دارد؛ سه عکس از خدایان کشیده‌اند: یک خدا در یونان است به اسم «زاگره». این خدا یک گردن دارد، یک کله دارد، اما سه چهره دارد. یکی در هند است، که هیچ ربطی به خدای یونان ندارد، به اسم «ویشنو»؛ این هم یک گردن، یک کله و سه چهره دارد. یک خدا هم در مسیحیت است (بیچاره حضرت مسیح)؛ یک گردن، یک کله از فلسطین گرفتند و بعد سه چهره به او دادند. الان عکس حضرت مسیح در تثلیث (ترینیته Trinite) کاتولیک این است: یک سر است که سه چهره شبیه به هم و کنار هم دارد، به این صورت که یک ابرو دارد؛ این ابروی وسطی، ابروی چپ چهره اولی و ابروی راست چهره دومی است؛ ابروی چپ چهره وسطی ابروی راست چهره سومی است؛ یک چنین هیکلی مثل کوبیسمهای پیکاسو درست کرده است! این سمبل خدای عالم نیست، این سمبل طبقه حاکم رم است که خدا را به صورتی در آورده است که توجیه کننده سه بعدی بودن یک بعد، سه قیافه داشتن یک گردن و سه چهره بودن یک اندام است، که طبقه‌ای است که سرنوشت زندگی و فکر و ایمان و قدرت و ماده جامعه در دستشان بوده، به سه قیافه. این امر است که می‌گوید: در قرون وسطی خلاصه قضیه این بوده: یکی گردن مردم را به زور می‌گرفته و نگه می‌داشته، یکی دیگر جیب او را خالی می‌کرده، یکی دیگر به گوشش می‌گفته «صبر کن، خدا بزرگ است!» این سه نفر در طول تاریخ با همدیگر همکاری می‌کردند. تثلیث یعنی این، شرک یعنی این .

چند خدایی چیست؟ یک نوع شرک، شرک چند خدایی است. شرک دو خدایی زیر بنای جامعه دو بعدی است. شرک سه خدایی زیر بنای طبقه سه خدایی است. در خود ایران باستان من فکر می‌کردم که باید تثلیث باشد؛ برای چه؟ برای اینکه طبقه حاکم در ایران باستان خیلی رشد پیدا کرده بود و این نمی‌توانست سه خدا نداشته باشد؛ چطور دو خدا (می‌توانسته) برای او کافی باشد؟ طبقه حاکم که مؤبدان بودند و خانواده «قارون» بودند و هخامنشیان همسایه اینها بودند، که سه بعد بودند، چطور خودشان را توجیه می‌کردند؟ بعد یک مرتبه متوجه شدم که آنجا هم سه تا خدا داریم؛ اهریمن و اهورا مزدا دو بعدی بودن جامعه را توجیه می‌کنند، اما چیز دیگری داریم و آن این است که در ایران سه تا آذر داریم، سه آتش مقدس: یک آتش مقدس در آذربایجان - هر سه آتش اهورا مزدا است، اما سه آتش - یک آتش دیگر در فارس و نزدیکی آن، و آتش سوم هم نزدیک مزینان ما در قلعه دور افتاده‌ای است کنار کوه ریود در قلعه مهر که از آن آتش‌های بدبخت بوده است!

آتش اول در آذربایجان، آتش اشراف و بزرگان و تخمه داران و خانواده‌های مجلل دوره ساسانی بوده؛ آنها فقط این آتش را می‌پرستیدند که سمبل آنها بود. آتش پارس فقط آتش مؤبدان و روحانیون بوده و آتش سوم که اسمش آتش مهر - آذر برزین مهر - بود - در همین سبزوار - آتش کشاورزان بوده. می‌بینیم سه بعدی بودن طبقه حاکم به صورت سه آتش مقدس مستقل از هم که در ایران باستان توجیه

توحید و شرک

می‌شود، یک شرک است و نیز دو بعدی بودن جامعه بشری، که یک بعد برتر و یک بعد پست‌تر دارد، که اینها هیچ وقت نمی‌توانند انتقال طبقه بدهند و به قول ارسطو «بردگان را خدا برده آفریده و آزادگان را خدا آزاد آفریده».

پس زیر بنای فلسفی و مذهب ساختگی، برای توجیه خصومت، توجیه نظام حاکم و محکوم، توجیه نظام بردگی، توجیه نظام نژادی، توجیه نظام سرواژی و نظام دوگانگی و سه گانگی و چند خانوادگی و برتری و پستی زندگی بشری، که در داستان قابیل به معنای کامل آن می‌توان «نظام قابیلی» خواند، از مذهب بزرگترین وسیله بدبختی بشر را می‌ساخته، و این مذهب، مذهب شرک است. بنابراین توحید، که مشت محکمی به دهان این دسیسه بزرگ تاریخ بوده، عبارت است از: یک فلسفه جهان‌بینی و جهان‌شناسی که همان طور که می‌خواهد به جهان وحدت بدهد، از نظر خلقت (نیز می‌خواهد) به انسان وحدت بدهد، و همان طوری که می‌خواهد بین تمام عناصر جهان وحدت بدهد - جهان را به خیر و شر تقسیم نمی‌کند - همان طور می‌خواهد زیربنایی برای وحدت گروه‌ها و نژادها و طبقات بشری بسازد. و بنابر این توحید خدا، در عین حال که حقیقت توجیه کننده عالم است زیر بنای توحید انسان هم هست، و توحید معبود زیربنای توحید عابد، که انسانها باشند، هست؛ و نهضت ابراهیم، علی رغم نمرودها و علی رغم سازندگان مذهب شرک و تثلیث و ثنویت و چند خدایی و بت پرستی - که بت پرستی، یکی از انواع شرک است - که به این شکل مذهب را وسیله

توجیه نظام قابیلی در طول تاریخ کرده‌اند، می‌خواهد به وسیله توحید، در عین حال که انسان را از نظر شناخت هستی بر گرد کانون واقعی و حقیقی عالم وجود بچرخاند، در عین حال بر گرد یک ملاک و یک زیربنای فکری، که اساس وحدت بشری و طبقاتی و نژادی را می‌سازد، بچرخاند، و سمبل هر دو کعبه است. بنابراین نهضت ابراهیم نهضت فلسفی تنها نیست، نهضت شناختن خلقت جهان نیست؛ نهضتی است بر خلاف مسیر تاریخ بشر که به وسیله آن طبقه و آن دست‌ها و آن گروه‌ها، علی‌رغم ناس و مردم و به نفع آن گروه خاص اقلیت - ملأ و مترف و رهبان - منحرف شد: نابود کردن انحصارها و مرزها و قیدها و بندگی‌ها و بردگی‌ها و برتری طلبی‌ها و در عین حال ایجاد وحدت جهان، وحدت انسان با جهان، وحدت انسان با انسان. این است که نهضت ابراهیم این همه عظمت دارد و این است که انسانها هر سال و هر نسل دعوت می‌شوند که در گوشه‌ای، به نام خاطره ابراهیم، جمع شوند و از اعمال جدی او تقلید نمونه‌ای و اشاره‌ای بکنند و به این شکل، همیشه نسلهای بشری که به نام مسلمان، مسئول انجام و ادامه رسالت ابراهیم هستند، پیوند خودشان را با ابراهیم حفظ کنند و هر سال به اینجا بیایند و با او تجدید عهد کنند. این تجدید عهد بار مسئولیت بی‌نهایت سنگینی را بر دوش انسان روشن و آگاه می‌گذارد، مسئولیت بزرگی که با ابراهیم آغاز شد و به عنوان بازگشتن و برگرداندن مسیر تاریخ بشر به دوره هایبیلی، به دوره برابری انسانی، برادری انسانی، و نفی همه عوامل شرک یعنی مذهب انحرافی ضد انسانی است؛ (و به

توحید و شرک

معنای بازگرداندن به) توحید خدا - کلمه توحید و اعلام کلمه توحید - (است) که به قول کاشف الغطاء زیربنای توحید کلمه است، و توحید معبود که زیربنای توحید عابد است و یگانه بودن خالق طبیعت و خالق انسان که زیربنای توحید انسان با طبیعت است. همه مذاهب می خواستند انسان را دور از طبیعت رشد بدهند، اسلام می خواهد انسان را در متن طبیعت تکامل بدهد، و در متن اقتصاد، در متن مادیت تکامل معنوی بدهد، اسلام یعنی چه، اسلام، دین ابراهیم (است)؛ اسلام (از نظر اصطلاح قرآنی) یک دین است که از آغاز آدم یعنی از آغاز بشریت همین دین بوده؛ ادیان وجود ندارد، یک دین در برابر ادیان است. وقتی که ایرانیان از مسلمانها در جنگ پرسیدند «شما برای چه آمده اید؟»، این مسلمان می گوید که «ما آمده ایم شما را از پرستش یکدیگر به پرستش خداوند بخوانیم». معنای توحید را نگاه کنید: منظور تنها این نبوده که «خدا یکی است و دو تا و سه تا نیست»؛ مسئله خیلی زنده، فعلی و همیشگی است .

این «خدا یکی است و بیشتر نیست»، خیلی دامنه دارد و خیلی مسئولیت دارد: می بینید که در «از ذلت زمین و از پستی ادیان شما را به عزت اسلام می خوانیم»، همه ادیان را در برابر اسلام می خواند و اسلام دین ابراهیم است، دین آدم است، یعنی دین انسان است، دین آدم یعنی چه؟ یعنی دین انسان است، یعنی اگر این انحرافات تاریخی، این توجیهاات دروغین، این ادیان ساختگی و این شرک پرستی نمی بود، انسان، به فطرت، بر دین توحید یعنی بر اسلام می بود. این نهضت با ابراهیم در تاریخ انحرافی بشر

توحید و شرک

و در جامعه‌های قابیلی انسان آغاز شده، با محمد تکمیل شده، اما با او پایان نپذیرفته. تکمیل شدن دین غیر از تمام شدن نهضت است. نهضت تا کی است؟ تا همیشه و تا وقتی که انسان به پیروزی مطلق برسد و آن پیروزی مطلق، استقرار عدالت بشری است، قسط و حکمت و برابری و نظام هایبیلی را جانشین نظام قابیلی کردن است، و توحید اجتماعی و فلسفی و اخلاقی را جانشین شرک اجتماعی و اخلاقی و فلسفی (کردن) است و نابودی ادیان ساختگی به نفع دین انسان، دین آدم و دین اسلام است. بنابراین ما در عین حال همواره مسئول ادامه و گسترش نهضت ابراهیم و در نسلهای خودمان، در جامعه‌های خودمان، در روی زمین و زمان خودمان هستیم. ادامه نهضت ابراهیم، با پیغمبر اسلام، از نظر ایدئولوژی دین تکمیل می‌شود، اما از لحاظ حرکت اجتماعی، تکامل و ادامه پیدا می‌کند و این نهضت در نبردها و جنگ‌های مداوم فکری و علمی و اجتماعی و نظامی در طول تاریخ گذشته و آینده بوده و خواهد بود، و این معنی تشیع است. جز این، تشیع نه دین است و نه مذهب خاص است، هیچ چیزی نیست؛ تلقی ادامه اسلام بعد از پیغمبر اسلام؛ چگونه ادامه ای؟ ادامه چه؟ ادامه نهضت ابراهیم که با پیغمبر اسلام تکامل پیدا می‌کند، و مبارزه بین توحید و شرک، که یک نوع دیگرش شرک در داخل توحید است - که بعداً خواهم گفت - که بعضی باز خود توحید را دین قرار می‌دهند و در داخلش شرک را جا می‌دهند و بعد به نام موسی و به نام عیسی و به نام محمد، که ادیان توحید هستند و به نام توحید، نظام شرک را ایجاد می‌کنند و

توحید را باز زیربنای توجیه نظام زندگی مشرکانه قرار می‌دهند. و تشیع جز این نیست که توحید در معنای اجتماعی خودش، در معنای انسانی، در معنای زندگانی این جهانی بشری خودش تحقق پیدا کند، برخلاف آن طبقه و آن نظام‌های خلفایی که می‌خواستند توحید در چهار چوب حوزه‌های علمیه، بحث کلامی و فلسفی بماند.

این است که در نیشابور از امام رضا می‌خواهند که حدیثی بگوید؛ پاسخ می‌دهد «حدیثی تازه، سلسله الذهب: از پدرم شنیدم، او از جدش نقل کرد و او از جدش نقل کرد...»؛ از چه نقل کرد؟ «لااله الاالله». این که حدیث تازه‌ای نیست؟ این را که خلیفه هم می‌گوید: لااله الاالله؛ هر خلیفه یک سال به حج می‌رود، یک سال به جهاد؛ شما حرف تازه‌ای آوردی؟ «بله آقا حرف تازه آوردم، حرفی آوردم که همه مسلمانهای شرق و غرب که هر روز و هر شب که لااله الاالله می‌گویند و لااله الاالله گو درست می‌کنند اصلاً نشنیده‌اند و نفهمیده‌اند، این حرف تازه است». من وقتی که دانش آموز بودم، چهارده پانزده سال پیش، ابوذر غفاری را ترجمه می‌کردم، یک مرتبه رسیدم به اینجا که ابوذر غفاری از پیغمبر می‌پرسد که حدیثی یا رسول الله، بعد پیغمبر می‌گوید که ای ابوذر کسی نیست که لااله الاالله بگوید و به بهشت نرود. بعد ابوذر می‌پرسد، اگر زنا و دزدی هم کرده باشد؟! پیغمبر می‌فرماید بله اگر زنا و دزدی هم کرده باشد. ابوذر نمی‌تواند باور کند، می‌گوید، اگر زنا و دزدی هم کرده باشد، پیغمبر می‌گوید، بله ابوذر، اگر زنا و دزدی هم کرده باشد. من وقتی که به اینجا رسیدم گفتم این چیست

توحید و شرک

که ترجمه بکنم؟ خوب لاله لاله را یک فاسد و دزد بگویند، چرا به بهشت برود؟ بعد عقم را گذاشتم کنار و ترجمه کردم. حالا می فهمم چقدر درست است! آن لاله لاله است که من نفهمیدم؛ زنا و دزدی را که فهمیده بودم، لاله لاله را نفهمیده بودم. بشریت و جامعه اگر معنای توحید را بفهمد، دیگر مسئله زنا و دزدی و جنایت و امثال اینها مسئله ای نیست که اصلاً مطرح بشود، مسئله ای نیست که در جامعه کشت بشود، رشد کند و پرورد .

نهضت ابراهیم که بنیانگذار توحید و بنیانگذار این خانه است، نهضت بشری است از آغاز انحراف تاریخ، که در قصه قبایل دیدیم، و تا وقتی که تاریخ به مسیر توحید برنگردد - توحید به این معنا در این ابعاد بزرگش - ادامه خواهد داشت، در همه روز، در همه نقطه ها و در همه ماهها و در همه صحنه های جهاد واقعی بشری. آنهایی که به کربلا رفته اند (چقدر من متأسفم که موفق نشدم)، به من نقل کردند که (البته آن کس که نقل می کرد، خودش قضیه تاریخی اش را نمی دانست) پرچم قرمزی روی بارگاه حضرت ابوالفضل هست. من یک مرتبه تکان خوردم، برای اینکه می دانستم در قبایل عرب جنگ بود، بیست سی قبیله همیشه با هم می جنگیدند، بعضی جنگ ها چهار سال طول می کشید. داستان شتر «بسوس» ۴۰ سال طول کشید، بعد که پیغمبر اسلام آمد آنها را آشتی داد، یعنی اگر پیغمبر نبود همین حالا هم با هم می جنگیدند، حتی بر سر یکدانه شتر! خونهایی که بیشتر از شتر ارزش ندارد باید برای شتر هم به زمین بریزد!

توحید و شرک

هیچ چیز در دنیا به هدر نمی‌رود. به هر حال یک مرتبه این قبایل که با هم می‌جنگیدند به ماه حرام می‌رسیدند (چهار ماه حرام در سال بود)؛ وارد ماه حرام که می‌شدند، طبق سنت عرب نمی‌توانستند بجنگند. قبایل آمده‌اند در صحنه پیکار چادر زده‌اند، خونها هنوز می‌جوشد، هنوز جنازه‌ها افتاده، اما مجبورند شمشیر را غلاف کنند - ماه حرام است - می‌رفتند توی خیمه‌ها، اما علت واقعی برای این صلح به وجود نیامده و دو قبیله با هم سازش نکرده‌اند، به علت ماه حرام موقتاً شمشیرها را غلاف کرده‌اند می‌خواهند بگویند ای بشر، ای عرب، ما دو قبیله با هم آشتی نکرده ایم، از دعوایمان صرف‌نظر نکرده ایم، بخاطر ماه حرام موقتاً جنگ را تعطیل کرده ایم، ماه حرام که تمام بشود جنگ را ادامه خواهیم داد. برای اینکه این حرف را بزنند روی خیمه پرچمدار جنگشان یک پرچم قرمز می‌زدند .

یک مرتبه متوجه شدم این پرچم قرمز یعنی، «اگر شما می‌آید اینجا چند گور آرام و خاموش می‌بینید و جنگ حسین را در کنار کربلا آرام یافته و پایان یافته می‌بینید، بخاطر سالهای حرام است و این پرچم فرمانده نشان می‌دهد که این جنگ ادامه خواهد داشت». تا کی؟ هر روز عاشورا است، هر سرزمین کربلا است و هر ماه محرم است. اما کدام جنگ؟ جنگی که ابراهیم آغاز کرد و جز با استقرار توحید در همه ابعادش در زمین، این جنگ پایان نخواهد یافت.

ایدئولوژی (۱)

حضار محترم، خانم‌ها، آقایان، دوستان دانشجو:

در این دانشکده استثنائاً لطفی که دیدم و آگاهی خاص و محیط صمیمانه‌ای که در میان دانشجویان هست، موجب شده که من بیشتر از سایر دانشکده‌های شهرستان‌ها در اینجا حرف بزنم و گویا تا حالا چهار یا پنج کنفرانس داده‌ام: یکی جهان‌بینی، یکی انسان و اسلام، و یکی چهارزندان انسان و دوتای دیگر که یادم نیست^۱. و به هر حال اینها زمینه‌ای است برای اینکه، برخلاف دانشکده‌های دیگر و محیط‌های دیگر که ناچار از ابتدا صحبت می‌کنم و کلی باید حرف بزنم _ و مسلماً آنچه که کلی است خیلی روشن‌تر نیست، گرچه ضروری است _ ، در اینجا کم کم به جزئیات و موضوعات خاص پردازم. به خاطر اینکه، بیش و کم، خانم‌ها و آقایانی که در اینجا تشریف دارند، با طرز تفکر من و زبان فکری من آشنایی دارند .

^۱. استخراج و تصفیه منابع فرهنگی و مخروط جامعه‌شناسی فرهنگی. ر.ک. م. آ ۲۰ (بنیاد)

آنچه امروز می‌خواهم عرض کنم، عبارت است از «ایدئولوژی»؛ کلمه‌ای که، به قول یکی از نویسندگان فرانسه، یک کلمه جادویی است که در میان انسان‌ها و به‌خصوص جوان‌ها و بالاخص جوانان تحصیل کرده، وسوسه زندگی و اندیشه را ایجاد می‌کند و آنها را حتی به نابودشدن خویش می‌خواند _ ایدئولوژی .

این کلمه در زبان فارسی هم وارد شده و می‌بینیم که در زبان مکالمه و محاوره نسل جوان و به‌خصوص روشنفکران ما کاملاً مستعمل است، اما من اساساً در زبان فارسی تعریف علمی دقیقی از این کلمه و از این موضوع ندیدم و به هر حال ضرورت دارد که در این باره به‌عنوان یک کنفرانس مستقل، سخنی گفته بشود .

اساساً لغت ایدئولوژی یک رابطه مستقیم با کلمه دیگری به نام روشنفکر یا انتلکتوئل دارد. این دو تا لازم و ملزوم همدیگرند. بنابراین روشنفکر یا انتلکتوئل ناچار از آن جهت که ایدئولوژی مشخص کننده تیپ فکری او است؛ باید تصور دقیقی هم از ایدئولوژی داشته باشد. و ما چون در عصری هستیم که به هر حال نسل آگاه و مسئول ما جبراً یک ایدئولوژی را انتخاب می‌کند _ و باید هم انتخاب کند، زیرا مسئول بودن و آگاه بودن یعنی انتخاب یک ایدئولوژی، و کسی که ایدئولوژی ندارد آدمی است که فقط زندگی می‌کند. بدون اینکه فکر کند، و این آدم معلوم است که تا چه حد آدم است! از این جهت باید ایدئولوژی به‌عنوان یک موضوع علمی، مستقلاً مورد بررسی

قرار بگیرد. البته در یک جلسه و در یک سخنرانی، حق مطلب ادا نخواهد شد، ولی به هر حال طرح مسائل خواهد بود.

کلمه ایدئولوژی همان‌طور که می‌بینید از دو کلمه «ایده» به معنای فکر، خیال، آرمان، صورت ذهنی و عقیده، و لوژی^۱ که ریشه لاتین دارد _ به معنای منطق و شناخت، تشکیل شده است. بنابراین ایدئولوژی به معنای عقیده‌شناسی است، و در یک کلمه، ایدئولوژی یعنی «عقیدت»، همان کلمه که ما در زبان خودمان به نام عقیده می‌فهمیم. و بنابراین، ایدئولوگ یعنی کسی که صاحب یک عقیده خاص است؛ و ایدئولوژی عقیده خاص یک گروه، یک قشر، یک طبقه، یک ملت، یا یک نژاد است.^۲

^۱ همان کلمه ای است که در لوگوس (logos) به معنی مسیح و دومین شخصیت تثلیث و مبنای طرز تفکر مسیحیت است.

^۲ بعضی از روشنفکرانی که معتقد به مارکسیسم هستند (البته بیشتر، روشنفکرانی که معتقد به مارکسیسم هستند ولی مارکس را نمی‌شناسند! مثل مؤمنینی که معتقد به اسلام هستند اما اسلام را نمی‌شناسند هر دو خیلی شبیه به هم هستند) خیال می‌کنند که وقتی سخن از ایدئولوژی می‌رود، بایستی حتماً یک ریشه طبقاتی داشته باشد یعنی ایدئولوژی باید خاص یک طبقه باشد. در حالیکه خود مارکس کتاب مشروحی دارد که بیشتر مسایل خاص ایدئولوژی را در آنجا نوشته است. اسم کتاب ایدئولوژی آلمانی است. خود این لغت نشان می‌دهد که ایدئولوژی ویژه یک طبقه نیست بلکه ایدئولوژی ممکن است ملی باشد، ممکن است طبقاتی باشد، ممکن است مذهبی باشد و حتی ممکن است بشری باشد، اینجاست که ایدئولوژی را بر اساس ملاک‌هایی که عرض کردم، می‌شود تقسیم کرد.

فرق ایدئولوژی با علم و فلسفه

الان، در مقایسه ایدئولوژی با مفاهیم همسایه‌اش، شما می‌توانید حد و مرز ایدئولوژی را مشخصاً تصور کنید. چه فرقی است بین ایدئولوژی و علم؟

علم عبارت‌است از آگاهی عالم نسبت به واقعیت خارجی. علم عبارت‌است از صورت ذهنی یک واقعیت عینی. علم عبارت‌است از کشف یک رابطه، یک اصل، یک صفت، یا خصوصیتی در انسان، در طبیعت و در موجودات. بنابراین رابطه عالم و معلوم که اسمش علم است، رابطه یک آینه است با اشیائی و منظره‌ای که در برابرش است. پس علم، اساساً یک پدیده منفی است، یک پدیده انفعالی است. (Passive) عالم بر معلوم اثر نمی‌گذارد؛ چنان‌که فیزیکدان مثلاً می‌داند که «یک شیء به صورت جرم ضربدر سرعت به توان دو (mv^2) به زمین سقوط می‌کند»^۱. این، قانون سقوط این شیء است در طبیعت.

عالمی که این علم را دارد، این سقوط در طرز تفکر او اثر ندارد^۲ بلکه این فرد است که حتماً باید تابع واقعیت خارجی باشد. اگر خودش بخواهد در واقعیت خارجی

^۱. جمله فوق به این صورت درست‌تر است: یک شیء در هر لحظه سرعتی تقریباً متناسب با زمان سقوط به زمین سقوط می‌کند. (بنیاد)

^۲. جمله فوق به این صورت درست‌تر است: طرز تفکرش در این سقوط اثر ندارد (بنیاد)

که معلوم او است دخالت کند، علم را خراب کرده و تبدیل به جهل کرده است. پس عالم‌ترین انسان‌ها، آنهایی هستند که از نظر فکری تابع بی‌چون و چرای واقعیت خارجی هستند و این، آگاهی است. پس ذهن به شکل آینه‌ای در برابر قوانین خارجی، صفات خارجی، پدیده‌های خارجی قرار می‌گیرد و واقعیت را در خودش منعکس می‌کند. این انعکاس‌ها عبارت است از علم، که بعد به فیزیک، به شیمی، به اقتصاد و به جامعه‌شناسی تقسیم می‌شود .

اما ایدئولوژی عبارت است از نوع اعتقاد متفکر نسبت به ارزش واقعیت خارجی و ارزیابی این واقعیت خارجی و همچنین اعتقاد به اینکه این واقعیت خارجی چه ناهنجاری‌هایی دارد و چگونه باید تغییرش داد و به شکل ایده آل در آورد .

دو اصطلاح در علم و در متدولوژی علم هست که معمولاً این دو را با هم خلط می‌کنیم: یکی «ژورمان دُفت»^۱ و یکی «ژورمان دُوالور»^۲. ژورمان دُفت، به معنای ارزیابی و بررسی واقعیت خارجی است. واقعیت خارجی یک «فت» است، یک «عین» است، یک «این هست»، «این چنین». من وقتی که در مرحله اول، در مرحله ژورمان

Jugement de faite.^۱

Jugement de valeur.^۲

دُفِت، هستم، فقط و فقط کارم این است که خصوصیات این «فت» را، این ماقوع را، این پدیده خارجی را، کشف کنم، دقیقاً بررسی کنم و بگویم «این چنین» است .

مرحله دوم، مرحله ژورژمان دُوالور است. به این معنی که، می گویم: خصوصیات که این پدیده دارد، بد است، مضر است، منحرف کننده است، فاسد است، با این روش باید تغییرش داد، این خصوصیات منفی را باید به صورت این خصوصیات مثبت درآورد، به این شکل باید تکمیل و اصلاح کرد، به این شکل باید آن را نابود کرد. در اینجا من ژورژمان دُوالور می کنم، یعنی: درباره ارزشها قضاوت می کنم .

این دو مرحله را باید از هم سوا کرد. مثلاً وقتی درباره اسلام ایران سخن می گویم، در مرحله ژورژمان دُفِت می گویم: اسلام وارد ایران شده، این فتوحات را کرده، این تأثیرها را کرده، این تغییرات را در جامعه ایران، در خط ایران، در ادبیات ایران، در روابط طبقاتی ایران، در سیاست ایران، در مذهب ایران داده است. در اینجا حق نداریم قضاوت بکنیم، حق نداریم مسلمان باشیم یا ضد مسلمان.

در اینجا باید فقط ناظر بی طرف واقعیات باشیم و کوشش کنیم تا آنچه را که گذشته است، ببینیم _ والسلام. در این مرحله اگر کوچکترین اظهار نظر شخصی بکنیم، علم را خراب کرده ایم، و کارمان علمی نیست .

مرحله بررسی واقعیت خارجی که تمام شد، بعد باید به ارزیابی پردازیم، مقایسه کنیم و ببینیم که، این عامل منفی بود یا عامل مثبت، باعث ترقی تمدن ایران شد یا باعث انحطاط و انحراف ایران، ارزش‌های انسانی تازه خلق کرد یا ارزش‌های انسانی قدیم را از بین برد، ملیت را نابود کرد یا ملیت را تبلیغ کرد، روشنایی آزادی به طبقات توده داد یا به همان شکل قدیم نگهش داشت. اینجاست که داریم ارزیابی می‌کنیم و وارد مرحله بررسی و ارزیابی و خوب و بد کردن واقعیت خارجی شده‌ایم .

در مرحله اول، ژورمان دُفت، بررسی دقیق واقعیت‌های خارجی، ما در مرحله علم هستیم. در مرحله دوم، که ارزش‌ها را خوب و بد می‌کنیم، پیشنهاد می‌کنیم، انتقاد می‌کنیم، راه‌حل نشان می‌دهیم، اظهار نظر و عقیده می‌کنیم، وارد مرحله ایدئولوژی شده‌ایم .

بنابراین رابطه علم با ایدئولوژی روشن شد. حال، فلسفه و ایدئولوژی .

فلسفه و ایدئولوژی در نظر خیلی از متفکران حتی مترادف پنداشته می‌شود، در صورتی که رابطه فلسفه با ایدئولوژی همان اندازه دور است که رابطه علم با ایدئولوژی .

این تعریف فلسفه است: فلسفه عبارت است از اندیشیدن به کلیات و مجهولاتی که علم به آن کلیات و مجهولات دسترسی ندارد و از عهده‌اش خارج است. مثلاً اندیشیدن

درباره سرنوشت آدمی، معنی هستی، فلسفه حیات بشری، هدف خلقت انسان و موقع و موضعی که بشر در جهان دارد، فلسفه است. چرا؟ چون علم در این مسائل هیچ راه‌حلی ندارد، اصلاً حرف نمی‌زند و در مسیر مسئولیت‌های علمی نیست. علم فقط به جزئیات و روابط بین فنومن‌ها^۱ می‌پردازد. در صورتی که فلسفه از حقایق و جوهریات و مسائل اساسی بحث می‌کند. بنابراین رابطه‌اش با ایدئولوژی، همان رابطه‌ای است که علم با ایدئولوژی دارد، به این معنی که فلسفه نیز مانند علم، دنبال کشف مجهول است.

پس فلسفه، علم است، منتهی علمی ماورای علم. یعنی به دنبال مجهول‌ها و واقعیت‌هایی است، به دنبال ژورمان دُفت‌هایی است که آن‌ها بالاتر از فِت‌ها و واقعیت‌هایی است که علم در آزمایشگاه‌ها بررسی می‌کند. بنابراین فلسفه، خود علم است، منتهی در مرحله بالاتر نسبت به مسائل اساسی تر، کلی تر.

اما ایدئولوژی عبارت است از عقیده. عقیده عبارت است از: ۱- نوع تصور و تلقی‌ای که ما از جهان، از زندگی، و از انسان داریم. ۲- نوع برداشت و ارزیابی خاصی که بر این اساس، نسبت به مسائلی که با آنها در ارتباطیم و پیرامون اجتماعی و فکری ما را می‌سازد، داریم مرحله دوم ایدئولوژی است. و مرحله سوم عبارت است از

Les phnesnom.^۱

پیشنهادها، راه حل‌ها، و همچنین نشان دادن نمونه‌های ایدئال، برای اینکه آنچه را که الان ایدئال نیست و ما نمی‌پذیریم، بر آن اساس تغییر بدهیم .

پس ایدئولوژی از سه مرحله درست می‌شود: یکی جهان‌بینی، یکی نوع ارزیابی انتقادی محیط و مسائل، و یکی پیشنهادها و راه‌حل‌ها به صورت ایدئال و هدف‌ها. و چون هر ایدئولوژی در مرحله سوم باید نمونه‌های عملی، ایدئال‌ها و نقشه‌های ایدئال بدهد، هر ایدئولوگ نسبت به این ایدئال‌هایی که به آن معتقد است و باید وضع موجود را بر این اساس تغییر بدهد، مسئولیت و تعهد دارد .

می‌بینیم که مسئله تعهد از اینجا برای روشنفکر پیش می‌آید و برای کسی که ایدئولوگ است، جبری است. پس هر ایدئولوژی یک مرحله انتقادی نسبت به وضع موجود (Statu quo) دارد. یعنی ایدئولوژی نسبت به آنچه الان هست، چه معنوی، چه مادی، چه سیاسی، چه طبقاتی، چه اقتصادی، چه فرهنگی، و چه اخلاقی و انسانی _ فرق نمی‌کند _ یک حالت انتقادی دارد. و چون حالت انتقادی، یک حالت منفی است، بلافاصله حالت پیشنهادی می‌گیرد؛ یعنی، این چنین نباید باشد، این چنین باید باشد. در مرحله «این چنین باید باشد»، ایدئال‌ها مطرح است، هدف‌ها مطرح است، و «این چنین نباید باشد»، بایستن پدید می‌آورد. بایستن، تعهد است و مسئولیت انسانی، و

فرد را با عمل، با کار، با مبارزه، و با فداکاری درگیر می‌کند. اینجا حساس‌ترین نقطه مشخص ایدئولوژی است.

ولی فلسفه چنین کاری نمی‌کند، علم چنین کاری نمی‌کند: علم می‌گوید که این شیء این جوری سقوط می‌کند، نیروی جاذبه این جوری است؛ اگر همه مردم هم معتقد نشوند، به درک که معتقد نشدند. عالم متعهد نیست که این عقیده را به همه تحمیل کند. او به این عنوان که واقعیت این چنین است، نظرش را می‌گوید. ولی مسئول نیست که همه این واقعیت را حتماً بپذیرند و آنهایی که این عقیده را نپذیرند، در جبهه مقابل قرار بگیرند و مبارزه شروع شود. این است که در تاریخ می‌بینیم که علم هرگز مبارزه نینگیخته، فلسفه هرگز مبارزه به وجود نیاورده. گرچه در علم و در فلسفه اختلاف زیاد بوده و هست، اما فقط ایدئولوژی‌ها بودند که جنگ‌ها را، فداکاری‌ها را و همچنین جهادهای پرشکوه را در تاریخ بشر به وجود آوردند. طبیعت و اقتضای ایدئولوژی این است: ایمان، مسئولیت، درگیری و فداکاری.

س - باید در نظر گرفت که ایدئولوژی بیخودی به وجود نمی‌آید، بلکه فلسفه‌ای لازم است تا آن را به وجود آورد.

ج - عرض کنم، این را که فرمودید، نصفش را قبول دارم؛ و آن این است که، ایدئولوژی بیخودی به وجود نمی‌آید، این را قبول دارم. ولی اینکه حتماً از فلسفه

به وجود می آید، قبول ندارم. یعنی اینکه هر چه از فلسفه سرزنند، بیخودی نیست. و این را به خاطر احترام شما می گویم، والا می گفتم ایدئولوژی اگر بیخودی بود، از فلسفه باید سر می زد؛ و در یک اشاره شما هم متوجه می شوید که اگر ایدئولوژی می بایستی از فلسفه سر می زد، رهبران ایمانها باید فلاسفه می بودند، و مجاهدین راه حقیقت، فیلسوفها. در صورتی که فلاسفه چهره های پیروز تاریخ اند، و این توده ها هستند که به عنوان بهترین سربازان ایدئولوژیها، به مبارزه در تاریخ آغاز کرده اند، جان داده اند و می دهند. بنابراین می بینیم که این فلاسفه نیستند که ایدئولوژی می سازند، مردم اند که ایدئولوژی به وجود می آورند و این است که برجسته ترین و سازنده ترین پیشوایان و طراحان و پیام آوران ایدئولوژی پیامبران اند که، به تصریح قرآن و تأیید تاریخ، از میان توده برخاسته اند. و به عقیده من صفت «امی» برای پیامبر اسلام بدین معنی است، یعنی کسی که «امتی» است، از «امیون» است، نه از حکما و علما و شعرا و امرا و... _ نه، از متن «امت» .

فرق ایدئولوژی با مذهب؛ دو نوع مذهب

در قرن نوزدهم رابطه دیگری هم وجود دارد، و آن ایدئولوژی و مذهب است؛ این مسئله برای ما که در یک جامعه مذهبی هستیم، خیلی حساس است. فرق ایدئولوژی با مذهب چیست؟

مذهب دو گونه است، یکی علیه دیگری؛ چرا که هیچ کس به اندازه من نسبت به مذهب کینه ندارد و هیچ کس هم به اندازه من به مذهب ایمان ندارد و در قرن بیستم این قدر بدان امیدوار نیست. و این حالت متناقض را که غالباً در حرف‌های من می‌بینید _ و به همین دلیل قضاوت‌های متناقض شده _ به خاطر این است که یک مذهب واحد وجود ندارد، حتی خود اسلام _ نه اینکه مثلاً، اسلام مذهب مثبت است و مسیحیت منفی، نه _ : یکی اسلامی است منحنی، اسلامی که جنایت می‌کند، اسلامی که ارتجاع و تخدیر را به وجود می‌آورد، اسلامی که آزادی را قربانی می‌کند، اسلامی که در تاریخ همیشه توجیه کننده وضع موجود است؛ و یکی اسلامی که با این اسلام بزرگ‌ترین مبارزه را کرده و خودش قربانی این اسلام شده است. مسیحیت نیز همچنین است، مذهب زردشت هم همچنین .

اسلام، یک رویه واقعیت ضد انسانی دارد که در تاریخ تحقق پیدا کرده، و یک رویه حقیقت انسانی و ماورای انسانی که به عنوان نخستین ایدئال و نخستین فلسفه و نخستین روح این نهضت بوده است و بعد در تاریخ به نام خود اسلام نابود شده است. و

چنان که الان می‌بینیم، حقایق اسلامی در محیط‌های اسلامی است که دارد قربانی می‌شود.

مذهب، گاه در یک تلقی از آن، ایدئولوژی و گاه در یک تلقی دیگر، سنت اجتماعی است و همان است که دورکیم آن را تعریف می‌کند^۱ و درست هم هست.

مذهب به‌عنوان سنت عبارت است از مجموعه عقاید موروثی، احساس‌های تلقینی، و همچنین تقلید از مدها و روابط و شعائر مرسوم اجتماعی و احکام خاص ناخودآگاه عملی. مجموعه اینها مذهبی را می‌سازد که بیش از آنکه مبنای انسانی داشته باشد و مبنای آگاهانه، مبنای سنتی کور غریزی موروثی یا اجتماعی دارد و بیشتر نشان‌دهنده تجلی روح دسته‌جمعی یک گروه است. الان در تهران، تعریفی که دورکیم از مذهب دارد خیلی مشخص است: شهرستانی‌ها و دهاتی‌ها در تهران خیلی زیاد هستند، به‌طوری‌که از بعضی روستاهای اطراف شهرستانی که من می‌شناسم، می‌بینم مثلاً از

^۱. دورکیم می‌گوید که: مذهب عبارت است از تجلی روح دسته‌جمعی. روح دسته‌جمعی در یک پرچم تجلی می‌کند، در یک نشان تجلی می‌کند، در یک مراسم تجلی می‌کند. ولی معلوم است که این ملت، این طبقه این مردم شهر مثلاً در اینجا خودشان را نشان می‌دهند و تجلی خارجی دارند. این تعریف دورکیم برای همه مذاهب است که البته من آن را برای مذهب سنتی قبول دارم، نه مذهب ایدئولوژی. مذهب ایدئولوژی یک تعریف کاملاً ضد این دارد - نه غیر این، ضد این -، اینجاست که مسأله انتخاب را برای روشنفکر دشوار می‌کند. اگر روشنفکر نمی‌خواهد یک متعهد کور باشد یا یک عصیانگر آلامد، انتخاب مذهب برایش بسیار دشوار است، حتی رد مذهب باید برایش بسیار دشوار باشد.

یک ده هفتصد نفری، چهارهزار نفرشان در تهران زندگی می‌کنند! (این نوع ترقی شهرهای ماست؛ ترقی می‌کنند!) پنج یا شش دهی که در یک منطقه روستایی با هم زندگی می‌کردند، اینها حالا در سه یا چهار خیابان یک محله تهران زندگی می‌کنند. اینها، با اینکه بیشترشان فقیرند _ و مثلاً آنهایی که خیلی ترقی کرده‌اند، آنهایی که خیلی لایق بوده‌اند و توانسته‌اند گلیم خودشان را در تهران از آب بکشند، ماشین بپا و از این قبیل هستند، [یعنی] همین آدمی که گرسنه است و گرسنگی و فقر و بیماری، خانواده‌اش را در تهران تهدید می‌کند، تمام کوشش، فعالیت، ایدئال و عشقشان این است که یک چراغ توری و چند تا زنجیر و یک سنج و چند تا لباس سیاه بخرد، تا دسته ده محمدآباد در برابر دسته بهمن‌آباد _ مثلاً _ روز عاشورا بتواند خودش را نشان بدهد. بهمن‌آبادی‌ها هم که می‌بینند اینها مشغول‌اند، بیشتر سرمایه‌گذاری می‌کنند. باز آن ده دیگر می‌آید و یک مرتبه، یک پدیده تازه‌ای را وارد دسته می‌کند که همه دسته‌های دیگر به کلی پکر شوند: مثلاً شتر می‌آورد، نعش می‌آورد. شخصی که از خارج می‌بیند، خیال می‌کند این یک عمل مذهبی انجام می‌دهد، در صورتی که یک عمل اجتماعی است. این ده در این روز، دارد خودش را نشان می‌دهد و استقلال خودش را، موجودیت خارجی و عینی خودش را، و روح دسته‌جمعی خودش را در این دسته تجلی می‌دهد. برای همین بود که سر چهارراه‌ها که می‌رفتی می‌دید، برای

اینکه کدام دسته زودتر رد بشود و جلوتر بیفتد، خون‌ها ریخته می‌شد که مسلماً این خونریزی، جهاد فی سبیل الله نبود، بلکه جهاد فی سبیل محمد آباد بوده!

به این شکل، مذهب سنتی تجلی روح دسته‌جمعی یک جامعه است؛ مذهب سنتی عبارت است از رابطه‌ای که استمرار ملی یک جامعه را در طول چند نسل و چند قرن و چند دوره تحقق می‌بخشد.

صفویه شاهکار بزرگی که کردند این بود که آمدند از سه تا معجون خاص و سه تا عنصر خاص، یک معجون شیمیایی ساختند: سه عنصر سلطنت، ملیت و تصوف را با هم ترکیب کردند، به هم زدند و رویش را پرده‌ای به نام تشیع کشیدند، دادند دست ما و ما هم همان را مشغول خوردنش هستیم. این تشیع، که تشیع صفوی است، عبارت است از رنگ پرچم ایران _ که از زمان صفویه انتخاب می‌شود در برابر عثمانی، در برابر روس، در برابر ترک، در برابر اعراب و در برابر دیگران _ اسمش: دین، مذهب، تشیع. برای همین است که در زمان شاه عباس یک روز که هم روز عاشورا است و هم نوروز _ در حالی که در مذهب حاکم، عنصر مشابه ملیت و مذهب با هم قاطی است، و به اندازه هم شریک‌اند _، در این روز می‌بینیم گرفتاری پیش می‌آید. بالاخره آن روز را دستور می‌دهد تا عاشورا بگیرند و عزا؛ بلافاصله روز بعد که یازدهم است دستور

می دهد که نوروز بگیرند^۱. روز دهم، مردم آن همه تشویق می شدند و ترغیب و تهییج به گریه و زاری و تعزیه؛ روز یازدهم دستور شادباش عمومی صادر شد و نوروز گرفتن و شادی کردن و جشن. عنصر ملیت و عنصر مذهب با هم مخلوط می شوند، بعد یک معجون می سازد به اسم تشیع صفوی. این، ملتی است که با این خصوصیات فرهنگی خاص خودش، با خصوصیات تاریخی خاص خودش، با مجموعه ادبیات و عناصر ذهنی و فراورده های معنوی خاص خودش، ترکیب می شود و یک روح واحد تجلی پیدا می کند به نام مذهب. این مذهب ملیت است، روح جمعی است. این تبلور و تجلی قدرتی است که به نام صفویه _ مثلاً _ در ایران به وجود می آید .

مسیحیت نیز همچنین است. مسیحیت، اول به عنوان نهضتی از طرف مسیح که نماینده هیچ جا نیست، برای بشریت اعلام می شود. اما در قرن پنجم می بینیم، از طرف امپراتور روم به اسم یک دین پذیرفته می شود. بعد دستگاه کلیسا در می آید، پاپ درست می شود، و بعد، آن کاخ ها و آن تاج ها و آن انبارهای طلا و لباس های عجیب و

^۱ . آن موقع کلیه امور دستوری بود. زمان بهرام گور سالی یک مرتبه دستور شادباش عمومی برای مردم گرسنه و بدبخت صادر می شد. مأموران می ریختند توی خیابان و هر کس را می دیدند که توی خودش است و غم و غصه و این حرفها، به شلاقش می بستند برای اینکه نمی رقصد - شادباش عمومی!

غریب^۱. بعد هم، دستور قتل عام‌هایی را می‌دهد که در طول تاریخ بی‌نظیر است؛ حتی آشوریان در مخیله‌شان این همه جنایت را نمی‌توانستند تصور کنند. بعد می‌بینیم که مظهر مسیح در اروپا، تجلی روح جمعی غرب می‌شود. به مسیح اصلاً مربوط نیست، روح اروپایی به صورت مسیحیت ظاهر می‌شود.

از کجا فهمیدیم؟ از خودش، از مریم خانمش؛ از عیسی آقاش. مریم یک زن فلسطینی است، یهودی است. شما مریم غرب را نگاه کنید: بور، چشم‌های خرمایی، و اندامش به خانم توییگی می‌ماند. این زن فلسطینی است، پس چه جور حالا فرانسوی شده؟ خود عیسی از نژاد اسرائیلی است؛ خوب، معلوم است قیافه اسرائیلی چه جور قیافه‌ای است. الان می‌بینیم که عیسی _ که خدای غرب است _ شکلش از لحاظ نژادی، اروپایی می‌شود: چشم‌هایش سبز است، موهایش بور است، قیافه و اندامش سفیدپوست است، و درست یک آلن دلون است.

^۱. در اروپا مجلاتی مثل زن روز و امثال این حرفها هست که به آنها مجلات مارگو می‌گویند (Marguerite)، یعنی مجلات خاله زنکی، پرسوناژهای درجه یک این مجلات، یکی مثلاً خانم ملکه موناکو است. یکی برژیت باردو است و یکی هم پاپ است، که از لحاظ لباسهایی که نشان می‌دهند، پرسوناژهای مد هستند. مثلاً این قبای آقا را، هفده سال دو نفر، سه نفر روی آن کور شده اند تا وقتی که این حاشیه‌هایش را دوخته اند! این شده جانشین عیسی مسیح که مظهر فقر و سادگی و پارسایی و عشق است.

چرا مسیح تغییر نژاد پیدا می‌کند؟ به‌خاطر این است که مسیحیت دیگر به فلسطین مربوط نیست، به عیسی مربوط نیست. مسیحیت به‌عنوان تجلی قوم عیسی است، خدای آنهاست، مظهر آنهاست. همان‌طوری که اهورامزدا قیافه‌اش ایرانی است، همان‌طوری که زئوس قیافه‌اش یونانی است، همان‌طور هم خدای غرب _ که مسیح است _ قیافه‌اش اروپایی است. برای همین هم هست که جوموکنیاتا می‌گوید، در افریقا عیسی را، به همان شکلی که در غرب در کلیساها هست، با پنبه و تخته به اسم خدای غرب درست می‌کنند و به‌عنوان اینکه عیسی آمده به افریقا، یک‌مرتبه به سرش می‌ریزند و آتشش می‌زنند. عیسایی که به افریقا می‌آید کیست؟ اروپایی است، استعمار است، و این، سمبل او است، به خدای آسمان مربوط نیست، خدای زمین است که او را بردند به آسمان.

من پیش یکی از این دانشجویان در اروپا که از فرقه «دروزی»^۱ بود، یک عکس دیدم، عکس یک سیاه که سیبل‌هایش دو برابر سیبل‌های شاه عباس بود. گفتم، این عکس کیست؟ گفت، عکس حضرت علی علیه السلام است! و شما هم نگاه کنید، عکس‌هایی که ایرانی‌ها از حضرت محمد و حضرت علی دارند، هر دو مثل هم هستند

^۱. دروزی‌ها هم شیعه هستند و ساکن در لبنان.

و هر دو هم ایرانی. و حضرت محمد، درست زردشت است که موهایش زده شده، لباس هایش تغییر پیدا کرده و آرایشش به صورت جدید در آمده است.

اینها، نشان می دهد که این، ملیت و روح جمعی یک قوم است که به صورت سمبل های مذهبی، سنت های مذهبی و شعائر مذهبی، تجلی دارد. و این همان است که دورکیم می گوید.

اما یک مذهب دیگر هم هست و آن، ایدئولوژی است. مذهبی است که یک فرد یا یک طبقه یا یک ملت، آگاهانه انتخاب می کند. در مذهب سنتی کسی انتخاب نمی کند، این پدر و مادرها هستند که گوینده لا اله الا الله درست می کنند و کسی در آن دخالت ندارد. نسل پیش است که نسل بعد را بر اساس لا اله الا الله یا یک چیز دیگر، می سازند.

اما مذهب به عنوان ایدئولوژی، عقیده ای است که آگاهانه بر اساس نیازها و ناهنجاری های موجود و عینی و برای تحقق ایدئال هایی که برای رفتن به طرف آن ایدئال ها، این فرد، این گروه و یا این طبقه، همواره عشق می ورزیده، انتخاب می شود.

بنابراین، فرد، وضع طبقاتی خودش را حس می کند، وضع زمانی خودش را حس می کند، وضع سیاسی، اقتصادی و اجتماعی خودش را حس می کند، ناراضی است، رنج می برد، نسبت به عوامل ناهنجار آگاهی دارد، نسبت به وضع موجود انتقاد دارد،

آرزوی تحول و تغییر دارد. بعد ایدئولوژی مطرح می‌شود. در مسیرش قرار می‌گیرد و در آن ایدئولوژی رفع ناهنجاری‌های موجودش را می‌بیند. راه‌حلی برای تغییر وضع موجود، که نسبت به آن انتقاد دارد، احساس می‌کند و شعارهای آن ایدئولوژی را با ایدئال‌هایی که خودش دارد منطبق می‌بیند. بعد ایدئولوژی را انتخاب می‌کند. این مذهب، در این حال، مساوی است با ایدئولوژی، بی‌کم و کاست .

پس می‌بینیم که، در تاریخ به دو مذهب یا به دو مرحله تاریخی بر می‌خوریم: مذهبی یا مرحله تاریخی‌ای که در آن مذهب به شکل ایدئولوژی مطرح است، و مرحله‌ای که مذهب به شکل سنت بومی یا سنت قومی یا سنت اجتماعی است، یا تجلی روح جمعی و گروهی است. و به این شکل است که همه پیامبران بزرگ، در آغاز که برخاسته‌اند و یک نهضت آگاهی‌بخش و روشنگر ایجاد کرده‌اند و شعارهای طبقاتی و گروهی انسانی مشخص داده‌اند، افرادی به آن پیوسته‌اند. اینهایی که به این مذهب پیوستند _ چه یک برده بود، چه یک دانشمند و عالم، فرق نمی‌کند _ آگاهانه پیوستند. اما در مراحل بعدی این مذهب از شکل حرکت، به شکل انستیتوسیون^۱ در می‌آید، به شکل سازمان در می‌آید، به شکل نهاد اجتماعی در می‌آید. موومان تبدیل به

Institution.^۱

انستیتوسیون می شود. حرکت تبدیل به یک نهاد می شود. مذهب به یک شکل اجتماعی خاص و مشخص، مثل یک سازمان اجتماعی، مثل یک اداره درمی آید. در این حالت هر کس که به این مذهب معتقد است، از شکم مادرش همین جور مؤمن بیرون می آید! این، مسلمان، بودایی، و یا حتی ماتریالیست و سوسیالیست جغرافیایی، ارثی و ژنتیک است. در این مرحله، ایدئولوژی چه مذهبی باشد و چه غیر مذهبی، دیگر ایدئولوژی نیست، سنت اجتماعی است، فرهنگ است و آگاهانه انتخاب نمی شود .

در صدر اسلام می بینیم که، ملت ایران ناگهان در همان قرن اول، دسته جمعی به اسلام می پیوندند^۱. به طوری که در سال ۱۲۰ تا ۱۳۰ ابومسلم با ششصد هزار مسلمان از خراسان می آید و خلافت اسلامی را نابود می کند. و شعارش هم، شعار حکومت اسلامی و حکومت خانواده پیغمبر است، در حالی که همه افرادی که شمشیر به دستشان بوده، ایرانی بودند، در صورتی که ماوراءالنهر در سال هفتاد تا هشتاد فتح شد. یعنی بعد از ۳۰ سال تا ۴۰ سال، همه اینها آن چنان مسلمان متعهد و معتقدی شدند که، خلافت عرب را هم که از بین بردند، باز هم به ایرانی بودن و زردشتی گری برنگشتند و

^۱. من این حرف را بر اساس صدها نمونه تاریخی می زنم.

برای حکومت خانواده پیغمبر شعار می دادند. و این نشان می دهد که پیوستن، دسته جمعی است^۱.

مذهب زردشت با ایرانی بودن، یکی شده بود. اهورا مزدا ایرانی بود. در اوستا نگاه کنید، اهورا مزدا همیشه با انیران می جنگید. انیران چه کسانی هستند؟ غیر ایرانی ها. این چه جور خدایی است که با غیر ایرانی ها می جنگد! پس معلوم می شود که مذهب ایرانی است. چنان که زئوس با تروا می جنگد، برای اینکه یونانی است. اینجاست که مذهب و سمبل های مذهبی، تجلی روح جمعی هستند و پرچم. اما در آنجا می بینیم که ایرانی، با اینکه مذهب سنتی اجتماعی مذهب زردشت است، سنت خودش را و روح جمعی خودش را رها می کند و می آید در زیر سمبل های غیر ملی خودش قرار می گیرد و آنها را آگاهانه می پذیرد و به آن معتقد می شود، در صورتی که با ملیت و روح جمعی خودش هیچ ارتباطی نداشته است.

در اینجا چه عاملی باعث شد که توده های ایران نسبت به این ایدئولوژی گرایش پیدا کنند؟ چرا ایرانی یک کار انقلابی می کند؟ به خاطر این است که، بر اساس دو نیاز، ایدئولوژی را انتخاب کرده:

^۱. بر خلاف نظر محققان اخیر که طبق معمول و طبق مد نظریه می دهند.

از ظلم و نابرابری طبقاتی رنج می‌برده، در حالی که اسلام شعارش عدالت است و اولین شعارش هم هست .

از حکومت استبدادی و اشرافی و انحصاری رنج می‌برده، و اسلام شعارش امامت است بر اساس لایق بودن .

این است که خودبه‌خود در این شعارها ایدئال‌های خودش را می‌بیند و رفع رنج‌ها و دردهای خودش را می‌یابد، و انتخاب می‌کند .

الان نیز، اسلام در افریقا یک ایدئولوژی است. در افریقا از لحاظ فکری، سه جبهه جنگ وجود دارد: یکی مذهب کاتولیک است، که با میلیاردها پول، دلار، لیره، که کلیسا آنجا خرج می‌کند، یک جبهه مارکسیستی وجود دارد، و یک جبهه اسلامی. و چون این سه مذهب و سه عقیده هیچ کدام به‌عنوان عقیده سنتی و موروثی‌شان نیست، هر سه به صورت ایدئولوژی هستند. این سه جبهه در حال جنگ دائمی هستند، و به قول «ونسان مونتی» از هر پنج نفر که در افریقا تغییر دین می‌دهند، بیش از چهار نفر به اسلام می‌آیند و کمتر از نیم نفر به مسیحیت. و آنهایی هم که به مسیحیت می‌گروند، بیشتر کارمندان شرکت‌ها و کمپانی‌ها و سفارتخانه‌های کشورهای اروپایی هستند که آنجا سرمایه‌گذاری کرده‌اند و اداره دارند، اینها چون در آنجا کار کرده‌اند و جزء کارگزینی آنها هستند، معلوم است که به آنها مؤمن می‌شوند. در صورتی که مبلغان

اسلامی آنجا، فقرا هستند، گداها هستند و تبلیغی وجود ندارد. الان، قرآنی به زبان فارسی خودمان _ که از همان اول و جلوتر از اعراب، اسلام شناس بودیم _ وجود ندارد که بتوانیم بخوانیم. در صورتی که انجیل، به همه زبانهای افریقایی، حتی به زبان قبائلی که بیشتر از چند خانواده از آن قبائل در جنگل نمانده است ترجمه و چاپ شده است .

مع ذلك این طور است. چرا اسلام، بدون اینکه الان برای آن سرمایه گذاری بشود و تبلیغاتی برای این مذهب وجود داشته باشد، و صاحبی داشته باشد، در افریقا و امریکا توی سیاهان این همه گسترش دارد؟

به خاطر این است که برای سیاه، اسلام یک ایدئولوژی است. چه ایدئولوژی؟ بر اساس نیازش. چه نیازی؟ رنج بردن از تبعیض نژادی و عشق ورزیدن به برابری انسانی. از میان مذاهبی که به او عرضه می شود، تنها اسلام است که بر اساس این برابری و تساوی نژادی، هم تکیه دارد و هم عمل کرده است. یهود، که امروز می بینیم به صورت صهیونیسم، یعنی بدتر از فاشیسم در می آید و یک برتری نژادی وحشیانه برای خودش می سازد، همین یهود را می بینیم که در دوره تسلط و قدرت اسلام در همین بازارهای خود ایران که کانون دین و تعصب مذهبی بوده، درست مثل یک حاجی مقدس

بازاری امکان کار داشته و الان هم دارد؛ زندگی می کند و معاشرت دارد و از هیچ کمبودی به عنوان غیرنژادی بودن و غیرمذهبی بودن رنج نمی برد _ هیچ وقت .

س - در افریقا، تبلیغات اسلامی به چه صورتی است و چه عاملی باعث پیشرفت فکر اسلامی شده است؟

ج - حالا عرض می کنم (حیف که نمی شود درست عرض کرد). در افریقا، فقط و فقط عامل بزرگ پیشرفت فکر اسلامی در قشرها و گروه های سیاه این است که اسلام در آنجا مبلغ رسمی سودجو ندارد .

س - این چطور ممکن است؟

ج - علت رانده شدن و دور شدن نسل جوان ما در جامعه ما از اسلام این است که در اینجا برخی از سودجویان خود را به نام مبلغ وارد سلک مروجان واقعی اسلام کرده اند .

از تانزانیا من دوستی داشتم که شیعه اثنی عشری بود و آمده بود اینجا یک رشته ای بخواند و شاگرد من بود. این آقای ساشادین، در تانزانیا از دانشمندان و نویسندگان آنجا و برای خودش شخصیتی بود. می گفت: ما آنجا یک وضع خاص داریم: اقلیت کوچکی هستیم (شیعه در تانزانیا)؛ اما همین اقلیت کوچک شیعه در تانزانیا از حکومت مترقی آقای «نیرره» از لحاظ سیستم های اجتماعی، جلوتر است. به این دلیل که در آنجا چون فقط خودمان هستیم، مسلمان های آماتوریم و مسلمان حرفه ای نداریم، با هم

نشستیم، گفتیم باید این مقدار زکات بدهیم، این مقدار سهم بدهیم؛ خوب، به چه کسی بدهیم؟ کسی نیست (آنجا هنوز تشکیلات رسمی برای این کار به وجود نیامده)، خودمان باید کاری بکنیم. موارد مصرف زکات را در اسلام نگاه کردیم، آمدیم یک صندوق درست کردیم، پول‌ها را در آنجا می‌ریزیم و تحت نظر یک هیئت به مصرف اجتماعی می‌رسانیم. بعد مسئله خمس پیش آمد؛ خوب، اینجا همه سیاه هستند، سید نداریم (گرچه این اواخر پیدا شده بود، گویا از کشورهای خارج رفته بوده است)، گفتیم این را چکار کنیم؟ آمدیم یک سازمان بیمه درست کردیم و تمام شیعیان آنجا را بیمه کردیم؛ بیمه عمر و بیمه‌ای که دائماً روی سرمایه‌اش پول می‌آید. بعد آمدیم یک بانک قرض الحسنه درست کردیم که به همه سرمایه بدهیم، بدون یک شاهی ربح، و به صورتی که دائماً به سرمایه‌اش افزوده می‌شود. و این یک راه حل اقتصادی است که نه در نظام سوسیالیستی و نه در نظام سرمایه‌داری، چنین چیزی وجود ندارد.

مسئله دیگر اینکه، اینها چون تشیعشان را از هندی‌ها گرفته‌اند و هندی‌ها هم از ایرانی‌ها، ماه محرم و عاشورا که می‌شد، باز همان علم و کتل و شله و اطعام و بخوربخور و امثال اینها پیش می‌آمد (روز عزا، شکمی از عزا در می‌آوردند! این یک سنت ایرانی است). آمدیم، نشستیم و گفتیم این چه کاری است؟ اینجا الان، در هر سال، پانصد تا ششصد هزار تومان و گاهی نزدیک به یک میلیون تومان صرف خوردن می‌شود، بعد از هفت، هشت ساعت هم که تولید مثل می‌شود! چیزی نمی‌شود و از بین

می‌رود. این مبلغ را به مصرفی برسانیم که ارزش داشته باشد. آمدیم گفتیم که این پول‌ها و این خرج‌ها چون برای امام حسین است، بیایم این مقدار پول را به جای اینکه تبدیل به کود انسانی بکنیم، توی یک صندوق بگذاریم و به اسم صندوق بورس تحصیلی امام حسین. ما تصمیم گرفتیم این کار را کردیم، چون در آنجا گروهی نبود که از این تبدیل پول شله و روضه به صندوق بورس ضرر کند و جلوی این کار را بگیرد!

می‌گفت، سال اول چهارصد تا پانصد هزار تومان _ به پول ما _ به صندوق ریختند. در آن موقع که اومی‌گفت (چهار سال پیش)، هفتاد و چند نفر دانشجو در سراسر دنیا از امریکایی شمالی گرفته تا مشهد (که همین دانشجو بود)، از رشته‌های مختلف از ادبیات فارسی گرفته تا فیزیک آتمسفر، از بورس امام حسین تحصیل می‌کنند؛ بورسی که از مردم منحط تانزانیا فراهم آمده، نه از دولتش، نه از دانشگاهش؛ نه از خاور دور و

^۱. در تهران شایعه کرده بودند که من با اهل بیت موافق نیستم. بعد من تعجب کردم، چون من تمام عشق و ایمانم اهل بیت پیغمبر است و بیشتر از هر شیعه افراطی به این خانواده عشق می‌ورزم. از اول عمرم اینجور بوده است. در خانواده ای که پدر علی است، مادر فاطمه است، پسر حسن و حسین است، دختر زینب است، این اصلاً خودش یک اصالت بشری دارد، یک ارزش ایدئالیستی است. بعد فهمیدم که اینها اهل بیت خودشان را می‌گویند! خوب صدمه می‌خورد! وقتی پولها اینجور بشود، وقتی می‌گویند به جای یک شله، یک کتاب، به جای یک تکیه، یک مدرسه درست بشود، خوب، عده ای ضرر می‌کنند اهل بیت از کجا بخورد! اما در آنجا که اهل بیتی وجود نداشته، بلافاصله می‌توان بورس تحصیلی امام حسین بوجود آورد.

نزدیک و کشورهای خاورمیانه؛ در صورتی که دولت آقای نیرره که یک رژیم سوسیالیست مرفعی است فقط سی و چند دانشجو در خارج برای تحصیل دارد، و این اقلیت منحط کوچک از لحاظ اقتصادی بیشتر از هفتاد نفر، نه در رشته مذهبی، در هر رشته ای. و این باعث شده که الان سرمایه این بورس آنقدر زیاد بشود که ما می توانیم هر دانشجویی را از تانزانیا به خارج بفرستیم، برای اینکه افرادی هم که روشنفکر بودند و به شله و امثال اینها پول نمی دادند، چون می بینند که مصرف عوض شده و به صورت یک مصرف مرفعی و انسانی در آمده، حالا پول می دهند. و این بیشتر از بودجه غذا و اطعامی است که هر سال مصرف می شد. یعنی تشیع شکم مبدل شده به تشیع مغز. این دو نمونه از تشیع است، تشیع صفوی و تشیع علوی .

س - از کشورهای دیگر، شیعیان به آنجا نمی روند؟

ج - خیر (البته شما می توانید به عنوان مبلغ یا سید به آنجا بروید، چون کمبود سید دارند و بدین خاطر رنج می برند!) .

البته این شیعیان همه سیاه نیستند. اغلب شیعه های هندی هستند که به آنجا آمده اند، ولی چون اینها گروه کوچکی هستند که برای کار و سرمایه گذاری آمده اند، سنت های کهنه مذهبی ندارند، گروه های حرفه ای ندارند، یک عده مثل ما هستند که رفته اند در یک کشوری سرمایه گذاری کرده اند و شروع کرده اند به زندگی. آنجا سنت های

سدکننده موروثی و افراد حرفه‌ای که اینها همیشه، همه مسائل را در یک شکل ثابت نگه می‌دارند، ندارند. خودشان با هم می‌نشینند، قضاوت می‌کنند، ارزیابی می‌کنند، پیشنهاد تازه می‌دهند، تصویب می‌کنند و به عمل می‌پردازند. در جامعه‌های سنتی است که تغییر محال است و کوچک‌ترین تغییر وحشت ایجاد می‌کند. آنجا تشیع یک سنت اجتماعی نیست، یک ایدئولوژی انقلابی است.

یکی از آقایان آمده بود و از من خیلی تعریف می‌کرد و لطف داشت و از این حرف‌ها. می‌گفت که کار شما یک عیب دارد و آن این است که در آخر دست می‌زنند. گفتیم این عیب کار من نیست، مستمعین دست می‌زنند نه من. گفت، نه، شما کاری بکنید که دیگر دست نزنند. گفتم چه کار کنم؟ گفت شما چون سختان را در اوج و با یک نتیجه‌گیری اصلی در یک جمله کامل و زیبا تمام می‌کنید دست می‌زنند؛ آخر صحبت که می‌شود، اوراد و ادعیه خاصی بخوانید که بعد مستمعین تحریک نشوند و دست نزنند! یعنی این حرفم را خراب بکنم، تأثیرش از بین برود، چرا که از این وحشت می‌کند.

«چرا این جوری شروع نمی‌کنی»، «چرا این جوری ختم نمی‌کنی»، اینها همه مسائل سنتی است که جزء مذهب شده است. بعضی از آرایش‌ها، چون سنتی است، مربوط به

سنت اجتماعی است، جزء دین شده است و هر کس که به اینها انتقاد کند مثل این است که به دین انتقاد کرده است .

بنابراین، مذهب به شکل ایدئولوژی در موقعی است که یک گروه یا ملت و یا طبقه‌ای _ مثل عربستان که به صورت یک طبقه و در ایران به صورت یک ملت، توده محروم و بردگان _ ایدئولوژی اسلامی را می‌پذیرد. در عربستان یک طبقه می‌پذیرد و در بعضی از گروه‌ها، به صورت افراد و انتلکتوئل‌ها. در آنجا، چه افراد وارد اسلام شده باشند، چه ملت‌ها، و چه یک طبقه، به هر حال، مذهب را آگاهانه پذیرا شده‌اند، یعنی انتخاب کرده‌اند. انتخاب _ که عمل خاص انسان است _ بر اساس آگاهی اعتقادی، عبارت است از ایدئولوژی .

س - انسان باید اول نیازها را تشخیص بدهد و بر اساس آن انتخاب کند؛ و هر کس نمی‌تواند این کار را بکند چون عمرش کفاف نمی‌دهد، پس چه باید کرد؟

ج - این مطلبی که شما گفتید، در ذهن همه هست، و سؤال بسیار جالبی هم هست. وقتی می‌گوییم انتخاب، یعنی اینکه همه ایدئولوژی را یکی یکی بخوانیم، همه مذاهب را بخوانیم، نقد کنیم و بعد، وقتی که به مذهبی که استدلالش از همه قوی‌تر است رسیدیم، آن را انتخاب کنیم. اما این کار، این عمل، متد انتخاب دانشگاهی است، متد تحقیق و انتخاب علمی است. متد تحقیق و انتخاب ایدئولوژیک، جداست. یعنی

همان طور که ایدئولوژی با علم فرق دارد، متد انتخابش هم با متد انتخاب علمی فرق دارد. من اگر به عنوان یک عالم، چند نظریه را در مورد ژنتیک _ مثلاً _ خواسته باشم بررسی کنم و یکی را انتخاب کنم و بیایم اینجا درس بدهم، باید همه نظریات را با هم، یکی یکی بررسی کنم، همه مواردش را تحقیق کنم، و همه انتقاداتی را که به هر کدام شده بخوانم، بعد آن را که استدلالش از همه قوی تر است، به عنوان نظریه مورد قبول خودم انتخاب کنم. اما ایدئولوژی این طوری انتخاب نمی شود. ایمان یا ایدئولوژی همان گونه وارد آدم می شود، که عشق. هیچ کس نیامده ارزیابی کند، محاسبه کند، خوب و بد کند، اندازه گیری کند و بعد از این مقایسه ها، دوست بدارد. ایمان، درست مثل عشق، آدم در برابرش جذب می شود و بعد تمام وجود آدم را فرا می گیرد. و این به معنای تسلیم نا آگاهانه به یک ایدئولوژی نیست، بلکه تسلیم آگاهانه است. با همه شعور و با همه شناختش ایمان را فرا می گیرد. و انتخاب می کند، بدون اینکه به متد تحقیق دانشگاهی پردازد .

نقش ایدئولوژی در قرون جدید

مسئله دیگر قرن نوزدهم است. قرون وسطی، دوره تسلط مذهب سنتی است، مذهب کلیسا، مذهب فئودالی، قیصری، مذهب اروپایی. مسیحیت، مذهب سنتی

اروپایی است، چنان که شما می‌بینید به خاطر اینکه روشنفکران گفتند انجیل را به زبان انگلیسی و فرانسه و غیره ترجمه کنید، چه خون‌ها ریخته شد. پاپ می‌گفت که زبان خدا لاتین است و انجیل به زبان لاتینی است و بنابراین همه باید انجیل را به زبان خدا بخوانند. در صورتی که زبان خدا، که حضرت مسیح باشد، عبری بود. اصلاً خود حضرت، یک خط لاتین نمی‌توانست بخواند، پس چرا در قرون وسطی، زبان خدا و مسیح، لاتین می‌شود؟ به خاطر این است که لاتین زبان مادر اروپایی است، زبان تاریخی اروپایی است، و مسیحیت دین اروپایی است، نه دین حضرت عیسی مسیح فلسطینی. بنابراین زبان دینی، خودبه‌خود، عبری نیست بلکه زبان لاتین است. و پاپ قتل عام‌ها کرد برای اینکه لاتین به عنوان زبان خدا، زبان جهان باشد.^۱

بنابراین قرون وسطی، دوره حکومت مذهب سنتی است که ضد ایدئولوژیک است. قرن پانزدهم و شانزدهم، رنسانس است، قرون خود آگاهی اروپاست.^۲ در قرن پانزدهم

^۱ . حدیثی ساخته اند که: و لسان اهل الجنة، العربی و لسان اهل البرزخ، الفارسی الدری و لسان اهل الجحیم (جهنم)، التریکی! و اینها هم را از قول پیغمبر نقل می‌کند. معلوم می‌شود که اینجور تقسیم زبان یک تقسیم مذهبی است، ولی مذهب ملی. معلوم می‌شود این را یک ایرانی مؤمن درست کرده، چون عربی را که به خاطر قرآن باج داده، اما فارسی را به خاطر ملیتش دوم کرده و ما را آورده توی برزخ!

^۲ . خود آگاهی، آغاز دور شدن یک نسل است از سنت به آگاهی، به ایدئولوژی، الان هم که می‌بینیم روشنفکران ما از مذهب کنار می‌روند. این به معنای بی‌مذهب شدن نیست، به معنای کنار رفتن از مذهب سنتی است و اتفاقاً اگر همین کنار رفتن، هدایت بشود، بهترین عامل و بهترین وسیله و تنها مرحله جبری گذر این نسل برای رسیدن به یک مذهب آگاهانه

و شانزدهم یعنی قرن رنسانس، یک مرتبه علیه مذهب سنتی حاکم بر قرون وسطی شوریده‌اند .

قرن هفدهم، قرن روشنفکران نام دارد، قرن انتلکتوئل. یعنی طبقه روشنفکر، طبقه‌ای که دیگر تحت تأثیر آن سنت‌های منجمد مذهبی اروپایی نیست، آزاد شده و به خود آگاهی رسیده و حالا می‌تواند بیندیشد. علامت انتلکتوئل این است که خود، تجزیه و تحلیل می‌کند. در صورتی که آدم سنتی تجزیه و تحلیل نمی‌کند؛ چون گفته‌اند این جوری است، این جوری باید باشد، تمام است و عمل می‌کند. اما انتلکتوئل به صورت انتقادی، به صورت انتخابی یا پیشنهادی، تحلیل می‌کند .

قرن هجدهم، قرن آزادی است، قرن انقلاب‌های آزادیخواهانه است، قرن انسان دوستی است. می‌بینیم که انتلکتوئل در اروپا، دیگر می‌تواند تجزیه و تحلیل کند، مغز

است. مغز باید از این چارچوبهای منجمد سنتی آزاد شود تا بتواند اسلام را در آن شکل متعالی خودش و به شکل یک ایدئولوژی آگاهانه بپذیرد و گرنه نمی‌تواند بپذیرد. برای همین هم هست که - من تجربه کرده‌ام - هر وقت یک سخنرانی مذهبی کرده‌ام یا یک چیز مذهبی نوشته‌ام، همواره دانشجویان و یا روشنفکرانی که اصلاً مذهبی نبوده‌اند و یا یک ایدئولوژی خاصی داشته‌اند، اینها بهتر فهمیده‌اند که چه گفته‌ام تا آنهایی که دارای مغز سنتی و متعصبانه دینی بوده‌اند؛ به اینها اصلاً نتوانسته‌ام حالی کنم! این نشان می‌دهد که یک تحول، موقعی می‌تواند مترقی باشد که خوب هدایت شود.

پیدا کرده و احساس غریزی کور نیست، به انسان دوستی برگشته^۱، به آزادیخواهی برگشته^۱. به دموکراسی برگشته^۱. به انقلاب کبیر فرانسه برگشته^۱ است.

قرن نوزدهم، اسمش قرن ایدئولوژی است. می بینید که تحول چقدر منطقی انجام شده است. اروپا درست مثل یک فرد، این مراحل را گذرانده است. اول یک متعصب کور مقلد است، بعد کم کم به خود آگاهی می رسد، عصیان می کند علیه تعصب، و بعد می تواند تجزیه و تحلیل کند، روشنفکر می شود، بعد تعهد اجتماعی پیدا می کند و به دموکراسی و آزادی و آزادی های بشری و به حقوق بشر متوجه می شود. در قرن نوزدهم دیگر رسماً ایمان پیدا کرده، عقیده مشخص و دقیق پیدا کرده و دارای ایدئولوژی خاص است. قرن نوزدهم، قرن ایدئولوژی هاست. همه ایدئولوژی های بزرگ، حتی اگزیستانسیالیسم که برچسب قرن بیستم دارد، باز هم مال قرن نوزدهم است: هگل مال این دوره است، نیچه در این دوره است، شیلر در این دوره است، فاشیسم در این دوره است، سوسیالیسم در این دوره است، مارکسیسم در این دوره است، «سانتیمونیانها» در این دوره است، مال قرن نوزدهم است.

^۱. به نظر روی آورده درست می آید. (بنیاد)

قرن بیستم، قرن انحطاط بزرگی است، قرنی است که هوشیارانه و رندانه، قدرت‌های زیرپرست و زورپرست، اندیشه‌های علمی و نبوغ‌های علمی را هم وادار کرده‌اند که بدین طرز تفکر و نظریه‌ای که برای آن قدرت‌ها مفید است و منافع آنها را تأمین می‌کند، تمکین کنند که «عالم و علم باید بی‌طرف باشد». این بزرگ‌ترین فاجعه قرن بیستم است: علم باید بی‌طرف باشد. بی‌طرف باشد یعنی چه؟ بدین معنی که علم باید تا آنجا نسبت به واقعیت خارجی تعصب بورزد که «چه هست». همان قدر که واقعاً فهمید چه هست، کار علم تمام شده. و اگر پرسیدی «چگونه باید باشد»، این را علم نباید جواب بدهد بلکه مربوط به ایدئولوژی است. ایدئولوژی چه جوابی می‌دهد؟ «ایدئولوژی پوچ است»، این، حرف قرن بیستم است. این است که به نام «*désintéressement*»^۱، تقوای علمی، بی‌طرفی، بی‌غرضی، بی‌نظری علمی، دانشمندان قرن بیستم به طرف عدم مسئولیت علم نسبت به ایدئال‌های بشری رو می‌کنند. با این عنوان علم را از استخدام در راه ایدئال‌های بشری و هدایت بشری مرخص کردند و در آزمایشگاه‌ها، دانشگاه‌ها و مؤسسات و کارخانجات و سرمایه‌داری‌ها، محبوس کردند. و مسلماً عالم، نویسنده، شاعر، هنرمند، فیلسوف، اگر تعهد مردمی نداشته باشد

^۱. دزترسمان، یعنی لاقیدی و بی‌غرضی

و بخواهد که بی طرف بماند، عملاً نمی تواند، بلکه در خدمت گروه‌هایی قرار می گیرد که سرنوشت جامعه و زمان در دست آنهاست .

می بینیم که الان بیش از همیشه علم جیره خوار، برده و مزدور کسانی شده که زر و زور در جهان در دست آنهاست، علم درست در خدمت سرمایه داری قرار می گیرد. علم و پول با هم ازدواج می کنند و در این ازدواج معلوم است که چه کسی صاحب خانه است و چه کسی نفقه خور و عیال است!

در اینجا است که می بینیم در همه دانشگاه‌های امروز، دانشگاه سوربن، دانشگاه هاروارد و کمبریج مد شده که علم نباید راه حل نشان بدهد، علم نباید اظهار نظر کند، علم نباید انتقاد کند، علم نباید پیشنهاد کند، علم نباید پیشگویی کند، علم باید تحلیل واقعیت خارجی کند _ تمام. و آنگاه وقتی که علم نتواند برای انسان‌ها و برای توده‌های مردم راه حل نشان بدهد، مشکلاتشان را بگوید، راه نجات به آنها بدهد، هدایت به آنها نشان بدهد، راه مبارزه را برای آنها بگوید، راه تکاملشان و راه به دست آوردن ایدئال‌ها و تحقق آرزوهایشان را بگوید _ اگر علم نگوید _ ، پس چه کسی باید بگوید؟

یکی از حضار: کامپیوتر .

ج - بلی کامپیوتر، و کامپیوتری که ساعتی هزار تومان است، معلوم است که برای چه کسی جواب می‌دهد، جواب چه کسی را می‌دهد. آن عمده که روزی ده تومان می‌گیرد که دیگر کامپیوتر نمی‌خواهد .

این بی‌طرفی علمی مال قرن بیستم است. و می‌بینیم که امروز، نابغه، فیزیکدان، شیمیدان، متخصص فیزیک اتمسفر و حتی جامعه‌شناس و روان‌شناس و آمارگر، همه به صورت بردگان مزدور و فروخته شده سرمایه‌داری درمی‌آیند و یا بندگان مزدور و فروخته شده قدرت‌های حاکم _ در نظام‌هایی که سرمایه‌داری بر آن حکومت نمی‌کند، اما زور حکومت می‌کند و قدرت به هر حال هست _ و به خاطر همین است که علم با ایدئولوژی در قرن بیستم قطع رابطه کرده و ایدئولوژی را می‌کوبد. می‌بینیم که، این تعصب خیلی عجیبی است که خیلی از روشنفکران هم همین فکر را می‌کنند که آقا، امروز مسئله ایمان حل شده است! این «مسئله حل شده است؟» در اروپا دیگر خیلی حرف مفتی است، اما همین را به دهن آقای روشنفکر می‌دهند و این هم مثل میکروفن می‌گوید، حل شده! چه حل شده؟ «آقا این مسائل حل شده!» معلوم نیست از کجا خبر می‌دهد، تو کجا دیدی که حل شده، تو رفته‌ای آنجا و سه، چهار روز توی یک هتل بوده‌ای و با سه، چهار آدم زوارگزی که دور و بر خارجی‌ها و خرپول‌ها می‌گردند، با آنها برخورد کرده‌ای و بعد، حالا قضاوتی از تمام تمدن جدید می‌کنی؛ چه حل شده؟ این مسئله ایمان، ایدئولوژی حل شده است؛ امروز، علم برای علم، هنر

برای هنر، ادبیات برای ادبیات، نویسندگی برای نویسندگی مطرح است. بله، مطرح است اما چه کسی مطرح کرده، چرا مطرح کرده و به نفع چه کسی مطرح شده؟ چگونه مبارزات مردم، رهبری‌های مردم و ایدئال‌های مردم از هدایت نبوغ و هدایت علم باید محروم بماند؟ جامعه‌شناس اگر به ما نگوید که جامعه را چگونه باید تغییر بدهیم و باید بسازیم، پس این چه ارزشی دارد که فقط در دانشگاه برود تحلیل جامعه‌شناسی بکند و طبقه را شرح بدهد و نهاد اجتماعی را برای ما شرح بدهد و بعد، همین را می‌بینیم که به صورت یک بررس مزدور و مقاطعه‌کار، برای قدرت‌ها، برای مؤسسات و کمپانی‌ها در می‌آید، همین آقای جامعه‌شناس بی‌طرف که از ایدئولوژی صحبت نمی‌کند.

در همین جا، کسی را دعوت کرده بودند بیاید درس جامعه‌شناسی بدهد. عده‌ای گفته بودند که او حق ندارد جامعه‌شناسی درس بدهد. آخر چرا؟ درست است که سواد دارد، متخصص است، خیلی هم خوب بلد است، اما این شخص عقیده خاصی دارد و به همین دلیل همه این مسائل علمی را می‌کشاند به طرف عقیده اش! پس معلوم می‌شود که برای جامعه‌شناس بودن، اول آدم باید تمرین پفیوزی بکند و بعد بشود جامعه‌شناس! اگر بخواهد به مردم راه‌حل بدهد، اگر هدف داشته باشد، اگر در برابر ایدئال‌های انسانی تعهدی در خودش احساس کند و ایمان داشته باشد، حق ندارد در یک مؤسسه علمی درس بدهد!

حتی در کشورهای عقب مانده هم می بینیم که این حرف و این شعار را به همه تحمیل کرده اند و همه هم تکرار می کنند. اینها فاجعه اساسی قرن ماست و اینهاست که آثارش از هر فاجعه ای که محسوس است، بیشتر است. برای اینکه امروز از درون می پوسانند، از درون استعمار می کنند، از درون لشکر پیاده می کنند و فتح می کنند، از بیرون خبری نیست، از بیرون همان حرف های خیلی راست و درست است .

این است که، قرن بیستم می شود قرن تجزیه و تحلیل علمی، قرن بی طرفی علمی، قرن آنالیز و بس، قرن نفی و طرد فلسفه تاریخ، نفی و طرد ایدئولوژی؛ برای اینکه مسلماً وقتی ایمان از دست برود، قدرتمندان با ایمان بیشتری به حکومت خودشان ادامه خواهند داد، برای اینکه وقتی توده ها معتقد نباشند، وقتی مؤمن نباشند، وقتی نسبت به یک ایدئالی تعهد احساس نکنند و روشنفکران آگاهی علمی شان در خدمت هدایت فکری و تعهد اجتماعی شان قرار نگیرد، خطری زورمندان جهان را تهدید نمی کند .

امروز قدرت های سرمایه داری و قدرت های حاکم را چه خطری تهدید می کند؟ فقط و فقط خطر ایدئولوژی. این همه قدرت های عظیم اتمی و هیدروژنی و کبالت و فانتوم و امثال اینها در دنیا دارد؛ از چه کسی شکست می خورد؟ از دست خالی و شکم گرسنه، اما روح مؤمن _ از این شکست می خورد. این است که باید این شکم گرسنه بماند، این دست خالی بماند، اما این دل نیز باید از ایمان خالی باشد، اگر چه بعداً

مقاله‌ای، چیزی به او بدهیم و سیرش کنیم، به اسم بی طرفی علمی، به اسم اینکه قرن ما، قرن تجزیه و تحلیل، واقعیت‌نگری و واقعیت‌نگاری است، قرن عقیده نیست، عقیده مال گذشته است، عقیده مال کهنه‌هاست، مال دوره‌های احساسی و اشراقی و عرفانی است، و اگر علم در خدمت ایمان قرار بگیرد منحرف می‌شود. «واقعیت»؛ بله، معلوم است که واقعیت چیست، واقعیت همان چیزی است که الان علم بی طرف ساخته و آن، علمی است که عالمش، از کلاس که می‌آید بیرون، از کلاس فیزیک و از کلاس شیمی که فارغ التحصیل می‌شود، می‌گوید بنده بی طرفم، ایدئولوژی ندارم.

سرمایه‌داری از انگلیس می‌آید، چند تا سرمایه‌دار از امریکا می‌آیند، چند تا از فرانسه، چند تا از افریقا، چند تا از روسیه و چند تا از یک جای دیگر می‌آیند و آقا را به حراج می‌گذارند و هر که پول بیشتر بدهد آقا را برای خودش برمی‌دارد. آقا هم می‌گوید من پیش شما می‌آیم. هر جا که پول بیشتری بدهد ما نوکر او هستیم، من اهل علم و بی طرفم، هر کجا که آخورم آبادتر باشد، همان جا وطنم است و همان جا، جای انجام مسئولیت و رسالت علمی‌ام است. اینجا در خدمت سرمایه‌داری قرار می‌گیرد، آنجا در خدمت «سوسیالیسم»؛ آنجا در خدمت فاشیسم، آنجا در خدمت چومبه؛ «فرقی نمی‌کند برای ما، ما بی طرفیم. علم، امروز به بی طرفی رسیده است، دوره ایدئولوژی و ایمان گذشته!»!

اما ایدئولوژی، در یک تعریف عبارت است از: ایمان آگاهانه به «چگونه باید باشد» وضع موجود. وضع موجود چه؟ هر چه؛ به هر حال ایدئولوژی توجیه می‌کند من، گروهم، طبقه‌ام، ملت، منطقه‌ام و بشریتم، که نوعیتم است، در چه وضعی هستیم، در کجا هستیم، در چه مرحله زمانی هستیم، در چه مرحله تاریخی هستیم و نسبت به جبهه‌گیری‌های گوناگون، در چه وضع و چه موقعیتی قرار داریم. ایدئولوژی انسانی، طبقاتی، ملی و گروهی می‌تواند به همه اینها جواب بدهد. این، ایدئولوژی است.

ایدئولوژی، شاخصه روشنفکر است

چگونه انسان به ایدئولوژی می‌رسد؟ و چه کسی به ایدئولوژی می‌رسد؟ همان‌طور که گفتم، فیلسوف ایدئولوگ نیست، عالم حتماً ایدئولوژی ندارد. بنابراین وقتی فیلسوف یا فلسفه، عالم یا علم را حبس کردیم و گفتیم ایدئولوژی غیر علم است، غیر فلسفه است، خودبه‌خود بدین نتیجه می‌رسیم که ایدئولوژی، یک آگاهی خاص و ویژه انسانی است که هر کس می‌تواند داشته باشد. عالم یا عامی، تحصیل‌کرده یا تحصیل‌نکرده، اشرافی یا غیراشرافی، هر فردی و در هر مرحله‌ای از فرهنگ، از علم، از نبوغ، می‌تواند آگاهی ایدئولوژیک داشته باشد.

اینجا، یک تعریف دیگر و یک اختلاف حساس و مهم دیگر هم روشن می‌شود و آن این است که ایدئولوژی، شاخصه گروهی است از جامعه که اسمش روشنفکر است. بنابراین روشنفکر، که ما به کسانی اطلاق می‌کنیم که با مغزشان کار می‌کنند، و کارگر مغزی هستند، انتلکتوئل می‌باشند، تحصیل کرده‌اند، دانشجو و فرهنگی و استاد و معلم‌اند، این غلط است. اینها انتلکتوئل هستند، اما ممکن است روشنفکر نباشند. انتلکتوئل ممکن است عالم باشد، نویسنده باشد، جامعه‌شناس باشد، اما ایدئولوژی نداشته باشد، بلکه ابزار دستی باشد در خدمت یک قدرتی یا اینکه در خدمت شکم خودش و خانواده‌اش _ مرد خانه باشد. بعضی‌ها هستند که «کد مرد»ند: همه رسالتش از محل کارش تا آشپزخانه نوسان دارد، این همه جهان‌بینی‌اش است. این شخص ممکن است عالم باشد، ممکن است تحصیل کرده باشد، انتلکتوئل هست، اما روشنفکر، جبراً نیست؛ روشنفکر شاخصه‌اش، انسانی است که دارای ایدئولوژی آگاهانه^۱ است؛ و به اقتضای داشتن ایدئولوژی و آگاهی طبقاتی، آگاهی اجتماعی و آگاهی خاص زندگی و راه مشخص برای عمل و زیستن و اندیشیدن و ایدئال‌های مشخص، به‌عنوان فلسفه زندگی، پیدا می‌کند و در برابر، همه این آگاهی‌ها او را متعهد می‌سازد. و این

^۱. آگاهی را به خاطر یادآوری اضافه می‌کنم والا ایدئولوژی نمی‌تواند غیر آگاهانه باشد، چون در این صورت سنت

تعهد به اندازه‌ای سنگین است که او را از مرحله وابسته‌شدن به زندگی فردی می‌کند، و عاشق مجاهد و فدایی ایدئال‌های ایدئولوژی می‌کند. و این، شاخصه ایمان است، و روشنفکر چنین کسی است. روشنفکر در تاریخ بشر عبارت بوده از همه کسانی که آگاهی خاصشان تبدیل به حرکت جامعه و هدایت توده‌های زمان خودشان شده است. این است که می‌بینیم ارسطو فیلسوف است، اما حرکت ایجاد نکرده، هدایت به قومش نداده است؛ افلاطون می‌بینیم فیلسوف است، مکتب ایجاد کرده _ برخلاف ارسطو _ اما هیچ حرکتی ایجاد نکرده است، نهضت ایجاد نکرده، نظام طبقاتی را عوض نکرده است. بطلمیوس عالم است، فیزیکدان است، آگاهی‌های علمی دارد، اما کوچک‌ترین تأثیری روی سرنوشت جامعه خودش نداشته، به طوری که اگر مردم آتن هزار تا مثل ارسطو و افلاطون و بطلمیوس داشتند، وضع زندگی مردم بدتر بود، چون آنها فقط مصرف‌کننده بودند، باید هی می‌دادند و اینها می‌خوردند و حرف مفت می‌زدند. و کسی که باری از روی دوش برده‌ای در آتن بردارد، نه فیلسوف بود، نه عالم؛ باید کس دیگری می‌بود؛ روشنفکری می‌بود ولو یک برده، یک عامی، یک ایدئولوژی بدین حرف‌ها می‌پردازد، اما ارسطو بدین می‌پردازد که وقتی خلقت خلق شد، ماده اولش چه بوده؛ دنبال این می‌گردد؛ برو پیدا کن!

این است که می‌بینیم در طول تاریخ، پیامبران نه جزء فیلسوفان‌اند، نه جزء علما و نه جزء هنرمندان، اما جزء عوام هم نیستند. اینها، نه تنها جزء عوام نیستند، بلکه کسانی

هستند که تاریخ عوض می کنند، تاریخ می سازند، جامعه عوض می کنند، جامعه می سازند، انقلاب می کنند و می سازند. حرفی [است] که نمی دانم چه کسی ساخته و هر کس ساخته چه زیبا و سمبول گونه (خیلی از این حرف ها سمبولیک هست که چون به دست عوام افتاده خیال کرده اند یک واقعیت عینی است؛ بعد روشنفکر و نیمه روشنفکر هم باورش نمی شود، والا خیلی معنی دارد) می گوید: «پیامبر اسلام که متولد شد، آتشکده فارس فرو مرد، و کنگره قصر انوشیروان در مدائن فرو شکست و دریاچه ساوه خشکید». اینها سه سمبول زر و زور و فریب مذهبی است که با پیداشدن یک مرد، می میرد. این کیست؟ این مسیح کیست؟ ابراهیم کیست؟ ابراهیم نه فیلسوف است و نه دانشمند محترم، هیچی نیست، یک شاگرد نجاری بوده، عمویش یا پدرش بت می تراشد می دهد دست بچه، او هم می آید توی کوچه می فروشد، بعد هم چوپان می شود. و بعد می بینیم، بزرگترین نقش را در سرنوشت تاریخ مشرق زمین بازی می کند و بعد حتی مغرب زمین .

بعد از او و براساس فکر او، موسی را می بینیم، یک فرد رهاشده از خانواده اش است و وابسته به قوم منحط و اسیر و ذلیل اسرائیل. بعد می آید مثل یک خانه شاگردی، یک بچه سرراهی، در کاخ فرعون تربیت می شود. و بعد از آنجا فرار می کند و نمی داند به کجا فرار کند. می آید به عنوان شاگرد، چوپانی شعیب می کند. و بعد با یک چوخه پوستی پشمینه و یک چوب دستی گره دار، مبارزه خودش را با فرعون و قارون و بلعم _

سه قدرت مذهب، حکومت و مالکیت، که سه قدرت همیشگی تاریخ است _ آغاز می کند و پیروز هم می شود .

مسیح هم به دنبال آن، بزرگ ترین تغییر دهنده تاریخ انسان در کره زمین است، همین بچه، خط هم نداشت، سواد هم نداشت، کتاب هم نخوانده بود، فیلسوف و این حرف ها هم نبود؛ کودک یتیمی است، بی سرپرست و بی پایگاه اجتماعی، یک ماهیگیر بی کس و کار گمنامی در کنار بحر احمر؛ می بینیم تاریخ بشر را عوض می کند و تمدن ها می سازد .

ایمان همواره قدرت ها را در هم می شکند، هر چند که ایمان در دل هر فرد ضعیفی و آن قدرت ها در دست هر پایگاه نیرومندی. این رابطه جبری است. به قول قرآن چه بسیاری از گروه های کوچک که بر گروه های بزرگ غلبه کرده اند. این قانون است، جبر الهی است یا جبر تاریخ است _ فرقی نمی کند _ و این است که در قرآن نوید داده می شود که، خداوند منت گذاشته است بر گروهی که به ذلت و ضعف^۱ در تاریخ گرفتار شده اند که آنها را نه تنها نجات بدهد بلکه آنها را وارث زمین و پیشوای زمین و

^۱ . خداوند در قرآن به جای کلمات استعمار و استثمار و استحمار، کلمه استضعاف را آورده، یعنی ضعف گرایی، به ضعف دچار کردن یک طبقه چه ضعف ملی، چه ضعف سیاسی، چه ضعف اقتصادی، چه ضعف شعوری و فکری به معنای اعم. در نظام و رژیم استضعاف - در هر شکلش - مردم قربانی استضعاف هستند.

زمان گرداند، رهبری به دست اینها می‌افتد، با چه قدرتی؟ معجزه غیبی می‌خواهد بکند؟ نه، سلاح می‌خواهد بدهد؟ نه، ایمان. لازمه و اقتضای پیروزی بر قدرت ایمان، آگاهانه، یعنی ایدئولوژی است؛ و [این قدرت]، هر چه جهانگیرتر و خوش‌تر، در برابر ایدئولوژی خاضع‌تر و ذلیل‌تر است. چیزی که در حد معمولی و نسبی‌ش، نسل امروز به چشم می‌تواند ببیند که چگونه ایمان بر قدرت‌های بزرگ جهان پیروز می‌شود و در برابر کسانی که قرن‌ها بر سرنوشت آنها مسلط بودند سرنوشت می‌سازد. و ملت‌هایی که به ضعف و پستی و بدبختی قرن‌ها دچار بودند و نامزد و مشهور ذلت در تاریخ بودند، ناگهان، با یک ایمان آگاهانه برشوریدند، و می‌بینیم که ایمان و ایدئولوژی، معجزه‌گر و مسیح همه قرن‌هاست؛ بر جنازه‌های یک ملت، بر جنازه‌های یک مردم و بر جنازه‌های یک قوم، یک روح مسیحایی می‌دمد و مثل یک صور اسرافیل، قبرستان‌های تاریخ را برمی‌شوراند و یک قیام و یک محشر، یک قیامت ایجاد می‌کند، چه کسی؟ روشنفکر، یعنی کسی که ایدئولوژی دارد.

در طول تاریخ تا عصر خاتمیت، نبوت نهضت ایدئولوژی‌هایی بوده که به نام مذهب و در شکل مذهب و براساس وحی، جامعه بشری را به هدایت می‌کشانده و به هدایت می‌برده، و رهبران همه این ایمان‌ها می‌بودند، از میان توده بودند، از چوپان‌ها بودند و از محروم‌ترین کارگران صنعتی که در گذشته قربانی نظام‌های حاکم‌اند. اینها هیچ کدام فیلسوف، هنرمند، دانشمند، عالم، فیزیکدان یا ادیب نبودند. خود عربستان را

نگاه کنید: در این زمان هفت تیپ آدم برجسته بوده که پیغمبر جزء هیچ کدام نبود: تاجر، که پیغمبر اسلام نبوده؛ شاعر نبوده؛ زبان خارجی دان، نبوده؛ خارج دیده نبوده؛ حکیم^۱، نبوده؛ از قصاص (یعنی ادبا) و حکایت گران نبوده. کی بوده؟ یک امی که خواندن و نوشتن هم بلد نبوده است. این شخص را می بینیم که یک مرتبه نجات دهنده قوم خودش، نجات دهنده نسل خودش، نجات دهنده زمان خودش، و نجات دهنده طبقه خودش می شود و پیام آور بشریت!

در طول تاریخ، مظهر ایدئولوژی، امی ها، روشنفکران غیر فیلسوف و غیر عالم بودند که از میان توده سر می زدند: همچون برقی که از سنگ می جهد، اندیشه ها را آگاه می کند، شور و هیجانی و حرکتی در یک عصر مرده، یک قرن بی رمق ایجاد می کند، تپش و خون حیات و حرکت در رگ های یک مرده، یک اندیشه، یک مذهب، یک سنت، جاری می کند، سرنوشت عوض می کند، تقدیر تاریخی را تغییر می دهد، تاریخ را به شکل دیگری می راند و خودش هدایت می کند، و همه کسانی را که زمامدار اندیشه او، مذهب او بودند، همه را کنار می زند و خودش حاکم و سازنده و آفریننده سرنوشت خود می شود.

^۱. کسی که تیراندازی و شکار و شنا می دانسته.

اینها از توی توده سر می‌زدند، در صورتی که حکما، فلاسفه و هنرمندان همیشه حاشیه‌نشین و بله‌قربان‌گو و توجیه‌کننده و سرگرم‌کننده قدرت‌های حاکم بوده‌اند .

ایدئولوژی روشنفکران پیش از خاتمیت، یعنی پیغمبران، در متن توده و متن رنج توده تشکیل می‌یافته، به صورت یک پیام یا به صورت یک نهضت یا به صورت تکمیل و ادامه یک پیام قبلی، و به هر حال، توده خاموش و به ذلت تمکین کرده و ناآگاه را می‌شورانده است. و بعد از خاتمیت، آگاهان و روشنفکران از میان کارگر، دهقان، یک فرد محروم، بی‌سواد، عامی، دانشجو، دانشمند، استاد، فیلسوف و یا عالم [بوده اند]، چون ایدئولوژی خطاب به همه قشرهاست و بیشتر خطاب به متن توده است .

این است که، تحصیل کرده‌ها ممکن است آغازکننده خوبی باشند ولی پایان‌دهنده و عمل‌کننده‌ها همواره در ایدئولوژی‌ها، توده‌ها هستند. این است که بعد از خاتمیت، نهضت روشنفکران نهضت افرادی بوده از میان توده و از میان افراد ساده که با معجزه ایدئولوژی، دگرگون‌کننده سرنوشت خودشان و انجام دهنده مسئولیت آگاهاننده روشنفکرانه انسانی خودشان بوده‌اند. و اینها ممکن است همه ما باشیم، لااقل به‌عنوان آغازکننده. و این ایدئولوژی، که خطاب به همه ماست و مسئولیت انسانی ماست، باید خودمان قاعدتاً انتخاب کنیم. بنابراین نسل روشنفکر ما نمی‌تواند، نه مقلد ایدئولوژی غربی باشد _ همچنان که کالاهای دیگر بسته بندی شده صادر می‌شود، او هم

کالاهای فکری و ایدئولوژیک را صادراتی بگیرد و بخورد و مصرف کند _ ، چون ایدئولوژی خاصیتش انتخاب آگاهانه است، و نه می تواند در برابر سنت کهنه و سنت قومی تاریخی خودش تمکین کند که باز مذهب سنتی است و ایمان ایدئولوژیک نیست .

این است که، خود باید در میان تحمیل غربی و وراثت تاریخی خودم، در این لحظه که الان هستیم، دست به انتخاب بزنم، چگونه؟ با بینش و تجربه جهان امروز و ایدئولوژی های امروز، از عناصر و موادی که در متن فرهنگ و مذهب سنتی خودم هست، عناصر ایدئولوژی آگاهانه ام را پیدا کنم، استخراج کنم، و برای این عصر بی رmqم و نسل بی ایمانم، ایمان آگاهانه تازه بیافرینم .

و بر اساس است و در این جستجو است که من اسلام را یافته ام .

نه اسلام فرهنگ را که عالم می سازد،

که اسلام ایدئولوژی را، که مجاهد می پرورد؛

نه در مدرسه علما،

و نه در سنت عوام،

که در ربه ابوذر!

ایدئولوژی (۲)

سؤال:

۱. رابطه یک ایدئولوژی با مسائل عینی مکانی و زمانی یک جامعه؟

۲. چه قوانینی بر یک ایدئولوژی حاکم است؟ و یا چه قوانینی بر یک ایدئولوژی

در روند تحولی (تکاملی) خود و از دیدگاه دیگر در پروسه تحققش در جامعه حاکم است؟

۳. ظرفیت تطبیق یک ایدئولوژی با شرایط خاص هر جامعه؟ و اصولاً آیا موارد

خاصی وجود دارد که در همه جوامع و فرهنگ‌ها با اختلاف اندک یکسان باشد؟ اگر

یک ایدئولوژی بتواند تا این حد تغییر کند و ظرفیت تطبیق داشته باشد از اصل آن چه

باقی خواهد ماند؟ (چنان که اکنون از اشکال گوناگون مارکسیسم).

جواب ۱ و ۲ و ۳:

طرح این سؤال‌ها یک مسئله اساسی‌تری را به ذهن می‌آورد و آن اینکه چنین می‌نماید که اساساً در تعبیر و تلقی «ایدئولوژی» دچار یک اشتباه شده‌ایم و این اشتباه همان است که غالباً در ذهن روشنفکران دنیای سوم - که در عین حال به شدت نیازمند یک ایدئولوژی نو هستند - وجود دارد و آن دست‌یافتن شتابزده به یک وسیله است که بتواند آنها را در دست‌یافتن به اهداف سیاسی، اجتماعی، انقلابی‌شان به‌مثابه یک «رساله عملیه» یا یک «آیین‌نامه راهنمایی» یاری نماید. البته با چنین تلقی‌ای این سؤال‌ها پاسخ‌ش روشن است: یک ایدئولوژی در این صورت عبارت است از دگم‌هایی که براساس وضع و شرایط خاص موجود شکل گرفته است و بنابراین به‌همان اندازه که عینی، واقعی و سازگار با مسئولیت عملی موجود است در نظام دیگر، زمان دیگر و مرحله دیگر پیر می‌شود، پوچ می‌شود و اساساً بیجا و بی‌معنی. و در آنجا باید در جست‌وجوی یک ایدئولوژی دیگری متناسب با زمان و مکان بود؛ در این صورت ایدئولوژی می‌شود تصویب‌نامه‌هایی که هر روز همچون مد و همچون مقررات یا همچون مجموعه‌ای از اقدامات مصلحتی که یک گروه متعهد برای رسیدن به اهدافشان خلق یا انتخاب می‌کنند؛ و به‌میزانی که شرایط دگرگون می‌شود آنها نیز از محتوا خالی می‌شوند. در این صورت است که عدم انطباق یک ایدئولوژی در زمان‌های مختلف، پیرشدن یک ایدئولوژی، بی‌محتواشدن یک ایدئولوژی و یا ضرورت دست‌یافتن و یا آفریدن یک ایدئولوژی تازه قابل طرح است. اما اشکال این است که اصولاً ایدئولوژی

این نیست. بهترین تعریف ایدئولوژی این است که اساساً «ایدئولوژی ادامه غریزه است در انسان». غریزه، مجموعه قوانین و کشش‌هایی است که رفتار موجود زنده را و نیز رشد، تکامل، تولید، بقا نوعی و به‌طور کلی زندگی او را تأمین می‌کند. اما در انسان بخشی از این زمینه‌ها به خود آگاهی و اراده وی واگذار شده است. بنابراین در آنجا که غریزه به پایان می‌رسد برای هدایت انسان ایدئولوژی آغاز می‌شود. بر چه اساسی ایدئولوژی انتخاب می‌گردد؟ سیر تکاملی انسان بی‌شک با سیر تکامل ایدئولوژی او هماهنگ است، اما تکامل ایدئولوژی در عین حال که تغییر و تحول ایدئولوژی را اعتراف دارد هرگز به این معنی نیست که هر روز یک ایدئولوژی تازه‌ای را یا در شرایطی یک ایدئولوژی متناسبی را انتخاب کنیم، بلکه تکامل اساساً به معنی «تحول» و در عین حال «استمرار» است؛ استمرار هم حرکت است و هم ثبوت. هر روز به جایی پریدن به معنای تکامل نیست، بلکه این خود آفتی است برای تکامل. انسان دارای اهداف و ایدئال‌های ثابتی است که ثبوت آن از ثبوت وجودی وی سرچشمه می‌گیرد؛ اینهاست که ایدئال‌های نوعی انسان نام دارد. حتی خود مارکس نیز بدان معترف است آنجایی که از انسان نوعی سخن می‌گوید. اگر امروز ما شعری را که از چهار هزار و هفتصد سال پیش شاعری از لاگاس در بین‌النهرین گفته است، یا حماسه گیلگمش را و یا شعری از لویی را در چین می‌خوانیم و با او تفاهم و تجانس و آشنایی و خویشاوندی احساس می‌کنیم و اگر در ایدئال‌ها و ارزش‌های انسانی امروز خویش شباهتی با آنچه

هزاران سال پیش در میان اقوام دیگر و ملل و فرهنگ‌های دیگر وجود دارد حس می‌کنیم، به خاطر وجوه اشتراکی است که میان ما و ایشان وجود دارد. در عین حال تاریخ نظام‌ها، زبان‌ها، نژادها، تولید و مصرف، روابط اجتماعی و تولیدی و حتی مفاهیم ذهنی ما تغییر یافته است. مبنای اساسی یک ایدئولوژی را جهان‌بینی انسان می‌سازد و جهان‌بینی آمیخته‌ای است از ارزش‌های وجودی انسان که با تلقی علمی آدمی از جهان هماهنگی یافته است و توجیه می‌شود و مجموعه آن جهان‌بینی ما را می‌سازد که ایمان ماست و اعتقاد ما. ایمان و اعتقادی است که وجودمان را در راه آن فدا می‌کنیم، ارزشی را می‌آفریند و قداستی را که بر هستی ما حکومت می‌یابد، و در این صورت چگونه می‌توان آن را بر اساس تغییرات و تحولاتی که در شرایط اجتماعی و روابط طبقاتی و اوضاع سیاسی پیش می‌آید کنار زد، عوض کرد یا تغییر داد، مگر اینکه اساساً به مفاهیم علمی‌ای بر بخوریم که مبنای جهان‌بینی ما را از نظر منطق و از نظر واقعیت علمی بی‌پایه کرده باشد، یعنی ریشه ایمان ما نسبت به ایدئولوژی ما قطع شود و در این صورت است که ما می‌توانیم به بطلان ایدئولوژی خود پی ببریم. در این صورت به جست‌وجوی ایدئولوژی‌ای که به حقیقت استوار باشد برآیم و در این

^۱. البته این به آن معنی نیست که جهان‌بینی ما تحت تأثیر محیط اجتماعی و شکل اقتصادی ما نیست، هست اما تکامل در مسیر آزاد شدن روزافزون آن از این شرایط و انطباق آن با علم در حرکت است.

صورت تغییر ایدئولوژی و تعویض آن نه تنها مجاز است بلکه یک وظیفه انسانی است، کاری است در راه حقیقت‌جویی انسان. اما اینکه یک ایدئولوژی یک زمان حق بوده است و امروز چون زمان تغییر کرده است باید آن را کنار زد و یک ایدئولوژی متناسب با زمان گرفت، این حرفی است که بیشتر از مدیست‌ها اقتباس شده است و در این صورت ما را به ورطه‌ای از نوعی اپورتونیزم افتاده‌ایم، در صورتی که اساساً انسانی که به ایدئولوژی می‌اندیشد، انسانی است به ارزش‌های ثابت آدمی وفادار، استوار و متعصب. ایدئولوژی مصلحتی و مصنوعی که بر اساس شرایط و اوضاع و احوال اجتماعی و اقتصادی، سیاسی انتخاب شده باشد ممکن است واقعاً برای لحظاتی و یا برای زمان محدودی در یک محدوده مکانی به‌دردخور باشد، اما هرگز ارزش آن را که آدمی برای آن آسان بمیرد، ندارد. ما خرافه‌های بسیاری را نیز سراغ داریم که در اوضاع و احوال خاصی و در زمان خاصی بیش از حقیقت می‌تواند برای رسیدن به یک هدفی نقش داشته باشد. من فکر می‌کنم که در ذهن کسانی که چنین سؤالی برایشان به‌وجود آمده، نوع مسئولیت یا استراتژی و اهداف استراتژیک که برحسب زمان‌ها و نظام‌ها متغیر است با ایدئولوژی مشتبه شده است.

سؤال ۴: همان‌طور که در یک مرحله از رشد تکاملی انسان مذاهب موجود به‌علت ضرورتی که برای ادامه تکامل انسان داشتند و در دوره خود انقلابی بودند اکنون که نقش انقلابی خود را از دست داده‌اند آیا می‌توان نتیجه گرفت که انسان می‌تواند بدون

مذهب راهگشای سعادت و تکامل خود باشد، چنان که در ابتدای خلقت بدون مذهب تکامل می‌یافت؟

جواب ۴: نیمه اول سؤال با تاریخ مذهب و شناخت علمی‌ای که از مذهب داریم مغایر است. از این سؤال چنین برمی‌آید که سؤال‌کننده پیدایش مذهب را ویژه یک زمانه خاص از تاریخ انسان تلقی کرده است، در صورتی که هر کسی کوچک‌ترین شناختی نسبت به تاریخ مذهب دارد، چنین حرفی را نزده؛ کدام زمان است که انسان وجود داشته باشد و مذهب نداشته باشد و کدام جامعه‌ای را بی‌مذهب در طول تاریخ انسان، پیش از تاریخ و بعد از آن، سراغ داریم؟ البته این هست که مذاهب بزرگ مثل بودایی، مثل مذاهب ابراهیمی، و زرتشت معاصر هم‌اند و البته به خاطر شرایط اجتماعی و تاریخی‌ای است که انسان در آستانه تمدن شهری قرار گرفته است. اما مذهب به‌عنوان نوعی جهان‌بینی، گرایش و بینش و روح خاص انسانی، هرگز یک تاریخ مشخص نه تنها ندارد بلکه با پیدایش نوع انسان در زمین هم‌زمان است.

اما بخش دوم سؤال که این مذاهب در دوران خود انقلابی بوده‌اند و اکنون چون نقش خود را از دست داده‌اند به این فکر بیفتیم که اساساً بدون مذهب بتوانیم راهی برای سعادت انسان باز کنیم، قبلاً این سؤال را طرح می‌کند که باید دید چرا مذاهب انقلابی در طول زمان به انحطاط و جمود و غیرانقلابی‌بودن دچار شده‌اند؟ اگر واقعاً

قبول داریم که مذاهب انقلابی بوده‌اند و پس از پیدایششان در دوران بعد تحت تأثیر عوامل غیرمذهبی دچار انحطاط و ارتجاعی شده‌اند که با جنس و ذات و فلسفه پیدایش و آرمان نخستینشان متناقض بوده است، بنابراین باید به این اندیشه بیفتیم که قبل از آنکه آن را رها کنیم و راه دیگری را تجربه کنیم که بدون مذهب انسان به سعادت برسد، درست‌ترین راه این است که عوامل انحطاط مذاهب را بجوییم و با آن عوامل مبارزه کنیم و بکشیم تا مذاهب نقش انقلابی خویش را که در پیدایش خود داشته‌اند، بازیابند و گرنه دشمنان انقلاب که در تاریخ بر مذهب، یعنی بر انسان، پیروز شده‌اند با رهاکردن مذهب به وسیله روشنفکران، امروز موفقیت جدیدی به دست خواهند آورد. اگر در طول تاریخ می‌بینیم که علم منطق، تفکر مذهبی، عقلی و فلسفه، ادبیات و هنر ابزار دست زور، ظلم، استثمار و اشرافیت است آیا باید در جست‌وجوی آن باشیم که هنر و فلسفه و تعقل و منطق و علم را رها کنیم و راه تازه‌ای برای تکامل انسان بجوییم؟ وانگهی این حرف که برای سعادت، مذهب را رها کنیم و به یاری علم و اقتصاد به او سعادت ببخشیم، عقل را در آموزش و پرورش جانشین خدا سازیم و یک اخلاق علمی و عقلی را بریده از زیربنای خداپرستی پی‌ریزیم، لااقل به اندازه دو قرن کهنه شده است. وانگهی این تزی است که پیشقراولان روشنفکری بورژوازی طرح کرده‌اند و نتیجه‌اش اخلاقی است که امروز در جوامع مدرن غربی رو به توسعه می‌رود و تولیدهای اضافی‌اش نیز به سوی ما سیل آسا صادر می‌گردد و گذشته از آن، این نیز زائیده فکر

ساده لوحانه قرن نوزدهم است که با حل مسائل اقتصادی همه مسائل انسانی خودبه خود رفع می گردد.

سؤال ۵: چگونگی تولد، کودکی، بلوغ، پیری و مرگ یک ایدئولوژی؟

جواب ۵: نیمه اول در آغاز جواب داده شد. اگر ایدئولوژی عبارت باشد از راه حل یک مشکل زمانی و مکانی محدود، بی شک در آغاز جوان، نیرومند، فعال و پس از رسیدن به هدفش منتفی می شود، می میرد، و یا به صورت دگم های سنتی و موروثی بی معنی می ماند و بعد مدت ها ممکن است در همین حالت جمود بماند و کم کم از بین برود. این است که حیات او به میزان واقعیتی که موجب پیدایش آن شده است وجود و بستگی دارد. اما در مرحله بعدی، اینکه هر ایدئولوژی با مجموعه نهادهای منسجم خود بستگی دارد، درست است؛ به این معنا که صاحبان یک ایدئولوژی نمی توانند هر روز در هر شرایطی با انطباق و تطبیق زورکی یا مصلحتی ایدئولوژی خود با یک سیستم حاکم یا مد به زندگی ادامه دهند، اما اینکه اجتهاد که مثلاً ویژه اسلام است و دیکتاتوری پرولتاریا که ویژه مارکسیسم، هیچ کدام نمی توانند از یکدیگر چیز بیاموزند، این دعوت به نوعی تعصب است. تکامل یک ایدئولوژی در ذهن آدمی و در تحقق خارجی آن موقوف به آموزش دائمی آن است، آموزشی که هر ایدئولوژی از ایدئولوژی های دیگر و نیز از علوم، تجربیات و از ابتکارات دیگر و از همه پدیده هایی

که زاییده تکامل اجتماعی یا فکری یا علمی انسان است فرامی گیرد. چرا جز اسلام دیگران نتوانند از اجتهاد اسلامی چیزی بیاموزند؟ آیا در صد سال اخیر شاهد نیستیم که مارکسیسم به خاطر اجتهاد زنده است؟ آیا تکیه غیر مارکسیستی ای که لنین در انقلاب اکتبر بر اصالت رهبری سیاسی می کند، اجتهادی در مارکسیسم نیست و یا تکیه انحصاری که مائو در انقلابی بودن دهقان در چین می کند اجتهاد تازه ای نیست؟ اجتهاد تیتو و اجتهاد کاسترو که می گوید «من مارکسیسم را بدون تجدیدنظر نمی توانم بفهمم». امروز که احزاب اروپای غربی حتی علناً دیکتاتوری پرولتاریا را حذف می کنند در حالی که از اصول مارکسیسم است، اجتهاد را تا مرحله بدعت نیز پیش برده اند، و بنابراین چرا اسلام نتواند از تجربیات انقلابی انسان های دیگر و مکتب های دیگر در مسیر ایدئولوژیک خود برای رسیدن به اهدافی که ایدئولوژی وی آن اهداف را طرح کرده است استمداد جوید. این به همان اندازه که علمی و تکاملی است به همان اندازه نیز اسلامی است. اما اینکه در این صورت از اصل این ایدئولوژی چه باقی می ماند، باید این سؤال را در نحوه انتخاب و اقتباس یک ایدئولوژی از تجربیات دیگران جست وجو کرد. اگر آنچه اقتباس می شود و آنچه از دیگران آموخته می شود مغایر با اهداف آن ایدئولوژی است و مبتنی بر تغییر در جهان بینی و تغییر در ارزش ها و تغییر در ایدئالهاست که بی شک از ایدئولوژی چیزی باقی نمی ماند و این همان است که نامش «بدعت» است. اما اگر در مسیر این ایدئالها و برای تعیین بهتر جهان بینی، این

آموزش صورت گیرد نه تنها از ایدئولوژی چیزی کم نمی‌شود که ایدئولوژی در مسیر تحول زمان تحقق کامل‌تری پیدا می‌کند تا اینکه چیزی نیاموزد و فقیر و منجمد و محدود بماند و اینکه مثال آورده شده است که امروز از مارکسیسم چیزی باقی نمانده است این نیز نوعی قضاوت افراطی است. از مارکسیسم، آنچه باقی مانده است در اشکال گوناگونش عصاره‌های اساسی است که مارکسیسم بر آن بنا شده است؛ آنچه تغییر یافته است اشکال گوناگون تحقق آن است که در قرن نوزدهم بیان می‌شد و طبیعی هم بود که در تغییر شرایط زمانی و به‌خصوص مکانی این اشکال تغییر و تنوع یابد. در اینجا است که ما به اصل «وحدت و تنوع» در یک ایدئولوژی می‌رسیم، وحدتی که جوهر اساسی ایدئولوژی را می‌سازد و بر اساس ایدئال‌ها و آرمان‌ها و جهان‌بینی آن مبتنی است و تنوعی که بر اساس تحقق عینی آن در شرایط مکانی و زمانی متنوع استوار است.

سؤال ۶: اگر یک ایدئولوژی بخواهد برای یک مدت زمانی طولانی و برای همه جوامع راهگشا باشد (یعنی همان ظرفیت تطبیقی) مجبور است که قوانین خود را بر اصول بسیار کلی قرار دهد (که امروز حق در آن می‌گنجد و فردا باطل) و برای اینکه همواره این ایدئولوژی برای استقرار حق و عدالت باشد و همچنان در گذشت زمان زنده بماند، نمی‌تواند در امور جزئی وارد شود که خصوصیت آنها کاربرد فوق‌العاده زمانی خاص و کهنه‌شدن در مرحله بعدی است؛ ولی اصولاً هدف و نقش اصلی‌ای که

ایدئولوژی در رابطه با آن ارزش دارد راهگشا بودن و راهنما بودن نهایی در موارد جزئی و زمانی خاص است، به فرض که مسئله اجتهاد زمانی مطرح شود (که اهم ضوابط برای رسیدن از موارد کلی فوق به امور جزئی و زمانی خاص است که مجتهد از قرآن کمک می‌گیرد و در طول زمان تغییر نمی‌کند و اجتهاد را بی‌اثر و پوک نمی‌سازد، چنان که می‌بینیم شده است)، و همچنین ضوابطی مجتهد را به ما می‌شناساند و اصولاً او با کسب ویژگی‌هایی که مشخص شده مجتهد می‌شود؛ آیا در این ضوابط و ویژگی به‌طور کیفی و اساسی در طول زمان نباید تجدیدنظر کلی کرد تا که اصل اجتهاد انقلابی بماند یا اینکه اساساً از شکل افتادن اجتهاد نیز خود معلول علت ریشه‌ای‌تری است؟

جواب ۶:

درست برعکس، اگر یک ایدئولوژی به جزئیات تکیه کند، ایدئولوژی نیست، قوانین و مقررات و تصویب‌نامه‌ها و آیین‌نامه‌های رانندگی است که با تغییر بسیار اندکی از محتوا خالی می‌شود. درست است که اگر یک ایدئولوژی بر این جزئیات خود را مبتنی کرده باشد روشن‌تر، مشخص‌تر و تکلیف‌پردازان آن نیز معین‌تر است اما ایدئولوژی نیست. مارکس که به طبقه کارگر تکیه می‌کند، می‌بینیم که تا پایش را از مرز محیط جغرافیایی خود فراتر می‌گذارد، دیگر این ایدئولوژی مشخصه‌اش احتیاج

به تجدیدنظر دارد زیرا در چند کیلومتر آن طرف تر دیگر پرولتاریای صنعتی وجود ندارد این است که این ایدئولوژی که خود را بر یک مبنای کاملاً صریح جزئی و مشخص بنا کرده است باید در آنجا تجدید پایگاه کند و دهقانان را به جایش بگذارد و در جای دیگر اصلاً دهقان هم نیست و نظام قبائلی است (چنان که در ظفار یا یمن) و در آنجا نیز ایدئولوژی احتیاج دارد که مبنای خود را عوض کند. پس می بینیم که آنچه را ما فضیلت می دانیم برای ایدئولوژی ضعف و نقص آن است. اساساً ایدئولوژی همچون علم باید براساس قوانین کلی و براساس آرمان های ثابت انسانی استوار باشد و اما انطباق آن با واقعیت های موجود زمانی و مکانی در یک جامعه خاص رسالتی است که بر عهده روشنفکر آن زمان که در عین حال وابسته به آن ایدئولوژی است واگذار می شود. در اینجا است که یک ایدئولوژی یک کتابچه راهنمایی که افراد بخواهند از روی آن راه یابند و گنج پیدا کنند نیست، بلکه ایدئولوژی یک رابطه ای با انسان دارد. انسان با داشتن یک ایدئولوژی همه چیز برایش روشن، مشخص و همه تکالیف از دوشش ساقط نیست، بلکه بزرگ ترین نقش مثبت را نیز انسان آگاه متفکر خواهد داشت و ایدئولوژی هرگز جانشین تعهد فکری، علمی، اجتماعی و اجتهادی انسان نمی شود. چنین تلقی ای از ایدئولوژی تلقی یک مؤمن متعصب عامی است که به جای فراگرفتن علوم می که او را به شناخت مذهب و مبانی اساسی مذهب هدایت می کند یک رساله علمیه از یک مجتهد جامع الشرایط می گیرد و هر مشکلی را که در زندگی دارد

در صفحه‌ای از مسائل مربوط به آن جست‌وجو می‌کند و جوابش را خیلی روشن، صریح و قاطع پیدا می‌کند. در حالی که روشنفکر در جست‌وجوی رساله عملیه نیست گرچه ممکن است خود نویسنده رساله عملیه برای عوام باشد. اما اسلام به‌جای اینکه بگوید کارگر صنعتی استثمار می‌شود، به‌جای آنکه بگوید دهقان در فئودالیته استثمار می‌شود، و در نتیجه برده در نظام بردگی در این ایدئولوژی نامی از خود نشود و در نظام بعد از بورژوازی و بعد از سقوط سرمایه‌داری دیگر حرفی برای گفتن نداشته باشد بر یک اساس کلی تکیه می‌کند و آن مبارزه با استضعاف است که همه عوامل اجتماعی، اقتصادی، سیاسی و فرهنگی و غیره‌ای است که به تضعیف ارزش‌ها و استعدادهای انسانی منجر می‌شود. در این صورت است که هر کس در هر نظام و زمان خاص خودش باید براساس اعتقاد ایدئولوژیک خویش و مسئولیتی که در مبارزه با استضعاف دارد طبقه مستضعف خویش را تشخیص بدهد و در برابر آن احساس مسئولیت کند و بنابراین استضعاف زمان خویش را اجتهاد نماید. در یک جامعه فئودالیته دهقان مستضعف است، در یک نظام سرمایه‌داری صنعتی پرولتاریای صنعتی مستضعف است و سرمایه‌داری رژیم استضعاف، و در یک رژیم بردگی، بردگی نظام استضعاف و برده‌ها مستضعف‌اند و در یک استعماری یک ملت مستضعف است و نفس استعمار رژیم استضعافی است و برای این است که وقتی ایدئولوژی به یک مسئله جزئی تکیه می‌کند در رابطه دیگر دچار گمراهی می‌گردد. چنان‌که مارکسیسم

را دیدیم که بعد از جنگ بین‌الملل دوم در مبارزه کشورهای دنیای سوم که یک مبارزه ملی علیه استعمار بود، دچار بلاتکلیفی و حیرت‌زدگی شد که حتی قبائل و توده‌های بیسواد و فاقد فرهنگ و ایدئولوژی از آنها پیش‌تر رفتند و حتی غریزه انسانی از ایدئولوژی علمی آنان بهتر مسئولیت خویش را حس کرد و عمل نمود. زیرا در حالی که مسئله رژیم استعماری مطرح بود آنان همچنان به نظام استثماری طبقاتی در یک جامعه می‌اندیشند. اما اینکه گفته شده است که اجتهاد از کار افتاده است و این معلول پیرشدن خود اسلام است با واقعیت علمی و تاریخی منطبق نیست. این حرف را کسی می‌تواند بزند که به‌جای شناخت سرنوشت تاریخی و عینی اسلام و مسیری را که در بطن نظام‌های سیاسی و طبقاتی طی کرده است فقط با ذهنیات خویش و کلیات فلسفی بازی کند. اگر اجتهاد ما از کار افتاده است به‌خاطر آن است که ما از حرکت بازمانده‌ایم، بنابراین همچنان که ما حرکت را باید ادامه دهیم، اجتهاد را نیز باید به حرکت درآوریم. اجتهاد را عوامل ضدانسانی‌ای که انسان را از تعقل و تکامل بازداشته‌اند و تمدن ما را و فرهنگ ما را به جمود کشانده‌اند از کار باز داشته. اسلام پیر نشده است زیرا برای ایدئولوژی تعبیری که درست است غلط‌بودن یا درست‌بودن یک ایدئولوژی است بنابراین اگر یک ایدئولوژی درست است پیرشدن برایش بی‌معناست و اگر غلط است در اوج غرور و جوانی‌اش نیز بی‌پایه است. ایدئولوژی مانند علم است: یک نظریه‌ای که از نظر علمی غلط است در آغاز جوانی‌اش نیز غلط است و اگر

درست است در حالی که طرفداری نیز ندارد درست خواهد بود. گالیله در هنگامی که حرکت زمین را اثبات می کرد فکر غریب و محکومی را ارائه می داد در عین حال درست. لوسیویوس پیش از ارسطو به اتم معتقد بود و پس از ارسطو نفی شد و قرن ها گذشت تا دوباره نظریه او تحقق علمی پیدا کرد. آنچه در نظریات علمی یا در جهان بینی فلسفی و یا در ایدئولوژی قابل تعبیر است درست بودن یا غلط بودن است. می دانیم که در تاریخ نظریه ابوذر نابود شد و نظریه عثمان و کعب الاحبار تداوم یافت، تحقق و گسترش یافت - حتی در ذهنیت تشیع. بنابراین ما باید به تصحیح تاریخ پردازیم و به عنوان مبارزه ای با عوامل سرمایه داری طبقاتی و برده داری در حال و نیز در تاریخ دست زنییم یا محکوم سرنوشتی بشویم که دشمنان ساخته اند. اگر مجتهد شیعی ما فتوایی که می دهد به نفع عبدالرحمن بن عوف است و علی رغم نظر ابوذر، این نشانه پیرشدن تز ابوذر است؟ یا نشانه آن است که نظام حاکم بر جامعه ما، فرهنگ ما و فقه ماست که ابوذر را پیر کرده و عبدالرحمن را همچنان پس از قرن ها جوان نگه داشته است و بر تشیع و فقه شیعه نیز حاکم کرده است.

سؤال ۷: در بحث قدیم علم و مذهب اگر بپذیریم که اسلام با علم تناقضی ندارد در این صورت غیر از بحث ماوراء الطبیعه آیا در سایر موارد اجتماعی، اقتصادی، سیاسی، ایدئولوژیکی مارکسیسم را که بر پایه های علمی شناخته شده قرار دارد (اگر مورد تردید بود، اشکال نوین علمی آن را) می توان در اسلام مورد استفاده قرار داد؟ آیا هیچ

وجه اشتراک و تفاهمی میان اسلام و مارکسیسم در این زمینه‌ها وجود دارد؟ تا چه حد سازگارند؟ کدامین نقطه اساسی اختلاف و جدایی راه است؟ تا چه حد می‌توان در تجزیه و تحلیل مسائل اسلامی از شیوه‌های مارکسیستی کمک گرفت؟ اگر استراتژی متفاوت باشد آیا می‌توان از شیوه‌های علمی یعنی تاکتیک ایدئولوژی دیگر برای پیشبرد و دستیابی به استراتژی سود جست؟

جواب ۷: در مورد رابطه مارکسیسم و علم مسئله‌ای است که برخلاف آنچه در سؤال آمده است هنوز حل نشده است. اگر واقعاً (آن‌چنان که تبلیغ می‌شود) مارکسیسم بر مبانی شناخته شده مبتنی است این سؤال پیش می‌آید که مبانی علمی شناخته شده را بورژوازی و سرمایه‌داری در جهان پدید آورده‌اند یا لااقل در نظام بورژوازی است که این مبانی علمی شناخته شده پدید می‌آید و چگونه است که پدید آورندگان این علوم مارکسیست نیستند و مارکسیست‌ها هستند که از این علوم برای یک ایدئولوژی خاص استمداد می‌کنند؟ بنابراین به جای اینکه بگوییم مارکسیسم بر مبانی علمی شناخته شده است باید بگوییم که مارکسیسم می‌کوشد که خود را براساس مبانی علمی شناخته شده تبیین کند و بنابراین میزان توفیق آن مورد تردید است و یا لااقل بر حسب توفیقی که عالم مارکسیستی در این انطباق به دست می‌آورد فرق می‌کند. و اما اینکه رابطه اسلام و مارکسیسم چیست و یا تا چه قدر موارد اختلاف یا اشتراک دارند، این بحثی است که بسیار تکرار شده اما در عین حال که بسیار گفته‌اند و بسیار هم شنیده‌ایم بد مطرح شده

است. برخی اسلام را مکتبی بین مارکسیسم و سرمایه‌داری، بین ایدئالیسم و ماتریالیسم معرفی کرده‌اند و یا از روابط اسلام با سرمایه‌داری و مارکسیسم سخن گفته‌اند و به صورت ناشیانه، مصنوعی و گاه مضحکی از وجوه اشتراکی میان اسلام از یک سو با مارکسیسم و از سوی دیگر با سرمایه‌داری سخن گفته‌اند در حالی که اساساً سرمایه‌داری موضوع اساسی زمان ماست که اسلام و مارکسیسم در مبارزه ریشه‌ای و اساسی با آن در رقابت‌اند و این خود موضع و موقع اسلام را و در عین حال رابطه آن را با مارکسیسم و در عین حال سرمایه‌داری را مشخص می‌سازد و بر این سؤال نیز خودبه‌خود پاسخ گفته می‌شود که چه رابطه‌ای میان این دو هست. می‌بینیم که رابطه میان این دو در همان حال که مشترک است مختلف است و این حالت دو طبیعی است که برای بیماری راه‌های گوناگون قائل‌اند و این بسیار خنده‌آور است که بگوییم روابط میان یک طیب و یک بیماری یک رابطه واسطه است که برخی اصول را از بیماری می‌گیریم و برخی از اصول را از طیب. رقابت دو طیب بر سر یک بیماری، رقابتی است که در عین حال از رقابت بر سر یک هدف سرچشمه گرفته است. منتهی در شرایط کنونی که انسان با سرمایه‌داری در جنگ است باید اعتراف کرد که مارکسیسم روشن‌تر، مشخص‌تر و معین‌تر سخن می‌گوید زیرا مارکسیسم برای مبارزه با سرمایه‌داری پدید آمده است در حالی که اسلام برای مبارزه با استضعاف شکل گرفته است. اما پس از نابودی سرمایه‌داری، مارکسیسم نیز پیر می‌شود و منتفی می‌گردد اما

اسلام در جست‌وجوی استضعاف دیگر انسان پس از نابودی سرمایه‌داری و پیدایش سوسیالیسم است؛ چنان که امروز در جوامع غیرسرمایه‌داری اسلام می‌تواند استضعاف را بازشناسد اما مارکسیست‌ها دچار حیرت‌اند.

بی‌شک نه تنها می‌توان [از مارکسیسم] سود جست^۱ که باید سود جست و اینجاست که فرق یک ایدئولوژی منجمد و یک ایدئولوژی متحرک را از یکدیگر باز می‌کند و مشخص می‌سازد. ما در تبیین هدف‌ها و تحقق آرمان‌های اسلامی خویش همچنان که از علم می‌آموزیم از مارکسیسم نیز می‌آموزیم.

سؤال ۸: هر مذهبی، ایدئولوژی‌ای مخاطبانی دارد و نیز برای تحقق ایدئال‌های خود و ساختن جامعه‌ای که «باید»، نیاز به سربازانی دارد و برحسب تعریفی که برای ویژگی‌ها، صفات و خصوصیات که برای سرباز خود دارد طبقه‌ای را مناسب‌ترین زمینه برای استخراج و آموزش سربازان تشخیص می‌دهد (مارکس از نظر تئوری، پرولتاریا؛ شوروی، پرولتاریا و یا دهقان؛ چین، دهقان). اسلام در جو جوامع امروز از میان کدام طبقه سربازگیری می‌کند. آیا برای این منظور طبقه مشخصی را قائل است؟ آیا طبقات را به گونه‌ای که مارکس بیان کرد می‌پذیرد؟ یا اصولاً از تجزیه و تحلیل طبقاتی قاصر

^۱. در اینجا به قسمت آخر سؤال پاسخ داده می‌شود. (بنیاد)

است؟ در این صورت ملاک‌های سربازگیری او کدام و چگونه است؟ و اگر هست آیا با بینش علمی تجزیه و تحلیل طبقاتی در تضاد است؟ و اگر نیست موضع طبقاتی‌اش کدام است؟

جواب ۸: شک نیست که هر ایدئولوژی متعهد اجتماعی براساس یک نوع صف‌بندی مشخص و مرزبندی معین استوار است. اسلام نیز صف‌بندی اجتماعی، طبقاتی مشخص خویش را دارد، اما این سؤال که مارکسیسم طبقه کارگر و شوروی دهقان - کارگر را و چین دهقان را تکیه‌گاه خویش قرار داده است، نشانه این است که مارکسیسم تکیه‌گاهی را که نشان داده است درست نشان نداده زیرا آنچه در شوروی و چین، با تکیه‌گاه مارکسیسم مغایر است خود مارکسیسم است. اسلام تکیه‌گاهش مشخص است که مردم و مستضعفین‌اند. اما این مردم و مستضعفین در زمان‌های مختلف با رابطه‌های گوناگون؛ شرایط اجتماعی و طبقاتی و جهانی مختلف، مختلف‌اند. در امریکا، سیاهان‌اند که مستضعف‌اند. در رابطه میان ملت‌ها، استعمار تعیین‌کننده موضع طبقاتی مسلمانان است و در یک نظام سرمایه‌داری در یک چارچوب طبقاتی بی‌شک طبقات استثمار شده‌اند که مستضعفین به‌شمار می‌روند و چنان که در یک دیکتاتوری شبه‌پرولتاریا، که یک بوروکراسی ثابت حاکم مصنوعی که به وکالت و ولایت از طرف پرولتاریا بر عقل و اندیشه و ایمان و آزادی همه جامعه حاکم است، این همه مردم جامعه‌اند که مستضعف‌اند.

سؤال ۹: با این همه پیش‌بینی‌ها و پیشگیری‌ها (ذکر، نماز، کتاب، سنت، عترت، اجتهاد، امام، انتظار و ...) برای زنده و انقلابی ماندن اسلام و مسلمان شدن چرا اسلام انقلابی بودن خود را از دست داده و به انحطاط کشیده، علی‌رغم آنکه گفته می‌شود که ظرفیت آن را دارد که در طول زمان انقلابی بماند همان‌طور که در چند قرن اول بود؟ آیا جز این است که قانون برتر و ریشه‌ای‌تری و عوامل تعیین‌کننده‌تری از آن وجود دارد که کلیه راهنمایی‌ها، پادزهرها، پیشگیری‌ها و مداواها و خط‌مشی‌های عملی اسلام برای مقابله با این عوامل انحطاط عقیم مانده و آیا عامل و عوامل تعیین‌کننده‌تری نبود که توانست انقلابی‌ترین ایدئولوژی را تا این حد ضدانقلابی و متحجر سازد؟ و آیا این قانون همان پیری و مرگ یک ایدئولوژی نیست، که حتی دستورالعمل‌های انقلابی آن را که برای انقلابی‌نگه داشتن این ایدئولوژی در طول زمان به بهترین صورتی که امکان داشته وضع کرده بود، متحجر و ضدانقلابی ساخته است؟ و اکنون که برای ادامه درست انقلاب نیاز مبرم به ایدئولوژی راهنمایی است که بتواند پاسخگوی نیازهای گوناگون و متنوع زمان حاضر باشد و همچنین بتواند در جهت علمی و استراتژی و خط‌مشی کلی انقلاب و نیز در جهت موضع‌گیری‌ها، ملاک‌ها و ارزش‌های بنیادین که برای رشد و تداوم یک انقلاب و اصولاً برای تحققش نیاز مبرمی بدان وجود دارد، پاسخ‌های روشن، متناسب با زمان و اصولی بدهد، اگر نتوانست علی‌رغم به کار گرفتن شیوه اجتهاد به تنهایی و استقلال بر روی پاهایش بایستد آیا نتیجه‌گیری غلطی است که

در آن تجدیدنظر کلی و اساسی بکنیم؟ و آیا اینکه در جهت نو کردن و تعمیم اصول و قوانین آن و راه یافتن به قوانین برتر و عام تر (یعنی تغییر محتوای اسلام در طول زمان و خالی شدن از عقده‌ها، خرافات و پندارهای ضد علمی برای آنکه جامعه انقلابی گذشته که متحجر شده است به طرف جامعه انقلابی سوق داده شود) کوشش کنیم، در آن صورت، اگر اسلام بتواند تا این حد خود را تطبیق دهد، همان طور که گفته شد، آیا چیزی از اسلام باقی خواهد ماند؟ و به قولی آیا بهتر نیست به جای آنکه انقلابی بودن را با سرم به ایدئولوژی‌ای که در انتهای دوران پیری خود قرار دارد تزریق کنیم به سراغ ایدئولوژی‌ای برویم که می‌تواند ما را در پیشبرد انقلاب یاری دهد، و لااقل از نظر عقل به ما این اجازه را می‌دهد (زیرا جنبه ماورایی و مطلق به خود را ندارد) که اگر اصولی را که بی‌شک در طول زمان و در عرض زمین تغییر می‌کند مخالف و متضاد با استراتژی خود یافتیم در آن تجدیدنظر کنیم (چنان که می‌بینیم نمونه‌های علمی و فرق مختلف مارکسیسم به وجود آمد: شوروی و چین) و بدین ترتیب تا آنجایی که امکان دارد، به عنوان ایدئولوژی راهنما یا روح حاکم بر جنبش را تشکیل دهد و بتواند در تعیین خط‌مشی‌های عملی جنبش تأثیر قاطع تعیین کننده‌ای داشته و اصولاً به کمک آن بتوانیم پدیده‌های مختلف و گوناگون، مشکلات و معضلات بی‌شمار یک جنبش انقلابی را تعیین نموده و راه‌حل‌های متناسب با آن را که سرزده از اصول بنیادین چنین ایدئولوژی است اتخاذ کنیم. از آن گذشته (چنان که ادعا می‌شود) اگر بخواهیم در

محتوای اسلام چنان تجدیدنظری کنیم که بتواند جوابگوی نیازهای انقلابی زمان باشد در اصول بنیادین چون جهان بینی ذهنی و عملی که ایدئولوژی در نهایت بر روی آن بنا شده به تضاد برمی خوریم، در این صورت هرگونه تغییری در روبناها و اصول فرعی و ظاهری کاری عبث خواهد بود و تنها بر تشدید تضاد درونی آن می افزاید.

بنابراین نمی توان به وسیله احیا بعضی اصول و شستن و زدودن خرافات و گرد و غبارهای فراوان که بر سر و روی آن نشسته و حتی در اعماق آن نفوذ کرده این ایدئولوژی را چنان ساخت که از عهده توضیح و تبیین پدیده های نوین جنبش های انقلابی بر آید. زیرا در شیوه برخورد پدیده ها و چگونگی راه حل ها، تضادهای اصولی و اساسی وجود دارد.

جواب ۹: اینکه می گویند اسلام در قرن های اول انقلابی بود و کم کم به پیری دچار شد و به مرحله ضدانقلابی فعلی رسید، باز با تاریخ اسلام مغایر است. تاریخ اسلام یعنی واقعیتی که سرنوشت اسلام را در زمان به ما معرفی می کند. اسلام از هم آغاز به دو جناح تقسیم شد: جناحی که به طرف راست گرایش پیدا کرد و از ابوبکر و عمر آغاز شد و در عثمان به اوج رسید و بعد به شکل بنی امیه و بنی عباس نظام طبقاتی سنتی تاریخ را پذیرفت و اما اسلام انقلابی که با علی آغاز شد و انقلابی ماند و هزار سال انقلابی بودن خود را حفظ کرد و از دوران صفویه شکل ارتجاعی و حکومتی گرفت.

اما اینکه «عوامل تعیین کننده و ریشه دارتر وجود ندارد که بر ایدئولوژی ای مانند اسلام که آن همه انقلابی و آگاهانه خود را مبتنی کرده است پیروز شده است؟»، ستایش بزرگی است که از یک روشنفکر در پیشگاه قدرت و ظلم و زور و طبقه اشرافیت حاکم بر انسان ابراز می شود. آن عوامل تعیین کننده را ما می شناسیم؛ آن عوامل، عواملی اند که در طول تاریخ همه انقلاب ها، همه نهضت ها را و در عین حال علم و فلسفه و هنر و ادب را و همه ارزش های انسانی و اخلاقی را و حتی همه شهادت ها، فداکاری ها و جهادها را به سود خویش و سود طبقاتی و سیاسی خویش استخدام کرده است. اگر ما یک چنین توطئه تاریخی را در تاریخ جامعه خویش، فرهنگ و ایمان خویش و در تاریخ نوع انسان نشناسیم پس از تاریخ چه آموخته ایم؟ وانگهی این سؤال یک نوع تلقی ذهنی انحرافی ای را از ایدئولوژی نشان می دهد، و چنین می پندارد که انسان خود هیچ نیست، ما روشنفکران، ما مسئولان اجتماعی، ما پیشتازان انقلاب زمان خویش، هیچ نیستیم جز مؤمنینی مقدس که هر کدام رساله عملیه ای در اختیارمان هست و از روی آن عمل می کنیم. ما تکنیسین نیستیم که قواعدی را که برایمان نوشته اند عمل کنیم. ایدئولوژی یک کتاب راهنمای تعمیر موتور نیست، یا یک راهنمای طباطبائی. ایدئولوژی غذاهایی را که انسان بدان نیازمند است مشخص می کند و این ما هستیم که براساس پیشرفت تمدن اجتماعی مان باید برای تهیه هر چه بیشتر و هر روز کامل تر آن غذاها، آشپزی خلق کنیم، بیاموزیم و ابتکار نماییم. ایدئولوژی نقش انسان را در رسالت

اجتماعی خویش تکفل نمی‌کند. ایدئولوژی هرگز از انسان و از یک نسل در یک عصر خاص جدا نیست. یک ایدئولوژی انقلابی همواره در بینش انسان‌های آگاه و انقلابی است که می‌تواند انقلابی بماند. اگر انسان‌ها را غیرانقلابی کردند، روح‌ها را منجمد کردند و بینش‌ها را منحرف کردند، یک ایدئولوژی انقلابی در چنین ذهن‌هایی و در چنین رابطه اجتماعی ضدانسانی طبیعتاً یک شکل ارتجاعی و حتی یک نقش ضدانسانی پیدا می‌کند. اگر امروز به چشم می‌بینیم شهادت حسین که بی‌شک قهرمانانه مردن برای محکوم کردن ظلم هست، در عین حال همان خاطره و همان سنت، عاملی برای تخدیر توده‌های مردم وفادار به آن شهادت شده است، آیا نشان‌دهنده این است که کار حسین امروز پیر شده است؟ اگر قضاوت ما در برابر یک اصل، یک ایده و یا یک مکتب براساس نقشی است که اکنون در جامعه یافته است، بی‌آنکه عامل اجتماعی و تاریخ را در آن سهیم بدانیم، نه تنها دچار توهم ذهنی و غیرواقعی شده‌ایم بلکه عزیزترین ارزش‌های انقلابی بشریت را قربانی ساخته‌ایم. کار حسین بر این اساس نه تنها پیر نشده است بلکه ضدانسانی، تخدیری و ضدانقلابی شده است در حالی که کار حسین تا وقتی که انسان، انسان است، پیرشدنی نیست؛ اگر مذهب نیز از میان برود از شکوه کار حسین چیزی نمی‌کاهد. اگر اسلام انقلابی نیست و انقلابی بودن را امروز با سرم به اندام آن تزریق می‌کنیم کاری بی‌ثمر و بیهوده کرده‌ایم. اگر اسلام بر اساس نهادهایی بنا شده است که برخی از آن نهادها با شرایط انقلابی زمان ما مغایر است با

تغییر آن نهادها و تعویضشان با نهادهای متناسب با شرایط امروز بی‌شک از محتوای اسلام چیزی باقی نمی‌ماند. اما اسلام نه آن است و نه این. چنین تلقی‌ای از اسلام، پذیرفتن اسلام رسمی است که برای ما قدرت‌های پس از محمد ساختند و همه انسان‌ها را و همه ارزش‌های انسانی را و در درجه اول خود اسلام را قربانی ساختند.

اگر امروز بورژوازی کثیف اروپا خود را وارث انقلاب کبیر فرانسه می‌داند و اگر امروز سرمایه‌داران پلید وال استریت خود را وارث انقلاب استقلال، آزادی و ضدبردگی امریکا دردویست سال پیش...* سخن بگوییم و یا واقعی‌تر و علمی‌تر این است که عوامل تاریخی را به‌عنوان علتی برای چنین مسخ‌ی به‌شمار آوریم و بیاموزیم که در این دو جا با اصلی که در طول تاریخ تکرار شده است مقابلیم و آن این است که قایل‌ها وارث هایل‌ها شده‌اند. اگر دربارهای کثیف صفوی و قاجاری و غیره روضه‌خوان کربلا می‌شده‌اند و یا فقهای که دستی بر حلقوم عقل و آزادی مردم و دستی به دربار و دستگاه داشته‌اند خود را وارث فقه جعفری و ابوذری می‌شمرده‌اند، و یا پاپ که ادامه نظام سزار در روم است خود را جانشین مسیح، ماهیگیر پابره‌نه‌ای از فلسطین می‌شمارد، آیا باید با نفی این سرچشمه‌های اساسی تجلی روح آدمی و آزادی‌ها و آرمان‌های مقدس و همیشه زنده آدمی خود را تسلیم عواملی کنیم که بر تاریخ حکومت داشته‌اند و بنابراین در برابر قدرت‌هایی که بر تاریخ حکومت داشته‌اند و بنابراین در برابر قدرت‌هایی که بر تاریخ حاکم بوده‌اند تسلیم شویم؟ و یا نه، توطئه را

بخوانیم؛ همچنان که بومدین گفت: نه تنها ملت‌های مسلمان استعمار شده‌اند که اسلام نیز خود قربانی استعمار شده است و بزرگ‌ترین مبارزه آزادی‌بخش مبارزه آزاد کردن اسلام از توطئه استعمار و حکومت فرهنگی استعماری است. بنابراین انقلاب امروز ما نباید ما را در جست‌وجوی یک پلی‌کپی تازه که راهنمای ما در مسائل روزمره باشد قرار دهد، بلکه انقلاب بزرگ این است که خود را در طول تاریخ خویش با همه نهضت‌ها که برای آزادی انسان و در مبارزه با استضعاف، ستم و ظلم و استثمار - در همه شکل‌های گوناگونش - پدید آمده است و قربانی قدرت‌های طبقاتی، اشرافی و حاکم شده است، [متصل کنیم] و در چنین اتصالی و با چنین آگاهی جوهرهای انقلابی را استخراج کنیم، خود را غنی‌سازیم و با دست و دلی پر در برابر آنچه امروز قربانی آن هستیم و بر ما هجومی چندجانبه آورده است ایستادگی بیاموزیم، که تهاجم یک بینش انقلابی در عمق تاریخ ریشه‌داشتن است. اینجاست فرق یک چنین انقلابی با روشنفکری که براساس مد‌زمان و با چند ترجمه، ایدئولوژی نو انتخاب می‌کند و چه خوشحال می‌شود!

در اینجا^۱ سؤال کننده مخاطبش شبه‌روشنفکرانی از مسلمانان است که به نوعی رفرمیسم دست زده‌اند. رفرمیسمی بسیار بسیار بازاری و عامیانه. رفرمیسم نه تنها نو کردن اسلام نیست بلکه ترک کردن مسخ کننده اسلام است و اسلام رفرمیستی، اسلام بی‌دردهایی است که با زمان حاضر خو کرده‌اند و در عین حال اسلامی متناسب با آن می‌جویند در حالی که اسلام انقلابی اسلامی است که اساساً از آغاز جهان‌بینی‌اش انقلابی است و بنابراین آرمان‌هایی که از آن برمی‌آید نیز انقلابی خواهد بود و در این جهان‌بینی انقلابی با آرمان‌های انقلابی است که یک مسلمان رسالت خویش را بر اساس علم جامعه‌شناسی، تجربیات دیگران و همه دستاوردهای انقلابیون زمان جست‌وجو می‌کند، کشف می‌کند و عمل می‌کند. در چنین صورتی، با آن اسلامی که زیربنای ارتجاعی و خرافی را نگاه می‌دارد و در فروع دستکاری‌هایی متناسب با زمان حاضر و مد زمان می‌کند، از زمین تا آسمان متفاوت است و حتی این دو با هم در جنگ‌اند.

سؤال ۱۰: رئالیسم، ایدئالیسم، ماتریالیسم.

^۱. از اینجا به آخرین قسمت از پرسش شماره ۹ (از آن گذشته اگر بخواهیم در محتوا...) پاسخ داده می‌شود. (بنیاد)

جواب ۱۰: این تقسیم‌بندی‌ها در جهان‌بینی اسلام بی‌معناست. ایدئالیسم، ماتریالیسم، رئالیسم در جهان‌بینی اسلام مفهومی ندارد، اینها تضادهایی است که ناشی از بینش و گرایش خاص و یک بعدی متفکران در نظام‌های اجتماعی خاص در طول تاریخ است. جهان‌بینی اسلامی بر اساس توحید مبتنی است. توحید یعنی اعتقاد به یک پیکره بودن تمامی عالم وجود؛ عالم و وجودی که از یک وحدت ساخته شده است و بنابراین در چنین وحدتی تقسیم میان ایده و رئالیت، تقسیم میان روح و جسم، تقسیم میان مادی و معنوی بی‌معنی است؛ تنها یک تقسیم معنی دارد و آن هم یک تقسیم اعتباری است نه یک تقسیم ذاتی و آن تقسیم جهان میان غیب و شهادت است. شهادت تمام پدیده‌هایی که مورد شهود و علم انسان می‌تواند واقع شود و غیب بخشی از هستی است که از نظر احساس و ادراک علمی انسان خارج است و این تقسیم‌بندی نیز در رابطه با انسان قابل طرح است. بنابراین یک تقسیم‌بندی است مربوط به بحث معرفتی و زمینه شناخت نه یک بحث وجودی و عینی و فلسفی. از نظر وجودی، عینی و فلسفی، غیب و شهادت، ماده و معنی، فیزیک و متافیزیک یکی است. بنابراین ما به جای اینکه در قالب‌های ذهنی که بر ما دیکته می‌شود بیندیشیم، بهترین و انقلابی‌ترین کار این است که ذهنیت خویش را از این مرزبندی‌ها نجات دهیم و در عین حال با یک نگاه عظیم و توحیدی، به هستی و به انسان بنگریم و در همان حال که مرز میان فیزیک و متافیزیک را از میان می‌بریم، مرز میان نیاز انسانی را به عشق و نان نیز از میان برداریم.

سؤال ۱۱: بر اساس کدام موازین و ضوابط می‌توان بین دو ایدئولوژی قضاوت کرد؟ جز این است که بینیم کدام یک در عمل بهتر می‌تواند راه بنمایاند و چگونگی بهترین نوع رفتن را بیاموزاند؟ بنابر این بهترین و کامل‌ترین و همه‌جانبه‌ترین مکاتب هنگامی که نتوانند ما را در عمل یاری دهند - علی‌رغم همه کوشش‌ها برای درست فهمیده شدن و درست به کار بستن‌ها - آیا بهتر نیست در انتخاب خود تجدیدنظر کنیم؟

جواب ۱۱: این بستگی دارد به اینکه ما چگونه عملی را مورد نظر داریم و ثانیاً دامنه و درجه فهمیدن عمل در بینش ما چقدر است. البته اگر مقصودمان از عمل یک تغییر در نظام سیاسی یا اقتصادی در جامعه خودمان باشد، شاید این ایدئولوژی‌هایی باشد که اگر آن را بپذیریم هم زحمت تحقیق نداریم و این همه جست‌وجو برای درست فهمیدن یا تزکیه و تصفیه آن یا دست‌یافتن بر سرچشمه حقیقی آن را نداریم و نیاز به دانستن تاریخ و همه تحولات و بازی‌های قدرت در تاریخ را نداریم و با داشتن چند پلی‌کپی و ترجمه همه چیز برای ما حل می‌شود. اما در این صورت تکیه بر عمل آن هم در چنین تنگنایی ما را به یک نوع پراگماتیسم امریکایی دچار می‌کند. تکیه به عمل بی‌آنکه به اصالت اندیشه، آرمان‌ها و عملی‌بودن اعتقاداتمان بیندیشیم یک نوع گرایش و تسلیم به عامی‌بودن و سطحی‌نگریستن است. زیرا آنچه عمل را برای ما اصالت نیز می‌دهد ایدئولوژی است نه آنچه به ایدئولوژی اصالت می‌دهد، عمل باشد (گرچه عمل اصالت ایدئولوژی را اثبات می‌کند و آن را تحقق می‌بخشد)؛ زیرا می‌بینیم عمل

براساس بینش‌های گوناگون و گرایش‌های مختلف، مختلف است؛ پس عمل را ایدئولوژی انتخاب می‌کند، نه عمل ایدئولوژی را. رابطه دیالکتیکی میان ایده و عمل را علی که مظهر ایده و هم مظهر عمل انقلابی است با دقیق‌ترین و علمی‌ترین تعبیر نشان می‌دهد. استوارترین راه، روشن‌ترین چراغ راه این است: «از ایمان به عمل راه برده می‌شود و از عمل نیز به ایمان راه برده می‌شود».

«من الایمان یستدل بالعمل و من العمل یستدل بالایمان».

ايدئولوژى (۳)

دقیق‌ترین تعریفی که جوهر و حقیقت و نقش اساسی ایدئولوژی را می‌شناساند. این است که: «ایدئولوژی ادامه‌گیرنده در انسان است» .

رابطه موجود زنده با طبیعت، با دیگران _ هموعان، همزیستان، بیگانگان و دشمنان _، اداره خود و انجام اعمال اساسی زندگی، از تغذیه و رشد و تولید مثل و بقای فردی و نوعی و کار و فراغت و مسئولیت‌های شخصی، خانوادگی و احیاناً جمعی و کیفیت رفتار و شکل زندگی و به‌طور کلی تغییر و تطبیق و توجیه و هدایت خویش در محیط همه در حیوانات بر عهده‌گیرنده است که با دقت و اطمینان کار خویش را انجام می‌دهد، و موجود زنده، بی‌دغدغه و بی‌تردید، در مسیر تعیین شده‌ای که طبیعت پیش پای زندگی‌اش رسم کرده است گام بر می‌دارد و آرام، سعادت‌مند و معصوم زندگی می‌کند و سرنوشت خویش را طی می‌نماید. در این میانه، این تنها انسان است که از حکومت طبیعت، یعنی از هدایت‌گیرنده که مجموعه نیروهایی است که طبیعت در نهادش نهاده است سر باز زده و حتی پا را از مرز حیات طبیعی خویش فراتر برده و به

تعبیر قرآن بر خداوندگار طبیعت عصیان کرده و با چنین «شیطنتی»، از بهشت امن و راحت بی‌دردی و ناخودآگاهی و سعادت‌مند و آرامش طبیعی به جهان درد و غربت و جدایی و تنهایی و تلاش و تشنگی و جنگ و جست‌وجو و مسئولیت و کشف و خلق و انتخاب هبوط کرده و ناچار، همچون فرزندی عاق شده و به تعبیر هایدگر «در صحرای این جهان تنها پرتاب شده»، باید بار سنگین مسئولیت اداره و هدایت و تکامل و حتی آفرینش و پرورش خویش و خلق ماهیت نوعی و شخصیت فردی خویش را خود بر دوش گیرد چه، او بود که با خوردن «میوه ممنوع»، حد و مرز محدود طبیعت را شکست و از دایره «منع» تجاوز کرد و با فرار از حریم امن و گرم خلقت حیوانی خویش و بیرون آمدن از سلسله علیت مادی و طبیعی‌ای که همه کائنات را بر راه می‌برد، تنها شد و جدا ماند و به تعبیر سارتر «به خود وانهاد» (délaisé) و به تعبیر خود ما، از خط سیر «تقدیر» به بیابان حیرت «تفویض» افتاد و اکنون، خود باید در این جهان، به جای خدا، خدایی کند و همانند خدا، به خلق و امر خویش پردازد و خدا که همه کائنات را به «قهر» راه می‌برد، او را که سیاره بریده و رها شده منظومه جهان است، آن هم در آغاز کار خویش، به «وحی» دعوت می‌کند و دعوت نیز خود، آزادی و انتخاب را در ذات خویش دارد.

پس، این جدا افتاده تنهای عاصی که هم از بند غرایز می‌رهد و هم جولانگاه‌ها و افق‌هایی را برای تجلی وجود و تظاهر حیات شگفت و خدایی خویش جست‌وجو

می‌کند که غرایز را در آن راه نیست، باید هدایت خویش را نیز خود بر عهده گیرد و هدایت هم «نیروی حرکت» است و هم «آگاهی بر راه» و به زبان خودمان، عشق و حکمت و به اصطلاح امروز «ایدئولوژی» که مجموعه‌ای است از ارزش‌ها و آرمان‌هایی که در یک جهان‌بینی خاص تعیین یا توجیه و تفسیر و تأویل می‌شوند و در نتیجه ما را به حرکت می‌آورند و جهت می‌بخشند و «چگونه یافتن» و «چگونه شدن» و «چه کردن»‌های آدمی را تعیین می‌کند و به «چگونگی»‌ها و «چرایی»‌های وی پاسخ می‌دهد، و در نتیجه، بر وجود ما و زندگی ما سلطنت دارد و در ما عشق، پرستش، تقدیس، تعهد، ایثار، جهاد و حتی شهادت در آستان خویش را بر می‌انگیزد. اما، مسئله اساسی این است که: «چگونه می‌توان بدان دست یافت»؟ برای دست یافتن بدان، شرط اول قدم آن است که آنچه را داریم از دست بگذاریم. نوعی شک دکارتی!

در اینجا به یک انقلاب گستاخانه فکری و روحی نیازمندیم، شوریدن علیه خویش. باید در این کار اخلاصی مطلق داشت و برای نیل به چنین خلوصی و جود، باید خود را آماده و قانع کنیم که دغدغه‌مان برای کشف حقیقت، بیش از حق اثبات حقانیت خودمان باشد.

پس، باید نخستین گام، برای بیرون آمدن از خویش برداشته شود و مقصودم از خویش، مجموعه افکار و عقاید و دلبستگی‌ها و عاداتی است که وابستگی‌های مذهبی، سنتی، فلسفی، فرقه‌ای، قومی، طبقاتی یا ایدئولوژیک ما را می‌سازند.

خود را از همه «پیشداوری‌ها» خالی کردن. پیامبر اسلام، با تعبیر زننده و نفرت انگیزی از «کسی که قرآن را به رأی خویش تفسیر می‌کند» یاد می‌نماید^۱ و «رأی» به معنی عقیده و نظریه قبلی یک مفسر و محقق است، درست همان که محققان آزاد علمی، امروز از آن به *Préjugement* (قضاوت قبلی) تعبیر می‌کنند و آن را آفت علم و مانع تحقیق می‌شمارند، چه، تحقیق، یعنی جست‌وجوی حقیقت، و «رأی» چیزی است که صاحبش آن را حقیقت می‌پندارد و در نتیجه، چنین محقق، پس از سال‌ها تحقیق، همان چیزی را ارائه می‌دهد که از پیش داشته است زیرا وی در جست‌وجوی کشف حقیقت نیست، در پی اثبات حق بودن آن چیزی است که خود دارد.

^۱ و امروز غالباً این توصیه مترقی و علمی را، به صورتی ارتجاعی و ضدعلمی معنی می‌کنند و رأی را عقل می‌گیرند و در نتیجه، از به کار بردن عقل در تفسیر قرآن همه را بر حذر می‌دارند! و ثمره چنین توصیه‌ای هم پیداست که پدید آمدن چگونه تفسیری است: تفسیر بی عقلانه قرآن!

اکنون، این سؤال مطرح است که پس از کنار نهادن پندارهایی که از طریق فلسفه یا مذهب و یا ایدئولوژی به حق بودنشان ایمان داشتیم، حقیقت را در کجا بجوییم؟ اساساً از چه راهی جست و جو را آغاز کنیم؟

جایگاه راستین «حقیقت»، «واقعیت» است .

مگر نه حقایقی که امروز علم فیزیک، فیزیولوژی یا زیست‌شناسی را پدید آورده‌اند، از متن طبیعت بی‌جان و تن جاندار بیرون آورده ایم؟ اگر بنشینیم و به اثبات آرای قبلی و نظریات قدما مشغول شویم و به توجیه آنها پردازیم، بی‌شک به یک «دور باطل» دچار شده ایم. اگر بنشینیم و درباره جهان و حیات بیندیشیم، به فلسفه‌بافی و نظریه‌پردازی و بافندگی ذهنی افتاده ایم، مطمئن‌ترین راه آن است که به‌جای تکیه بر «رای» یا «ذهنیت»، بی‌وابستگی و تعصب و جانبداری، آزاد و فارغ از هر گرایش قبلی، تنها بر «عینیت» تکیه کنیم و به سراغ «واقعیت» برویم و تنها دغدغه‌مان درست دیدن، دقیق دیدن، همه‌جانبه و تمام دیدن آن باشد و شناخت درست و دقیق و کامل این چنین به دست می‌آید .

پس، به‌جای آنکه به ذهنیات خود تکیه کنیم یا در ذهن خود نظریه و فلسفه بسازیم و به چیزی به نام ایدئولوژی و فلسفه تاریخ و انسان‌شناسی دست یابیم و آنگاه، بر این اساس، انسان را معنی کنیم، تاریخ را تفسیر نماییم و از تکامل نوعی انسان سخن بگوییم

و سپس، انتخاب و مسئولیت و جبهه و جهت را معین نماییم، درست وارونه عمل کنیم، چه، وارونه کردن آنچه وارونه نهاده‌اند، درست قراردادن است .

به «انسان» تکیه کنیم. و به «انسان‌شناسی» برسیم، از «واقعیت وجودی» انسان، «حقیقت انسان» را استنباط کنیم. به «تاریخ» تکیه کنیم و به «فلسفه تاریخ» برسیم، از «حرکت تاریخ»، «مسیر تاریخ» را کشف کنیم. این شیوه درست علمی و راه درست تحقیق و تکیه گاهی مطمئن و یقین آور است .

اما، مگر انسان، جدا از جامعه، و جامعه جدا از تاریخ قابل تصور است؟ انسانی این چنین تجرید شده، یا یک «حیوان بی‌شاخ و دم» است و یا یک لفظ موهوم و یا اصطلاحی فلسفی .

همچنان که کلمه، تنها در یک «عبارت» است که معنی می‌دهد، انسان در تاریخ است که تحقق عینی می‌یابد، واقعیت دارد. از «انسان مجرد» سخن گفتن، فلسفه است و برای یک روشنفکر مسئول _ که با مردم نفس می‌کشد و در صمیم زندگی و زمان خویش جا دارد و انسان‌هایی را که بر روی خاک راه می‌روند و رنج می‌برند و عشق می‌ورزند و نیاز دارند و از گوشت و پوست و خون ساخته شده‌اند، [می‌شناسد] _ از فلسفه آفتی خطرناک‌تر مگر هست؟

باید به تعبیر بیکن، تمام «بت‌های فکری» خویش را در درون بشکنیم، از چارچوب تربیت خانوادگی، سنت‌های موروثی، رفتار طبقاتی، فرهنگ اجتماعی، مدهای فکری، تلقینات محیطی و... بالاخره، زندان نامرئی‌ای که «استحمار نو»، با وسواس‌ها، خناس‌ها، نفاثه‌ها و جادوگران و افسون‌سازان و ساحران و چشم‌بندان و لعبت‌بازان جدید بر گرد عقل و علم و احساس و ایمان و آرمان و مقدسات ما ساخته‌اند و ناخودآگاه، آن‌چنانمان می‌پرورند که می‌خواهند و از درون کنترل‌مان می‌کنند و مهر و کین و کفر و دینمان را تعیین می‌نمایند و همچون اقمار مصنوعی، در مداری که طراحی کرده‌اند قرارمان می‌دهند و با امواج مرموز، در پایگاه‌های خویش، از راه دور هدایت می‌شویم و کوک می‌شویم و به‌صورت اتوماتیک، به کار می‌پردازیم و به جوش و خروش و فریاد و فغان می‌آییم و همچون کشتی بی‌ناخدای، گاه به چپ می‌رانندمان و گاه به راست می‌کشانندمان و گاه، در دست امواج رهامان می‌کنند و به فلسفه پوچی و مکتب عبث و مذهب «لادری» و اخلاق لابالی می‌رسیم، و در نهایت، در دست بیگانه بازیچه و با مردم خویش و زبان و احساس و درد و سرنوشت مردم خویش بیگانه، خود را، با یک انقلاب فکری - روحی، همچون ابراهیم، موسی، بودا، و چهره‌های ساده تر: ابراهیم ادهم، سنایی، غزالی، ناصر خسرو، پاسکال، رنه گنون، و ملت‌هایی چون چین، الجزایر، ویتنام، کامبوج، فلسطین... که اثبات کرده‌اند انسان می‌تواند با اراده‌ای انقلابی، از نو متولد شود، رها شویم و آنگاه آزاد از همه رنگ‌های موروثی و بندهای سنتی و

پیوندهای ذهنی و پیش‌داوری‌های تلقینی و اندیشه‌ها و پسندها و گرایش‌ها و احساس‌های تحمیلی و تبلیغی محیط و رها از همه ارزش‌های رایج و انگیزه‌های متداول و شعارهای مطرح، و البته با سرمایه‌ای هر چه غنی‌تر از تجربه و دانش و آگاهی و پیوندی هر چه نزدیک‌تر و متعصبانه‌تر با واقعیت عینی و با دردها و نیازهای توده‌های راستین مردم و پرهیز هر چه وسواسانه‌تر از افتادن به هیروت تجریدهای روشنفکرانه و خیالپردازی‌های فیلسوفانه و ذهنیت‌بازی‌های عالمانه و کلیت‌بافی‌های حکیمانه، به کنار شط جاوید و پر شوکت انسانیت جاری _ تاریخ _ رویم و به تماشا و تأویل و تحقیق این واقعیت روان و پویایی پردازیم که علی‌رغم همه ماجراجویی‌های قدرتمندان و گرد و خاک همه اسواران و قیل و قال همه مدعیان و خیالپردازی همه فیلسوف‌ها و ایدئولوگ‌ها و فرقه‌سازها و هوچی‌ها و عوام‌فریب‌ها و افسون‌کارها، استوار و بی‌قرار و مصمم، راه خویش را می‌پیماید و کار خویش را می‌کند و «شجره طیبه» ای است که فارغ از بادهای مخالف و تندبادها و طوفان‌های گونه‌گون و هواهای متغیر و خیالات شاعران و پیشنهادهای خیرخواهان و پیشگویی‌های غیب‌گویان، آرام و مستمر و مطمئن، در رویش خویش است و از عمق خاک، زی آفتاب و آسمان سر می‌کشد و شاخ و برگ می‌افشاند و ثمرات خویش را خواهد داد و «تقدیر»ی را که در ذات بذر خویش طرح شده است، به تحقق خواهد رساند و نمی‌تواند جز این باشد، چه، این ناموس خلقت است و سنت کائنات و «تائو»ی طبیعت و در این جهان _ به شهادت

علم_ هیچ پدیده‌ای نیست که بر عبث باشد و هیچ موجودی نیست که «رسالت وجودی» نداشته باشد و انسان _ که تکامل یافته‌ترین پدیده جهان است _ بی‌شک، علمی‌ترین نیز هست و موجودی که معنای طبیعت است، معقول‌ترین نیز هست و نمی‌تواند، بی‌معنی، تصادفی، بی‌سرانجام، ناتمام و فاقد رسالت و بازیچه قدرت‌ها، حادثه‌ها و هوس‌های این و آن باشد .

تقدیر تاریخ، جبر نیست، نه جبرالهی و نه جبر طبیعی و نه جبر نژادی و نه جبر اجتماعی و نه جبر ابزار تولیدی، این تقدیر را اراده و آگاهی انسان‌ها تحقق می‌بخشد، اما اراده توده‌های مردم، هوی و هوس‌های بی‌معنی و بی‌هدف و بی‌حساب نیست، تقدیر تاریخ انسان، تقدیر اراده انسانی است، از میان معرکه‌های رنگارنگی که قدرت‌ها و قداره بندها و فریبکارها برپا می‌کنند، در نهایت، جوهر انسانیت و ارزش‌های انسانی است که به نیروی خدایی انسان _ آگاهی و اراده آزاد _ پیروز می‌شود و زمان به سوی «انتخاب آزادانه انسان بر اساس آگاهی» پیش می‌رود، اما این انتخاب آزادانه انسان است که تقدیری خدایی را دنبال می‌کند و آن ناموس طبیعی تکامل است که در کائنات، جبری، و در انسان، اختیاری دنبال می‌شود .

این شط‌شگفت و پر شوکت انسانی در بستر تاریخ از کجا آغاز شده است؟ چه اقلیم‌ها و مرحله‌ها را پیموده است؟ از چه کوهستان‌ها، سد و بندها، مرداب‌ها و

ریگزارها و پیچ و خم‌ها گذشته و اکنون در چه سرزمینی راه می‌پیماید و بالاخره، رو به کدام سو دارد و مانع‌ها، آبگیرها، رشته‌های انحرافی، مرداب‌های راکد، انشعاب‌های عمدی‌اش کدام است و شعبه‌های اصلی‌اش که به نیروی طبیعی خویش در جریان است و بی‌انقطاع پیش می‌رود کدام؟

ایدئولوژی (۴)

...خودم بر اساس احتیاجی که احساس می‌کنم و مسائلی که اکنون در عصر ما مطرح است، و بالاخص برای این نسل جدید که با این «اسلام دوباره جان گرفته»، و به قول اقبال بزرگ «تجدید بنا شده»، مطرح است، بر اساس این نیاز دلم می‌خواهد مسائل علمی، فنی و کاملاً دقیق اعتقادی و در متن ایدئولوژی مطرح بشود؛ مسائلی که متأسفانه ایدئولوژی‌های مغایر و متخاصم، اکنون به شدت و بیشتر از همیشه لبه تیز حمله‌شان را این مبانی اعتقادی اسلام تعیین کرده‌اند و به شدت و با زمینه‌سازیهایی استعماری در سطح جهان دارند اسلام را و اساساً بینش مذهبی را ریشه کن می‌کنند.

آنها خیلی فنی به میدان آمدند و خیلی پخته و بیدار، که حتی شکل درسی به ایدئولوژی‌شان داده‌اند، به طوری که هر جوان ما با خواندن سه و چهار جلد کتاب و جزوه یک تصویر کلی و کامل خیلی روشن (پیدا می‌کند) و به نسبت شعور و اطلاعات و نیاز نسل جوان، «دو دو تا چهار تا»، و مشخص، این ایدئولوژی را احساس می‌کند و وقتی که به اسلام برمی‌گردد مسائل پراکنده، متشتت و، اگر هم با ارزش است، جزئی

و موضوعی برایش مطرح است و تصویر کلی ایدئولوژی اسلام در مغزش نقش نبسته است و خود به خود وقتی که در درونش تصویری از اسلام مغشوش و بی شکل و درهم و تصویری از یک ایدئولوژی دیگر مغایر و متضاد، مشخص و شکل یافته و تمام مطرح است، طبیعتاً این درگیری به نفع آن ایدئولوژی و به ضرر ایدئولوژی اسلامی تمام می شود و بعد در ذهنیتش به قضاوتی ضد اسلام می رسد .

این است که من دلم می خواست (در جای دیگری هم - در مشهد خودمان - به دوستان گفتم) که بعد از این، ما بتوانیم گاه به گاه که خیلی هم کم اتفاق می افتد - مگر دوستی خانه ای بخرد و ولیمه ای بدهد و بعد به لطف ولیمه! - ایدئولوژی اسلامی را مطرح کنیم. این نشان می دهد که در این قرن اسلام چقدر از امکانات بزرگی در جامعه اسلامی برخوردار است! این را می خواستم عرض کنم که بعد از این، هر گاه این جور دور هم نشستیم، همه ما قبلاً تعهد داشته باشیم که مسیر بحث ها به تصادف، به ذوق و به اینکه چه سؤالی مطرح بشود، یا اینکه گوینده چه مسئله ای را در ذهنش قبلاً آماده کرده باشد، و برای چه کاری و چه موضوعی آمادگی ذهنی و قبلی داشته باشد، به این صورت برگزار نکنیم. آن دوره گذشت که مسائل اسلامی را ما به صورت شبچره مطرح می کردیم، زندگیمان را می کردیم، کاسبی مان را می کردیم، کیف و عیش مان را می کردیم، در آمدمان را، شغل مان را، سعادت مان را، فعالیت مان را، رفاه مان را، همه را داشتیم و اسلام را هم مثل پوشتی در جیب مان می گذاشتیم و گاهی هم به آن

ور می‌رفتیم. محرمی، صفری، رمضان، ایام مقدسی، طبق معمول سنواتی دور هم می‌نشستیم؛ سینماها تعطیل است، جلسه‌ها دیگر نیست، همه دور هم می‌نشستیم و به عنوان شب‌چره «یک بحث دینی مطرح بفرمایید استفاده کنیم!» معنی این، یعنی اینکه ما هیچ دردی نداریم، هیچ هدفی نداریم و هیچ نقشه‌ای وجود ندارد و مذهب به صورت تفنی برایمان مطرح است؛ همان طور که خیلی از مسائل دیگر مطرح است؛ گاهی دور هم بنشینیم و شعری بگوییم، گاهی دور هم بنشینیم و جوکی بگوییم، گاهی دور هم بنشینیم یک داستانی و قصه‌ای بگوییم و تیپهای مذهبی هم دور هم می‌نشینند و بحثهای مذهبی مطرح می‌کنند. قدیمیها می‌گفتند یک فرعی، مطرح بفرمایید؛ فرعی مطرح بفرمایید نه به خاطر این است که این فرع مورد احتیاج کسی است یا اصلاً لازم است یا به آن فرع می‌اندیشیم؛ به خاطر این است که، خوب بالاخره دور هم نشستیم، نشخوار آدمیزاد هم حرف است! چون شب مذهبی است و تیپها هم مذهبی است، بحث فرعی دینی مطرح کنیم، بعد هم مقصود از آن فرع و یا موضوع فرعی به هر حال این باشد که یکی خودنمایی و فضل‌نمایی هم بکند و عده‌ای هم یک تفنن و یک ذوق روحی برده باشند و شبی به خوشی، والحمدالله به فیض رسیده باشند و استخوانی سبک کرده باشند و بروند تا سال دیگر .

این دوره گذشته و مسئله جدی‌تر از این حرفهاست؛ مسئله‌ای است که به قول یکی از بچه‌ها که نماینده نسل خودش بود می‌گفت: «محمد و مارکس در سینه من

می جنگند»، و ما می دانیم که این دو جنگنده که با هم دارند کشتی می گیرند و با هم در سینه‌های نسل جوان می جنگند، طبیعی است که به کدام طرف غذا می رسد، سلاح می رسد، و به کدام طرف نه تنها چیزی نمی رسد که از پشت خنجر می رسد و شاید زبان حال همین «محمد در سینه نسل جوان» باشد که:

ترسم از ترکان تیر انداز نیست طعنه تیر آورانم می کشد .

معلوم است که سرنوشت چنین جنگی چه خواهد بود. این محمد و مارکس در عالم مجرد، در عالم مطلق، و در عالم حقایق نیست که با هم می جنگند که ما خاطرمان جمع باشد حق پیروز است؛ در سینه‌های ماست که می جنگند و در سینه‌های ما به مقداری که این دو ذخیره دارند می توانند در این هم‌وردی پیروز شوند؛ پس حق، هر کس باشد و باطل هر کس! مگر خود محمد در خود احد از بدترین و پست‌ترین دشمن شکست نخورد؟ به خاطر اینکه همان تیر آورانش به او خیانت کردند، بله!! اتفاقاً همان تیراندازان بودند که خیانت کردند: در همان تپه رماه پنجاه نفر را در تپه‌ای وسط دره احد گذاشته بود و گفت که اگر حتی بر جنازه دشمن، کرکسها نشسته باشند شما سنگ‌هایتان را ترک نکنید معذالک آنها تا چند نفر از دشمنان به زمین افتادند از همانجا سرازیر شدند و به جای کرکسها بر جنازه دشمن خم شده بودند و غارت می کردند که دشمن دیگری آمد و بر سر اینها فرود آمد. و چنین جنگ احدی در سینه‌های ما درگیر

است و یک جنگ دیگر که اساساً از زیر، بنیاد صحنه جنگ را به لجن می کشد و آن فرهنگ استعماری و فرهنگ مصرفی است که اساساً این جبهه را منتفی می کند و به صورت یک مرداب و یک لجن در می آورد و معمولاً خانواده‌های ما دارند تسلیم می شوند .

دوستان!! اینها را باید گفت!! پدر و مادرهای ما را، مصرف پرستی از اسلام دور می کند و نسل جوان ما را «ماتریالیسم». و به هر حال هر دو از دست می روند .

یکی از پدر و مادرها - و خیلی‌ها معمولاً می گویند - می گفت که: چند روز است که تمایلات مذهبی بچه من ضعیف شده و حتی اصلاً از چند روز پیش به کلی مذهب را کنار گذاشته. گفتم، از چند روز پیش؟ گفت، تقریباً از ده، پانزده روز پیش. گفتم، باز هم او، چون تو بیست، سی سال است که کنار گذاشتی و کسی هم متوجه نشده. مگر ملاک چیست آخر؟ ملاک چیست؟ جهت چیست؟ اگر ملاک و جهت را بگیریم تو که پول زده بودی و با پول از بین رفتی؛ باز هم او که لااقل با فکر از بین رفته و سرنوشت کدامیک از این دو تا شوم تر است و از اسلام کدامیک از این دو بیشتر فاصله گرفته اند؟ این فاصله‌ها مشخص است، ملاکها مشخص است، مترها در اسلام دقیق است. و عجیب است که این دو عکس‌العمل یکدیگر هستند. این بچه‌ها در عقده‌ای که از اشرافیت و زراندوزی‌های پدر و مادرهای مذهبی دارند، از مذهب نفرت

می گیرند و به صورت یک دافعه‌ای درمی آیند که نیروی جاذبه اندک یک ایدئولوژی آنها را به سادگی صید می کند. اگر همین پسرها و دخترهای شما در خانواده شما، در چهره پدر و مادرشان ببینند که اسلام و علی و تشیع آنها را از مردم، از عدالت، از نفرت نسبت به سرمایه داری، نفرت به زور و زراندوزی غافل نکرده، و اگر بفهمند که مذهب برایشان یک تعهد انسانی ایجاد کرده و مانع از قربانی شدن در برابر مصرف پرستی و هجوم مصرف پرستی شده، آنها - پسرها و دخترها - وابستگی و تعهدشان را نسبت به اسلام به این سادگی ترک نمی کنند. آنها وقتی که در خانواده خودشان به چشم می بینند که مذهب کوچکترین مقاومتی و کوچکترین نقشی در ابتدال پدر و مادر مذهبی‌شان برای رفتن به یک زندگی فرعون‌ی و قارونی و لغزیدن در یک بازار یهودی گری ندارد، بنابراین آنها از روی خود کپیه مذهبی‌هایی که پدر و مادرشان در درجه اول باشند و طبقه بورژوازی مذهبی در درجه دوم، قبل از اینکه جزوه‌ای به دستشان برسد خودشان درس بی دینی می گیرند، و بعد از چنین زمینه‌ای در آنها ایجاد می شود، یک جزوه کوچک با کمترین استدلال کافی است که آنها را از نظر فکری هم قانع و از اسلام بری کند. واقعیتی که الان می بینیم این است که نسل پیر به شدت زر زده (شده) و به این درخت اسکناسی که در جلوی همه در مرکز جامعه ما بنا کرده‌اند حریصانه چسبیده‌اند و همه ارزشهای انسانی و اعتقادی را فراموش کردند و جز یک (سلسله) حرکات و سملها و شعائر و اورادی از دین بر زبانشان ندارند و هیچ نقشی و

ارزشی در برابر این وضع مذهب ندارند. و بچه‌های ما هم قربانی این موجهای آگاهانه و کاملاً پخته و نیرومند که از همه دنیا تقویت می‌شود، شده‌اند و می‌شوند. و معلوم است که در این میان اسلام چه سرنوشتی دارد، و (اگر) آن محمدی که در سینه‌های نسل جوان ما باید بجنگد، هم با یک دریای لجن و هم با یک طوفان فکری - ایدئولوژیک، تنها بماند معلوم است که یک احد دیگری در سرنوشت اسلام امروز و پیامبر امروز خواهد بود، احدی که حمزه‌ها را شهید کرده و شهادت آنها را می‌بینیم که همراهش چیست: خونها را پایمال می‌کنیم، و به این صورت، می‌بینیم که نتیجه همه ایثارها و همه فداکاریهای مسلمانان و مجاهدین پاک مان را به هیچ دادند، هیچ کردند. و همه آنها را فراموش کردند، آن سنت را فراموش کردند، آن مکتب را فراموش کردند. امروز در عین حال که به ایثار و فداکاری این نسل نیاز هست - که متأسفانه بسیار کم به فکرش هستند چون این حس پول درآوردن دیگر مجالی در درون آنها برای تجلی هیچ احساسی نمی‌گذارد جز برگزاری مراسمی طبق معمول سنواتی - احتیاج به فداکاری آنها زیاد است و احتیاج به آگاهی و مسئولیت این نسل هم زیاد است؛ اما در عین حال احتیاج به یک کار فکری دقیق منطقی علمی نیز هست .

به نظر من بزرگترین و فوری‌ترین کار در زمینه ایدئولوژی، در زمینه اعتقادی فکری، «تدوین یک سیمای کامل از ایدئولوژی اسلامی است»، به طوری که الان یک جوان مارکسیست، یا اگزیستانسیالیست تمام تصویر ایدئولوژی‌اش برایش مشخص (در

هر سطحی، در سطح یک کارگر کارخانه، یا در سطح یک استاد دانشگاه، فرق نمی‌کند)، چهره اعتقادیش برایش روشن است، وظیفه‌اش معلوم است، مسئولیتش مشخص است، و جایگاه طبقاتی‌اش معین است، برای اسلام هم یک چنین ایدئولوژی و یک چنین تصویری لازم است تا نسل جوانی که به این اعتقاد و به این مکتب وابسته است بداند که کجاست، جهتش چیست، مسئولیتش چیست، رابطه‌هایش با پدیده‌ها و واقعیتهای زمان خودش چیست، و به هر حال جای دوستش و جای دشمنش، جهت مخالفش، پشت و رویش، دست راستش، دست چپش کجاست و چیست، جایگاهش کجاست، اینها معلوم نیست، مغشوش و درهم و برهم است. دست راستی‌ترین گرایشها و دست چپی‌ترین گرایشها را می‌بینیم که الان در اسلام قره قاطی است، اسم همه آنها هم اسلام است. و منحط‌ترین و کثیف‌ترین اشرافیت با آنارشیست‌ترین حالات انقلابی، هر دو به اسم اسلام مطرح است، هر دو هم مسلمانند. استثماری و قیحانه‌تر از استثمار آمریکایی در بین همین مؤمنین و حاجیه‌های بازار خودمان و سرمایه داران مؤمن و مقدس و واقعاً معتقد ما مطرح است و وجود دارد و در عین حال اسمش هم اسلام است و شدیدترین و تندترین اسلام و تشیع ابوذری هم باز مطرح است. این مرزها را باید از هم جدا کرد، حسابها را از هم جدا کرد. به درک که خیلی از مؤمنین مقدس را هم در این مرزبندی دقیق، خارج از مرز اعلام کنیم و فدا کنیم .

مگر همیشه ما باید بایستیم و آنها ما را تکفیر کنند؟ بگذار ما هم یاد بگیریم، ما می‌ایستیم و آنها را تکفیر می‌کنیم؛ تکفیر که حق انحصاری یک گروه خاصی نیست. ما هم یاد می‌گیریم کسی که عثمانی زندگی می‌کند و برای ابوذر اشک می‌ریزد از این مرز خارج است، از مرز تشیع خارج است، و کسی که ابوسفیانی زندگی می‌کند و ایمان محمدی دارد از مرز خارج است، آن طرف احد است، آن طرف خندق است؛ این خندق را باید دوباره حفر کرد، باید معلوم شود این طرف خندق کیست و آن طرف خندق کیست، که جنگ خندق جنگ الان است؛ این دور مدینه را باید خندق کند تا بفهمیم که درون مدینه کیست و بیرون مدینه کیست؛ اکنون قره قاطی شده، خندق پر شده است، همه چیز قره قاطی است، مثل کشتی نوح که از هر حیوانی یک جفت در آن هست؛ مرزها مشخص نیست.

مسئله‌ای که می‌خواستم در اینجا فقط به عنوان توصیه‌ای (توصیه معلمی که به مسائل امروز این نسل آگاه است و به هر حال تجربه معلمی دارد) عرض کنم این است که: هر وقت دور هم نشستیم، و فاضلی، باسوادی، اهل دزدی، آشنایی (هست) (لازم نیست که آقای دکتر باشد، آقای مهندس باشد، آیت الله باشد، فاضل باشد، هر که می‌خواهد باشد، هر کس کتاب می‌خواند، می‌فهمد، درد دارد، شعور دارد، هر کس

که باشد)^۱. هر وقت چنین فرصتی گیر آمد، به جای اینکه به تصادف، طرح مسائل را و برگزاری مجلس را بگذاریم که شانسی بگیرد و گاهی هم نگیرد، گاهی گرم شود و گاهی نیمگرم، بیاید از کوچکترین فرصت استفاده کنیم که این اصطلاحاتی که کلید فهم اسلام ما هست (این اصطلاحات امهات اعتقادی ما و امهات ایدئولوژیک ما هستند)، مجموعه این اصطلاحات را با تعبیر درست، عمیق، فنی، و ریشه دار علمی‌اش بفهمیم و بشناسیم تا مجموعاً بتوانیم تصویر آگاهانه و کاملی از یک مکتب را به نام اسلام در ذهن داشته باشیم و در پرده ذهنیت نسل جوان تصویر کنیم. اگر این کار بکنیم، بعد از مدتی می‌بینیم آن تجسم کلیت اسلام تحقق خارجی پیدا کرده، آن چیزی را که اقبال تجدید بنای همه هیکل اسلام، هیکل اعتقادی و فکری و عملی انسانی اسلام، آرزو می‌کرد، تحقق پیدا کند. این کلمات الان به صورت تصادفی است، هر کس به ذوق خودش یک جور معنی کرده است یا اصلاً هیچکس معنی نکرده، همین طور سنتی فکر می‌کنیم معنی‌اش را می‌دانیم، در صورتی که این اشتباه بسیار بزرگی

^۱ . عالم در اسلام به معنای آگاه است نه به معنای آدم فنی، آگاه است، نور است نه مجموعه ای از تصویرهای ذهنی، آن علمی که عبارت است از تصویر صورت اشیاء در ذهن آن علم یونانی است. علم اسلامی نور یقذفه الله فی قلب من یشاء است، و روشن بینی در برابر حقیقت غیر از تصویر اشیاء خارجی در ذهن است، این دو جور عالم است. یک مستشرق هم ممکن است بسیاری از حقایق اسلامی را بهتر از همه ما بداند و هستند الان مستشرقینی مثل لامانت که آدمی مثلما سینیون می‌گوید در شرق شناسی و اسلام شناسی آدمی مثل لامانت آگاه و اسلام شناس نداریم و مثل او هم خبیثی نداریم.

است. ای کاش ما از اسلام هیچ نمی شنیدیم و نمی فهمیدیم، زیرا در تلاش و جستجوی فهمیدنش لااقل اگر چهار کلمه می فهمیدیم، آن چهار کلمه درست بود، اما این که به صورت کاذبی احساس آشنایی می کنیم، این احساس کاذب مانع از آن شده است که یک شناخت درست از آن داشته باشیم. برای همین هم هست که یک مسیحی، یک یهودی، یک غیر اسلامی، وقتی که چهار تا کتاب می خواند و مسلمان می شود، می بینیم برداشت و شناختی از اسلام ارائه می دهد که برای ما که مسلمان سنتی و فرهنگی هستیم، آموزنده است. آقای سعیدی از یک خانمی صحبت می کردند که این خانم نه عالم است، نه اسلام شناس است، نه فقیه است و نه در خانواده اسلامی بزرگ شده، هیچ گرایش انسانی او را به مطالعه ای از اسلام در یک محیطی که مطالعه اسلامی بسیار دشوار است و اسناد و فرهنگ و استاد و حوزه ای نبوده و ندارد (نکشانیده است)، بلکه او خود به قبسی از این آتش عظیم اسلامی اعتقادی و از این فرهنگ عظیم می رسد و به همان میزان که از همان روزنه کوچک این دنیای بزرگ را می بیند، زوایای از اسلام و تصویر و رنگ هایی از اسلام را می بیند که برای ما گویی تازگی دارد حتی برای ما که خودمان توی این خط هستیم و در این راه هستیم و تمام عمرمان را در کتاب و اسلام و این مسائل گذرانده ایم و در شب و روز یا می شنویم یا می خوانیم یا می گوئیم. این امر درست مثل توریستی است که به ایران وارد می شود یا به تهران وارد می شود و با یک نگاه مسائل و نکته هایی را می فهمد، که ما که در اینجا شب و روز با آنها سروکار

داریم متوجه نشده ایم. این احساس کاذب شناخت است. این احساس کاذب شناخت نه تنها ارزش ندارد بلکه مانع از شناخت درست هم می‌شود، برای اینکه اشتباهی شناخت حقیقت را کور می‌کند .

این کار خیلی خسته کننده است، کار فنی است، برای مجلس خوب نیست، به درد آن مجلسی نمی‌خورد که بعد از مدتی دور هم نشستیم و می‌خواهیم حالی بکنیم و یک کیفی و لذت و شوری ببریم؛ که البته چنین کاری از دست این برنامه بر نمی‌آید. برای کسانی که درد دارند و خطر را جدی حس کرده‌اند و با این مسائل با همین شکل در ایدئولوژی‌های دیگر و مکتبهای دیگر سر و کار دارند و تماس دارند البته مفید و جالب است. اما برای آنهایی که به صورت تفننی و شبچره گاهی می‌خواهند یک مجلس دینی خوب بگذارند البته خسته کننده است .

این هم یک مرز تازه، برای اینکه باز صفها از هم مشخص بشود؛ آن کسی که به یک مجلس دینی برای ثواب می‌آید یا برای یک شستشوی روحی و روحانی می‌آید با آن کسی که برای یک شناخت دقیق جدی می‌آید، این دو صفشان را باید از هم جدا کنند و نوع مجلسهاشان باید جدا شود و تیپهایشان هم باید جدا شود. پنج تا شاگرد مدرسه دردمند آگاه از خیل کثیر از آدمهای معنون و محترم و مجلل و مسلمان ارزش بیشتری دارند. زیرا آنها آخر به پوچی می‌گروند، و از این شعله هاست که آتش ایجاد

می‌شود. اسلام هم به همین ترتیب شروع شد و تجدید بنایش هم باید همین طور بشود. برای این کار ممکن است یادداشت بفرمایید: من نمی‌خواهم اینها را معنی کنم، ولی می‌خواهم بگویم این نوع کلماتی است که باید دنبالش برویم تا برایش معنی و تفسیر درست پیدا کنیم؛ باز نه تفسیرهای فلسفی و عرفانی و موشکافی‌های خیالی و متافیزیکی، نه، (بلکه باید) یک کلمه همان جور که یک مسلمان امی زمان پیامبر می‌فهمیده (فهمیده شود)، تمام! هر کسی می‌خواهد فنی و تخصصی کار کند، برود و درسش را بخواند، ولی من امی شترچران که از صحرای عربستان به مدینه آمده‌ام، می‌خواهم بفهمم وقتی قرآن می‌گوید مؤمن، یعنی چه؛ وقتی می‌گوید کافر، مقصود چیست؛ وقتی می‌گوید جهاد، یعنی چه؛ وقتی می‌گوید توحید، معنی‌اش چیست و عواقبش و آثارش و لوازمش چیست؛ تمام شد، همین. دیگر اگر کسی می‌خواهد فلسفه بخواند باید برود (فلسفه) هگل را بخواند، ملاصدرا را بخواند ابوعلی را بخواند، ارسطو را بخواند؛ آن رشته تخصصی است که به ما مربوط نیست، ما یک اسلام امی وار با یک مغز امی می‌خواهیم بشناسیم. در همین حد هم وظیفه اسلامی مان است. برای اینکه اجتهاد فکری و عقلی در اصول اعتقادی، وظیفه فرد فرد - حتی یک کارگر، دهقان و یک عالم، فرق نمی‌کند - است.

در این محدوده البته باید کار کنیم و فکر کنیم و بیندیشیم و اگر امروز به معنی کردن هیچ یک از این لغات هم نرسیدیم، طرح آن، خودش نیمی از کار است، (زیرا)

خیلی چیز تازه‌ای هم نیست و هیچ کار عجیب و غریب هم نیست، کشف تازه‌ای نیست، خیلی هم ابتدایی و خیلی پیش پا افتاده است؛ ولی تجربه یک معلم را باید قبول کنید که این ارزشش برای آن جنگ اعتقادی، که ما الان با آن درگیریم، از هر بحثی و از هر طرحی ضروری‌تر و مهمتر است:

اول: توحید - شرک، غیب - شهادت (شهادت به معنای فلسفی و علمی؛ نه انسانی، در برابر غیب: عالم الغیب و الشهاده)، آیه - سنت (باز سنت به دو معناست: یکی آنکه در قرآن بحثش مطرح است به نام سنت الله و یکی سنتی که به نام قرآن و سنت مصطلح است به معنای سنت النبی؛ در دو معنی است). این بحث جهان‌بینی و جهان‌شناسی است.

این تقسیم‌بندی و جدا کردن مطالب از یکدیگر متدی است برای تعلیم، ولی در حقیقت باید این بینش خاص اسلامی را بفهمیم که هیچ یک از این مطالب قابل تجزیه نیستند.

در داستان آدم: خلافت - خاک یا لجن - روح خدا - اسماء - مسجود شدن آدم - میوه ممنوع - عصیان - شیطان یا ابلیس - حوا - هبوط (هبوط آدم از بهشت به زمین یعنی شروع زندگی زمینی نوع انسان) - توبه آدم (توبه وجودی، بحث وجودی است که تمام فلسفه زیستن انسان در کلمه توبه است). نفس - تقوا - رشد - حکمت - مذهب یا دین -

دنیا - آخرت - حسنه - سیئه - صلاح - ظلم - استضعاف - استکبار - قسط - سنت النبی
(این سنت در پیغمبرشناسی و اسلام‌شناسی است و آن سنت که در بالا گفته شد سنت
در جهان‌شناسی است) - معاد، وحی. تا اینجا انسان‌شناسی است.

حالا، تاریخ‌شناسی، جامعه‌شناسی: هاییل = قایل - ملا، مترف = ناس - امت، امامت -
رجعت، وراثت. حالا اگر بخواهم همه را بگویم دیکته می‌شود، فقط به عنوان اینکه
می‌خواستم نمونه کار را مطرح کنم که مقصودم از کلیدهای ایدئولوژیک و از
ستونهای مکتب فکری اسلام چیست. به همین ترتیب مثل میثاق، فطرت و عدل.
می‌بینیم که خیلی زیاد است. این مقدار را من در همین جا که نشسته بودم، در ذهنم
یادداشت کردم. اینها نه ترتیب مشخص و منطقی دارد، و نه کامل است؛ استقراء کردم.
برای اینکه کاری است که باید کرد. من اینجا فقط می‌خواهم نمونه بدهم - البته نه برای
آقایانی که احتیاج به فضولی‌های من ندارند - به عنوان اینکه اگر دانشجویان من از من
می‌پرسند و خواسته باشند بدانند که الان چطور به نظر تو کار کنیم، جواب من به طور
کلی این است که الان یک کار دقیق ایدئولوژیک علمی و فنی^۱ می‌توان کرد. این کار
را به چند صورت می‌شود کرد: آنهایی که خودشان اهل تحقیق نیستند، هر کسی را که

^۱. منظورم از فنی، تخصصی نیست چون آن کار برای متخصصین است. فنی به این معناست که از این بی برنامه بودن و
همینجوری و راجی کردن و ذوقی مسایل را مطرح کردن و بی مسؤولیت بودن در طرح مسایل خارج بشویم.

سراغ دارند اهل تحقیق است - ولو بچه شان؛ دنبال محققین بزرگ نروند - می تواند برایشان آموزنده باشد و اینها را در حد نیاز فکری و اجتماعی شان برایشان معنی کند. و آنهایی که به نسبت استعداد خودشان دستشان به بررسی و شناخت و مطالعه و کتاب و قرآن و امثال اینها باز است؛ البته با علم به اینکه آنچه در می آورند مسلم نیست. این (اصل) باز ضریبی است که هر محقق باید برای خودش قائل باشد حتی در درجه خیلی بالا. ولی این بدان معنا نیست که چون حتماً باید آنچه که تحقیق می کنیم، حقیقت مطلق قطعی باشد، این وظیفه دارای شرطی باشد، که هیچکس به دنبالش نرود.

نه! اینکه هر کس تحقیقی می کند در حد ما، این تحقیق مسلم نیست و حتماً و قطعاً درست نیست؛ ضریبی است که همیشه باید برای کار خودمان داشته باشیم؛ ولی نه بدان معنا که این ترسی باشد از اینکه قرآن را ببندیم و به آن مراجعه نکنیم و هیچ کتاب دینی نخوانیم، راجع به مذهب فکر نکنیم به خاطر اینکه ممکن است اشتباه کنیم. و این ترس باعث شده که مذهب محبوس بشود و در این چهار چوب مقدس و سرد خودش از اذهان ما بریده و بیگانه درآید. لذا همه می توانند در جستجوی این شناخت باشند. همان طور که ایدئولوژی های دیگر را می شناسیم با همان متد می توانیم همین ایدئولوژی را بشناسیم؛ حتی اگر واقعاً انصاف داریم، شعور داریم و انسان شناسی را لااقل معتقدیم و به قول امام حسین، «دین اگر نداریم حریت علمی و حریت انسانی داریم»، اگر بخواهیم اسلام را رد کنیم. باید اول آن را بشناسیم. باید بشناسیم، باید بفهمیم که چه چیز را رد

می‌کنیم. رد کردن آن چیز خرافی که در ذهن پدر و مادر ما هست، نه دلیل علم است و نه دلیل روشنفکری. آن چیزی که واقعیت دارد و حقیقت دارد، آن چیز را باید شناخت و درست شناخت و بعد دوباره در باره‌اش قضاوت کرد و تصمیم گرفت، و الا شناختن و رد کردن و مسخره کردن کار هر نیمه روشنفکری است که ادای روشنفکری درمی‌آورد، و این ساده‌ترین نوع روشنفکری است که آدم یک شبه می‌تواند تصمیم بگیرد یک روشنفکر بزرگ بشود.

هنوز هم چند کلمه دیگر به ذهنم آمده که مهم است، اینها مسائل مهم اجتماعی است: مؤمن، کافر، منافق، جهاد، فلاح. فلاح بزرگترین کلمه‌ای است که شاید در ایدئولوژی اسلام از لحاظ انسان‌شناسی مطرح است، یعنی همان اندازه که کلمه توحید در جهان‌شناسی اهمیت دارد فلاح در انسان‌شناسی اهمیت دارد و امامت در جامعه‌شناسی.

درست دقت کنید که چه می‌خواهم بگویم: «درست به همان اندازه که در جهان‌شناسی، توحید اساس است، در انسان‌شناسی فلاح، در جامعه‌شناسی امامت، در فلسفه تاریخ انتظار، اینها اساسند».

عبادت، طاعت، توسل، شفاعت، دعا، صلوه، تزکیه، شهادت (آن شهادت در جهان‌شناسی است و این در انسان‌شناسی است)، روح، امی (چقدر این کلمه عزیز

است). قرب و تقرب - هجرت - معراج - اسراء (در لغت به معنای حرکت کردن در شب). هدی - تقیه - تقلید .

حال می‌خواهم اصل دیگری را مطرح کنم، که به عنوان یک اصل نیست، یک موضوع نیست، یک متد است، یک بینش است. با این متد و با این نگاه باید به سراغ تحقیق برویم، و با آن متد و نگاه، «تضاد» است. اسلام همه چیز را، هستی را و انسان را، با تضاد شروع می‌کند. ولی متأسفانه ما که خیال می‌کنیم تمام تاریخ فلسفه از مارکس آغاز شده و با او ختم شده، شجره مسائل فکری را حتی در سطح جهانی هم نمی‌دانیم .

دیالکتیک، اصل تضاد در طول تاریخ: از یونان گرفته تا هگل، و از مذاهب و فلسفه‌هایی که حتی بنیانگذارانشان شناخته نیستند در هند، چین و ایران تا مذاهب پیشرفته و بزرگ مانند یهود و مسیحیت و اسلام همه جهان را، و انسان را، و جامعه را، و تاریخ را بر اصل تضاد طرح کردند و اصل تضاد اصولاً اصلی است که جزء خصوصیات منطق دینی و عرفانی است. در طول تاریخ، چه در شرق و چه در غرب و چه در تاریخ فلسفه غربی و چه در تاریخ فلسفه شرقی، تنها و تنها جایی که، برای اولین بار و آخرین بار، منطق تضاد بر مادیت و مادیگری وضع شده، فقط (توسط) شخص مارکس است. پیش از او جزء ذات بینش ایده آلیستی و عرفانی و مذهبی بوده است؛ حتی تا قبل از مارکس که استادش هگل (اصلاً این دیالکتیک مال اوست، دیالکتیک

جدید به شکل غربی‌اش) باشد و دیالکتیک در یونان که بنیانگذار دیالکتیک است به شکل جدیدش یک دیالکتیک صد در صد است، عرفانی است، دیالکتیکی است که در دو اصل ضد و نقیضش در آن درگیری که همه چیز را در حال حرکت و تغییر قرار می‌دهند، یک عنصر ثابت به نام «لوگوس» وجود دارد که همه حرکت‌ها به «لوگوس» منجر می‌شود؛ یعنی دیالکتیک یونانی در عین حال که همه هستی را در کون و فساد و تغییر دائمی می‌داند و همه چیز را در تضاد و تغییر - در عین حال - یک عنصر ثابت و متعالی به نام «لوگوس» قائل است که دیالکتیک به آن منجر می‌شود. می‌بینیم حتی در مفهوم دیالکتیک یونانی که هگل هم از او می‌گیرند، یک اصل ثابت در دیالکتیک وجود دارد به نام «لوگوس» که ماتریالیستها در قرن نوزدهم «لوگوس» را از توی دیالکتیک که جزء اصول دیالکتیک است برداشتند برای اینکه بتوانند آن را بچسبانند به ماتریالیسم، که اصلاً لایتچسبک است .

تضادها: توحید ضد شرک (در بررسی می‌خواهم بگویم). آدم در برابر ابلیس (در جامعه).

در تاریخ: هابیل در برابر قابیل (در جهت گیری است نه در دو وجود؛ در دو وجود نیست، در دو جهت است)، الله در برابر طاغوت. درست آیات قرآن این دو صف را در برابر هم مشخص می‌کند، سمبل یک صف طاغوت سمبل یک صفت الله، اینجا الله و

طاغوت جهت گیری انسان را مشخص می کند نه دو وجود را؛ والا در برابر الله طاغوت وجود ندارد (اینجا بحث فلسفی نیست، بحث جناح اجتماعی و پایگاه اجتماعی انسانهاست) .

ناس در برابر ملاً - مؤمن در برابر کافر (بامعنی های خاص این کلمات). رشد در برابر غی - تقوی در برابر فجور (فالمهما فجورها و تقویها) - آخرت در برابر دنیا .

می بینیم که تمام این تسلسل مفاهیم اعتقادی، اجتماعی، جهان شناسی، تاریخ شناسی، انسان شناسی را می توانیم با این منطق تضاد و تقابل تعقیب کنیم و ضدش را بیابیم و این نشان می دهد که اسلام مفاهیم را به صورت منطق ارسطویی، مجرد، مطلق و تغییر ناپذیر در فضا تعریف نمی کند، بلکه در درگیری تعریف می کند.

مثلاً خدایی که فیلسوف تعریف می کند، تلاش گوناگون برای اثبات وجود خدا در برابر کسی (است) که منکر خداست. پس درگیری وجود دارد بین دو انسان که یکی منکر وجود خداست و یکی مؤمن به وجود خدا؛ اما او که مؤمن به وجود خداست، (می گوید): «خدا هست»؛ تمام شد! (فیلسوف) از خدا تعریفهای فلسفی خیلی دقیق و بالای علمی می کند، بعد اثباتش هم می کند، بعد هم می شناساند: خدا هست، ابعادش این طور است یا این جور نیست، صفاتش این است یا این نیست، رابطه اش با انسان این است یا این نیست، (این است) تعریف خدا، تمام شد! اما اسلام خدا را که مطرح

می‌کند، بلافاصله یک درگیری در برابرش طرح می‌شود: یک خدایی که در زندگی خصوصی من جهت من را مشخص می‌کند، در زندگی اجتماعی ام جهت من را مشخص می‌کند، طرفم را معین می‌کند، در تاریخ جهت یک جریان تاریخی را در برابر یک جریان تاریخی دیگر مشخص می‌کند، و در ذهن یک بعد از ارزشها را در برابر یک بعد دیگر از ارزشها به جنگ می‌اندازد. می‌بینیم یک توحیدی است که ناگهان برخلاف توحید فیلسوف که افراد را تقسیم می‌کند به منکر خدا و معتقد به خدا، در اسلام حتی معتقدین به الله را به جنگ هم می‌اندازد. بلال آدمی است که یک کلمه فلسفه بلد نیست، یک کلمه علم نمی‌داند تا توحید را می‌شنود و می‌فهمد که خدا یکی است، می‌داند در عین حال این اقرارش به وحدانیت خدا یعنی رفتن به خانه و شمشیر را برداشتن و آمدن و به جان «امیه بن خلف» افتادن است. آخر چطور مسئله توحید در مغز بلال یک چنین تلقی دارد؟ جز اینکه اسلام، توحید را، خدا را، و حتی انسان را، اساساً به صورت مفاهیم مجرد در کتاب فلسفه و علم مطرح نمی‌کند بلکه در متن درگیری و جناح بندی و قطبی بودن زندگی جهان و انسان معنی می‌کند، و تفسیر می‌کند! انسان هم همین طور؛ انسان در فلسفه چیست؟ حیوانی است ناطق. بنابراین هر حیوانی که ناطق شد می‌شود انسان؛ قضیه تمام شد! حیوانی است ذهنیت ساز، هر حیوانی که ذهنیت می‌سازد می‌شود انسان حیوانی است که روی دو پا ایستاده است و کف دستش و پیشانی‌اش مو ندارد و چانه‌اش عقب رفته است و دمش هم افتاده است (این انسانی

است که علم تعریف می کند؛ انسانی است که ابزار می سازد؛ بسیار خوب، روباهی می خواهد برود کلاغ را آن بالا بخورد، می خواهد برود روی درخت وسیله ندارد و محروم می ماند؛ اما انسان وقتی که می رسد، نردبان درست می کند. چرا؟ چون انسان ابزار ساز است. تعریفش تمام شد!

پس جنسش حیوان است، فصل اش هم ابزار ساز؛ تعریف کامل جامع و مانع، تمام شد! اما اسلام انسان را چه جور تعریف می کند، تعریف دیالکتیکی به معنای واقعی کلمه نه معنای خشک و بی روح و بی جهت و بی معنی. نه کور و جبری بلکه دقیقاً آگاهانه و مسئولیت ساز و انسانی: انسان در متن انسان بودنش جنگ است، در متن وجودش جنگ است، در رابطه خودش با خودش جنگ است، در نفسش با نفسش جنگ است، یک جهت وجودیش اماره بالسوء و یک جهت وجودی دیگرش (اماره) بالخیر است. اما هر دو در عین حال انسانند. و نفس یعنی انسان که حالا قرآن تعریف می کند. نفس و ما سویها، این نفسی که ما درستش کردیم، راستش کردیم، قسم به همین نفس و به آنچه که این را برپایش کرد، راستش کرد؛ درستش کرد، خوب، این چطور نفسی است؟ فالحمها فجورها و تقویها، همین نفسی که در آن واحد فجور و در آن واحد تقوی دارد، همین (نفس) مقدس است و مورد قسم خداوند .

یک نفس مجرد که تعریف منطقی ارسطویی داشته باشد نیست، آن طوری که ابوعلی می گوید نیست، که بخاری شکل است، آیا چقدرش مادی است، چقدرش مجرد است. از این حرفها نمی زند. یک چیز عینی، یک چیز واقعی، و یک چیزی است که مسئولیت ایجاد می کند. در نفس، در ذات خودش، در عین فجور تقوی است، است این تعریف بر اساس تضاد است .

خوب، در رابطه خودش با خودش، در رابطه خودش با (نفس) دیگرش ابلیس است - خودش در تضاد است. در رابطه خودش با قطب اجتماعی اش (در زندگی اجتماعی)، ملاً و مترف است. یعنی نفس همیشه در یکی از قطبهای تضاد تعریف می شود، نه مجرد، کامل، تمام شده، فیکس، لایتغیر، ثابت و مجرد، آن طوری که منطق صوری ارسطویی تعریف می کند .

این یک طرح و یک برنامه کار است، بنابراین هر کجایش که ابهامی یا نارسایی و یا نقصی احساس می کنید مطرح کنید تا کم کم روشن و کامل شود. البته فکر می کنم که تا اینجا اشکالی نیست چون طرح مسئله است، مشکل از جایی شروع می شود که بخواهیم این کلمات را معنی کنیم، در اینجا است که مشکلات مطرح می شود، و اختلاف برداشتها و به خطا رفتن ها از اینجا شروع می شود که باید همیشه مواظب بود و دقت کرد .

س - آیا به نظر شما تضاد است که حرکت را ایجاد می کند یا حرکت است که تضاد را ایجاد می کند؟ چون می گویند حرکت است که تضاد را ایجاد می کند. مثالی هم که زده اند چنین است: اگر حرکت در نطفه ای که در درون تخم مرغ می باشد، نباشد تضاد به وجود نمی آید و هر وقت آن حرکت قطع شود آن تضاد از بین می رود .

ج - خیر، حرکت نه، تضاد است که حرکت به وجود می آورد؛ مثلاً: اگر در اوول تخم مرغ نطفه خروس نباشد آیا حرکتی ایجاد می شود؟ مسلماً خیر؛ پس این تضاد است که باعث حرکت می شود .

س - شما فرمودید: فلاح در انسان شناسی؛ آن طور که من فکر می کنم و از قرآن هم برمی آید، ایمان و تقوا در انسان شناسی مطرح است که نتیجه اش به فلاح می رسد .

ج - پس معلوم می شود نتیجه مهم است و آنها مقدمه اند .

س - در جامعه شناسی، امامت هم باز نتیجه اش فلاح است، یعنی در جامعه امامت مطرح است که به عنوان یک وسیله انسان را به فلاح می رساند؛ توحید هم در جهان شناسی باز به عنوان یک مبنا است؛ و در انسان شناسی هم به نظر می رسد که تقوا و ایمان مطرح است که نتیجه اش به فلاح می رسد .

ج - درست است، نتیجه اش فلاح است و برای همین است که من در فلاح به عنوان یک آرمان اساسی تکیه کردم نه به عنوان یک بنیاد. شما به عنوان یک بنیاد تکیه

می‌کنید؛ بنیاد: ایمان، تقوا، عبادت، ریاضت، جهاد، علم - همه اینها - هست، اما آرمان نهایی در انسان فلاح است؛ دلیلش این است که شعار توحید ما بر دو اساس مبتنی است :

یکی توحید و یکی فلاح. «قولوا لا اله الا الله تفرحوا»، دو ستون است: ستون اول جهان‌بینی است و ستون دوم انسان‌شناسی .

س - چون شما فلاح را در مقابل امامت و توحید می‌گذارید (دکتر: در مقابل نه، «به عنوان آرمان نهایی»). همان طور که می‌فرمایید: در جهان‌شناسی توحید خیلی اهمیت دارد، در جامعه‌شناسی امامت مهم است، و در انسان‌شناسی فلاح، ما می‌بینیم که در جهان‌شناسی توحید به عنوان یک بنیاد مطرح است و در جامعه‌شناسی امامت بنیاد است، بنابراین اجازه دهید به جای فلاح هم تقوا و ایمان بگذاریم که به عنوان یک بنیاد هر سه مطرح باشد که نتیجه هر سه به فلاح می‌رسد .

ج - ما در تعریفش می‌گوییم که، خود «امت» که اصل است، «قسط» که اصل است، «امامت» که اصل مهم است، همه اینها باز وسیله برای فلاح است، یعنی واقعاً ما هیچ نداریم جز توحید و فلاح؛ دیگر هیچ چیز نداریم؛ در رابطه فردی و خود سازی، عبادت مطرح است صلاه مطرح است، ریاضت مطرح است، شفاعت مطرح است و توسل مطرح است. (در خود سازی)، و در جامعه سازی است که قسط و عدل و امامت و امت

مطرح است. همه اینها به عنوان وسایلی هستند که از طریق ساخت اجتماعی و ساخت فردی، انسان را به فلاح برسانند. در کدام جهان؟ جهانی بر اساس توحید تصویر شده و تفسیر شده است. در کدام جامعه؟ جامعه‌ای که بر اساس یک امت ساخته شود، یک جامعه امتی، نه یک جامعه سوسیستی و ناسیونال. و چه انسانی؟ انسانی که با تقوا باشد: «هدی للمتقین»، از اولین آیة‌های قرآن است.

مسئله دیگری که باید گفته شود این است که، این تقسیم بندی یهایی که ما کردیم به عنوان یک متد تعلیم است یعنی معلم گاهی به خاطر تعلیم دادن مفاهیمی را از هم مجزا می کند و پشت سر یکدیگر ردیف می کند، مثل ۱ و ۲ و ۳ و ۴ و ۵... این کار برای تعلیم است، اما در حقیقت باید آن بینش خاص اسلامی را که نوترین و مترقی ترین و علمی ترین، یعنی ماوراء علمی ترین بینش انسانی است، حتی بر اساس ملاک امروز باید تمرین کنیم که آن طور بفهمیم، و آن این است که هیچ یک از اینها قابل تجزیه نیستند. این بینش دو گانه پرستی، سه گانه پرستی، چند گانه پرستی است، و بینش شرک آلود و چرک آلود ماست که مفاهیم را از هم جدا کرده: فیزیک را از متافیزیک، جسم را از روح، نان را از روح و خدا را از خرما. توحید به اندازه‌ای که در هستی معنی دارد، در عالم وجود معنی دارد، در رابطه میان پدیده‌های عالم معنی دارد، در نانی که من و تو سرش نشستیم و می خواهیم با هم قسمت کنیم و بخوریم نیز معنی دارد. اگر بگوییم این مسئله اقتصادی است، و آن مسئله عرفانی است، باز دچار ثنویت

فکری و ضد توحیدی شده ایم؛ باید تمرین بکنیم که در متن مادیت خدا را بفهمیم و در متن خداشناسی و خدا پرستی مادیت را. باید مادیت را به آن معنایی که ماتریالیسم برای ما تفسیر می کند نمی فهمیم؛ فرهنگ اسلامی و فرهنگ عرفانی به ما آموخته است که حتی در جلوه‌هایی از همین طبیعت عنصری، خداوند احساس و شناخته می شود. خدا به همان گونه که از عقل صحبت می کند، به همان شکل که از روح حرف می زند به همان طریق که از وحی حرف می زند، و همانطور که از آدم حرف می زند، از زیتون، عنکبوت، زنبور عسل، شتر، گاو و پشه حرف می زند؛ برایش اصلاً فرق نمی کند. پایین و بالا، خاک و پست، فیزیک و متافیزیک و جسم و روح، این تقسیم بندیها اصلاً در ذهنیت جهان بینی اسلامی نمی گنجد، از وقتی که بینش یونانی وارد فرهنگ اسلامی شد ذهنیت علمی ما برای فهم بینش اسلامی دیگر لنگ شد، یعنی شانس فهمیدن مفاهیم اسلامی را در آن وحدت کلی اش و در آن توحید وجودی اش از دست دادیم .

و این یک مسئله است، و تمرین یک ریاضت علمی است که مرزهایی را که علوم و فلسفه‌ها در ذهن و تعقل ما ایجاد کرده‌اند، بشویم و خدا را در وجود مطلق خودش حس کنیم، «در وجود مطلق خودش حس کنیم»، شوخی نیست قسم‌های قرآن را نگاه کنید، در ذهنیت ما نمی گنجد: یک آدمی مثل پیامبر اسلام محمد بن عبدالله سواد ندارد، با دستش - به تصریح قرآن - خطی نوشته، کتابی نمی تواند بخواند، اول بار که

می آید و می خواهد پیام را بر یک جامعه بدوی وحشی امی عرضه کند، قسمها چیست؟
قلم! «ربك الاكرم» کیست؟ «الذی علم بالقلم». «رب» آنها کیست؟ «الذی خلق، خلق
الانسان من علق» این «رب» تنها است. اما آن ربی که «علم بالقلم» می باشد «ربك
الاکرم» است .

آیا یونسکو حرف می زند یا محمد امی؟ این خیلی چیز عجیبی است. به «ن»^۱ قسم؛
عظمت تلقی سواد را نگاه کنید؛ کدام شعار بشری این طور است؟ هنوز، الان هم بعد از
انقلاب کبیر فرانسه، تقدس قلم، فرهنگ، اصالت فرهنگ (کولتورالیسم) و... چنین
جمله ای کجاست؟ قسم به «ن»، و قسم به قلم و قسم به هر چه که می نویسند. خیلی
عجیب است؛ هر چه می نویسند! اصلاً نفس نوشتن و قلم زدن مقدس است، به قدری
که خدای محمد بی سواد که قلم بلد نیست بزند به آن قسم می خورد.

از همین جا ثابت می شود که این مال محمد نیست؛ اگر ساخته محمد است خودش
باید به (به شتر جمازه)، به شمشیر، به خون، به شرف، به حمیت، به غیرت، و به ناموس،
قسم بخورد - از این چیزهایی که در ادبیات عرب است. قلم چیست؟! تازه بعد از اینکه
اسلام آمده و خلفای راشدین هم آمدند و رفتند و زمان معاویه شده و (رواج) فرهنگ

^۱ . می گویند ن، ماهی است که از آن مرکب می ساخته اند.

و... ، معاویه به زیاد می نویسد: «من تو را از میرزا بنویسی نجات داده‌ام و جزء اسواران و جزء سوارکاران و جزء امراء کردم». منت سرش می گذارد، که تو میرزا بنویس بودی، تو قلم زن بودی. هنوز هم فرهنگ و بینش انسانی به این تقدس قلمی نرسیده، الان هم قلم زنها در خود اروپا گرسنه‌اند، مگر اینکه به یک کمپانی وصل بشوند!

«ورکور» را نگاه کنید: او کسی است که همین حالا در فرانسه زندگی می کند؛ ورکور کسی است که «خاموشی دریا» از او به فارسی ترجمه شده؛ او ادبیات نیمه شب را (شب نامه نویسی) در دنیا اختراع کرده. در موقعی که آلمانها آمدند فرانسه را اشغال کردند، تمام نهضت مقاومت مسلحانه مردم فرانسه علیه آلمان از نظر فکری و از نظر تبلیغاتی روی کاکل آقای ورکور می چرخید. الان، هم اگزستانسیالیستها، هم مارکسیستها و هم کاتولیکها هر سه در هفته فکری مارکس که می گیرند به ریاست او مدعن هستند. یعنی این رئیس مجلس است. و آن سه جناح تحت نظر این آقای ورکور می نشینند. یک چنین آدمی الان در پست ترین شکل زندگی اقتصادی و خاموشی و گمنامی می گذراند. انشاءالله اگر (به پاریس) رفتید، به جای برج ایفل و مولن روژ و... بروید در کوچه ناپلئون بناپارت، یک دکان است؛ در یک دکان زندگی می کند که در اتاقش از توی کوچه است، و آن وقت بچه خوشگل ژان کوکتو از شانزه لیزه که می گذرد راه بند می آید. کجا این طور به قلم سوگند می خوردند؟ کدام قلم؟ کدام قلم؟ این چطور می تواند پیام امی باشد؟ این طور اثبات وحی ارزشش بیشتر است و

بیشتر ایمان ایجاد می کند یا اینکه فرمول شیمیایی و فیزیکی برایش درست کنیم و در آزمایشگاه وحی را تشریح بکنیم؟ مگر نه اینکه باز برگشتن به قرن هجدهم است و آقای کلودبرنارد؟

مسئله دیگری که می خواستم بگویم و عامل بزرگترین و شاید تنها عامل انحراف و بی معنی شدن همه چیز است، جایگاه معانی است. جایگاه معانی، غیر از خود معانی است. جایگاه معانی یعنی چه؟ یعنی ما معنایی داریم که اسمش توحید است؛ توحید معنایی هم دارد، معنای فلسفی دارد، جهان شناسی دارد و... اما در نظام اجتماعی که در آن زندگی می کنیم، در جامعه ای که زندگی می کنیم، این کلمه یک جایگاه مخصوص برای من معین می کند. این حرف که می خواهم بگویم خیلی دقیق است: مثلاً می گوئیم «امامت»، این کلمه امامت بعد از همه آن معانی که دارد وقتی بشناسیمش، برای منی که به امامت معتقدیم یک جایگاه خاصی در جامعه معین می کند و مرز مشخص، و جبهه مشخص .

حالا مثال می زنم: وقتی «توحید» در زمان پیامبر مطرح شد، پیامبر از حرا پایین آمد و گفت «توحید». خیلی خوب، آقا این بتهایی که خودتان می سازید دست اندرکار جهان نیستند و خدای واحد احد دست اندرکار است: «ولا حول ولا قوه الا بالله» این بحث فلسفی است دیگر، اما نه! این سخن جایگاه مرا که موحد هستم در جامعه خودم

مشخص می‌کند، یعنی من معتقدم حالا که موحد هستم: «لا حول ولا قوه الا بالله» یعنی این یک شعار است، برای من شعار است؛ یعنی چه؟ یعنی از نیروهای که تا حالا می‌ترسیدم دیگر نمی‌ترسم، از امکانات و قدرتهایی که به آنها طمع بسته بودم تا برای من کار بکنند، و متوسل می‌شدم، و چاپلوسی می‌کردم و این و آن را می‌دیدم و تلفن و یادداشت از این می‌گرفتم و آشنا می‌خواستم بشوم، اینها را دیگر ول می‌کنم، برای اینکه چرند است هر کس هر زوری درد دروغ می‌گوید. در جهان بینی توحیدی من، هیچکس قدرت ندارد، در جهان بینی توحیدی من، هیچکس زور ندارد، هیچکس در سرنوشت کسی دخالت نمی‌تواند بکند، هیچکس زندگی دیگری، رزق دیگری، آینده دیگری، در دستش نیست، یک دست بیشتر نیست، یک نیرو دست اندر کار در جهان بیشتر نیست. خوب، این اعتقاد یک اعتقاد فلسفی تنها نیست، یک اعتقاد عملی نیز هست؛ این اعتقاد جبهه سیاسی مرا، جبهه اجتماعی مرا، جبهه اخلاقی مرا، جبهه طبقاتی مرا، همه را مشخص می‌کند. وقتی که من به توحید معتقدم، بنابراین خدای همه ملتها می‌شود یکی؛ اهورامزدا خدای ایرانیان، زئوس خدای یونانیان، و کریشنا خدای هندوان نیست؛ همه ملتها وقتی که یک خدا داشته باشند هیچ ملتی بر ملت دیگر امتیاز ندارد، هیچ نژادی برتر از نژاد دیگر نیست، برتری نژادی منتفی است، (تبدیل) به تخیلات می‌شود. جبهه من به عنوان یک جبهه ضد نژادی مشخص شد، یعنی (جزء) ضرورت آن است، یعنی یک موحد حتماً یک «آنتی راسیست» است، یک ضد فاشیست است،

جبهه مشخص است. تبعیض طبقاتی بر اساس اقتصاد: یک قطب سرمایه دار، یک قطب کارگر، یک قطب با سرمایه زندگی کند و یک قطب با نیروی کار؛ تفکیک میان نیروی کار بدنی، نیروی کار فکری، نیروی کار سرمایه؛ تبعیض میان یک طبقه بالا و یک طبقه پایین، یک طبقه حاکم و یک طبقه محکوم، اینها مرزبندی‌هایی است که با جهان بینی شرک جور بود. من حالا موحدم و با هر گونه تبعیض و تجزیه انسان مخالفم، نمی‌توانم موافق باشم؛ توحید، جهان را به وحدت می‌کشاند، انسان را هم به وحدت می‌کشاند، طبقات را هم به وحدت می‌کشاند.

بنابراین، توحید من از نظر جهان، همه نیروها را از بین برد، از نظر جامعه همه قدرتها را نفی کرد، از نظر مرزبندی طبقاتی، همه مرزها را برداشت، از نظر نژادپرستی همه فضیلت‌های نژادی را، (به صورت) خیالات و اسطوره در آورد و چرند کرد.

بنابراین، من موحد در همان حال که موحدم، ضد شرکم، ضد طبقاتی‌ام در جامعه‌ام، ضد نژادی‌ام در روابط بین المللی، ضد تبعیضیم، ضد تخصصم، ضد انحصار طلبی‌ام، ضد امتیاز طلبی‌ام، ضد طبقات طلبی‌ام، و طبیعتاً جهان‌بینی توحیدی همه جبهه‌های مرا در همه ابعاد زندگی مادی مشخص می‌کند.

امامت، معنی‌اش معلوم است؛ بنده شیعه هستم، اختلافی بعد از پیامبر اسلام رخ داده است: خلافت و امامت، جنگ خلافت و جنگ امامت، خلافت یک نظام حاکم رسمی

است که بعد در اسلام وارث نظام پیش از اسلام شد، منتهی همان جاهلیت کسری - قیصری که به جای تاج کیانی و تاج قیصری عمامه پیغمبر اسلام را بر سرش گذاشته بود؛ فرقی نداشت!

من این را نفی کردم، به امامت اعتقاد پیدا کردم و علی را سمبل گرفتم. می گویم ولایت علی، ولایت علی برای من در هر زمانی که هستم و در هر جای دنیا که هستم، یک جبهه سیاسی مشخص می کند، و کاملاً جبهه اجتماعی مرا معین می کند. و این را دیگر نمی شود قره قاطی کرد. معلوم می شود که من با هر نظامی و هر رژیم و هر حکومتی که با ولایت علی و علی وار تشابه ندارد مخالفم، ولو عمامه اش هم سبز باشد، ولو مارک علی و ولایت علی را هم به پیشانیش بزند؛ صحبت مارک نیست، صحبت یک نوع رویه است؛ خود علی می گوید «رویه من غیر از رویه شیخین است»، رویه یعنی چه؟ یعنی رژیم؛ ترجمه رژیم است.

بنابراین من در دنیا و در جامعه دنبال یک رویه علی وار هستم که علی دنبالش بود. آخر او کاندیدای ماست! بنابراین او رژیم سیاسی مرا مشخص می کند در هر جا هستم و هر کسی هستم همین و بس!

خوب، این مشخص شد. هر کدام از این (کلمات) را می خواهی بگیر، بعد کم کم هر معنی خود یک جایگاه دارد و جایگاه طبقاتی را مشخص می کند. بعد کم کم در

مسیر تاریخ، با حقه بازیهای فراوان، این مرزها قره قاطی می‌شود، قبله‌ها معلوم نیست کجاست، جبهه‌ها مشخص نیست، دست راست و چپ با هم قره قاطی می‌شود، چه جور می‌شود؟ بعد ولایت علی تبدیل می‌شود به علی دوستی! بسیار خوب، علی دوست کیست؟ بدتر از یزید هم می‌تواند علی دوست بشود، دوست داشتن هیچگونه رژیم، ارزشی، خصوصی، فرمی ندارد؛ کار دل است، هر کس می‌تواند هر کس را دوست داشته باشد، هیچگونه قید و بندی ندارد.^۱

بنابراین یک محقق باید مرز این معانی را مشخص کند. وقتی می‌گوییم توحید، تمام مرزهای وجودی توحید دوباره باید برافراشته بشود، دو مرتبه باید بنشینیم و تعیین مرز بکنیم. سیل‌ها، جنگها، غارتها و قتلها مرزها را شسته است، دشمن و دوست قره قاطی در هم می‌لولند، معلوم نیست وطن ما کجاست، وطن دشمن کجاست، جبهه

^۱. به جناب آقای سعیدی عرض می‌کردم، این یک تشبیهی است که از لحاظ ظاهر خیلی مغایرت دارد ولی از لحاظ باطن آن وجه شبه اش خیلی متناسب است: در روزنامه‌ها نوشته بودند که یک بابا، اهل آبادان بود با ۷-۸ یا ۱۰ بچه و سه یا چهار زن و روزی ۷-۸ تومان هم درآمد که از ماهیگیری داشت و پنجاه، شصت سال هم از عمرش می‌گذشت بدترکیب، مبتدل، زشت، مفلوک، بدبخت و یک چیز عجیب و غریبی (بود). این فرد زده بود به بیابان، مدتی رفتند دنبالش دیدند رفته و در جنگلی، آنجا آواره است، تنها زندگی می‌کند و از زندگی و خانواده و همه گریخته است. خوب چه شده؟ عاشق شده! و همان هفت و هشت تومان حقوقی را که از ماهیگیری در می‌آورد همه را تمبر می‌خرد و کاغذ عاشقانه می‌نویسد و می‌فرستد به معشوقش. معشوقش کیست؟ ژاکلین! کی به کیه آخر! بابا اگر یک تناسبی بود... ژاکلین که اولش کندی بوده آخرش اوناسیس!!

کجاست، خندق از این وسط برداشته شده است، ابوسفیان و غطفان و اوس و خزرج و مهاجر و شهید و مجاهد و غارتگر و پاچه و رمال و هبل پرست و الله پرست همه و همه با هم یکی شده‌اند، هر کس قدرتی دارد و امکاناتی دارد و جبهه‌ای دارد و پول دارد و زوری دارد، مسلط است، بر افکار نیز (مسلط است) و جبهه را هم او تعیین می‌کند که از اینجاست تا آنجا. بین چقدر قره قاطی شده و به چه صورت وحشتناکی مرزها درهم و برهم شده است؟

یکی از شعرا می‌گفت «وقتی ما بچه بودیم چه خوب بود؛ معلم جغرافی ما چه خوب نشان می‌داد که دست راست کجاست، دست چپ کجاست. در کلاس اول نشان می‌داد و درست هم درمی‌آمد. می‌گفت قبله کجاست، انحراف از قبله چیست، شمال، جنوب، مشرق و مغرب، معلوم بود؛ اینها همه را یاد می‌داد. می‌گفت وقتی رو به مشرق می‌ایستی، پشت سرت مغرب است، دست راستت شمال و دست چپت جنوب است، وقتی که رو به شمال می‌ایستی، دست راستت مشرق است. هر جور می‌ایستادیم درست و دقیق در می‌آمد.» اما حالا چه کسی می‌تواند بگوید دست چپ کجاست، دست راست کجاست، قبله کجاست؛ شمال می‌ایستی جنوب را هم می‌بینی شمال است، می‌بینی مشرق پایین است، می‌بینی پایین بالاست؛ اصلاً در یک آوارگی و تشتت و درهمی و ساخت و پاخت قبله‌ها (بسر می‌بریم). چه خوب بود همان مذهبهای سابق که هیچ وقت قبله‌ها، حتی به جهت گیری جهانی و لااقل به امت خودشان خیانت

نمی‌کردند. و حالا، قبله‌ها به امت خودشان و ساجدین خودشان خیانت می‌کنند، و با قبله دشمن قره قاطی می‌شوند، به طوری که ما اصلاً دیگر حسابش را نداریم؛ مثل گربه‌ای که سیلش را زده باشند نمی‌دانیم دیگر چطور راه برویم، جهات مشخص نیست، نه در سطح جهانی، که الان در سطح ایدئولوژیک ما هم مشخص نیست. می‌بینیم، در طول هزار سال تمام آن شمشیرهای علی و تمام شهدای علوی و شهدای شیعی، بر فرق همان کسی زده می‌شد که الان هم او مظهر تشیع است. این چه جور است؟! من نمی‌فهمم فرق شاه سلطان حسین و شاه عباس کبیر با عمر و عمر بن عبدالعزیز چه بود، اگر اینها بهتر از آنها نبودند، که هزار درجه بهتر بودند؟! جبهه‌ها قره قاطی است.

برای یکی از دوستان می‌گفتم: مادام میشن یک زن یهودی است، من از او ستایش کردم، و بعضی از این طرف و آن طرف گفتند: نگاه کن، بین از یک زن، آن هم یهودی و خارجی، تعریف می‌کند؛ بله که تعریف می‌کنم، اگر تعریف نکنم اصلاً علوی نیستم، من علی را به خاطر حق و حقیقتش دوست دارم؛ سید که نیستم که اصلاً به خاطر جدم باشد، هیچی نیستم، اصلاً معلوم نیست نژادمان چیست! در خراسان (نژادها) قره قاطی است: آریایی و مغول و بربر و... پس به خاطر حق پرستیش و حق شناسیش او را دوست دارم، به خاطر ملاک حق پرستی و آموزشی که به ما داده. این زن یهودی - کسی که در نوزده سالگی در دروه اشغال قرانسه به وسیله آلمان، قهرمان

ملت فرانسه است و محبوب‌ترین چهره روشنفکران فرانسه و آزادیخواهان فرانسه - وقتی جنگ ۱۹۶۷ شروع می‌شود و ستم صهیونیسم بر اعراب را می‌بیند، می‌گوید: «من به خاطر یهودی بودنم (هیچ وقت صهیونیست نبوده) باید یک توبه وجودی مثل توبه آدم بکنم»، مثل تواین. توبه وجودی انسان مرگ است، و برای این کار در همان موقع به هر دانشگاهی که می‌رفت دانشگاه به هم می‌خورد، به هر موسسه فرهنگی که می‌رفت همه متوجه‌اش بودند، در «کارتیه لاتن» که محله دانشگاه‌های فرانسه است، چشم و چراغ همه بود؛ در اوج محبوبیت، و در سن نزدیک به شصت سالگی رفت و لباس رزم پوشید و به الفتح پیوست و تیرش را به طرف یهود گرفت و ده سال است که در سنگر می‌جنگد که من نمی‌دانم الان کشته شده یا زنده است .

خوب آقا ملاک چیست؟ اسلام کجاست، کفر کجاست، مؤمن کیست و کافر کیست؟ نمی‌گویم او مؤمن است، می‌گویم این عمل خودش یکی از خط‌هایی نیست که این مرز را مشخص می‌کند؟ یکی از این چوب‌هایی که می‌گذارند برای اینکه خط مرزی را بکشند، همین است. آن کسی که تمام اصول و فروع دینش را کامل می‌داند و کامل عمل می‌کند، اما در این جبهه گیری می‌گوید که، «فلسطینی بدتر از اسرائیلی است»، در همین موضع امروز دنیا، جبهه او کجاست؟ شاگرد علی بودن یعنی چه؟ شاگرد علی بودن همین است، علی کسی است که دشمن آمده در مرز، یک لشکرکشی کرده و برگشته است. بعد به علی (امپراتور) گزارش می‌رسد که یک زن

یهودی که در ذمه شما بوده کتک خورده است. علی می آید روی منبر و به صورت خودش سیلی می زند؛ یک سیاستمدار، یک رهبر بزرگ، یک شخصیت تاریخی جهانی که لااقل هست، حالا امام و... هیچ؛ با آن عظمت به صورتش سیلی می زند؛ بعد هم برایش تردید حاصل می شود (این حالت روحی را نگاه کنید) که، ممکن است من نتوانم از این درد، جان سالم به در ببرم، و این غصه مرا خفه کند؛ بعد از مردم عذرخواهی می کند، توجیه می کند که اگر مردم، سرزنشم نکنید، دیگر نتوانستم تحمل کنم. این احساسی است که از لحاظ منطق و قاموس انسان، به شرق و غرب (چه به اسکیموها بروی و این حرف را بزنی و چه به سیاهپوست و سرخپوست) و به هر جای دنیا بروی و این آدم را معرفی کنی، شیعه او می شود؛ انسانیت شیعه این است. این مرزها که ما درست کردیم؛ یعنی چه؟ برای خودمان درست کرده ایم و خودمان را مثل آن (عاشق) آبادانی به آن چسبانده ایم؛ هیچ ربطی به قضیه ندارد. مرزها مشخص است. جایگاه هر مفهومی باید در زندگیمان، در رابطه اجتماعی مان، در پایگاه طبقاتی مان، در رابطه استعماری مان، و در رابطه جهانی مان مشخص کننده باشد، مرز تعیین کننده باشد؛ الان نیست. الان همه این عقاید، توحید و نبوت و هبوط و آدم و قسط و... را می توانیم بگوییم و تعلیم بدهیم و پخش کنیم و به همه هم بگوییم و به همه هم تکرار کنیم و در موضع طبقاتی مان، استثماری مان، استعماری مان، اجتماعی مان، سیاسی مان، اخلاقی مان، و انسانی مان هیچ تأثیری و تغییری داده نشود، چون هیچ ارتباطی به این حرفها ندارد؛ در

صورتی که تنها کار ارتباط دادن به همین حرفهاست. چون اینها اصلاً نازل نشده که در مغز من و شما بماند و در ذهن من و شما با هم مبادله بشود؛ اینها برای تعیین کنندگی آمده‌اند.

خدا را قرآن می‌آورد و مثل یک پرچم جلوی یک جبهه اجتماعی می‌گیرد، و می‌گوید «اصحاب طاغوت»، «اصحاب الله»؛ خدا را از آن متافیزیکش، از عرشش و از هستی پایین می‌آورد و به عنوان تابلویی مشخص کننده و شعاری مشخص کننده یک جناح قرار می‌دهد؛ یعنی چه؟ یعنی این، پیاده کردن توحید است. اگر سقراط فلسفه را از آسمان به زمین آورد و راست می‌گفت - که من باور ندارم - محمد مذهب را از آسمان به زمین آورد و این چیزی است که به چشم می‌بینیم و می‌دیدیم و ناچار باید باور کنیم، و بعد از او کاری که کردند دوباره مذهب را از زمین به آسمان بردند و افراد انسانی به کسانی تقسیم شدند که باور دارند و کسانی که باور ندارند؛ یک دفعه می‌بینی بهترین آدمها باور ندارند و می‌بینی خبیث‌ترین آدمها باور دارند، بعد می‌بینی مرزها باز قره قاطی شد؛ در صورتی که قرآن توضیح می‌دهد که مقصود از کسانی که «یکذب بالدین» هستند چه کسانی است؟ آنهایی نیستند که آن متافیزیک را باور دارند یا ندارند. کافر، بی‌دین، لامذهب، و کسی که به مذهب، و کسی که به مذهبش دروغ می‌زند، چه کسی است؟ آن کسی که «لا یحضر علی طعام المسکین»، نه اینکه به مسکین نان بدهد، اصلاً بی‌تاب و پرتاب و دردمند برای مبارزه با گرسنگی و

برای سرپرستی و ولایت یتیم نیست؛ «لا یحض علی طعام المسکین»، نه اینکه فقط اطعام بکند، اصلاً این جنسش، ذاتش، گرایش فکریش، و گرایش روحیش به مبارزه با گرسنگی در جامعه است، و حتی این را دروغ می‌داند. چه کسی؟

آنکه همه مردم را تحریک نمی‌کند و دائماً همه مردم را بر نمی‌شوراند برای اینکه گرسنگی را از بین ببرد؛ چنین شخصی کافر است. مرزها را می‌بینی که چطوری و با چه ملاکی تقسیم می‌کند؟ معلوم می‌شود که به جای مفاهیم ذهنی و منطقی، برای تقسیم کردن کافر و مؤمن، مفاهیم جبهه‌ای را و جهت‌ی را ملاک قرار می‌دهد، نه مسائل ذهنی را؛ این خودش متد تحقیق است، این متد شناخت است، و آن وقت پیدا کردن رابطه‌ها در ایدئولوژی (آسان است). معنی ایدئولوژی این است، و فرقی با علم این است که یک عالم مفاهیم علمی، فرمول‌های علمی و دانشهای علمیش را کنار هم در مغزش چیده: مسائل اقتصادی اینجا، مسائل فنی آنجا، راجع به خورشید اینجا راجع به اتم آنجا، راجع به تاریخ اینجا، و همین طور معلومات دارد، اما کسی که ایدئولوژی دارد همه این دانشهایش را هم ارتباط منطقی و ارگانیک دارند، یعنی وقتی که ما این کلیدها را یا این ستونها را تحقیق می‌کنیم، باید کاری کنیم که به صورت مجرد در جلوی اینها یک تعریف ننویسم که بعد یک دیکشنری درست کنیم، بلکه رابطه ارگانیک بین همه این مفاهیم برقرار کنیم و رابطه توحید را با هر کدام از این کلمه‌ها فرض کنیم. با اصلاح، با قسط، با نان، با اطعام مسکین، با ناس - ملأ، با فجور - تقوا، با

همه اینها توحید رابطه دارد، هبوط با توحید از بالا و با عبادت و با توبه و با فلاح از پایین ارتباط دارد، تقوی با توحید ارتباط دارد، با رابطه اجتماعی ارتباط دارد، با قسط که مسئله طبقاتی است ، مسئله اقتصادی است ، مسئله زندگیست ، و رابطه انسانی است ارتباط دارد . هیچکدام از اینها نیست که بیرون افتاده و جدا و همین جور الصاقی باشد، مجموعه اینها یک پیکره زنده‌ای را با شعور و با اراده و معنی دار می‌سازد که اسمش اسلام است؛ اگر تکه تکه و تخصصی بفهمیم، درست مثل این است که یک بدنی را تشریح کنیم و هر قطعه و هر عضوش را برداریم و بگذاریم روی تخته‌ای زیر میکروسکوپ و با چاقو تشریح کنیم؛ هر چقدر هم علمی تشریح کنیم، باز هم ما را به شناخت آن شخص هدایت نمی‌کند .

این حرفهای کلی‌ای بود که می‌خواستم بگویم، ولی متأسفانه وقت نیست، می‌گذاریم برای وقت دیگری یا هر موقع و فرصت دیگری که پیش آمد. به نظر من هر کسی که کمکتان کند (خودتان با کمک کسی یا با هر امکانی که وجود دارد)، راهش این است که اینها را متدیک، دقیق، و با بینش توحیدی (بررسی کنید). توحیدی، به این معنا که همه این امکانات با هم یک توحید دارند. نان در همان حال که به معنای یک مفهوم مادی است به معنای یک آیه خداوند است. و توحید به همان معنا که یک اعتقاد فلسفی - ذهنی است، یک رابطه مادی میان من و یک انسان دیگر، بین یک طبقه

و طبقه دیگر، بین یک ملت و ملت دیگر و یک نژاد و نژاد دیگر است. و همچنین پیاده کردن توحید برای مشخص کردن مرزها و مفاهیم است .

مسئله دوم، مسئله تعیین جای اولیه و حقیقی هر کلمه است، یعنی (منظور از) هر مفهوم نقش تعیین کنندگی در زندگی و مرزبندی و تشخیص و تشخیص و تعیین وجهت اجتماعی اش است. اینها همه بی جهت شده‌اند، برای اینکه همه قره قاطی شده‌اند، «جهت» از بین رفته است. خندق را حفر کنید. بیاید بینیم امامت چه خندقی را بین ما و گروه دیگری ایجاد می کند که این خندق غیر قابل عبور است مگر با شمشیر علی و عمرو بن عبدود؛ پیوند دیگری نیست، پلی ندارد، هیچ پلی بین این دو نیست. این خندق را باید حفر کنیم؛ خندق و مرزهایی که دشمن و دوست را، جبهه‌ها را، جهت‌ها را و قبله‌ها را، مشخص می کند. تمام این کلمات (توحید و نبوت و قرآن و علی و تشیع و ولایت و امامت و همه) در این تشخیص و جهت و جایگاه معنی می دهد. اگر این جهت و جایگاه از زندگی اجتماعی برداشته بشود، همه این مقدسات می شود خیالات و بی اثر. اینکه در تشیع این شیعه آگاه روی امامت تکیه می کرده به خاطر چه بوده؟

به خاطر اینکه امامت جهت عینی تاریخی - اجتماعی - طبقاتی امروزین عملی زندگی ما را در مجموعه اعتقادمان مشخص می کند. و اگر آن نباشد، همه مفاهیم حتی توحید حرفهای ذهنی پوچی می شود که به درد فلاسفه می خورد .

امام رضا علی رغم رژیم مأمون، در نیشابور اعلام می کند: من از بابام، بابام از پدرش، پدرش از جدم و جدم همین طور از... علی و علی از پیغمبر، و پیغمبر از خدا، چه خبر تازه‌ای داری؟ هیچ، همان خبری که هر کسی در گوش بچه‌اش می خواند! خوب اینکه حرف تازه‌ای نیست که شما زدید آقا! یک صحبت تازه‌ای، و تحقیق تازه‌ای (مطرح کنید)، نخیر! تحقیق تازه است، خیلی تازه است، و برای یک آدم آگاه انقلابی‌تر از این حرف، حرفی نداشته که بزند. یک شخصیت بزرگ که میتینگ نمی دهد، (بلکه) یک مبنای ایدئولوژی انقلابی را مطرح می کند که ریشه رژیم مأمون را می زند. می گوید: «کلمه لاله لاله الله حصنی فمن دخل حصنی امن من عذابی» این کلمه توحید چهار برج و باروی من است - خدا می گوید - و هر کس از آوارگی و تضاد شک و شرک به درون این حصار بیاید از عذاب سرنوشت وجودی جهانی‌اش در امان است .

درست است، ما می دانیم، همه هم می دانند، اصلاً هیچ کس هم مخالف ندارد. یک مرتبه ضربه‌اش را وارد می کند، ضربه‌ای که می خواهد آن برج و بارو را از ذهن و از کتابها بیرون بیاورد، و در نیشابور، در مرو، در بغداد، پیاده کند؛ بفهمد که کی به کی است؟ در وسط لاله لاله الله گوها خندق می کند، می گوید:

آقای لاله‌الاله گو تو آنوری، (جبهه) تو آن طرف خندق است. چرا؟ چه گفته‌ام مگر؟ می‌گوید: اما بشرطها و شروطها و انا من شروطها .

اگر من نباشم، توحیدی که با شمشیر مأمون و با فلسفه فیلسوف وابسته به مأمون فتح می‌کند و تبلیغ می‌شود، شرک است، دو پول ارزش ندارد. حالا هی گوینده «لاله‌الاله» درست کن، هی آمار بده، فقط ابله‌ها هستند که تکبیر می‌گویند و قطعنامه می‌نویسند. این هیچ ارزشی ندارد، جهت که مشخص نباشد هیچ ارزش ندارد حسین اگر نباشد، برگرد خانه حج چرخیدن درست مثل خرخراس (است) که برگرد آن طاحون می‌چرخد؛ خیلی بدتر از آن، برای اینکه آن اقلای یک کم روغن از ریزش بیرون می‌دهد، که این همان را هم بیرون نمی‌دهد؛ هیچ می‌شود .

می‌بینیم که اگر رهبری نباشد همه چیز، همه اعمال و عقاید هباء منثوراً است. این یک اصل اساسی اعتقادی شیعه است و می‌بینیم که یک گروه شیعی که جهتش را می‌شناخته، می‌فهمیده که چه می‌گوید. و همه این کلمات در این جهان‌بینی معنی می‌دهند؛ جداً بی‌معنی‌اند، بلکه یک معنی ضد می‌دهند. مثال می‌زنم:

نمونه‌اش: تقیه. تقیه در متن جهان‌بینی عبارت است از یک دستورالعمل که مخصوص و ویژه مجاهد در حال مبارزه است. و برای غیر مبارز تقیه اصلاً معنی ندارد، یک چیز چرندی است، اصلاً ربطی به آن ندارد. آن کسی که دارد زندگیش را

می‌کند، می‌رود دکان و خانه و خانه و دکان برای او تقيه معنی ندارد؛ آقا کجا می‌روی؟ بنده جایی کار دارم! جایی نداری که بروی؛ یا می‌روی حمام یا می‌روی در دکان دید بزنی؛ جایی نداری بروی. پس تقيه مخصوص آن کسی است که جایی می‌رود که نباید بگوید؛ او باید تقيه کند. پس می‌بینیم که تقيه اساساً یک فرمان و یک اصل مبارزه است، در جهان‌بینی و در مجموعه زنده و پیکر زنده مکتب .

اما وقتی تقيه را از درون مذهب، از درون توحيد معانی، و از درون توحيد ایدئولوژی در می‌آوریم و به صورت یک موضوع علمی، فقهی، تاریخی، و حدیثی تحقیقش می‌کنیم، می‌شود تقيه^۱ الان فلسفه پیوژی، مخصوص پیوزها!

تقيه در مجموعه این جهان‌بینی یک دستورالعمل خاص مجاهدی است که اگر تقيه نکند خیانت کرده و خائن است برای اینکه اگر یک ذره تقيه را سست بگیرد ممکن است بزرگترین ضربه را بزند .

اما آن تقيه که مربوط به خارج از این جهان‌بینی و خارج از این چهار چوب است، چیست؟ هر کسی کمتر مراعات کند آدم حسابی تر است! می‌بینیم اصلاً معنی ضدش را می‌دهد؛ چرا؟ برای اینکه وقتی این تقيه را از صورت یک مفهوم مجرد درآوریم و به

^۱ . همان تقيه، همان کلمه، همان احکام و همان اعمال

مجموعه این پیکر برگردانیم و بر روی آن نصبش کنیم معنی خودش را می‌دهد، وقتی از آن بیرونش بیاوریم بی معنی می‌شود؛ تمام این (طور) است .

حتی در آن جهان‌بینی مفاهیمی که از همه بیشتر برای ما و برای روشنفکر امروز قرح سمع می‌کند، چیست؟ «تقلید»، «تقیه»، «شهادت». اینها دیگر خیلی قرح سمع می‌کند برای اینکه هیچکدام توجیه علمی ندارد. تقیه یعنی چه؟ یعنی ترسو بودن؛ «حق نشاید گفت جز زیر لحاف» این معنی را می‌دهد. تقلید هم که به قول استادی که داشتم، می‌گفتند، آقا شما تقلید می‌کنید؟ گفت مگر بنده میمونم آقا؟! راست می‌گویید، جواب درست همین است، بی خود و بی مقدمه و بی معنی می‌پرسید شما تقلید می‌کنید؟ خوب، توهین می‌کنید به آقا. آخر آدمیزاد است، چرا تقلید کند؟

خوب اینها را یک مغز روشن نمی‌تواند به صورت مجرد، به صورتی که الان هست و به صورتی که امروز ما می‌فهمیم، قبول کند .

حال معنی شهادت یعنی چه؟ می‌گویند امام حسین کشته شده برای اینکه امتش را شفاعت کند. آخرین این چه حرفی است؟!

ولی شما الان نگاه کنید: این سه اصل، در جایی که سرنوشتی مشابه سرنوشت شیعه (دارد)، مطرح شده. در دنیای امروز، بهترین و نوترین مجاهدین در آمریکای لاتین این

سه اصل را اعلام کرده‌اند، که هرکسی به این سه اصل معتقد باشد در آنجا پذیرفته می‌شود .

این سه اصل چیست؟

۱- رعایت شرایط مبارزه مخفی. ۲- اطاعت بی‌چون و چرا از رهبری. ۳- آمادگی برای مرگ. اینها ترجمه کدام الفاظ است؟ تحلیل و توجیه نمی‌خواهد، ترجمه کدام الفاظ است^۱؟

این را هم قبلاً شرط می‌بندم: از این معانی و از این الفاظی که بوی کهنگی به دماغ روشن‌فکر می‌خورد، هر کدامشان که مرتجعانه‌تر است بدانید که انقلابی‌تر و مترقی‌تر و نوتر و سازنده‌تر است، ولی وقتی که یک چیزی را وارونه می‌کنند مسلماً به این شکل درمی‌آید .

س^۲ - در شرایط و موقعیتی که ما در آن قرار داریم، به نظر شما چه روشی راسخ‌تر می‌آید تا اصولاً بتوانیم از وجود یک مسلمان با ایدئولوژی دقیق و شناخته شده استفاده

^۱ . به ترتیب: تقیه، تقلید و شهادت (بنیاد)

^۲ . بین پایان صفحه قبل و آغاز این صفحه، قسمتی وجود دارد که به علت ناهمگونی نسبی متن اصلی به بخش ضمیمه ها منتقل شده است. (بنیاد)

کنیم، و او چگونه می‌تواند (این ایدئولوژی را) عرضه کند و دیگران را هدایت کند یا به هر حال بتواند برای دیگران مفید باشد اگر نتواند به آن صورت رهبر و هادی باشد؟

ج - این صحبتی که الان اسلام برای ما به عنوان یک ایدئولوژی است، خیلی معنی دارد که نه می‌توان از آن به سادگی گذشت و نه می‌توان به سادگی راضی شد .

یکی از دوستان از من پرسید که، به نظر تو بزرگترین موفقیتی که در این سالها اخیر برای اسلام به دست آمده، و تو احساس می‌کنی و موفقیت می‌شماری، چیست؟ گفتم: اسلام در این سالها اخیر موفقیت‌های خیلی بزرگ به دست آورده: یکی تلقی اسلام در سطح جهانی به عنوان یک نیروی سیاسی است که بعد از سال ۱۹۲۴ که امپراطوری عثمانی مُرد دیگر وجود نداشت. تازه آن موقع هم که وجود داشت، به عنوان یک دولت بود، و دولت بایک نهضت کوچکترین وجه شباهتی ندارد. ولی به هر حال همان مترسک به نام اسلام عثمانی بود که آن هم از بین رفت. اما حالا اسلام به عنوان یک حیات و حرکت در سطح جهانی مطرح شده، و این، خیلی ارزش دارد. قیافه کشورهای اسلامی فرق کرده، شکل جامعه‌های اسلامی فرق کرده، سطح فرهنگ اسلامی بالا رفته، و بیداری و افکار مسلمانها با گذشته قابل مقایسه نیست .

در هفتاد یا هشتاد و یا صد سال پیش آدمی به عظمت «سید جمال» - که ما یک ناخنش هم حساب نمی‌شویم - در همین جامعه آن طور تنها می‌ماند؛ به غیر از دو جوان

کسی همراهش نیست، آن هم دو جوانی که هیچ کدامشان از اسلام نیامده‌اند. آن وقت حالا این بیداری در شرایطی است که آدمهایی مثل بنده که هیچ‌کاره هستم و هیچ نیستم و هیچ ارزشی هم ندارم، وقتی قیافه‌ای را در خیابان می‌بینم که مثل اینکه قبلاً آشنا بوده‌ایم و او را دیده‌ام، چیزی را که نوشته‌ام یا چیزی را که دارم، به او می‌دهم. برای اینکه من خودم نمی‌توانم (آن را) نگه دارم یا وسیله ندارم، (به او) می‌گویم همینطور (پیش) تو باشد تا بعد ببینم (چه می‌شود؟) برای اینکه می‌دانم این، مطمئناً می‌ماند. یعنی این قدر اطمینان و ایمان به مردم دارم که مثل اینکه همه بچه‌ها را نماینده، وارث و وصی خودم می‌دانم. این (بیداری) چقدر رشد کرده. ولی هیچ‌کدام از اینها به اندازه این موفقیت نیست که اسلام از صورت یک سنت، به صورت یک ایدئولوژی تبدیل شده یا دارد تبدیل می‌شود. از این بالاتر توفیقی وجود ندارد برای اینکه همه موفقیتها بعدی زاییده این است .

اسلام، به قول خودش، یک «دعوت» بود. در کلمه دعوت، چه نهفته و خوابیده است^۱؟ «ایدئولوژی»، «مسئولیت» و «حرکت». این سه عنصر کلمه دعوت را می‌سازند

^۱ . چقدر این کلمه عالی است. چون ما همیشه جیره خوار فرهنگهای دیگر بوده ایم، اصطلاحات خودمان را ول کرده ایم و اصطلاحات آنها را می‌چسبیم حتی حرفهای خودمان را هم حتی خود من با اصطلاحات آنها بیان می‌کنیم. برای اینکه مردم بفهمند، ناچاریم این کار را بکنیم. در گذشته با اصطلاحات یونانی (حرف می‌زدیم) اکنون با اصطلاحات فرنگی و می

(مگر این طور نیست؟ دیگر لازم نیست تشریحش بکنم): ایدئولوژی که مبنای دعوت است؛ مسئولیت که خودش نتیجه دعوت است؛ و حرکت که اصلاً نتیجه دعوت است (دعوت بدون حرکت وجود ندارد). حال اسلام دارد به ایدئولوژی تبدیل می‌شود؛ یعنی الان دروه تکوین ایدئولوژیکش را می‌گذرانند. و این مهم است .

در زمان «سید جمال» اسلام در همان فرم سنتی خودش به نام یک ایمان و یک نیرو، مخاطب قرار گرفته بود و حرکت کرد؛ بدون اینکه تصور مذهبی (ایدئولوژی) تغییری پیدا کرده باشد. کسی که اسلام را تکمیل کرد، «اقبال» - و امثال او، بخصوص اقبال - (بود). اقبال، حرکت و بسیج سیاسی مرحوم سید جمال را وارد تفکرش کرد. این، خود، یک فصل بزرگ بود. حالا این ورود در تفکر و سیر و حرکتش به هر حال منجر به تحقق یک ایدئولوژی شده؛ یک ایدئولوژی که تمام ابعاد زندگی و فکر و اندیشه را می‌گیرد. اما این هنوز دوره تکوین خودش را می‌گذرانند. برای همین هم هست که این نارسایی - که نسل جوان احساس می‌کند - اولاً (به این علت است) که ما امکان حرف زدن نداریم، در صورتی که ایدئولوژی‌های دیگر، هم امکانش را دارند و

بینید خود اصطلاحات اسلامی چقدر عالی تر است: شما مثلاً ایدئولوژی را نگاه کنید با کلمه نزدیک به آن به نام عقیده، منتها چون عقیده کلمه کهنه ای است و آن جاذبه را ندارد باید بگوییم ایدئولوژی. دعوت یک اصطلاح اسلامی است، در کلمات اروپایی و در فرهنگ انقلابی اروپا وجود ندارد. (اول) دعوت بعد تبدیل شده به سنتهای موروثی مقدس مبهم متافیزیکی و حالا دوبرتبه برمی‌گردد و به شکل دعوت می‌شود.

هم خوراکش را؛ و ثانیاً ما در دوره تکوین ایدئولوژی مان هستیم، (در حالیکه) آنها این دوره را گذرانیده‌اند. بنابراین اسلام از ایدئولوژی‌های قرن نوزدهم که به ما رسیده واقعاً جوان‌تر است. اگر واقع آن را بگیریم، جوانی اسلامی که ما می‌فهمیم، خیلی بیشتر است تا ایدئولوژی‌های قرن نوزدهم که الان داریم و هنوز مطرح‌اند. (اسلام) در مرحله جدید، تجدید حیات ایدئولوژیکش را - تبدیل شدنش به دعوت - گذرانیده، و هنوز تازه است .

ما روشنفکران، کسانی که به هر حال وابسته به این ایدئولوژی هستیم، یعنی به این اسلامی که دارد ایدئولوژی می‌شود و همه امیدمان و کارمان و تکیه گاهمان این است، یک مسئولیت خیلی بزرگ داریم. مسئولیت اساسی مان این است که اولاً دچار آن وسوسه‌ها و آن شرایط و جو عاطفی‌یی که بخصوص دستگاههای کنترل کننده اندیشه در دنیا برای نسلها می‌سازد، نشویم. این خودش یک مسئله بزرگ است. و ثانیاً ریشه نارسایی‌یی که در اندیشه اسلامیمان احساس می‌کنیم، بشکافیم. (بدین صورت) که آیا ما به مرحله‌ای رسیده ایم که وقتی از اسلام نارسایی احساس می‌کنیم، یقین داشته باشیم که این نارسایی مربوط به اسلام هست (یا نه)؟ چنین یقینی کی به ما دست می‌دهد؟ وقتی که اسلام را به واقع شناخته باشیم. اما (اگر) با یک شناخت اجمالی از چند جزوه بدن هیچ سروته، تصویری از اسلام داشته باشیم و بعد آن را با آن همه فرهنگ دیگری که به ما تحمیل و تلقین می‌شود، مقایسه بکنیم، احساس نارسایی‌یی که به ما دست

می‌دهد، ناشی از مقایسه آن اسلام در ذهنمان است با آن ایدئولوژی دیگر در ذهنمان؛ نه واقعیت اسلام. هیچکس نیست که بتواند بگوید، ما واقعیت اسلام را تا آخرش می‌دانیم؛ مگر آنهایی که درسهای قدیمه خوانده باشند که می‌گویند ما از «ب بسم الله» تا «تاء تمت» را دیگر تمام کردیم! علوم قدیمه و علوم اسلامیة و جامع المقدمات و معقول و منقول را - همه را - خوانده ایم! مگر اینها چنین تصویری داشته باشند والا آدم باشعور هیچوقت چنین غرور ابلهانه و جاهلانهای پیدا نمی‌کند. برای اینکه هر روز می‌بیند این دایره به قدری وسیع و عمیق‌تر می‌شود که آدم واقعاً احساس عقب ماندگی می‌کند.

وقتی می‌بینم راجع به بردگی در اسلام مقاله‌ای به زبان آلمانی وجود دارد - که اقلأً نتیجه سی سال کار یک آدم است - که من همان را هم نخوانده‌ام، نمی‌توانم راجع به بردگی در اسلام تا وقتی که آن را نخوانده‌ام، با قاطعیت قضاوت کنم و اگر قضاوت کنم همین طوری یک چیز بی‌خودی گفته‌ام. وقتی که کار این قدر سنگین است، چطور می‌توانم شناخت خودم را در اسلام یک شناخت کامل و علمی بدانم؟ و مسئله مهمتر این است که علی‌رغم وجود همه این مشکلات و نارساییها و علی‌رغم اینکه

قدرتهای رقیب فکری و همچنین قدرت دشمن - که دیگر مخالفت اصولی با موجودیت ما دارد - (همه چیز دارند)، ما هیچ چیز نداریم.^۱

^۱ . چه امکاناتی ما داریم؟ امکانات ما این است که گاهی، آن هم با هزار مشکل، بتوانیم برویم دید و بازدید و با چهار نفر حرف (بزنیم) و بعد سؤال و جواب بکنیم. این تمام امکانات ماست! معذالک در همین حد باید یک برنامه کار و یک مسیر حرکت فکری مشخص داشت. همان طور که در یک جای دیگر گفتم (نمی دانم شما تشریف داشتید یا نه؟) جلسات مذهبی مان که گاهی الان تشکیل می شود و دور هم می نشینیم، درست به همان خاطر جمعی و بی دردی و بی مسؤولیتی گذشته است. در گذشته بیکار بودند نه سینمایی و نه کاری بود و نه بازار این قدر داغ بود خوب، شبها هم بیکار بودند آدمها هم همه مذهبی بودند دور هم می نشستند و چیزی راجع به دین می گفتند به عنوان یک شجره، یک نقالی و یک تفنن و به عنوان اینکه یک شب را با خوبی و خوشی بگذرانند! و حالا که با این سختی و این فشارها و با این اوضاع و احوال، گاهی همدیگر را می بینیم، باز هم به تفنن، تفنن ذهنی می گذرد: هر کسی چیزی الکی به ذهنش می آید، بیرون می اندازد و بعد آن بابا دنبال همان را هم می گیرد و یک جوری از آبش در می آورد و بعد وقت می گذرد. نوشته ها هم همینطوری است: هر کس به ذوق خودش و به انگیزه ذهنش، یک مرتبه یک کلمه معنی در ذهنش می پیچد و بعد می رود کتابی یا مقاله ای را می نویسد و یا کتابی را که تصادفاً از آن خوشش آمده ترجمه می کند. مجموعه این کارهای بی برنامه و پراکنده و این وقتها و این نوشته ها، تصویر کامل از یک ایدئولوژی را نمی سازند. قبل از اینکه برای ساختمان نقشه ای داشته باشی، بی خودی و بدون نقشه دائماً مصالح می چینی. گاهی می بینی یک چیز خیلی ضروری را نیاوردی و گاهی چیزی را که مثلاً صد تا لازم بوده، ده هزار تا آورده ای و ریخته ای! بعد مجموعه این، انباری از مصالح بی شکل می شود که نمی توان یک اطاق هم با آن ساخت به این صورت در می آید. مجموعه کارهای ما این شکلی است. در یک خط سیر مشخص نیست. من همان را باز هم تکرار می کنم، فکر می کنم اگر هزار مرتبه هم همین را تکرار کنم تا به یک میزانی بماسد، بعد این، بدون برنامه و رسمیت داشته باشد، عادت عمومی می شود: دور هم که جمع می شویم، در آن خط صحبت می کنیم. اگر یک آدم باسوادی را می بینیم یکی از مسائل را با او مطرح کنیم. درباره آن فکر کنیم، اگر می خواهیم جزوه ای و کتابی را بنویسیم و یا کتابی را ترجمه کنیم، در آن خط باشد. وقتی که همه در این خط مسائل را بدون اینکه من شما را بشناسم و بدون اینکه او این و آن جلسه را بداند مطرح کردند، مجموعاً ذهن روشنفکر مسلمان نسل ما گسترش درست، منطقی و دلخواهش را پیدا می کند. یعنی در خط تکاملی پیش می رود، و همه یک جهت می گیرند این است که تکوین ایدئولوژی اسلامی هم منطقی تر، هم سریعتر و هم موفق تر انجام می شود.

تصویر ایدئولوژی ما چیست؟ این خودش اهمیت خیلی فوق العاده‌ای دارد. اهمیت فوق العاده این، این است که ما باید از جیره خواری فرهنگی ایدئولوژی‌های دیگر و فرهنگ‌های دیگر، آزاد بشویم. این، اولین فصل استقلال است. ما هیچ وقت استقلال نداشته‌ایم. می‌بینیم علمای گذشته مان تمام اصطلاحات یونانی را در اسلام و در قرآن ریخته‌اند و با زبان ارسطو، افلاطون و فلوطین و امثال اینها از خدا، از جهان و از انسان صحبت می‌کنند. اصطلاحاتی که حتی الان جزء اصول فلسفه اسلامی است، هیچکدام از اینها اصلاً اصطلاحات اسلامی نیستند. یک اصطلاح را از قرآن نگرفته‌اند، همه را از آنجا گرفته‌اند: «جوهر»، «عرض»، «سبب»، «انوار اسپهبدیه»، «انوار کیخسرویه»! - چه می‌دانم؟ - «هیولا»، «صورت»، «عرض»، «ماده» و... اینها اصلاً اصطلاحات ما نیست؛ از جای دیگری گرفته‌اند؛ اینها چیست؟! کجا در فرهنگ ما از این چیزها وجود دارد؟

فکر نمی‌کنید این طوری درست است؟ ... اگر همینجوری بنشینیم و به صورت ذوقی و امثالهم مسایل را مطرح کنیم، تا شب هم بنشینیم به هیچ جا نمی‌رسیم. مگر این همه شبها (پای) این همه برنامه و منبرها نشستند و این همه کتابها (نوشتند) به کجا رسیده؟ سؤالات ابتدایی و اولیه ما هنوز جواب داده نشده و این علامت این است که برنامه نداشته‌ایم. راجع به چیزهایی هزار جلد کتاب داریم که اصلاً موضوعیتی ندارد تازه هم داشته باشد، دو سه خط دیگر بس است. راجع به اینکه نظام زندگیمان چه جور باید باشد، الان یک خط در دسترس هیچکس نیست. ولی مثلاً راجع به آداب طهارت هنوز هم دارند تحقیقات جدید می‌کنند! که نمی‌دانم برای چه هیچ وقت تمام نمی‌شود. این علامت رشد انحرافی است. (وقتی) هدف نیست، رشد انحرافی پیدا می‌کند. چیزهای بی‌خودی (می‌گویند) که اصلاً لازم نیست و یا اگر هم لازم باشد این اندازه تکیه لازم نیست و یا اگر هم تکیه لازم باشد، حالت وقتش نیست. آخر قضیه‌ی الا هم فالا هم دارد باید برنامه داشته باشد.

کجا در طبیعتی که قرآن ترسیم می کند از این حرفها و از این اصطلاحات دارد؟ حالا که مدرن شده ایم، باز اصطلاحات مارکسیسی یا اصطلاحات متجددانه ضد مارکسیستی را بلغور می کنند. متجدد ما جیره خوار بورژوازی است و روشنفکر ما هم جیره خوار مارکسیسم است؛ به هر حال چه فرق می کند؟ جهت و جای جیره خوار دیگران بودن، دیگر فرق نمی کند برای اینکه همه مقلدها یکی هستند اما مُقلدها با هم فرق دارند. جمله واقعاً آیه ماندی بر زبان «استوارت میل» جاری شده که می گوید: «کسانی که اجازه می دهند جهان یا بخشی از جهان برایشان برنامه بریزند، به هیچ یک از استعدادهای انسانی، جز استعدادی که میمون دارد، نیازی ندارند!» چه فرق می کند؟ به هر حال مقلد هر کسی می خواهی باش، (اما) تو دیگر آدم نیستی! اما مُقلدها (این طور نیستند): یکی بزرگ است، یکی کوچک است، یکی مدرن است، یکی متقدم است، و یکی متجدد است؛ اینها دیگر به تو مربوط نیست .

این، مستقل شدن است. مستقل شدن یعنی برگردیم به زبان ایدئولوژی خودمان حرف بزنیم. این، خود، اول قضیه است که بفهمیم (چگونه حرف بزنیم). به این صورت خیلی از مسائل تصحیح می شود، و متوجه خیلی انحرافها که در طول تاریخ به وجود آمده، می شویم؛ و به این صورت خیلی از علائم و قرائتی را که به ما ایده - ایده های تازه - می دهد، کشف می کنیم. وقتی متد درست باشد، یک استعداد متوسط هم می تواند حقایق بسیار بزرگی را کشف کند. در صورتی که اگر نابغه متد درستی نداشته

باشد، هیچ وقت به حقیقتی نخواهد رسید. این است که نوابغ ما این قدر عقیم هستند. در صورتی که روح‌های متوسط و نبوغ‌ها بسیار ابتدایی کشفیات بسیار بزرگ می‌کنند. مسئله متدلوزی کار مهم است.

برای این کار، اولین راه (ترسیم) تصویر کلی ایدئولوژی است و بعد پر کردن آن تصویر. ایدئولوژی کامل چیست؟ ایدئولوژی کامل یک زیر بنای اساسی دارد^۱ (در این شک نیست)، که تمام اجزای ایدئولوژی بر اساس آن نهاده شده اند و به وسیله آن توجیه و تفسیر می‌شوند. فرض کنید این زیر بنا^۲ (جهان‌بینی) به صورت یک پایه یا یک سنگ زیرین (قرار دارد) (بعداً بحث می‌شود که این چیست). این جهان‌بینی پایه‌هایی دارد که ایدئولوژی روی آن پایه‌ها بنا می‌شود. آن پایه‌ها عبارتند از: «انسان»، «تاریخ» و «جامعه». انسان به عنوان یک حقیقت کلی، تاریخ به عنوان شکلی از انسان در حرکت زمان و جامعه به عنوان شکلی از انسان در حالت ایستای یک برش زمانی. یعنی اگر یک گوشه‌ای از تاریخ را قطع کنیم، جامعه، و در مسیر حرکت، تاریخ به دست می‌آید. بنابراین انسان گاه به صورت یک جوهر سیال در بستر زمان حرکت می‌کند اسمش

^۱ . ایدئولوژی یک چیز علمی است، به این ایدئولوژی و به آن ایدئولوژی مربوط نیست. این یک چیز کلی است و نمی‌توان گفت این را از جایی تقلید کرده‌ای. برای اینکه هم مارکسیسم همین ایدئولوژی را با همین تصویر قبول دارد و هم ضد مارکسیسم. این اصلاً یک چیز علمی است یک چیز اختصاصی نیست که بگوییم این را از دیگری گرفته‌ای.

^۲ . برای اطلاع از چگونگی تصویر ایدئولوژی رجوع کنید به م. آ ۱۶ درس اول و دوم، تصویر شماره ۱ و ۲ (بنیاد)

تاریخ است. (و گاه) به صورت یک برش از این مسیر که در یک مقطع زمانی به آن نگاه می‌کنیم، جامعه است. به صورت یک مفهوم ذهنی به آن نگاه می‌کنیم، اسمش انسان است. یک ایدئولوژی در هر سه معنا بایستی روشن کند که این سه چهره از بشر را چه جوری می‌بیند. از اینجا است که ایدئولوژی با هم اختلاف پیدا می‌کند.

بر اساس این سه پایه، تمام ارزشهای یک ایدئولوژی (شامل) تمام احکامش، تمام دیرکتیوهایش، تمام آرمانهایش و تمام اصولش بنا شده است؛ مجموعه‌ای که یک مکتب را می‌سازد. خوب، این مکتب که بر این اساس، و این اساس که بر آن سنگ‌زیرین بنا شده، بالاخره چه چیزی می‌خواهد عرضه کند؟ تا اینجا واقعیت‌هایش بود، اما به چه چیزی می‌خواند؟ چه چیزی پیشنهاد می‌کند؟ اصلاً حرفش چیست؟ به چه چیز دعوت می‌کند؟ ایجاد یک «جامعه ایده آل» (ایده آل نه به معنای ذهنی)، یک «جامعه درخواستی»، و جامعه‌ای که طرحش را می‌دهد و می‌گوید بسازید. این غیر از «مدینه فاضله» است.^۱ ایدئولوژی می‌خواهد یک جامعه ایده آل بسازد. چرا جامعه ایده آل ارزش (ارزش اعتباری، نه ارزش اصالی) دارد؟ به خاطر اینکه می‌خواهد «انسان ایده آل» بسازد.

^۱. ایدئولوژی بدرد همین می‌خورد که اصلاً جامعه را بسازد، وگرنه (اسلام) بدون ایدئولوژی بدرد آخرت می‌خورد

مثل همین ایدئولوژی ای است که الان ما داریم!

انسان ایده آل به چه معناست، و در چه جهت انسان ایده آل تحقق خارجی پیدا می‌کند؟ در جهت جهتش. یعنی بر اساس جهتی که انسان ایده آل می‌گیرد، در یک ایدئولوژی اسمش انسان ایده آل است والا اگر «جهت» نداشته باشد، انسان ایده آل به صورت یک چیز فیکس در می‌آید که انسان ایده آل نیست. و این، یک چیز غیر علمی است، برای اینکه انسان در «بودن» وجود ندارد، بلکه در «شدن» است. پس انسان ایده آل هم چیزی در «شدن» است و نه در بودن که بگوییم انسان ایده آل عبارت است از انسانی که این فضایل را باید داشته باشد. این، حرف فلسفه است. واقعیت این است که همان انسان ایده آل هم در «شدن» است. اما پس فرقی با دیگر شدن‌ها چیست؟ در «جهت» اش است. جهت شدن است که انسان ایده آل را از دیگر انسانها ممتاز می‌کند؟ منظور از حرکت هم در انسان، «حرکت شدنی» است، یعنی به قول فلاسفه ما «حرکت جوهری» است.

خوب، این تصویر خالی (ایدئولوژی) است، حال می‌خواهیم ببینیم اسلام این تصویر را چگونه پر می‌کند^۱:

^۱ هر ایدئولوژی بایستی این تصویر را پر کند وگرنه ایدئولوژی نیست، یک نظریه است. خیلی از چیزها هست که نظریه و یک فلسفه است: اگوست کنت مراحل سه گانه تاریخی دارد که یک نظریه تاریخی است، ایدئولوژی نیست. انشتن یک نظرسه علمی داده است. و داروین یک نظریه علمی درباره انسان داده است. اینها ایدئولوژی نیست اینها یک تکه، یک

اسلام به عنوان سنگ زیرین بنا، «توحید» را دارد: «جهان‌بینی توحیدی». در جهان‌بینی توحیدی هیچ چیز نیست غیر از «الله». در چهار چوب انسان است که خدا و طاغوت در حال جنگند؛ (ولی) در عالم، در برابر خدا هیچ کس در جنگ نیست. این است که چون ثنویتی که در مذاهب ثنوی وجود دارد، واقعیت است، اسلام قبولش کرده، اما دوگانه پرستی را به رابطه‌های انسانی محدود کرده است. دو خدایی را به درون انسان آورده، و در جهان یک خدایی و یگانگی را مطلق کرده است. پس توحید به عنوان سنگ زیر بناست .

انسان: وقتی که در قرآن از انسان صحبت می‌شود به دو اعتبار است: همین انسانی را که «داروین»، «مارکس»، مورخ، عالم زیست شناس و «لامارک» از آن صحبت می‌کنند، اسمش را «بشر» می‌گذارد و با یک اعتبار یک خورده متعالی تر: «انسان». در قرآن، به قول فرنگی‌ها یک «etats nuances» بین «بشر» و «انسان» احساس می‌شود که به اعتبار آن نوعیت متعالیش «انسان» است، و به اعتبار آن موجودیت حیوانی ترش «بشر». بنابراین «بشر - انسان» یعنی موجود نوعی‌ای که در تاریخ و در جامعه وجود دارد و الان در روی زمین می‌بینید (انسان عینی)؛ در اینجا «بشر» و «انسان» می‌گوید. اما وقتی

جزء و یک عنصر است که جنبه علمی، جنبه اقتصادی یا هنری و ... دارند. ایدئولوژی مجموعه ذهنیات، اعتقادات، ارزشها و جهت‌گیریهایی است که تمام این ابعاد را در بر می‌گیرد.

که یک فیلسوف از انسان صحبت می‌کند، یک شاعر از انسان صحبت می‌کند، یک متفکر اومانیست از انسان صحبت می‌کند، «سارتر» یا «هایدگر» از انسان صحبت می‌کنند. (نه داروین) می‌گوید «آدم». بنابراین «قصه آدم»، قصه حقیقت نوعی و کلی انسان است؛ انسان‌شناسی فلسفی است. اما وقتی می‌گوید «بشر» و «انسان»، انسان‌شناسی تاریخی، اجتماعی، طبقاتی، عینی، علمی و مادی است این، درست روشن است؟

س - در مرحله خلقت، انسان در چه مرحله‌ای است؛ «بشر» بودن یا «آدم» بودن؟

ج - از لحاظ خلقت هم این دو با هم فرق می‌کنند. خلقت بشر خیلی علمی توصیف شده است: «من ماء دافق» (ببینید چقدر علمی است!)، یخرج من بین الصلب و الترائب» (مثل یک دکتر و یا یک زیست‌شناس صحبت می‌کند). «ماء دافق»، یک چیز علمی و مادی است. یا اینکه می‌گوید «من نطفه»، «من امشاج»، «من علق»؛ اینها چیست؟ اینها بحثهای علمی است. اما راجع به «آدم» که صحبت می‌کند، برداشت، برداشت فلسفی است، علمی نیست. اشتباه بزرگ این است که ما این دو را از هم تشخیص ندهیم، و بعد برای چسباندن مسائل علمی به «آدم» (توجیه کنیم). (مسائل) علمی را باید با علوم جدید (انسان‌شناسی و بشر‌شناسی) توجیه کرد. اما قوانین بیولوژی و فیزیولوژی و داروینیسیم، به «آدم‌شناسی» اصلاً نمی‌خورد. اینجا صحبت از «انسان فلسفی»، و «فلسفه انسان‌شناسی» است نه علم انسان‌شناسی، و نه تاریخ بشر.

س - یک جا می گوید خلقنا الانسان من طین؛ طین چیست؟

ج - آنجا طین به معنای طین نیست. جای دیگر می گوید «حماء مسنون»، و در جای دیگر «من تراب» یا «من صلصال» می گوید؛ اینها چیست؟ برای چه مختلف صحبت می کند؟ اینها معانی رمزی فلسفی دارد. «آدم» جزء متشابهات است، و «بشر» و «انسان» جزء محکّمات. یعنی این، یک واقعیت علمی را می گوید، و آن، یک واقعیت رمزی فلسفی را. در متشابهات وقتی می گوید «طین»، دیگر طین نیست؛ «حماء مسنون» دیگر حماء نیست. در محکّمات است که «نطفه» است، نطفه است «ماء» ماء است و «صلب و تراب» همان صلب و تراب است. بنابراین اول باید ببینیم این آیه جزء کدام مقوله است، آنگاه با همان زبان و بینش تفسیرش کنیم .

فلسفه تاریخ: فلسفه تاریخ از هاییل و قایل شروع می شود و به آخرالزمان ختم می شود .

جامعه: بنیاد جامعه چیست؟ بنیاد جامعه (ساختمان جامعه) بر اساس تضاد «ملاً # ناس» است. و انسانها بر اساس این تضاد زیربنای جامعه (ملاً # ناس) دو قطبی می شوند. بنابراین اینجاست که مظهر یک قطب «الله» می شود، و مظهر قطب ضدش «طاغوت». یعنی الله و طاغوت در جامعه به عنوان دو واقعیت نیستند، به عنوان بیان و تجسم دو جناحند، والا طاغوت کیست که بالله بجنگد؟! !

جامعه ایده آل: اسم جامعه ایده آل «امت است. نظامی که جامعه ایده آل را می‌سازد «امامت» است که از ریشه، کلمه «امت» بیرون می‌آید .

س - در «و کان الناس امه واحده» جامعه را یکی می‌داند، آن وقت ملأ و ناس از کجا پیدا می‌شوند؟

ج - آنجا «امت» است نه «جامعه». در «امت»، ملأ و ناس ندارد. امت همه‌اش ناس است. طاغوت در امت مرده است. از آنجا امت شروع می‌شود .

آن وقت در اینجا است که در مقایسه با یک شکل بندی دیگر ایدئولوژیک (مثل مارکسیسم یا امثال اینها)، اختلاف بین این دو شکل ایدئولوژیک کاملاً مشخص می‌شود. و آن اینکه می‌بینیم وقتی همین ایدئولوژی ماتریالیستی باشد، بلافاصله مخروط در زیر یک سقف بسته می‌شود، یعنی به بن بست می‌خورد. به کجا (می‌رسد)؟ به سقف یک دنیای عنصری ابله و لش. طیران و جولان همه این حرکتهای و ارزشها در کجاست؟ در یک سقف شبستانی بن بست و پوشیده؛ حرکت دیگر نمی‌تواند ادامه داشته باشد، عظمت دیگر نمی‌تواند ادامه داشته باشد، و صیوروت و شدن دیگر نمی‌تواند بالاتر از این سقف طبیعت (طبیعت مادی) برود. بنابراین ماتریالیسم به عنوان سقفی روی حرکت انسان ایده آل (است)، که او را در آن خفقان و در آن تنگنا محبوس می‌کند. در صورتی که در این جهان‌بینی انسان به طرف خدا، به بی‌نهایت

می‌رود و در عین حال «جهت» مشخص دارد. این حرف فقط در یک جهان‌بینی توحیدی می‌تواند معنی داشته باشد .

در جهان‌بینی توحیدی، توحید به معنای «خدا یکی است و چند تا نیست»، یک عقیده است، یک تابو است، یک دگم است، یک اصل ذهنی است و هیچ فایده‌ای هم ندارد^۱. اما جهان‌بینی در تلقی ایدئولوژیک است که ارزش عملی و علمی و انسانی دارد. آن وقت توحید با شرک یک فرق ذاتی پیدا می‌کند. وقتی که می‌گوییم توحید، خود توحید در چهار بعد مشخص می‌شود، یعنی سنگ زیرین بنای این مخروط، خودش چهار پهلو دارد:

(بعد) اول: توحید به عنوان جهان‌بینی؛ یعنی هستی و جهانی را که تصویر و تلقی می‌کنیم، چگونه با برداشت توحیدی بیانش می‌کنیم؟ چنانکه یک ناتورالیست، یک ماتریالیست، یک شکاک و یا یک مشرک به آن صورت جهان را می‌بیند، یک توحیدی به چه صورت (می‌بیند)؟ این، خود، توحید در جهان‌بینی را نشان می‌دهد .

^۱. اگر خوب است، حالا می‌خواهید دو تا باشد هر چه بیشتر باشد که بهتر است! اگر خدا یک چیز خوبی است، هر چه بیشتر باشد بهتر است! پس مشرکین واقعاً خداپرست تر از ما هستند!

بعد دوم: توحید به عنوان زیر بنای توجیه فلسفه تاریخ است. تاریخ با ثنویت و دوگانگی شروع می‌شود، ولی توحید به عنوان زیربنای این فلسفه تاریخ در آخرالزمان جبراً آن را به وحدت می‌کشاند، به وحدت تضاد تاریخی .

(بعد سوم): جامعه براساس تضاد «ملائناس» دو قطبی است، اما زیربنای توحید ایجاب می‌کند که این جامعه دو قطبی نماند. دو قطبی بودن جامعه یک حالت انحرافی و بیمارگونه است، و حالت طبیعی توحیدیش وحدت طبقاتی یک جامعه است در امت .

(بعد چهارم): توحید به عنوان زیربنای معنی شدن انسان، معنی داشتن انسان، جهت داشتن انسان، و توجیه منطقی ارزشها در انسان نقش دارد. یعنی اگر توحید را از زیرپای انسان بکشیم، ارزشهای انسانی همه فرو می‌ریزد و معنی وجودی انسان از بین می‌رود، و بعد انسان دیگر نمی‌تواند در عالم «جهت» پیدا کند، برای اینکه عالم جهت ندارد: وقتی که در ترنی سوار شده‌ای که جهت خاصی ندارد، هر جهتی را در ترن بگیری در سرنوشت جهان و در سرنوشت حرکت هیچ فرقی نمی‌کند. بنابراین وقتی انسان می‌تواند «جهت معنی دار» بگیرد که جهان جهت معنی دار داشته باشد، و فقط در یک جهان‌بینی توحیدی است که جهان یک جهت معنی دار دارد. وقتی که خدا را بردارید، هر جهتی از عالم برداشته می‌شود. و وقتی شرک را (در عالم) بگذارید، جهات

گوناگون همدیگر را خنثی می کنند و پراکندگی و تشتت و تجزیه وجود انسان را بین قدرتهای گوناگون حاکم بر طبیعت به وجود می آورد. توحید است که هم به انسان یک معنی می دهد، هم یک وحدت وجودی و هم یک جهت معنی دار. و از طرفی عالیتین ارزشهای انسانی مثل «اخلاص»، «تقوی»، «فضیلت»، «فداکاری»، و «خود را برای دیگران نابود کردن»، بر اساس توحید است که توجیه می شوند و به صورت معانی رئالیستی در می آیند. در صورتی که اگر خدا را برداریم، همین ارزشها به صورت مفاهیم ایده آلیستی در می آید.

س - پس با این وجود تمام مادیها ناخود آگاه خداپرست اند؟

ج - ناخود آگاه ایده آلیست اند؛ یعنی ماتریالیستها در عمل جبراً ایده آلیست اند. و این واقعیت است که خود آنها اعتراف دارند که می گویند: «ما در فلسفه ماتریالیست هستیم و در اخلاق ایده آلیست». به خاطر اینکه وقتی کسی در جهان قائل به شعور نیست، بنابراین انتخاب نیکی یا شر، و خدمت یا خدمت در جامعه، این انتخابهای متضاد در برابر جهان مساوی می شود. برای اینکه وقتی جهان احمق باشد، (اگر) خیر یا شر را انتخاب کنیم، «او» که نمی فهمد؛ بنابراین خیر و شر در عامل مساوی می شود. حسن و حسین می گویند بارک الله یا آه آه، اما در هستی فرق نمی کند. جهان شعور ندارد که (بفهمد) من چه را انتخاب کرده ام. در چنین حالتی من که نیکی را انتخاب

می‌کنم، در عین حال می‌دانم که جهان به نیکی سپاسی نمی‌گذارد؛ من که خودم را برای دیگران فدا می‌کنم، در حالی که می‌فهمم سرنوشتم این انتخاب مرا هیچ درک نمی‌کند و روی وجود من تأثیری ندارد؛ من که شهادت را برای زندگی دیگران انتخاب می‌کنم و از همه سودهایم به خاطر یک ارزش انسانی (آزادی، عدالت و...) می‌گذرم، خودم را فدای ارزش‌هایی کرده‌ام که جهان آن ارزشها را نمی‌فهمد. بنابراین این ارزشها برای من جنبه ایده آلیستی دارد. درست است که من مبارزه می‌کنم تا مردم به نان برسند و نان یک پدیده رئالیستی است، اما وقتی که من مبارزه می‌کنم و نانم را از دست می‌دهم تا دیگران به نان برسند، نان برای کارگر رئالیستی است، اما برای من روشنفکر که جان خودم را فدای نان تو کردم، نان ایده آلیستی است (آخر ایده آلیستی و رئالیستی نسبی است). روشنفکری که ماهی چهار هزار تومان دارد و می‌آید خودش را به بدبختی می‌اندازد تا کارگران به نان برسند، نان برای این روشنفکر جنبه ایده آل دارد و ایده آلیستی است و یک ارزش است، اما برای آنها جنبه سود دارد و رئالیستی است. و موضوع هر دو هم نان است. این طور نیست؟

س - آیا مسئله جهت بی‌نهایت هم خودش یک نوع ذهنیت و یک نوع ایده آلیسم نیست؟

ج - نخیر؛ این عینی‌ترین چیزی است که در متن ماده می‌بینیم .

س - چون خود بی نهایت یک چیز ذهنی است .

ج- نه؛ یک چیز عینی و مادی است. این، فلسفه نیست. فیزیک مادی می گوید این، ماده است. فیزیک مادی «بی نهایت» را می گوید و دیالکتیک مادی «تغییر دائم» را. تنها چیزی که ثابت است، «تغییر» است یعنی چه؟ یعنی تغییر ابدی. این حرفها همه مادی است .

س - در شرک خدا وجود دارد؟

ج - در شرک خدایان وجود دارند؟

س - قرآن می گوید، شفعا و نا عندالله؛ این بتها را واسطه بین خدا و خلق می دانند، بنابراین در آنجا خدا هست؛ اینجا چه تضادی پیدا می کند؟

ج - از آن خداهایی (است) که به قدری دور و بری دارد که آدم همه دور و بری هایش هم باید ببیند. و خود این تجزیه وجود انسان است، (چرا که) او قبول نکرد، یکی دیگر را می بیند؛ دیگری قبول نکرد، یکی دیگر را می بیند؛ بالاخره هزار تا راه دارد. بنابراین انسان چه پیدا می کند؟ صدها جهت پیدا می کند. هی توسل، توسل؛ توسل، توسل (جستن)، آدم همه اش توسلی می شود. این خوی «متوسل شدن»، که در زندگیمان هست، در بینش مذهبی مان هم به وجود می آید و توجیه عملی می شود. در

صورتی که بزرگترین نقش توحید، داشتن یک تکیه گاه بزرگ و واحد و مطلق در جهان، و بنابراین نبود کردن همه تکیه گاههای دیگر است .

توحید چند بعد دارد: در رابطه با انسان زیربنای ارزشها (ارزشهای انسانی) است؛ همان که سارتر از قول «داستایوسکی» می گوید: «اگر خدا را برداریم همه چیز مجاز است». یعنی همه ارزشها ساقط می شود که هر نوع کاری مجاز است؛ چون هیچ کاری و هیچ انتخابی معنی ندارد. بنابراین خدا به عنوان عاملی (است) که به انتخاب انسان معنی و قید می دهد و بنابراین (بین) انتخاب مثبت و منفی فرق می گذارد. پس ارزشها یک زیربنای جهانی پیدا می کند. عدالت برای یک آدم موحد غیر از عدالت برای یک آدم ماتریالیست عدالت پرست است. برای ماتریالیست عدالت پرست، عدالت عبارت است از یک قراردادی که انسانها در جمع خودشان با هم می گذارند و در جهان هیچ پایگاه و زیربنایی ندارد. در صورتی که جهان بینی توحیدی می گوید که، «عدالت اساس وجود و آفرینش است». و بنابراین جامعه ای که عدالت ندارد، یک جامعه بیمار و ضد طبیعی است، (زیرا) انعکاس نظام هستی و جهانی بر یک جامعه تحقق عدالت است. می بینید که چقدر با هم فرق دارند: عدالت به صورت قراردادی که سیاستمداران برای تحقق و تنظیم روابط بین انسانها با هم بگذارند با عدالت به عنوان یک سنت در متن هستی و نظام آفرینش که انعکاس آن در جامعه به طور طبیعی عدالت است. در آنجا عدالت یک قراردادی است در تصمیم انسانها، اما در جهان بینی توحیدی عدالت

عبارت است از نظامی در آفرینش جهان. یعنی یک زیربنای وجودی و یک پایگاه در عالم وجود دارد. ما هر دو - هم ماتریالیست‌ها و هم ما - به جبر تحقق عدالت می‌رسیم، اما با دو توجیه: توجیه آنها این است که عدالت جبراً تحقق پیدا خواهد کرد. چرا؟ به خاطر اینکه انسانها به میزانی که رشد پیدا می‌کنند، خود به خود ظلم را تحمل نخواهند کرد و عدالت جبراً تحقق پیدا می‌کند. اما می‌بینیم که این جبری است که به اختیار آدمها بستگی دارد (زیرپای قاطعیت جبرش شل است). اما وقتی می‌گوییم نظام حرکت جهان بر عدالت است، (یعنی) جامعه‌ای که ظلم را پیشه کرده و ظالمانه اداره می‌شود، یک جامعه بیمار گونه خلاف مسیر هستی است و بنابراین نمی‌تواند ابدی باشد و ناچار نابود شدنی است^۱. جهان یک چنین نظام بیمار گونه‌ای را دفع می‌کند و نمی‌تواند با آن مدارا کند. می‌بینید که این، جبری است مادی‌تر و عینی‌تر تا آن جبر، آن، جبری است محدود به خواست انسانها، و این، جبری است که به طور مطلق ریشه در همه وجود دارد.

در بعد تاریخی، تبدیل کثرت و تضاد تاریخی است به وحدت. و در بعد جامعه‌شناسی تبدیل تضاد اجتماعی است به وحدت.

^۱. مثل یک تکه زخم در بدن که چ و ن برخلاف مسیر فیزیولوژی است ناچار نابود می‌شود. و مثل یک تکه عضو خارجی در بدن که چون برخلاف گردش خون و زندگی حیاتی است، دفع می‌کند.

شرک هم یک جهان‌بینی است. شرک جهان را به قطب‌ها و قدرت‌های مختلف تجزیه می‌کند. بنابراین جامعه و تاریخ را هم (تجزیه می‌کند). (پس) یک تاریخ مشرکانه داریم؛ یعنی تضاد و تنوع نیروها در تاریخ متناسب با شرک است. تنوع قدرت‌ها و طبقات در نظام اجتماعی متناسب با بینش شرک است. چون بینش شرک در جهان‌بینی شرک متناسب با زیربنای شرک اجتماعی، شرک طبقاتی و شرک تاریخی است. بنابراین، توحید نه تنها یک تفسیر فلسفی جهان است که خدا یکی است و چند تا نیست، بلکه در عین حال وحدت بخشیدن به هستی، به تاریخ، به قدرت‌های اجتماعی و به پیکره انسانی است، و در عین حال، وحدت بخشیدن به تجزیه سه بعدی جهان در همه فلسفه‌های قدیم است که انسان، طبیعت و خدایان را سه دنیای جدا از هم می‌دانستند.^۱ توحید این سه گانگی را در هستی از بین می‌برد، و در عین حال، وحدتی بین انسان، خدا و جهان قائل می‌شود. تا کجا؟ تا جایی که حضرت علی می‌گوید: «خدا داخل در اشیاء است اما نه به مازجه و خارج از اشیاء است اما نه به مباینه». تا این اندازه خدا و جهان وحدت پیدا می‌کنند.

^۱ . خدایان در متافیزیک، و طبیعت در عالم خاک پست، و بین این سان قرار داشت. و حتی خدایان این سه بعد با هم

فرق داشتند.

الله نور السموات و الارض: آن وقت جهان مثل مشکوه است؛ قنذیلی که در آن خداوند مثل شعله‌ای فروزان است (جدا کردن نور از قنذیل امکان پذیر نیست). این جهان‌بینی توحیدی است که به هستی، خدا و انسان وحدت می‌دهد، و این سه عنصر به جای اینکه همیشه در تضاد باشند - مثل فلسفه یونانی و جهان‌بینی مذهبی یونانی - در هماهنگی هستند. این، جهان‌بینی توحیدی است .

جهان در قرآن (صحبت از انسان نیست، صحبت از هستی است) از چه ساخته شده؟ جهان یک وجود واحد است؛ فیزیک و متافیزیک هم در آن نیست؛ آخرت و دنیا هم، به معنای دو جهان، در آن وجود ندارد. پس یک عالم است، اما در عین حال، همین عالم در اصطلاح قرآن به «غیب» و «شهادت» تقسیم بندی می‌شود. آیا تقسیم بندی غیب و شهادت مثل (تقسیم بندی) فیزیک و متافیزیک است؟ تقسیم بندی قدیمی یونانی که در اسلام هم آمده، تقسیم بندی جهان است به فیزیک و متافیزیک، جهان زمینی و آسمانی، این دنیا و آن دینا، لاهوتی و ناسوتی. می‌خواهم بدانم این غیب و شهادت عین همان تقسیم بندی است؟ به نظر شما بین این دو تقسیم بندی چه فرق هست؟ فیزیک و متافیزیک، مادی و معنوی، و این جهان و آن جهان، دو نوع وجود خارجی است، اما غیب و شهادت دو وجود خارجی نیست، یک چیز است که در رابطه

با من یک چیز غیب می‌شود و یک چیز شهادت^۱. یعنی این تقسیم بندی غیب و شهادت در جهان، یک تقسیم بندی اعتباری و نسبی نسبت به انسان است. این انسان است که بعضی از پدیده‌ها را مشهود می‌بیند و بعضی از پدیده‌ها را غایب. آن بعد از همین پدیده‌های طبیعت که محسوس انسان نیست، غیب است و آنچه که محسوس انسان است، شهادت. اما محسوس و نامحسوس از یک جنس‌اند. معلوم می‌شود که غیب و شهادت نسبی است مثل حاضر و غایب، دور و نزدیک. اینها صفت‌های نسبی‌اند؛ صفت‌های ذاتی و جوهری نیستند در صورتی که فیزیک و متافیزیک دو صفت ذاتی‌اند و اصلاً دو جنس‌اند. لاهوت و ناسوت، طبیعت و ماوراء‌الطبیعت دو جوهر را نشان می‌دهد، چه من باشم و چه نباشم آن طبیعت و ماوراء‌طبیعت هست. اما وقتی که انسان نباشد، غیب و شهادت هم نیست. در رابطه با من است که یک پدیده غیب است و یک پدیده شهادت. الان هم بعضی از میکروبها را ما نمی‌بینیم، اما بعضی از حیوانات را می‌بینیم. آن میکروبها درست مثل آن حیوانات هستند؛ در رابطه با من و چشم من و شکل دید من بعضی‌ها مرئی و محسوسند و بعضی‌ها نامرئی و نامحسوس، والا خودشان

^۱. الان تو دور هستی و او نزدیک. واقعاً نه تو دور هستی و نه او نزدیک، (بلکه) به نسبت من، تو دور هستی و او نزدیک. این دو صفت شما را نشان نمی‌دهد که از هم تمیز ندهیم. در رابطه با من شما را تقسیم کردم به تو، دور، و او نزدیک. آن آقایی که رفت، غایب و شما که اینجا هستید، شاهد. آیا این تقسیم بندی‌ها دوگانگی شما را نشان می‌دهد؟ نه دوگانگی رابطه من با هر دو شما را نشان می‌دهد.

حیوان هستند؛ به اندازه هم حیوانند: شتر با میکروب یکی است، یک جنس است، یک مقوله است، یک پدیده است و یک نوع زندگی می‌کند .

بنابراین جهان را به غیب و شهادت تقسیم نمی‌کند، رابطه انسان با جهان را تقسیم بندی می‌کند، و این رابطه، رابطه نسبی است و علمی هم هست، و از این علمی‌تر چیزی وجود ندارد که بعضی پدیده‌ها نسبت به انسان غیب‌اند و بعضی‌ها در معرض شهادت انسانند. اما، در عین حال، خود هستی به «سنت» و «آیه» تقسیم می‌شود. سنت عبارت است از قوانین حرکت جهان و روابط بین پدیده‌ها. این قوانین چون علمی‌اند، ثابت و لایتغیرند: «ولن تجدلسنت الله تحویلاً»، «ولن تجدلسنت الله تبدیلاً». اینها نشان می‌دهد که سنت یک چیز ثابت در عالم است (همان قوانین اند). سنت در قرآن در جاهایی به کار می‌رود که صحبت از یک حکم قطعی و به نتیجه رسیدن است، و تأکید می‌کند که این در رفتنی نیست، بلکه جبری، قطعی، و مسلم است، آیه چیست؟ همه پدیده‌ها آیه هستند. مادی یا معنوی، جسمانی یا روحانی، لاهوتی یا ناسوتی، فیزیکی یا متافیزیکی، در تقسیم بندی قرآن نمی‌گنجد؛ اینها فلسفه است. قرآن، معنوی - مادی، جسمی - روحی، و خدایی - خاکی ندارد. در همین غبار زمین، خدا به همان اندازه هست که در وحی جبرئیل. هیچ فرق با هم ندارند. خود قرآن را ببینید؛ به برقی که از سم اسب بیرون می‌پرد قسم می‌خورد؛ اگر این اسب در آن جهت بتازد: «فالموریات قدحا». این، برایش مقدس است، یعنی جزء مقدسات است مثل کروبیان و روحانیون

است. یعنی همین برق سم ضربه مثل مجردات و فرشتگان است. به فرشتگان قسم نخورده اما به اینها خورده. معلوم می‌شود بینش قرآنی و بینش خدایی، جور دیگری هستی را نگاه می‌کند!

بنابراین تقسیم بندی بین خدا و خرما، نان و روح، جسمانی و روحانی، مادی و معنوی، تقسیم بندی فلسفی غیر اسلامی هستند. اسلام همین طبیعت را جوری می‌بیند که خدا را باید ببیند یا از آن خدا را باید ببیند. قرآن، همه جا در متن همین پدیده‌های مادی طبیعت (به قول اروپایی‌ها) خدا را جستجو می‌کند.

یک تقسیم بندی دیگری هم هست به نام «دنیا» و «آخرت». تقسیم بندی دنیا و آخرت در جهان‌شناسی وجود ندارد. (جهان)، دنیا و آخرت ندارد. جهان همین جهان

۱. روشنفکر ما روشنفکر جدیدمان مثلاً می‌گوید: اسلام به طبیعت هم عنایت دارد، به مادیات هم عنایت دارد، به زندگی مادی هم عنایت دارد، به جسم هم عنایت دارد، به روح هم عنایت دارد و سعادت دارین را هم (تبلیغ) می‌کند! درست مثل آگهی‌های تجارتي روغن نباتی قو از اسلام تعریف می‌کند! آدم از این حرفها دیگر بدش می‌آید. یکی از اساسی‌ترین اختلافات دید، همین است که وقتی تو این حرفها را می‌گویی، معلوم می‌شود که تو طبیعت را همانطور می‌بینی که یک غربی، در صورتی که اسلام طبیعت را مادی نمی‌بیند. هیچ چیز را مادی نمی‌بیند. و هیچ چیز مادی نیست! خاک مادی نیست، آیه است. انسان آیه است. اختلاف شب و روز آیه است. این نفس نفسی که اسب می‌زند یک آیه مقدس است. و این اسبها که کننده می‌شوند، مورد قسم خداوند است. صبح که نفس نفس می‌زند: والصبح اذا تنفس، خدا از بس در برابر عظمت و زیبایی و شکوه و قداست این پدیده کیف کرده که بدان قسم می‌خورد. شب و روز و تمام پدیده‌ها مقدس‌اند، زیرا اینها همه جزء آیات الهی هستند.

است. در رابطه با انسان پدیده‌ها (حرکات و جهت گیری ها) تقسیم می‌شوند به دنیا و آخرت. دنیا به زبان جامعه‌شناسی یعنی سود، و آخرت یعنی ارزش، سود و ارزش چیست؟ سود عبارت از آن چیزی است که ما به خاطر نفعی که برای رفع نیازمان دارد و به آن وقتی می‌نهیم و بدان می‌اندیشیم و به سراغش می‌رویم؛ نه به اعتبار ارزش و حرمت خودش. اما ارزش چیست؟ مجموعه چیزهایی است که نه به خاطر منفعت خودمان و نیازی که از ما رفع می‌کند، بلکه به خاطر قداست و حرمت خود آن شیء، خود آن چیز و خود آن جهت به سراغش می‌رویم. گاه هست که در برابر انتخاب سود و ارزش قرار می‌گیریم و یکی را باید فدای دیگری کنیم. آنکه ارزش را فدای سود می‌کند: «دنیا» و آنکه سود را فدای ارزش می‌کند: «آخرت». والاخره خیر اُبقی، به این معنی است. کلمه دنیا هم همین را نشان می‌دهد که به معنای یک صفت است: نزدیک، پست، و پیش پا افتاده؛ (مثل) کسی که همواره جلوییش را می‌بیند و فقط دنبال (پول) شمردن و در جیب گذاشتن است، و همه دنیا را و همه دور برش را بر اساس جهتی که ممکن است به نفع او باشد، می‌سنجد، و گرنه نمی‌سنجد!.

^۱ . حاج آقای مؤمنی بود که پسر لامذهبی داشت. پسرش از اروپا آمده بود و دو سه نفر از رفقاییش را جمع می‌کرد و از اینور و آنور و سیاست (صحبت می‌کردند). حاج آقا (پسرش را) نصیحت می‌کرد که: اینها کی هستند که بر می‌داری و می‌آوری در این خانه و از (سیاست) حرف می‌زنی آخرش هم یک بدبختی و یک بلایی به سر (خودت می‌آوری). برو

دنیا و آخرت در رابطه انسان است با زندگی اجتماعی و با زندگی دیگران. و در اینجا است که مسئله دنیا و آخرت تقسیم بندی می شود. دنیا و آخرت یک چیز موضوعی، جوهری و خارجی نیست.

یکی هم مسئله علیت یا سبب شناسی است ...

آیه «فنومن» (phenomene) است. فنومن ترجمه کلمه آیه است. «نومن» (nomene) به معنای جوهر و ذات است که می گویند در جهان یک «نومن» بیشتر نیست و بقیه همه فنومن هستند، یعنی «نمود(های)» آن «بود» هستند. بنابراین هستی فقط خداوند است و همه اشیاء نموده‌های او هستند، و همین تعبیر آیه است.

راجع به آدم شناسی (به معنای انسان شناسی فلسفی): اول تمام قصه آدم یک طرح پیش ساخته است^۱. مسائلی که در قصه آدم هست: (اول) «خلافت»، و (دوم) «اعتراض

اقلاً رییس فلان دانشکده را، یک وزیری را، یا یک وکیلی را اینجا بیار که من پول بدهم و خرج کنم و میهمانی بدهیم تا اقلاً سری توی سرها دریاوریم. این درست جنگ چپ با چپ است؟ سود و ارزش، حتی در مراحل معمولی سود و ارزش با هم جنگ دارند: آدمی که دختری را به خاطر ارزش آن دختر انتخاب می کند و رقیبی را هم به خاطر اینکه با پدرزن ازدواج کند، نامزدش کرده اند، خود به خود جنگ سود و ارزش در درون او برپا می شود و بالاخره او یکی را انتخاب می کند.

^۱. اینجور که ملاحی ما تفسیر می کنند، مثل این است که خدا یک چیز دیگر می خواسته (درست کند)، ولی در وسط (کار) یک چیز دیگر از آب درآمده است! و اوقات خدا هم تلخ شده و گفته است: حالا برو در زمین بینم چه گلی بسر ما میزنی! مثل اینکه از دست خدا در رفته است! در آن مکتب اسلام (نمی دانم چه بود: مرد روز منتشر می کرد!) اینطوری گفته

فرشتگان». اعتراض فرشتگان چه ارزشی دارد؟ فرشته هم دارد صفتی از انسان را می‌گوید. فرشته که می‌گوید: «می‌خواهی کسی را بیافرینی که در زمین فساد بکند». یعنی یکی از ابعاد صفات انسان فسادش است (این، همین جا از دهن فرشتگان درمی‌آید)، وقتی که خدا می‌گوید: «من می‌خواهم آدمی بیافرینم که خلیفه‌ام باشد»، می‌گوید: «می‌خواهی کسی را روی زمین بیافرینی که فساد و خون‌ریزی بکند»؟ یعنی چه؟ خدا هم این اعتراض فرشتگان را نفی نمی‌کند؛ می‌گوید «انی اعلم مالا تعلمون». (خدا) جواب سربالا به آنها می‌دهد. معلوم می‌شود که یکی از صفات انسان خلافت و خدایش (در زمین) است و یکی دیگر از صفاتش خون‌ریزی و فساد. و می‌بینیم این حقیقتی است: «تنها موجودی به نام انسان است که در زمین فساد و خون‌ریزی می‌کند، و حیوان دیگری نمی‌شناسیم که این کار را بکند؛ تنها حیوانی که گناه و فساد می‌کند انسان است». هایدگر می‌گوید: «تنها فرشته‌ای که دستش به خون آلوده است انسان است». اعتراض فرشتگان چنین در می‌آید.

بود. آیا این یک طرح پیش ساخته است یا نه؟ خود همین که انسان برود و آن میوه را بخورد، جزء کرح خدا بوده یا نه؟ می‌خواهم بدانم همین که گفته نخور و او خورده جزء طرح قبلی خدا بوده یا نه؟ آیا اینجا خدا از دستش در رفته؟! یک چیزی درست کرده و یک مرتبه از کنترلش خارج شده اینجوری است؟ اگر اینجوری است چرا از همان اول قبل از اینکه آن مرد که را بسازد می‌گوید: انی جاعل فی الارض خلیفه، پس معلوم می‌شود خلیفه بودن انسان در ارض، در پیش بینی اش هست. آن طور که تو می‌گویی، یک خدای عجیب و غریبی در می‌آید مثل بچه‌ها که کاغذباد هوا می‌کنند، بعد نخش در می‌رود! در اینجا نخور به معنای بخور است! در قرن بیستم چیزهای این قدر بدیهی را باید مرتب بحث کنیم!

سوم - عنصر سازنده آدم: «گل» و «خاک» (حماء مسنون صلصال کالفخار)؛ اینها هر کدام یک معنی خاص دارند. صلصال کالفخار: سیل که به دهات می آید، آب می رود و خرمی ایجاد می کند اما رسوبش به صورت خاک رس خشک می شود و ترک ترک می خورد و بعد هر تکه ای که برمی داریم مثل سفال کوزه می شود. این، سمبل چیست و چه را نشان می دهد؟ این، ضد آب است، (زیرا) آب سیال، لطیف و خرمی بخش است؛ ولی این چیست؟ سفت است، میل به رسوب دارد، ضد حرکت است، تیره است، و همچنین تمام بذرها را آن زیر می کشد. انسان از این ماده ساخته شده است. انسان در حالت طبیعی اش میل به رسوب و جمود دارد، و تمام بذر استعدادها و ارزشها و زیباییها را در درونش می خورد و می کشد. انسان هم در خودش و هم در زمانش و جامعه اش این کار را می کند؛ هر استعدادی را می میراند و خفه می کند. «حماء مسنون»: گند است. و تنها انسان است که گند است والا هیچ شپشی وجود ندارد که گند باشد؛ همه حیوانات زیبا، مقدسند، بیگانه اند، و معصومند، حتی گرگ: وقتی آدم را می درد معصوم است برای اینکه به ساختمان فطرتش عمل می کند. او جنایت را انتخاب نمی کند، بلکه با همان معصومیتی که شما «همبرگر» می خورید، با همان معصومیت شما را می خورد!^۱

^۱. این انسان سفیدپوست (پدرسگ!) است که تا حالا اقلاده میلیون سیاه را در آفریقا خورده آن وقت در افکار عمومی

چهارم - گل و خاک و لجنش را درست کردیم، اما این لجن گند متعفن منجمد یا

«سویته و نفخت فیه من روحی» (است). مجموعه این یک پدیده به نام انسان است .

پنجم - «تعلیم اسماء». ششم - «سجده همگی فرشتگان». هفتم - «ابلیس». هشتم -

«حوا»؛ حوا در زندگی انسان (انسان‌شناسی فلسفی) سمبل عشق است و ابلیس سمبل

هوش. برای همین هم است که (ابلیس) در (قصه‌ها) به صورت مار در می‌آید.^۱

س - در اینجا شیطان مطرح نیست؟

ج - ابلیس است .

می‌گوید: اینها آدمخوارند! ما در جایی قبیله‌ای پیدا کردیم که آدمخوار بودند! این را که تو ادعا می‌کنی، اما ما به چشم خودمان می‌بینیم که تو آدم میخوری! آدمخواری این است. آیا این با آدم خوردن گرگ یکی است؟! آدم گند است. آدم گند را نمی‌بینم؟ سلطان از بس که امیر معزی چاپلوس بود از او نفرت داشت. حتی بوی گند او به دماغ سلطان هم خورده بود. سلطان از او بدش می‌آمد، زیرا می‌دید که او روزی یک قصیده می‌گوید و یک کنیز یا یک اسب یا چیز دیگری از سلطان می‌خواهد. سلطان می‌گوید: حوصله ام سر رفته. به شکار می‌روند و در وسط شکار یک اشتباه لپی انتخاب می‌کند و تیری به مشک امیر معزی می‌زند و از شرش خلاص می‌شود. دکترها چون می‌بینند اعلیحضرت همایونی تمایلی به درآوردن این تیر ندارند کمی کلنجر می‌روند و بعد می‌گویند تیر در نمی‌آید. او بستری می‌شود بعد از مدتی هم می‌میرد. ولی چند تا قصیده در وصف تیر شاه در شکم خودش می‌نویسد! حماء مسنون کیست؟ اوست یا شپش؟ صحبت این غیر از بشر است. علم از این حرفها نمی‌زند، علم به این حرفها چکار دارد؟! داروین و لامارک و توفیلیه که از این حرفها نمی‌زنند. این انسان‌شناسی فلسفی است، یعنی از خصلت این نوع به شکل فلسفی قضیه سخن می‌گوید. صحبت از نوع انسان نیست که دم و سمش چه جور شد.

^۱ . مار در خاور دور هنوز اساساً سمبل زیرکی و هوشیاری است. معابد مار که الان در ویتنام و کامبوج و هندوستان وجود دارد نشان می‌دهد که در تمام میتولوژی شرقی به معنای هوش است.

س - شیطان با ابلیس فرق نمی کند؟

ج - در این قصه شیطان نداریم، ابلیس داریم .

می بینید که اول «حوا» هر چه زور می زند، «آدم» (متقاعد) نمی شود اما ابلیس که کمک می کند، دیگر آدم عمل می کند. یعنی انگیزه انحراف یا عصیان آدمی همدستی هوش و عشق است .

نهم - «جنت». دهم - «درخت ممنوع». یازدهم - «عصیان»: عصیان همان نزدیک شدن به درخت ممنوع یا خوردن میوه ممنوع است. نتیجه عصیان رفتن و خوردن از درخت ممنوع است. درخت ممنوع یعنی چه؟ هم آثار نشان می دهد که «بینایی» است و هم استدلال ابلیس. ابلیس چه جور آدم را تحریک می کند؟ می گوید: «اینکه گفته اند نخور، به خاطر این است که اگر بخوری هم چشمهایت باز می شود و هم جاویدان می شود (این، خیلی عالی است)، آن وقت مثل خدا می شوی (هم جاویدان می شوی و هم بینا)، و خدا برای اینکه تو مثلش نشوی، می گوید این را نخور». معلوم می شود که

این میوه بنا به استدلال شیطان «بینایی»، «خود آگاهی» و «خلود» است. و خدا هم می‌خواست که او بخورد.^۱

(دوازدهم) - مسئله «خلود» است. و می‌بینیم باز دو صفت دیگر به انسان داده می‌شود: یکی شرم از خویش^۲ که بعد از خوردن میوه به انسان دست می‌دهد: «بدت لهما سواتهما» (شرم از خویش مسئله جنسیت است). شرم از خویش عالی‌ترین اوج خود

^۱. وگرنه به اندازه این حاجی‌های ما بلد بود که چیزی بگذارد تا نخورد: سیم خارداری، آجانی و ... می‌گذاشت، او هم نمی‌توانست بخورد! معلوم می‌شود وقتی که گفته نخور و او خورده، همه اینها در طرح است، ابلیس را کی می‌سازد؟ این طور که در مورد ابلیس می‌گویند، انگار چیزی است که از دست خدا در رفته و بعد به شرش گیر کرده و از کنترلش خارج شده است. در صورتی که ابلیس جزء طرح هست. ابلیس عنصری از انسان است، نه نیروی فراری از اداره خداوند که از منظومه الهی در رفته باشد، و بعد بیاید با خدا لجبازی و دعوا کند. این به صورت شرک احمقانه بسیار مبتدلی در می‌آید. آن وقت خدای ما چقدر مضحک می‌شود. که با شیطان سر این رقابت دارند که یکی می‌خواهد آدم را به طرف خودش بکشد و دیگری به طرف خودش. آخر هم او از خدا موفق تر است! مثل شبیه ای است که در ده ما می‌خوانند: زایری وسط را مشهد کربلا می‌میرد. امام رضا با امام حسین سر این زایر دعوا می‌کنند: امام رضا آمده آن را به طرف خودش می‌کشد که این از زوار من است. کشمکش عجیبی است که خود یک نمایش و یک شبیه است. بعد علی، محمد و فاطمه زهرا (به عنوان داور) می‌آیند. اینها قبول نمی‌کنند. دعوی عجیب و غریبی بین امام رضا و امام حسین سر یک مرد که به نام ملارحب علی (درگیر است). خلاصه جبرئیل از طرف خدا در شبیه می‌آید و می‌گوید: خدا سلام رسانده و گفته که: بالاخره یک جوری (با هم کنار بیایید). آنها می‌گویند: نخیر نمی‌شود. (جبرئیل می‌گوید): خوب، حالا یک جوری رضایت بدهید بیایید (فاصله مشهد کربلا) را متر کنید و ببینید به هر کدام نزدیکتر شد (مال او باشد). متر می‌کنند می‌بینند لامذهب وسط مرز به درک واصل شده! این طور هم که اینها خدا و ابلیس را تفسیر می‌کنند، به همین صورت درمی‌آید. سر جنازه آدم (نشسته اند) و هی این از این طرف می‌کشد و آن از آن طرف!

^۲. دکتر اشاره ای به صفت دوم نمی‌کند. (بنیاد)

آگاهی است. معلوم می‌شود بعضی‌ها میوه ممنوع را نخورده‌اند؛ اینها خیال می‌کنند که (چون) میوه ممنوع را نخورده‌اند. آدمهای خوبی‌اند! اینها آدم‌های خری‌اند، برای اینکه از خویش شرم ندارند و بدون شورت جلو خدا می‌آیند! اصلاً مثل حیوانات نمی‌فهمند، آن کسی که هنوز میوه ممنوع را نخورده، به مرحله شرم از خویش و به مرحله خلود نرسیده است. انسان تنها موجودی است که می‌تواند از دایره محدود زندگی‌اش وسعت وجودی بیشتری پیدا کند. الان کسانی که در همین شهر و در همین مجلس هستند، حضور ندارند، (اما) کسی که هزار یا هزار چهارصد سال پیش کشته یا شهید شده، هنوز در مجلس ما حضور دارد. معلوم می‌شود که او در خارج و در ماوراء مرگ خودش با خلقش، با انتخابش و با آفرینش اثرش، دایره وجودیش را توسعه داده است. معنای خلود همین است؛ به معنای جاودانگی ابدی نیست؛ ولی انسان به طرف جاودانگی دارد می‌رود. این، یکی از بزرگترین استعدادهای انسان است .

(سیزدهم) - «هبوط» (هبوط بر اساس عداوت). چهاردهم - «عداوت». پانزدهم - «توبه»: به معنای حرکت تا اینجا؛ منتها این حرکت بازگشتی به طرف خداوند است. توبه یعنی رجعت به سوی خدا، یعنی حرکت برگشتی یا رجعت .

یک مسئله بزرگتر از همه که اینجا نگفتم، مسئله «امانت»^۱ است که فقط انسان برداشت. بعد از امانت «ظلم و جهول» بودن انسان است، و یکی هم مسئله «میثاق» است.

هر مسئله‌ای که در مذهب هست، باید در جهان‌بینی معنی داشته باشد. می‌بینیم الان که جایش افتاده، معنی دارد.

خوب من (به زمین) افتاده‌ام و در هبوطم؛ حالا می‌خواهم برگردم به خداوند؛ راهش چیست؟ (یکی) به وسیله «حکمت»، به معنای خودآگاهی ماوراء عقلی علمی و (دیگری) «تقوا»، به معنای خویش‌بانی انسانی، یعنی نگهداری آن روح در درون.

س - ظلم و جهول یعنی چه؟

ج - خدا که امانت را عرضه می‌کند، فقط انسان آن را قبول می‌کند، و خدا می‌گوید: انه کان ظلوما «جهولاً». این، دو صفت از انسان است. می‌بینیم بر خلاف این روشنفکرهایی که تازه دو سه (جزوه) از دیالکتیک خوانده‌اند و می‌گویند، «دیالکتیک و تنوع و تضاد فقط در بینش ماست»، اسلام انسان را این همه پر از تضاد و پر از پیچیدگی نشان می‌دهد، و اصلاً تز و آنتی تز ندارد. (انسان) یک جوهر معمولی

^۱. از این پس بیان ترتیب شماره‌ها از جانب دکتر قطع می‌شود. (بنیاد)

یکنواخت جامد نیست؛ در منطق ارسطویی این طور است که می‌گوید: انسان حیوان ناطق. آخر (انسان) حیوان ناطق است، یعنی چه؟! حیوان ناطق الاغ است که عرعر می‌کند! این، چه جور انسانی است؟! آدم را نگاه کنید (که درباره اش) چه دارد می‌گوید؛ اصلاً صحبت نطق نیست. در اینجا برای انسان چقدر ارزشهای وجودی متغیر، متحرک و متضاد را دارد بیان می‌کند. به کسی که خلیفه خودش است و روح خودش را در او دمیده، می‌گوید: «لجن» بعد امانتش را به زمین و آسمان عرضه می‌کند، همه سر باز می‌زنند، و او قبول می‌کند؛ می‌گوید: «ظلوماً جهولاً». این مسئله چقدر با آن بینش فیکس یک بعدی ما فرق دارد. این، خیلی غیر عادی است.

«عبادت»، یعنی چه؟ «انسان راه شدن»، «راه شدگی انسان»، و «تبدیل انسان به صراط». عبدالطریق یعنی راه کوفته شد، هموار شد. یعنی وجود تو نباید مثل راه‌های سنگلاخ دار و پر نشیب و فراز و پر دست انداز که آب در چاله و چوله‌اش از رفتن باز

^۱ هر کدام از اینها در آن تفسیر خاصش می‌تواند معنی داشته باشد. و گرنه کلمه همین طوری معنی ندارد. به جای اینکه روایت پیدا کنیم که نظر فلان عالم و فلان آقا چیست و یا فلان علامه چه فرموده اند، اول برویم ریشه لغت را پیدا کنیم، علامه‌ها را برای بعد آخر آخر بگذاریم که چه گفته اند. والا آن وقت هر چه علامه‌ها گفته اند ما هم باید همانها را بگوییم در صورتی کن یک چیز تازه باید درآورد، بشر حرکت می‌کند و انسان هم حرکت می‌کند، (بنابراین) اسلام هم همراه با ذهنیت و با شعور ما باید حرکت کند.

می ماند، یا با اشکال و بطیء می رود، بشود؛ روی خودت کار کن و مثل یک سیم هادی باش که جریان الهی در ذات، نرم و هموار و بی هیچ ممانعتی حرکت کند .

این خودسازی تا کجا و تا چه اوجی عمق و ارزش می دهد. بعد می بینیم انسان به هبوط رسیده، می خواهد برگردد (در) اینجا عبادت چقدر کلمه جاافتاده و معنی دار و متناسب و عمیق است. و حتی عبادت می تواند تا جایی باشد که این آیه «ما خلقت الجن و الانس الا ليعبدون» را بفهمیم^۱، بنابراین می بینیم هدف این است که انسان در این زندگی معمولی اش، به یک راه هموار در زیر پای اراده خداوند در حرکت جوهر حقیقت از ذات او، تبدیل بشود؛ عایق نباشد و به صورت یک لته کهنه در نیاید که هیچ جریانی حتی آتش از او نگذرد - مثل وجودهای ما. یک سیم هادی باشد. این، عالیترین جوهر وجودی است .

^۱ . این مالاها همانطور که عبادت می کنند، معنی عبادت را می فهمند! بعد (از قول خدا) می گویند که: تمام زمین و آسمان و جن و انس را آفریده ام برای اینکه فقط مرا عبادت کنند و دائم خم و راست شوند؟ حتی آنها هم می فهمند که خوب نیست!

می گویند ای ليعرفون نوشته خدا را تصحیح می کنند! مگر خدا عربی بلد نبوده که بگوید ليعرفون؟ این که عربی است برای چه (خدا) سؤال انحرافی بدهد؟ آخر ليعرفون یعنی ليعبدون. اما تو معنی اش را نمی فهمی!

«طاعت» در برابر عصیان. طاعت را نگاه کنیم، می بینیم که چه معنی مثبتی می توانیم از طاعت به دست بیاوریم. بر خلاف آنچه که «فوئرباخ» می گوید: «طاعت علامت ذلت انسان است»، در اینجا می گوید: «وسیله‌ای برای خدا گونه شدن انسان است» .

ترکیب فجور - تقوی. در اینجا باز تضاد فجور # تقوی مشخص می شود. تضاد فجور تقوی در نفس (است): «ونفس و ما سویها فالهمها فجورها و تقویها». بعد تضاد تزکیه و دسیسه: انسان یک بذر است. «قد افلح»^۱، یعنی کسی که بذر وجود خویش را پرورش و رشد بدهد. و «قدخاب». ناکام ماند و زیان کرد کسی که، «دسیها»: بذر را پنهان کرد و در زیر همان لجنها، در زیر همان خاک و در زیر همان «صلصال کالفخار». نهانش کرد. آنجا دیگر چیزی برداشت ندارد. پس زندگی زراعت وجودی انسان است و هر کسی دهقان بذر خویشتن است. ببینید معنی زندگی چقدر عمیق و زیبا و پرمعنی می شود .

«اخلاص»: یکتایی و یک بعدی شدن وجود آدمی است .

س - ایمان به چه معناست؟

^۱ . افلح از فلاح می آید که معنی فلاح کشاورز است. افلح یعنی کشاورز و فلاح عاید محصول برداشته است. این فلاح به معنای فلسفی نیست، به معنای مجازیش است.

ج - «ایمان» (چقدر لغت قشنگی است)، آن چیزی است که به روح آواره و متشتت و پریشان و تجزیه شده تکیه گاه می‌بخشد - همه اینها در کلمه ایمان است^۱.

«عمل صالح»: مهمتر از همه، رابطه میان «صالحات» و «حسنت». حسنت امور خیریه است، و صالحات اعمال انقلابی است. عمل انقلابی و عمل خیریه؛ آن صالحات است، و این، حسنت. عمل حسنه به ایدئولوژی اسلام مربوط نیست^۲، به سخاوت آدم مربوط است («در حسنت» مثل «حاتم طایی» در تمام اسلام نداشته ایم). اما یک قدم کوچک «عمل صالح» به ایدئولوژی مربوط است. عمل اصلاح، عمل تغییر ایدئولوژیک روابط و نظامات و اجتماع و آدم‌ها است (حتی یک آدم) و اصلاً با نفس تغییر و دگرگونی در یک جهت خاص هدایتی معنی دارد و تحقق پیدا می‌کند. در صورتی که حسنه، (یعنی) در مسیر بودن تو و همین وضع رفع نیاز و کمکت می‌کنم. این است که خدا حسنت را

^۱ . چقدر کلمات عجیب و غریبی داریم. واقعاً حیف از این اصطلاحات. تازه اینها معنی‌های لغویش است. ملاحظه ما این کلمات را ول کردند و رفتند دنبال اصطلاحات فرنگی زمان خودشان: خلسه، اشراق، عشق، سیر و سلوک و وادی عشق چیست آقا؟! اینها را از کجایت درآورده‌ای؟ تازه هزار تا از اینها بیافی، به گرد لویی و نانک و بودا نمی‌رسی، (چرا که) اصل اینها آنجاست.

^۲ . ممکن است عمل حسنه آقای اوناسیس بیشتر از همه مؤمنین باشد. مثلاً یک بیمارستان برای ده میلیون جذامی و طاعونی و مسلول درست کند.

در جای خیلی معمولی به کار می‌برد: «و بالوالدین احسانا» (مثلاً صبح‌ها سلامی با آقا جانت بکن!).

معاد. معاد را از کجا می‌توانیم ثابت کنیم؟ از معاد - در یک کلمه - مادی‌تر و فیزیکی‌تر چیزی وجود ندارد که بتوان اثبات کرد. اگر معاد وجود نداشته باشد، عمل و عکس‌العمل در طبیعت اصالت و تداوم ندارد. اگر معاد وجود نداشته باشد، در طبیعت مادی عمل و عکس‌العمل وجود دارد اما در رابطه‌های انسانی و انتخاب‌ها و عمل انسانی وجود ندارد. چون ما (هم) انسان‌هایی را می‌بینیم که عمرشان را به جنایت گذارنده‌اند و در تخت مرمر و بر روی حریر مرده‌اند، و (هم) کسانی که عمرشان را در ایثار و زیبایی و اخلاص انسان گذرانده‌اند و در بدبختی و ناکامی مرده‌اند. آیا جهان نمی‌فهمد و عمل و عکس‌العمل این دو نوع انتخاب متضاد را به طور مادی حس نمی‌کند الان ما عمل و عکس‌العمل متناسب را نمی‌بینیم، پس ناچار باید همین جهان فیزیکی عمل و عکس‌العمل داشته باشد. درست روشن است که چه می‌خواهیم بگوییم؟ معاد: کیفر و جزاء.

خوب، جنتی که آدم را از آن راند، جنتی است که باغ است؛ باغی که آدم در آن می چریده است.^۱ اما یک جنت دیگر داریم (به نام) «جنت موعود»؛ جنتی است که خدا ساخته، (بلکه) جنتی است که در آنجا انسان با هر عمل و هر نفسش یک سنگ و یک آجرش را بنا می کند.^۲ پس آن جنت موعود را کی می سازد؟ ما می سازیم. هر عملی

^۱. وقتی که شعور نداشته باشی، کجا باغ است؟ همان کویر مزینان ما باغ است. بعضی از اشخاص طرفهای ما می گفتند: شما که این همه به اینور و آنور رفتید، خودتان دیدید که هیچ جای دنیا به همین خیر و برکت ولایت خودمان نیست! تاپاله گاو جمع می کنیم و تا آخر زمستان خیالمان راحت است! او در بهشت و در همان جنتی است که آدم بود، این آقا هنوز هبوط نکرده. (اگر) یک ذره چشم او باز شود، شعورش می فهمد و هبوط می کند و می فهمد که اینجا کویر است و بنابراین هیچ نیست. یک بابایی به خاطر اینکه دویست تومان پس انداز داشت، خیال می کرد هر کس بفهمد ممکن است چشمش کند! واقعاً می ترسید کسی بفهمد و چشمش بکند! معلوم می شود که اصلاً سعادت دارد همینجور از این بیچاره می ریزد! این، در جنت است. همین الان همه الاغها، خرها، شپشها و گاوها در جنت اند.

بابایی که آقای مدیرکل در جواب سلامش نیشش را باز کرده و او از خوشحالی صورتش گل می اندازد، در جنت نیست؟ این در اعلیٰ غرف بهشت است. (او از) میلیونها کیلومتر به شجره ممنوع اصلاً چپ نگاه نکرده! او در جنت و بهشت است. این جنت است.

^۲. روایتی هست که ظاهراً خیلی خرافی است، اما زیبا و منطقی و علمی است. می گوید: پیغمبر به معراج رفت و اینور و آنور را نشان دادند. بعد گفتند: بهشتی هم هست که قبل از اینکه کسی بیاید، شما بیایید نگاه کنید تا بعد افتتاحش کنیم (اینجا چقدر زیباست و چقدر حقایق عالی در درون این قصه ها هست. حالا روشنفکر ما می خواهد بگوید این از لحاظ علمی غلط است و تاریک فکر ما می خواهد این را از لحاظ علمی ثابت کند! آقا جان اینکه شما آدمها به جان هم افتاده اید اصلاً معنی را از دست داده اید، در اینها معانی عظیم آموزنده انسانی نهفته است آنها را بیرون بکش). پیغمبر هم همینجور می رفت و خانه هایی را که فرشتگان برای انسانها می ساختند می دید: بعضی ها تند و بعضی ها یواش یواش می سازند و بعضی ها هم تنبل اند. بعضی از این فرشته ها را دید که جلو خانه ای نیم ساز نشسته اند و دارند چیقی می کشند و (خانه) همینجوری مانده. می پرسد که مگر سرعمله تام نیست؟ چرا کار نمی کنید؟ می گویند (بینید جواب چقدر عالی است!): آخر مصالح

ساختن یکی از مصالح (یک آجر) ساختمان است. خدا زمین را در آنجا به آدم می‌دهد، (اما) ساختمانش را خود آدم‌ها در زندگی می‌سازند. «دار عمل» یعنی دار ساختن. می‌گویند، قیامت کی است؟ «یوم ینظر المرء ما قدمت یداه»، همین را دارد می‌گویند. همین دستهای ماست که خانه عاقبت خودمان را می‌سازد. مسئله کسب (یا تمام این کلمات: بما کسبوا، بما تکسبون و... که «از یک ریشه می‌آیند»): کل نفس بما کسبت رهینه، این، مسئولیت و اصالت عمل انتخابی فرد انسان را در سرنوشت می‌گوید. اینجا نفی آن جبر تقدیری را دارد می‌کند. سرنوشت آدم چیزی نیست که قبل از آدم و بدون دخالت آدم در پیشانیش نوشته باشند، (بلکه) خود آدم (سرنوشت) آینده‌اش را با دخالت خودش می‌نویسد .

فطرت: نفی نژاد پرستی است، و یک نوع خوشبینی نسبت به ساختمان انسان است .
خودسازی‌های آدمی: انسان عمل می‌کند تا تبدیل جوهری پیدا کند. در این مسیر خودسازی است که مسئله «نماز»، مسئله «روزه»، مسئله «حج» و مسئله «زکات»، و به طور کلی «عبادت» مطرح است. مسئله انسان‌شناسی تمام شد .

این ساختمان از دنیا می‌رسد و هر آجر اینها عمل صاحب این خانه است که مدتی است برای ما از طرف صاحب مصالح نیامده است. ما چه را بسازیم؟! ما اینجا منتظریم، اما (مصالح) نیامده. این، چقدر عالی است!

در تاریخ (فقط اسامی شان را می گویم):

اول - یگانگی امت بشری: «کان الناس امه واحده» .

دوم - آغاز اختلاف و دو قطبی شدن انسان .

سوم - جنگ هاییل و قابیل. با توجه به اینکه هاییل بچه اول هم هست. اگر آن توجیه من درست باشد. نظریه مرا بیشتر تکمیل می کند، برای اینکه اگر هاییل سمبل دوره نظام دامداری، و قابیل (سمبل) دوره نظام کشاورزی و مالکیت فردی باشند، (پس) در تاریخ اول نظام دامداری به وجود آمده است. یعنی بچه بزرگ دامدار است .

چهارم - ارسال رسولان. در همین آیه^۱ هست که «ارسال رسولان» برای حکومت در آن چیزی است که با هم اختلاف کردند. بنابراین ایجاد اختلاف، ریشه و فلسفه «بعثت» است. تا وقتی که امت واحده بودند، احتیاجی به رسالت و بعثت نبود. مهمتر از همه این مسئله است که می گوید برای چه اختلاف کردند: «بغياً بینهم». اصلاً آگاهانه برای تجاوز به یکدیگر (اختلاف کردند). معلوم می شود جامعه دو قطبی را دارد می گوید، و تاریخ وارد مرحله دو قطبی شدن و تجاوز شده و استعمار طبقاتی، گروهی، ملی، قومی

^۱ . در نوار اشاره ای به آیه فوق نشده است، اما به نظر می آید که منظور دنباله آیه کان الناس ... باشد. (بنیاد)

و... به وجود آمده است. تنها (استثمار) طبقاتی نیست؛ در آن موقع استثمار بیشتر قبیله‌ای بود.

پنجم - تضاد ملأناس، استکبار استضعاف، جور قسط، کافر مؤمن، جاهل عالم، قائد قائم، و رشدگی.

ششم - نقش انحرافی بزرگان: «فاضلونا السبیل»، (نقش) چه کسانی است؟ نقش سادات و نقش ملوک (کبرأنا - ساداتنا) است. این نشان می‌دهد که پایگاه جهت طبقاتی و جهت گرایش بینش اجتماعی اسلام چیست و در برابر چیست. این، از آن جهتِ جهت‌گیری نشان می‌دهد^۱.

هفتم - تجسم «ملأ - مترف» در چهره‌های نمادی فرعون، قارون و بلعم. تجسم «ناس» در سیمای «الله»؛ در جامعه هست نه در جهان بینی، در جهان بینی فقط خدا وجود دارد، بقیه همه نمودند، کف‌اند، و هیچ‌اند. اما در جامعه خدا تجسمی و بیانی و پرچمی و جهتی و شعاری از یک قطب است؛ در برابرش یک قطب دیگر است که نه تنها خدا در آنجا دست ندارد بلکه با آنجا درگیر است. پس معلوم می‌شود در اینجامسئله توحید

^۱ . خیال نکنید این یک چیز من در آوردی است و ما تازه از اروپا یاد گرفته ایم، چون فکر نمی‌کنم که پیغمبر قرآن را (با الهام) از مانیفست خوانده باشد! آخر آنوقتها رابطه نبوده و فکر نمی‌کنم یک نسخه اش به آنجا رسیده باشد!

نیست، و گرنه، (صف) خود طاغوت باید در زیر قلمرو الله باشد، در صورتی که الله در جامعه فقط پرچمدار یک صف هست. پس این، آن خدای فلسفی نیست؛ خدای ما یک خدای مطلق است (و نمی تواند) پرچمدار یک صف باشد. پس معلوم می شود اینجا یک مسئله رمزی است، مسئله بیان یک صف است، والله جهت صف است، نه اینکه اینجا وجود الله باشد .

س - در قرآن هر جا که الله هست، می توانیم برداریم و به جایش ناس بگذاریم؟
ج - هر جا نه؛ در جامعه و در تاریخ می توانیم الله را برداریم و جایش ناس بگذاریم.
اگر الله را در جهان برداریم، هیچ چیز نمی ماند. خیلی با هم فرق می کند. در جامعه شرک وجود دارد، (اما) در جهان شرک وجود ندارد. تضاد «طاغوت # الله»، یعنی چه؟
یعنی تضاد «ملاً # ناس». اسم باند این الله است و اسم باند آن طاغوت و ابلیس است والا بیچاره (خود) ابلیس که چیزی نیست. آن وقت رسالت انبیاء تماماً در میان این قطب الناس است؛ واقعاً هم ریشه طبقاتیشان از لحاظ عینی تاریخی (مردمی است) و هم زبانیشان. در اینجا است که معلوم می شود تکیه به صفت امی چقدر معنی دارد: یعنی مال متن توده مردم است، مال زبده ها نیست چرا که زبده ها جزء سادات و کبراء و ملوک و جزء آن چهره های نمادین هستند. در برابر اینها چه کسانی هستند؟ انبیاء هستند که از

میان توده برخاسته‌اند و به زبان آنها حرف می‌زنند و همچنین خودشان هم امی‌اند (در اینجا امی یعنی توده مردم).

س - اینها جزء پاکخونان نیستند؟

ج - نخیر؛ پاکخونان همان بالایی‌ها و همان اشراف بی‌شرفند دلیلش این است که در قرآن از قول مخالفین می‌گوید: «اراذل الناس»، یعنی پابره‌نه‌ها. و پیغمبر تعبیر دیگری هم دارد؛ «اخاهم هود»، «اخاهم صالح» و «اخاهم...»، یعنی پیغمبران در رابطه با مردم «اخاهم» هستند. این تکیه خیلی عالی است و رابطه را خیلی خوب نشان می‌دهد. در صورتی که آنها «رب الناس» هستند؛ «رب اعلی» اش هم هستند! تعبیراتی که انتخاب می‌شود نشان‌دهنده پایگاه طبقاتی و موضع اجتماعی است.

آن وقت تکیه بر سه صفت خدا: «رب»، «ملک»، و «اله» که نشانه نقش الله در جامعه انسانی است والا الله معنی ندارد صفت داشته باشد. این صفتها برایش معنی ندارد؛ این صفتها در رابطه با انسان معنی دارد که به طور مطلق، «رب الناس»، «اله الناس»، «ملک الناس» است والا رب الناس و... نیست.

یکی از آقایان ایراد می‌گرفت که: تو در سخنرانی دانشگاه از قول ابوذر گفتی «یا رب المستضعفین». مگر ما جزء مستضعفین (وضعش هم ماشاءالله خوب بود؛ جزء مستکبرین بود!) نیستیم؟ پس رب ما نیست؟ گفتم که: «ایراد شما وارد است» ولی آخر

ایراد شما به خود خدا هم وارد است، برای اینکه نوشته «رب الناس»، در صورتی که «رب غیر ناس» هم هست، ولی خوب، خود خدا این اشتباه را کرده! «قل اعوذ برب الناس، ملک الناس، اله الناس را آخر خرفهم کرده که تو نفهمیده ای! در اینجا نمی خواهد «رب الناس» را بحث فلسفی بکند، جهت و جبهه اش را دارد نشان می دهد والا از لحاظ علمی «رب الاغ» هم هست، «رب الطاغوت» هم هست و «رب الهمه چیز» هم هست. اما اینجا که تکیه و استناد می کند، می خواهد صف خودش را در قطب بندی ها و پایگاه بندی اجتماعی و تاریخی نشان بدهد والا از لحاظ فلسفی همه چیز هست: در جای دیگری که می گوید «رب العالمین»، به معنای فلسفی و علمی و کلی قضیه است. آنجا به معنی علمی و فلسفی نیست، به معنای اجتماعی است. پس فقط «رب الناس» و «اله الناس» و... است. واقعاً اله آنها دیگر نیست، برای اینکه در جبهه اجتماعی دارد صحبت می کند. اصلاً اینجا خدا انحصار دارد؛ نه تنها رب آنها نیست، بلکه با آنها در جنگ است، و دشمن آنها است. آخر چه جور می شود رب آنها باشد؟!

همین جا مسئله «شر» و «وسواس» است .

اسراء مسئله اتصال تاریخی است. معراج، تصعید وجودی است. معراج حرکت جوهر انسان است از زمین به طرف خداوند؛ نزدیک نزدیک خدا: قاب قوسین اوادنی. اما اسراء چکار می کند؟ مسجد الحرام را به مسجد الاقصی اتصال (می دهد). اسلام را

به مذهب مسیح، به مذهب یهود و به ابراهیم اتصال تاریخی می‌دهد. یک وحدت تاریخی می‌دهد. و می‌خواهد یک زیربنا برای وحدت درست کند که همه نیروهای توحید در زمین با هم یک پایگاه را بسازند (اسراء) دعوت سیاسی‌اش است بر اساس یک وحدت عقیدتی و اتصال تاریخی. برای همین هم هست که سفر از مسجدالحرام به مسجد الاقصی اتصال این دو سمبل است. در صورتی که معراج تعالی وجودی و تکامل وجودی انسان را نشان می‌دهد و به تاریخ و... مربوط نیست .

مسئله وراثت - به وراثت خیلی تکیه می‌شود. در داستان یوسف (حتی این داستان‌ها چقدر جالب است)، می‌گویند وقتی که یوسف فوت کرده بود، آمده بودند اموالش را تقسیم بندی می‌کردند (در مصر اوضاعش خوب شده بود). شعیب می‌گوید: این چوب دستی‌اش که بدرد نمی‌خورد، به من بدهید. می‌گویند: مال تو (چوب دستی‌اش ارزان بوده). می‌گوید این چوب دستی یادگاری یوسف دست من بود و آمدم به طرف سینا. آنجا من رفتم زمینی گرفتم و گوسفندداری (کردم) (مثل سیاستمدارهای ورشکسته که می‌روند مرغداری می‌کنند). بعد او باغی درست می‌کند. مشغول تولید مثل می‌شود. در ضمن اینکه می‌خواهد آبیاری کند، این چوب دستش بود و اسباب زحمت؛ فرو می‌کند به یک زمین گلی. می‌رود و برمی‌گردد و می‌خواهد (آن را) بردارد که می‌بیند هر چه می‌کشد، در نمی‌آید؛ اصلاً روییده و هر چه زور می‌زند، می‌بیند که از عهده‌اش ساخته نیست. می‌گوید لابد یک رازی دارد. مدتی می‌گذرد تا قضیه موسی پیش

می آید که آن یارو را می کشد و می زند فلنگ را می بندد. آجانها دنبالش می کنند، (ولی) او باز در می رود به سینا (سینا جای خوبی بوده)؛ بیکار و گرسنه (می ماند) و بعد می آید پیش شعیب (و می گوید) که یک کاری به من بده؛ می گوید حالا بیا در این باغ کمی (کار کن). او به عنوان پیشخدمت و چوپان شعیب می آید. در ضمن اینکه موسی به همین درختها ورمی رفته؛ چشمش به این می افتد؛ مثل مویی که از ماست می کشند، این را از زمین بیرون می کشد. و این همان چوب دستی است که با آن به سراغ فرعون می آید و (آن را) می اندازد و اژدها می شود و سحر و افسون عصر خودش را می بلعد و آن قدرت بزرگ را (نابود می کند): با یک ضربه که با این چوب دستی اش می زند، نهر شکافته می شود و خودش را رد می کند و آنها را غرق. همین چوب دستی این همه معجزه می کند. می بینیم این چوب دستی - این وسیله - اتصال رسالت موسی است به یوسف که این فاصله پر می شود. می بینیم فاصله را می خواهد پر کند که به صورت یک پدیده و حادثه نشود، (بلکه) تسلسل تاریخی همه این حرکات و نهضت‌ها بشود .

به نظر من شجره‌نامه‌ای که برای پیغمبر درست می کنند که او را به آدم می‌رسانندش، یک شجره‌نامه «ژنریک» و نژادی نیست، یک شجره‌نامه ایدئولوژیک و اعتقادی و عقیدتی است. پیغمبر که موقوفه وقف بر اولاد نداشته که شجره‌نامه درست کند که (بچه اش) برود سهمش را بگیرد. این، جزء ایدئولوژیش بوده که خودش و مسلمانها این همه رویش تکیه می کرده‌اند. می خواهد به تمام قهرمانان و رهبران بزرگ

نهضت‌ها در طول تاریخ اتصال تاریخی بدهد. دعایی که برای امام حسین در حسین وارث آدم می‌خوانیم، حتی همان دعای وارث را که برای امام زاده‌ها می‌خوانیم تا او، (اتصال تاریخی است)، این وارث همین جور ادامه پیدا می‌کند تا می‌رسد به «وراثت مستضعفین» در زمین: ان الارض یرثها عبادی الصالحون، و... نجعلهم الوارثین. می‌بینیم باز وارث در آنجا، این تداوم تاریخ را به آن صورت تکمیل می‌کند. این طور نیست؟

س - این وارثین همان انسان‌های ایده آل هستند؟

ج - نه، انسان‌های ایده آل و زبده‌ها نیستند، مردم و مستضعفین‌اند. در همین آیه هست که، الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم و تجعلهم الوارثین، همین‌ها هستند .

یکی مسئله ثار است (این خیلی عجیب و غریب است): ثار به معنی خون است؛ نه خونی که در رگ است، خونی که یکی از یکی دیگر طلب دارد. دو قبیله‌اند؛ شما یکی از افراد قبیله ما را می‌کشید؛ این، خون این قبیله می‌شود (خون بهاء پول آن خون است). بنابراین من یک خون طلب دارم؛ آن خون من است. خوب، انتشار یعنی چه؟ یعنی خون طلبی؛ یعنی من بالاخره باید خون طلبم را از قبیله شما وصول کنم. یک افسانه خیلی جالب وجود دارد و آن این است که، یک کسی که از قبیله ما کشته می‌شود، روحش مثل پرنده‌ای دائماً در اطراف خیمه‌ها، کاروان‌ها، بیلاق، قشلاق و هر جا می‌رویم، می‌چرخد و ضجه می‌کشد و جوانان و جوانمردان قبیله را می‌خواند به

اینکه چرا انتقام مرا از دشمن نمی‌گیرید. خوب، تمام کسانی که با من در پیمان بودند و قبایلی که با من بیعت کرده بودند آنها هم همین تعهد را داشتند که از قبیله من اگر فردی کشته شد و من یک ثار از قبیله دشمن طلب داشتم، آنها هم باید با من همدستی کنند و این ثار مرا از دشمن بگیرند. خوب، این رابطه قبایلی سنتی جاهلی عرب است که خدا همین روابط را در رابطه انسان - خدا پیاده کرده است. آنجا در رابطه آدم‌ها و قبیله‌ها و قدرت‌ها و خان‌ها بود (و اینجا) در رابطه با خدا .

وقتی که «حجرالاسود» دست خدا در زمین است؛ دست کشیدن به حجرالاسود یعنی در بیعت خدا قرار گرفتن و از همه بیعت‌های غیر از او آزاد شدن. بنابراین ما در قبیله خدا هستیم؛ خانمان کیست؟ خداست. بنابراین هر کس که در این بیعت قرار می‌گیرد، جزء ماست و در برابر ما تعهد دارد. ولایت یعنی ولایت این خان را بر خودش و بر این قبیله پذیرفته است، خوب، یک قبیله دشمن هم داریم که با طاغوت بیعت کرده‌اند. این قبیله یکی را از ما می‌کشد. این فردی که کشته می‌شود «ثار» ماست. ما شب و روز در دغدغه و در وسوسه و در دعوت روح او هستیم برای اینکه انتقاممان را از قبیله ظالم و قاتل بگیریم. این ثارمان را باید بگیریم؛ اسم این ثار چیست؟ «ثار الله». ریشه اجتماعی «ثار الله» این است. آن ثار خان بود، ثار قبیله بنی غطفان بود، ثار قبیله قریش بود، ثار

قبیله بنی ظهیره بود، و این ثارالله است. تمام کسانی که با این قبیله پیوسته‌اند، باید تلاش کنند در اینکه ثار خدا را از قبیله دشمن بگیرند^۱.

تاریخ چیست؟ ببینید فلسفه تاریخ اسلام با فلسفه تاریخ مادی که فقط ابزار تولید کار می‌کند و آدم تماشاچی و بازیچه ابزار تولید است، چقدر فرق می‌کند: انسان وارد تاریخ شد؛ با چه وارد تاریخ شد؟ با کشته شدن هابیل تاریخ انسان شروع می‌شود. (تاریخ) دو قطبی می‌شود: بنی هابیل و بنی قابیل. اینها طاغوتی‌اند و آنها (الهی). در همه ابعادش به هم می‌خورد: در رابطه با بعد انسان‌شناسی فلسفی: اینها تجلی لجن وجودی ما (هستند) و آنها تجلی روح الهی وجود ما. خوب، اینها با هم درگیرند. اینها یکی از آنها را می‌کشند. اولین بار که شروع کردیم وارد تاریخ بشویم، آنها یکی از ما را می‌کشند. خون ثار ما به گردن ماست؛ باید چکار کنیم؟ مسئول هستیم که از دشمن بگیریم؛ جنگ شروع می‌شود. بنابراین اول تاریخ با یک خون شروع می‌شود که از این قبیله که

^۱. اینجاست که به نظر من کلمه ثوره که به معنی انقلاب است در زبان عربی با این ریشه هماهنگ است. (Revolter) یعنی غلت خوردن، واژگون شدن و وارونه شدن. (Revolution) یعنی واژگونگی. آن وقت این فاضل مآبهای ما آمده‌اند یک کلمه در فارسی که از کلمه فرانسوی کپی کرده‌اند پیدا کرده‌اند و به ازایش گذاشته‌اند: انقلاب. که بیشتر به حال پس آورده معده می‌گویند! کلمه عربی هم گذاشته‌اند، اما خود عربها هم نمی‌فهمند، یعنی چه! قلب یعنی چیه و انقلاب یعنی چیه شدن، خوب چه چیه بشود؟ در چه جهتی؟ کجا؟ برای چه؟ اصلاً معلوم نیست همینطور چیه بشود! خوب، در برفا هم که راه بروی چیه می‌شوی این، انقلاب به وجود می‌آید؟! یا پس بیاوری انقلاب بوجود می‌آید؟! اصطلاحی که در زبان عرب وجود دارد، ثوره است یعنی حرکت کردن برای گرفتن ثاره، یعنی پا شوید و ثارتان را بگیرید.

در بیعت خداوند است، می‌ریزد. و با مسئولیت برای گرفتن ثار؛ گرفتن خون از دشمن. و این ادامه پیدا می‌کند. و این درگیری و این جنگ و این کشمکش با ثارالله و ثارالله اضافه می‌شود تا ثارها برهم توده می‌شوند، توده می‌شوند، و در آخر به کجا می‌رسد؟ آیا مالیده می‌شود و به پوچی و هیچ می‌رسد؟ نه؛ تاریخ با ثار شروع می‌شود و در طول زمان کشمکش برای انتقام از قبیله دشمن تداوم دارد و در آخر به انتقام گرفتن قطعی، تاریخ خاتمه پیدا می‌کند. برای همین هم هست که یکی از اساسی‌ترین و اولین صفات قائم، «منتقم» است. منتقم یعنی چه؟ اشاره است به همان فلسفه ثار؛ مهدی موعود اول منتقم است و بعد «مصلح». معلوم می‌شود که کشمکش تاریخ که کشمکش ثار بود، در تمام طول زمان به پس گرفتن خون و انتقام کشی ثارالله تداوم پیدا می‌کند، و بالاخره به پیروزی قطعی انسان‌هایی که گرفتن آن خون‌ها بر گردنشان هست، منتهی می‌شود. این، تمام فلسفه تاریخ است. و این مسئولیت انسان‌ها در توالی و تداوم تاریخ است .

س - ...

ج - می‌آید تا به جنت ساخته شده خودش می‌رسد؛ این، یعنی چه؟ یعنی انسان ساخته شده، تبدیل می‌شود به انسان سازنده؛ انسانی که ساخته شده طبیعت است، تبدیل می‌شود به انسان سازنده طبیعت؛ انسانی که مخلوق است، تبدیل می‌شود به انسان خالق خویش .

س - شاید هم خدا بشود؟

ج - آن وقت خلافت خدا معنی وجودی خارجی پیدا می کند .

بینید وقتی که ایدئولوژی مرتب بشود، چه فایده‌ای دارد؟ دو فایده دارد: یکی اینکه هر کلمه در جای خودش معنی می‌دهد. برای چه این کلمات معنی نمی‌دهد و مبهم است؟ برای اینکه سرجایش نمی‌گذاریم که معنی بدهد؛ کلمه در عبارت باید معنی بدهد، وقتی که از درون عبارت در بیاوریم، معنی نمی‌دهد. ایدئولوژی مجموعه یک نظام است که هر اصطلاحش را باید در همان نظام خودش بگذارید تا خودش معنی بشود. و یکی دیگر اینکه هر کلمه صد کلمه دیگر را معنی و تفسیر می‌کند. «خلیفه خدا» می‌شود یعنی همین. وقتی که این را از ایدئولوژی و این نظام و این وحدت جدا می‌کنی، یک مرتبه به یک روایتی بر می‌خوریم: خلق الانسان علی صورت الرحمن؛ بعد دنبالش می‌گویند: ... * این را در (کتاب) بحار نوشته که چیز عجیبی (در آمده است)!

^۱ . مرد که اینها دیگر چیست؟! آخر معنی را نفهمیده، تکمیلش هم می‌کند که یک هیولای اختاپوسی در می‌آید. عوض اینکه شبیه به خدا بشود، شبیه به شیطان می‌شود. صورت الرحمان یعنی استعدادهای الهی در درجه کوچک انسانیش در او رشد می‌کند. (یکی از شنوندگان می‌گوید: تخلقوا باخلاق الله، و دکتر اضافه می‌کند): همان را دارد می‌گوید. اینها

س - آیا یک رابطه دقیق می‌توان از قرآن به دست آورد که این رابطه بتواند آیه را به خود آیه تفسیر کند؟

ج - رابطه همین رابطه ایدئولوژیک است که کلمه به کلمه تفسیر می‌شود. منتها همین الان منظم و کامل نیست والا همدیگر را معنی می‌کنند .

پس می‌بینیم در وجود من یک «بودن لجنی» است و یک «بودن الهی»؛ یک «جوهر لجنی» دارم و یک «جوهر الهی». رفتن از جوهر لجنی به جوهر الهی مسلماً یک رفتن جبری، طبیعی و تکاملی است. خوب، این چه می‌خواهد؟ «راه»، «جهت» و «آگاهی» می‌خواهد. آگاهی اسمش «حکمت» است. جهت اسمش «امامت» است. و راه اسمش «مذهب» است. برای رفتن از جایی به جایی چه می‌خواهد؟ یکی آگاهی می‌خواهد که ببیند راه از کجاست. یکی خود راه را می‌خواهد. و یکی هم جهت و رهبری می‌خواهد. اینها همه هست و آنجا معنی شده: امامت به معنای جهت به جلو رفتن است (نه امام پرستی، امامت یعنی جلو (روی) و پیشروی). مذهب به معنی راه است، صراط به معنی راه است، و مسلک به معنی راه است. وقتی می‌بینیم همه اینها به معنی راه است، راه بین چه و چه را دارد می‌گوید؟ بین «لجن» و «روح خدا» در خود آدم .

هر کدام یکدیگر را معنی می‌کنند. هر کدام از اینها چیزهای جدایی نیستند. تعبيرات گوناگونی از يك حقيقت هستند در تلقی های مختلف.

این است که به خدا رفتن را ما این طوری خیال می‌کنیم: ما انسان‌هایی هستیم و خدا در جایی و یا در عرش است که باید به طرف او برویم! نخیر؛ خودمان به طرف خودمان باید برویم. یک خود لجنی دارم و یک خود خدایی؛ از خود لجنی‌ام به خود خداییم تحویل پیدا می‌کنم، که اسم این «معراج» است، اسم این «رجعت الی الله» است. و اسم این «تقرب به خدا» است والا خدا جای مخصوصی نیست که ما به او دور و نزدیک بشویم. تغییر جوهری انسان از یک خود به یک خود دیگر است که «رجعت الی الله»، «لقاء الله» و «تقرب الی الله» است. اینها همه معنی هم دارد، خدا موجودی در آنجا نیست که من به او دور و نزدیک بشوم. فاصله همه اشیاء به خدا یکی است. این، از لحاظ فیزیکی و متریک در خارج معنی ندارد. این از لحاظ کیفیت جوهری و کیفیت ماهوی ماست که به خدا نزدیک یا دور می‌شویم والا رابطه همین سیگار با پیغمبر و با خدا یکی است. چه فرق می‌کند؟ در مطلق فاصله وجود ندارد؛ این در بودن من است که نزدیک و دور، چنانکه شبیه و بیگانه خدا، می‌تواند معنی داشته باشد.

آن وقت می‌بینیم «اخلاص» همین جا معنی می‌دهد: الان من دو تایی‌ام، «لجن روح»؛ اخلاص - اخلاص وجودی - به معنای یکتایی، یعنی تبدیل انسان به روح

خالص (این چقدر عالی است). شهادت^۱ انسان را تبدیل می‌کند به خلود مطلق و قداست مطلق. شهادت^۱ یعنی چه؟ یعنی نفی آن بعد لجنی از خویشتن؛ بعد چه می‌ماند: قداست مطلق می‌ماند، یعنی فقط آن نیمه دوم می‌ماند .

«تقوا»: به معنای نگاه داشتن خویش؛ لجن را باید نگاه داریم؟! روشن است که چه باید در خودمان نگاه داریم: «وقایه» به چه بر می‌خورد؟ این، برای ما روشن است (می‌بینید همه کلمات یکدیگر را در آن واحد معنی می‌کنند). در عین حال کوشش من برای یکتا شدن رابطه دارد با جهان‌بینی من که توحید است (توحید به معنای بینش یکتایی نسبت به عالم) .

تقسیم‌بندی جهان به فیزیک و متافیزیک، تقسیم‌بندی انسان به جسم و روح، و تقسیم‌بندی زندگی به دنیا و آخرت در توحید از بین می‌رود (و در نتیجه)، نگرش توحیدی، فهم توحیدی، احساس توحیدی، وجود توحیدی، جامعه توحیدی، و در تاریخ توحیدی پیدا می‌کنیم. اینها همه انعکاسات توحید در همه ابعاد انسانی - اجتماعی - تاریخی و وجودی نفسی است .

^۱ . در هر دو جا در نوار آمده است شهادت، که به نظر درست نمی‌آید. (بنیاد)

کلمه اخلاص به نظر درست تر می‌آید (بنیاد)

نفس هم یک دوگانگی فجور تقوی دارد؛ تبدیل شدنش به تقوای مطلق، توحید وجودی من است که انعکاسی از توحید وجود است .

فکر می کنید اگر این طوری کار کنیم، بهتر نیست؟... البته اینها هیچ کدام کار نیست، اینها همه برنامه کار است... من نخواستم کلمات را معنی بکنم، فقط می خواستم برنامه ای بدهم که بر این نمونه کار بکنم .

وقتی که درس تمام شد، از خارج داشتم می آمدم؛ عده ای از بچه ها که به من خیلی علاقه داشتند و اظهار لطف می کردند، خیلی ناراحت بودند، و حتی چند نفر از آنها هم به من تشر زدند که تو می خواهی بروی به ایران و معلوم نیست (آیا برای) زندگی و رفاه و... (می روی) یا... (یعنی چرا می روی). بعد من آن نوشته عشق فرزند را در کویر نوشتم، برای توجیه کنده شدن خودم و طرد آن بچه های که آنقدر به من وابستگی وجودی و عاطفی داشتند در عشق فرزند نوشتم که همین مرغی که این همه به بچه اش عشق داشت و زیر بال خود می گرفت و همه زندگیش را داده، چطور یک مرتبه این قدر بی رحم شده و (به او نوک) می زند. اما نمی دانند که مرغ با هر نوکی که بر سر

جوجه‌ای می‌زند، قطعه‌ای از جگر خویش را می‌کند.^۱ این یک نوع جدایی جبری است و شروع استقلال و حرکت و عدم وابستگی یک فکر است به افراد. این، اول تولد فکر است. تا وقتی که یک فکر به فرد و به افراد وابستگی دارد، فکر نیست. این جزء ابواب جمعی و اثاثیه همان آقاست مثل عینک و عصا و خودنویس‌اش و... این، ارزش ندارد.

یکی از خوبی‌هایی که حسینه ارشاد از بین رفت، همین هست که آدرس خیلی از فکرها از بین رفت. آن وقت‌ها می‌گفتند همه این حرف‌ها مال آنجاست، حال چون ایشان آنجا نیستند، این فکر مال آدم‌هاست، مال همه است، و مال هر کسی است که فکر می‌کند. و چون آدرس و آدم خاصی وجود ندارد بنابراین پذیرش و توسعه و آزادی این اندیشه بیشتر و مطلق می‌شود. اینجاست که (این فکر) تکامل پیدا می‌کند. همین الان من همین حالت را می‌بینم، در عین حال که خیلی چیزها را از دست داده‌ایم، خیلی ضربه و زیان خورده‌ایم، ولی یک ارزش دارد و آن اینکه، حالا من می‌بینم که بچه‌هایی که دیگر هیچ سربندی ندارند، هر هفته جزوه‌ای نمی‌گیرند، و هر روز چیز تازه‌ای از آقای استاد نمی‌شنوند، اینها خودشان شروع کرده‌اند به تولید کننده شدن یعنی مصرف کننده تبدیل به تولید کننده شده. یک میلیون مصرف کننده مساوی است

^۱ جمله فوق در کتاب کویر، بخش عشق فرزند، بدینگونه آمده است: وی با هر منقار خشمگینی که بر پشت و پهلو جوجه‌اش می‌زند، پاره از قلب خویش را به منقار می‌کند (بنیاد)

با سه تا تولید کننده. بگذارید این مصرف کننده از دست برود؛ این قدر مصرف کننده می‌خواهیم چه کنیم؟! اما هفتصد میلیون مصرف کننده داریم که دو قران نمی‌ارزند. چه ارزشی دارد مصرف کننده؟! تولید کننده مهم است. ارزش ده تا دانشجویی که تولید کننده اندیشه‌اند به هزار تا حسینیه ارشاد که ده هزار نفر آنجا کف بزنند، بیشتر است. ما که نمی‌خواهیم نمایش بدهیم. الان می‌بینیم که بچه‌های تولید کننده دارند به وجود می‌آیند (این طور نیست؟ شما بهتر حس می‌کنید)؛ یعنی آن حالت مصرفی که هر کس دلش می‌خواست دهانش را به پستانکی بزند و بمکد، از بین رفته. یعنی نسل جوان از شیر وا شده. این، چقدر عالی است.

فاطمه کلمه قشنگی است؛ یکی از زیباییهای معنی فاطمه این است که، دختری است که از شیر وا شده؛ یعنی خودش مادر خویش است (مادر بابایش هم هست، چه برسد به مادر خودش!) نسل ما هم یک نسل فاطم است. آخر ما را همیشه این طوری بار آورده اند: «سایه آقایان را همیشه بر سر ما مستدام بدارد!» درست همان دعای امیر معزی خدا پیامرز است!

ایدئولوژی (۵)

...این مفهوم که چون مذهب «منزل من الله» است، بنابراین لایتغیر است و عقل آدمی در مسیر رشدش نمی‌تواند در آن حکم و اصلاح و تغییری بدهد، این نتیجه را بار آورده که مخالفین مذهب خود این را دلیل بر کهنه شدن مذهب در طی تکامل بشر تلقی کنند و از یک طرف خود مؤمنین به مذهب، به دلیل لایتغیر بودن مذهب، هرگونه تحول و هرگونه تکاملی را نفی کنند، برای اینکه در کنار مذهب بمانند؛ در صورتی که نه تنها مذهب با تکامل مغایر نیست، بلکه تکامل مذهبی با ثابت بودن مفاهیم مذهبی مغایر نیست: مگر نه این است که قوانین طبیعت ثابت است، اما علم طبیعت‌شناسی در طول تاریخ دائماً در تغییر و تکامل است؟ مذهب هم همچون طبیعت ثابت است اما انسان‌ها در رابطه با مذهب تکامل پیدا می‌کنند همچنان که انسان‌ها در رابطه با طبیعت ثابت تکامل پیدا می‌کنند همچنان که ثابت بودن طبیعت مغایر با تکامل علم نیست، ثابت بودن مذهب هم مغایر با تکامل علم مذهبی نیست؛ زیرا خود مذهب نیست که تکامل پیدا می‌کند. همچنان که خود طبیعت نیست که تکامل و تغییر پیدا

می‌کند، بلکه رابطه ذهنی ما با طبیعت است که تغییر و تکامل دارد، رابطه ذهنی ما با مذهب هم باید تغییر و تکامل پیدا کند .

این است که در عین حال که مذهب همان است که هزار و چهارصد سال پیش پیغمبر اسلام اعلام کرده و به صورت یک کتاب تدوین شده، این انسانها هستند که در فهم مذهب برحسب رشد فرهنگی و فکری‌شان تکامل پیدا می‌کنند. پس مذهب تکامل پیدا نمی‌کند - چنان که طبیعت هم تکامل پیدا نمی‌کند و ثابت است ؛ این مذهب‌شناسی است که باید دائماً در تغییر و تکامل باشد و هماهنگ با تکامل دیگر ابعاد معنوی و فکری انسان، شناخت مذهبی‌اش هم تغییر و تکامل پیدا کند .

بنابراین، این ایرادی که همیشه به ما می‌گیرند که: «چون شما مال قرن بیستم هستید و ایدئولوژی‌های دنیا، علوم جدید و افکار امروز بشر را می‌شناسید، مذهب را این طور برداشت می‌کنید»، یک نقص نیست، بلکه وظیفه‌ای است که باید انجام بدهیم و هماهنگ با پیشرفت تمدن، فرهنگ و علم بشری باید مذهبمان را بهتر از نسل پیش بشناسیم، والا متوقف شده ایم. و تعجب است که حتی روشنفکرها به ما ایراد می‌گیرند و از ما می‌خواهند که «باید در قرون وسطی بمانید»!

علت این است که ما اکنون با دو تیپ طرف هستیم: یکی روشنفکرهای مترقی‌اند که غیر مذهبی هستند، و یکی هم ارتجاع مذهبی است، و هر دو یک وجه مشترک در

رابطه با اسلام مترقی و علمی و انقلابی دارند و آن وجه مشترکشان این است که هر دو در برابر اسلام این چنینی موضع اجتماعی خودشان را متزلزل می‌بینند: ارتجاع، به عنوان اینکه خلع سلاح می‌شود، و از طریق مذهبی خلع سلاح می‌شود، و روشنفکرهای ضد مذهبی از طریق رسالت و مسئولیت انحصاری‌ای که برای انقلاب اجتماعی و هدایت انسان در قرن ما دارند، خلع سلاح می‌شوند. ارتجاع ما را به عنوان یک رقیب نگاه می‌کند و روشنفکر ضد مذهبی ما را به عنوان یک «هوو»؛ و به هر حال هوو هم دشمنی است که فرقهش با دشمن این است که با رقیبش در هدف مشترک است. درست روشن است؟

الان می‌بینیم که روشنفکرهای خیلی مترقی، سوسیالیست و مارکسیست ایرادهای فراوانی به ما می‌گیرند و در این ایرادها از ما می‌خواهند که موضع مذهبی ارتجاعی و برداشت ارتجاعی از مذهب داشته باشیم. چون آنها مذهب را همان مفاهیم ارتجاعی می‌دانند، بنابراین با یک انقلاب ذهنی و فکری در مذهب، مخالف هستند و آن را یک نوع انحراف می‌دانند. این است که وقتی که می‌گوییم - مثلاً - آدم مجسمه گلی‌ای که خدا در آن پف کرده باشد و بعد به حرکت درآمده باشد نیست، بلکه یک مفهوم انسان‌شناسی و یک تجسم از فلسفه انسان‌شناسی، است آنها می‌گویند «نه، آدم در قرآن همان است که ملاهای ما در قرون وسطی می‌گفتند؛ همان آدم ابوالبشر است!» می‌بینیم در اینجا ارتجاع درست همان حرفی را می‌زند که روشنفکر ضد ارتجاعی، که

مخالف با مذهب است - آنها با هم هماهنگند - و این یک نوع بدبختی برای ارتجاع است که می‌بینیم موضعی را انتخاب کرده که دشمنان اسلام آن را تأیید می‌کنند که «اسلام همان است که تو می‌گویی!» برای آنکه آن اسلامی که او می‌گوید، کوبیدنش خیلی ساده است .

یکی از چیزهایی که ما امروز آموخته‌ایم، توجه و تکیه بر جهان‌بینی است. گرچه جهان‌بینی در گذشته هم وجود داشته (همیشه وجود داشته)، اما آن تکیه‌ای که امروز روشنفکرها و اندیشه امروز دنیا به مسئله جهان‌بینی دارند - آن تکیه را - متفکرین در گذشته نمی‌توانستند داشته باشند، چون به اهمیت قضیه واقف نبودند. بنابراین ما هم به عنوان کسانی که همان اندازه که وابسته به مذهب هستیم، وابسته به پیشرفت علمی و پیشرفت انسانی هستیم، باید از آن برای بهتر فهمیدن مذهب استفاده کنیم. و آن این است که اسلام را که تا کنون مجموعه‌ای از اعتقادات غیبی بود، به صورت جهان‌بینی‌ای مطرح کنیم که در آن، اسلام به عنوان یک ایدئولوژی بیان شده است؛ و این، نوع تلقی ذهنی ما را از مذهب به کلی دگرگون می‌کند؛ و فهمیدن مذهب به این صورت، باز می‌تواند برای هدایت انسان امروز و حل مسائل و مشکلات و بن‌بست‌هایی که انسان امروز از آن رنج می‌برد، نقش زنده‌ای به مذهب بدهد .

وقتی می‌گوییم جهان‌بینی، کلمه جهان‌بینی ترجمه یک اصطلاح علمی است به نام «ویزیون دوموند» (Vision du monde) یا، در اصطلاح فلسفی، «کوسموپولیتیسیم» (Cosmopolitisme)؛ به این معنا که «تواز نظر اعتقادی هستی را چگونه تلقی می‌کنی؟ وجود در ذهن تو چه شکلی و چه معنایی و چه محتوایی دارد؟» و طبیعی است که انسان، مسئولیت انسان، جامعه بشری، نظام اجتماعی و روابط میان انسانها، در جهانی که شکل خاصی در ذهن من دارد، معنی خاصی پیدا می‌کند، یعنی روابط انسانها به جهان‌بینی بستگی پیدا می‌کند و فلسفه اخلاق، فلسفه عمل و نظام اجتماعی با نظام جهانی تناسب دارد. این است که هر گونه که جهان را تلقی می‌کنی، همان گونه و متناسب با آن انسان را معنی می‌کنی و هر گونه که انسان را معنی می‌کنی، متناسب با آن نظام اجتماعی را بیان می‌کنی و هر گونه نظام اجتماعی را بیان می‌کنی، براساس آن فلسفه زندگی را برای خودت مشخص و معین می‌کنی. اینها مجموعه روابط منطقی بین مفاهیم مختلفی است که تاکنون به صورت مستقل و مجرد بررسی می‌شده و برای همین هم به نتیجه‌ای نمی‌رسیده است.

الان جهان‌بینی‌های مختلفی وجود دارد - البته خیلی زیاد است - ولی اساس جهان‌بینی‌های اساسی یک ماتریالیسم است که از قدیم وجود داشته و در طی تکامل علمی بشر، آن هم تکامل پیدا کرده، (یعنی) همان طور که درین تکامل پیدا کرده، بی‌دینی هم تکامل پیدا کرده؛ ولی متأسفانه در جامعه ما همان طور که بینش دینی

متوقف شده، بینش ضد دینی هم متوقف شده و از حرف آنها هم بوی کهنگی می آید. الان یک روشنفکر به معاد، به مذهب و به خدا همان ایرادهایی را می گیرد که عرب جاهلی می آمد و جلوی پیغمبر اسلام ایراد می گرفت! حتی لفظ و تعبیر تکرار همان است و معلوم می شود که این جهان بینی ضد دینی هم مثل جهان بینی دینی ما دچار توقف و رکود شده؛ در صورتی که امروز مکتبهایی که با مذهب مبارزه می کنند، خیلی اوج گرفته اند و از آنچه که در گذشته دهریون یا زنادقه نسبت به اساس دین یا نسبت به اسلام می گفتند، خیلی عمیق تر شده اند .

ماتریالیسم به معنای تلقی جهان به صورت سازمانی است که بر عناصر مادی بنا شده و حرکت، تغییر و عملش ناخود آگاه بی معنا و بی هدف انجام می شود و مجموعه پدیده های عالم و حرکات عالم درست مثل تشعشع کرم شب تاب است، که نا آگاهانه، بی اراده و بدون اینکه خودش هدفی را تعیین کرده باشد و (سپس) یک عمل را انجام بدهد، از جانش، فطرتش و ساختمان بدنی اش آن نور متشعشع است - بی آنکه برایش معنی داشته باشد. بنابراین پیدایش همه موجودات، پیدایش حیوانات، تکامل حیوانات، پیدایش انسان، تکامل انسان - اینها همه - جبری، کور، ناخود آگاه و، بی آنکه هدفی و معنایی در کار باشد - خود بخود - انجام می شود. به هر حال ماتریالیسم جهانی را معرفی می کند که در آن شعور، احساس، هدف، معنی و منطق آگاهانه و جود ندارد. شکی نیست که در چنین جهانی، انسان دنباله جهان مادی است و نمی تواند از چهار

چوب جهان مادی ای که این طور تعریف کردیم و حدودش را گفتیم، خارج بشود؛ چون خارج از جهان مادی هیچ چیز نیست و هیچ معنایی قابل طرح نیست. طبیعتاً و منطقاً ماتریالیسم به دو جا منتهی می شود: یکی، به جبر انسانی منتهی می شود، به خاطر اینکه هر چند هم اراده انسان را بزرگ کنیم و او را با اراده بشماریم، چون اراده او نیز زائیده جبری و کور قوانین مادی است، بنابراین اراده انسانها یک معلول جبری علل مادی می شود. یعنی خود اراده هم، در عین حال که اسمش را اراده گذاشتیم می شود جبر. مارکس می گوید که، تاریخ را انسانها ساختند؛ تاریخ ساخته دست انسانهاست. یعنی چه؟ آدم خیال می کند که پس تاریخ ساخته جبر نیست، ساخته قهرمانان نیست، ساخته تصادف نیست و بی معنی و بی هدف نیست، (بلکه) مسیری است که به طرف یک هدف مشخص حرکت می کند و پیدایش انقلابات، تحولات، تغییرات، ساختن تمدنها، از بین رفتن مذهبها و آمدن مذهبهای جدید، اینها همه، ساخت اراده انسان است - از این جمله این طور فمیده می شود. بعد که می پرسیم «بسیار خوب، اراده انسانها که تاریخ را ساخته است - خود این اراده - از کجا آمده است؟»، می گوید، این اراده ساخته تحول ابزار کار است، یعنی اگر دهقان آن طور فکر می کند و آن روحیه را دارد و آن هدفها را دارد، به خاطر این است که با بیل و کلنگ و خیش و گاو آهن کار می کند؛ اگر همین بیل و کلنگ و خیش به ماشین و تراکتور یا اتومبیل تبدیل شود، طرز فکرش تغییر پیدا می کند، چنانکه طرز فکر کارگر با دهقان به این دلیل متفاوت

است. پس (وقتی که) ابزار کارش عوض شود، تاریخ اراده‌اش عوض می‌شود. خوب، بینیم سنتز و نتیجه این دو مقدمه چه می‌شود: تاریخ و سرنوشت انسان ساخته دست انسان‌ها و اراده انسان‌هاست، اراده انسانها از کجا آمده است؟ ساخته دست ابزار تولید است که جبراً و ناخودآگاه تحول پیدا می‌کند. پس چه شد؟! این چه ستایشی است که از انسان شد؟ تو بزرگترین تاج افتخار را بر سر انسان گذاشتی و او را دارای اراده‌ای که سازنده سرنوشت خودش است خطاب کردی؛ بعد که گفتیم «این اراده‌اش از کجاست؟» گفتی زائیده ابزار تولید است! آیا این تاج را از او پس نگرفتی؟ بله از او پس گرفتی!^۱ بنابراین باید از همان اول بگوییم که تاریخ ساخته دست ابزار تولید است! مگر این طور نیست؟!

اواخر کار مارکس متوجه شد که این جبر تاریخی رسالت انسان و رسالت روشنفکران را، که به آن خیلی تکیه دارد، نفی می‌کند؛ ناچار آمد و مسئله‌ای به نام «پراکسیس» (Praxis) را مطرح کرد. لغت پراکسیس به معنای نقش عمل انسان در تغییر محیطش است. خوب، اینجا اعتراف به چیست؟ جبر تاریخی که مارکس مطرح

^۱. این مثل ستایش شوهری است که از خانمش که سفره رنگینی انداخته (بعضی‌ها از این جوکها می‌گویند!) تعریف می‌کند که این دست پخت خانم است، اینها همه دست پخت خانم است، سرانگشتهای هنرمند خانم من و هنر آشپزی او اینها را ساخته و پخته است بعد که می‌گویند این هنر آشپزی را خانم از کجا آورده و چگونه اینها را درست کرده؟ می‌گوید تلفن کرده به رستوران و کباب بازار آورده اند! این، ستایشهای اول را به کلی لغو می‌کند.

کرد، خوب بود؛ برای چه؟ چون مسائل انسانی چند بعدی است؛ گاهی به به یک اصل تکیه می‌کنیم تا یک مسئله را نفی کنیم و یک مسئله زشت را از بین ببریم، بعد می‌بینیم به یک کمبود دیگر از جای دیگر دچار می‌شویم. چون قلدرها، قداره بندها، فاشیست‌ها، دست راستی‌ها و ... می‌گفتند «تاریخ را اراده قهرمانان می‌سازد»، «تاریخ را اراده پیغمبران ساخته»، «تاریخ را اراده کشیشان بزرگ ساخته»، «تاریخ را مذهب ساخته»، «تاریخ اصلاً تصادف است، مجموعه تصادفات گوناگون است، ممکن است پیش برود، ممکن است یک مرتبه پس برود و - همان طور که ناپلئون می‌گفته - حساب ندارد»، او برای اینکه بگوید «نخیر، تاریخ حساب دارد، دقیق است و این پیشرفت حتمی است»، خواست همان مفهومی را که ما از امام زمان، برای حتمی بودن تحقق عدالت، علی رغم هم شکستها و ضعفهای ما و همه پیشرفت قدرت^۱ می‌گیریم، از جبر تاریخ بگیرد و بگوید که «علی رغم قدرت پاپ، علی رغم قدرت سرمایه داری، علی رغم قدرت جامعه شناسان و دانشمندان وابسته به سرمایه دارها، که کارگران را استثمار می‌کنند، علی رغم اینکه طبقه استثمارگری که با چاپیدن دنیا به اوج قدرتشان رسیده‌اند و علیرغم اینکه سرمایه داری حالا تکنیک، ماشین و علم را با استخدام خودش

^۱. این ایده امام زمان اینها همه را نفی می‌کند و ما را از یأس نجات می‌دهد و ایمان ما را به آینده تاریخ و آینده بشریت و آینده حقیقت و آینده عدالت تحکیم می‌کند.

درآورده و از هم وقت قویتر و آگاهتر شده، چون حرکت تاریخ جبراً بر اساس قوانین مادی پیش می‌رود، دور از اراده تو و من به طرف نجات توده‌های کارگر و متزلزل شدن و زوال و نابودی طبقات استثمارگر و حاکم پیش می‌رود و نابودی شما و پیروزی توده‌های مردم قطعی است». پس او تاریخ را بر روی چه تکیه داد؟ جبر، جبر علمی، که «تو هر کاری بکنی نابود شده‌ای، به هر جا متوسل شوی محکوم به زوالی، و این کارگر را هر طور استثمار کنی، هر طور خرش کنی، هر طور تر و خشکش کنی و هر طور به تجمل، به مصرف، به ذلت، به ایدئولوژی و به مذهب سرگرمش کنی، تا به هر حال نگهش داری، او جبراً به طرف انقلاب پیش می‌رود» .

خوب، این جبر تایخ واقعاً آن موقع این کار را می‌کرد و تمام کارگران به فلسفه جبر تاریخ مسلح شده بودند و مطمئن شده بودند که پیروزی از آنهاست - چون جبری است، همان طور که مؤمن مطمئن است که در آینده پیروزی از ایمان است - و تمام قلدرها، استثمارگرها و طبقات حاکم، حتی در ذهن خودشان، محکوم به نابودی بودند. اینها همه معجزه ایمان به جبر تاریخ بود .

اما بعد جبر تاریخ یک اشکال دیگر پیدا کرد: همان طور که اراده قلدرها، اراده جامعه شناسان و دانشمندان وابسته به طبقه حاکم، سیاستمداران و رهبران دست راستی و دشمنان کارگر، تأثیری در ساختمان جامعه و حرکت تاریخ ندارد اراده روشنفکران

هم که می‌خواهند با مبارزه جامعه را عوض کنند و نظام حاکم را از بین ببرند و طبقه کارگر را روی کار بیاورند، اثر ندارد! در حالی که تو با جبر تاریخ، اراده قهرمانان و رهبران و سیاستمداران و قلدران را نفی کردی، اراده انسانهای دشمن آنها را هم، که (می‌توانند) تأثیری در سرنوشت جامعه داشته باشند، نفی کردی. در اینجا ما باز یکباره دچار جبر انسانی شدیم. همان جبری که بنی‌امیه با هوشیاری بر ما بار کرده بودند، تا اینکه بگوییم «این است و هیچ چاره دیگری هم نیست و اراده ما هم هیچ تأثیری در سرنوشت کار و در اوضاع و احوال ندارد»، جبر تاریخ، مارکس هم ناآگاهانه در افکار همان نتیجه را می‌دهد.

بنابراین در یک جامعه قبایلی و در یک جامعه فئودالیت، که هنوز جبر تاریخ به مرحله علمی انقلاب نرسیده، من، امثال من و دهها هزارها امثال من با تصمیم، اراده و آگاهی نمی‌توانیم برخلاف جبر تاریخ، که مثلاً دارد به طرف بورژوازی و سرمایه‌داری می‌رود، بعد از فئودالیت جامعه را به طرف سوسیالیسم بکشانیم. چرا؟ برای اینکه جبر تاریخ حاکم بر اراده من است و بنابراین اراده من هم در جبر تاریخ نفی می‌شود. پس انسان تأثیری روی سرنوشتش ندارد. می‌بینیم آن جبر تاریخ که در آن جبهه متری بود، در این جبهه مرتجع شد. و الان می‌بینیم که در تمام دنیا دست راستی‌های قلبی که می‌خواهند انقلاب را نفی کنند و وضع موجود را توجیه کنند، دارند به همان جبر تاریخ تکیه می‌کنند. و الان دیکتاتورها دیگر مثل سابق (نمی‌آیند) سبیلشان را تاب دهند و

شلاقشان را دستشان بگیرند و بگویند «می زخم آقا، خفه شو...!»، (بلکه) از وضع موجودشان بر اساس جبر تاریخ توجیه علمی می‌کنند: «شرایط جبری و عینی و اجتماعی ما هنوز به آن مرحله نرسیده است که بتوانیم به دموکراسی و سوسیالیسم برسیم!» این عمل و این حرف مال کیست؟ مال جبر تاریخ است که «انقلاب و دموکراسی به اراده من و تو وجود نمی‌آید؛ نتیجه جبری شرایط عینی جامعه است که اگر آن شرایط عینی نباشد، هر چه جوش و جلا بزیم فایده‌ای ندارد». درست روشن است؟

می‌بینیم این جبر تاریخی انقلابی چه می‌شود: علم کلامی می‌شود برای دیکتاتورها، دست راستی‌ها و قداره بندها، بعد به صورتی درمی‌آید که هفتاد سال پیش در یک کشور عقب مانده دموکراسی قابل تحقق است، (ولی) هفتاد سال بعدش قابل تحقق نیست! یعنی نمی‌شود عملی گردد.

در اینجا (مارکس) برای اینکه جبر تاریخ را تعدیل کند، آمد و به پراکسیس تکیه کرد، (چرا که) از طرفی به روشنفکران می‌گوید «بیاید، جمع بشوید، تبلیغ کنید، مبارزه کنید، نیرومند شوید، حزب تشکیل دهید، انقلاب کنید»؛ پس معلوم می‌شود به اراده انسانها اعتقاد دارد، معلوم می‌شود اعتقاد دارد که عمل آنها در تغییر نظام اجتماعی تأثیر دارد که به عمل دعوتشان می‌کند. درست است؟

خود نبوت علامت این است که اسلام و هر مذهبی که (انسان را) دعوت می‌کند، به اراده انسان اعتقاد دارد، والا آدم مجبور را کسی دعوت نمی‌کند؛ آدمی که خیر و شر را نمی‌تواند به اراده خودش انتخاب کند، اصلاً قابل دعوت نیست؛ (انسان) آزاد را به کار دعوت می‌کنند و مسئول می‌دانند .

بنابراین مارکس از طرفی از لحاظ فلسفی به جبر تاریخ تکیه کرده بود اما از لحاظ سیاسی و اجتماعی به مسئولیت روشنفکران و وادار کردن کارگران تکیه می‌کند؛ یعنی انسان باید اختیار داشته باشد و اراده‌اش مؤثر باشد تا وادارش کند به اینکه «عمل کن، اراده ات را به کار ببنداز»، و به انقلاب دعوتش کند. بنابراین وقتی که دعوت به انقلاب می‌کند، باید یک عمل انسانی را علی‌رغم جبر تاریخ به رسمیت بشناسد؛ و (به رسمیت) شناخت؛ و در اواخر روی مسئله پراکسیس تکیه کرد؛ و پراکسیس ظاهراً مسئله جبر تاریخ را تعدیل کرد. برای اینکه الان با هر سوسیالیست و مارکسیستی صحبت کنیم، می‌گویید که «ما به پراکسیس معتقد هستیم، یعنی ما در عین حال که تاریخ را بر اساس جبر می‌دانیم، عمل انسانی را هم، که زائیده اراده خود انسان است، براساس اصل پراکسیس در تغییر نظام تاریخی و اجتماعی مؤثر می‌دانیم». این درست همان ستایش است؛ اما، در عین حال، بعد که می‌گوییم «این اراده‌ای که پراکسیس را - که عمل ارادی انسان است - انجام می‌دهد، از کجا می‌آید» می‌گویید «از جبر تاریخ»! یعنی باز (اراده) نفی شد. چرا مارکس دچار چنین تضادی است؟ آیا شعورش به اندازه

ما نیست که به اینجا برسد که تکیه بر پراکسیس با تکیه بر جبر و مادی بودن جهان تناقض دارد؟ مسلماً چرا. چون (مارکس) یک روشنفکر لش نیست، نمی‌گوید «دنیا هیچ حسابی ندارد، هیچ به هیچ است، و (چون) در ماتریالیسم نه خدایی هست و نه فردایی، پس به لذت، عیاشی و هر چه بهتر زندگی کردن پناه ببرد و هر کار دلت می‌خواهد بکن». چنین دعوتی نمی‌کند؛ اگر چنین دعوتی بکند با ماتریالیسم و جبر تناسب دارد؛ چنانکه در گذشته همیشه ماتریالیسم زیربنای فکری «لش بودن» بوده: «چون بی‌سروپا باشد اوضاع فلک چونین»، ماتریالیستی است. نه خدایی هست، نه حسابی، نه کتابی، نه احساسی و نه شعوری - هیچ چیز. «چون بی‌سروپا باشد اوضاع فلک چونین»، دیگر نمی‌شود گفت که پس باید تصمیم بگیریم و به هدف انسانی برسیم؛ (این) اصلاً متناسب با آن جهان‌بینی نیست.

نیمه اول شعر جهان‌بینی است و نیمه دوم ایدئولوژی است، که از جهان‌بینی در می‌آید (و با آن) تناسب دارد و نتیجه علمی متناسب با این جهان‌بینی است:

چون بی‌سروپا باشد اوضاع فلک چونین

درسر هوس ساقی، در دست شراب اولی

راست هم می‌گوید. این طور نیست؟ ماتریالیسم با این لش بودن در زندگی، بی‌دردی و بی‌مسئولیتی متناسب است. آیا بی‌خدایی بی‌معنایی جهان را تداعی

نمی‌کند؟ خدا یعنی معنای جهان؛ بنابراین بی‌خدایی در جهان و جهان‌بینی بی‌خدا، انسان‌بینی بی‌معنا را مطرح می‌کند. جهان بی‌خدا، جهان را بی‌معنا می‌کند و وقتی جهان بی‌معنا است، انسان هم بی‌مسئولیت می‌شود. انسان که بی‌مسئولیت بشود و هدفی در کار نباشد و آرمانی برای من مطرح نباشد، خود به خود به غریزه، لذت و اپیکوریسم برمی‌گردد. اپیکوریسم مکتب لذت پرستی است، که هر کس برای توجیه آن، در گذشته به ماتریالیسم تکیه می‌کرد - اینها متناسب هم‌اند .

بنابراین می‌بینیم که در گذشته (امثال) یزید به ماتریالیسم تکیه می‌کردند. خیلی جالب است! امروز این همه ادعا می‌شود که «ماتریالیسم تنها زیربنای علمی مبارزه، آزادی و عدالت و... است»، (در حالی که) در گذشته می‌بینیم برعکس است: یزید به ماتریالیسم تکیه می‌کند! می‌گویند که لعن الهاشم بالملک و لاخبر جاء و لا وحی (نه از آن دنیا خبری است و نه وحی‌ای و نه مذهبی و نه دینی و نه خدایی - هیچ چیز نیست - این، بازی بنی‌هاشم بود برای اینکه گل کند؛ این حرفها را از خودش درآورده!) بنابراین روشنفکر قدیمی ما کیست؟ یزیدی است که خدا و فردا و معاد معد را نفی می‌کند. چرا؟ برای اینکه بی‌خدایی بتواند بی‌مبالاتی را در اخلاق، بی‌باکی را در عمل و هتک همه حرمتها و همه مقدسات را در زندگی برایش توجیه کند، و او در برابر هیچ نیرویی در عالم خودش را مقید و محدود نداند .

پس می‌بینیم که حرف داستایوسکی چقدر جالب است که می‌گوید «وقتی خدا نباشد، هر کاری مجاز است». خیلی عالی است: «وقتی خدا نباشد، هر کاری مجاز است»، و آن وقت فقط آدم احساساتی است که با عدم اعتقاد به خدا و حساب و کتاب به ارزشهای انسانی تکیه می‌کند .

حال در اینجا برمی‌گردیم به چیزی که واقعاً قابل پیش‌بینی نیست: به ما، چون به خدا معتقدیم، به عنوان اتهام می‌گویند «ایده‌آلیست»، و خودشان را که خدا را نفی می‌کنند، (می‌گویند) «رآلیست»! می‌گوییم: بسیار خوب، این را قبول می‌کنیم؛ ولی بعد اگر تو به لش بودن هم دعوت کنی که «بارک الله»! این هم برای خودش مکتبی است! اما تو، مثل من و بهتر از من، در زندگی و در اخلاق بر ارزش‌های انسانی تکیه می‌کنی، (در حالیکه) در جهان به ماتریالیسم تکیه کرده‌ای. به من می‌گویی که «جهان هیچ حساب و کتاب و شعور و هدف و معنایی ندارد و زندگی انسان هم برای هدفی ساخته نشده و در این عالم رسالتی بر او بار نیست، چون عالم شعور ندارد»؛ بعد مرا دعوت می‌کنی به اینکه زندگی مادی‌ام را، وجود مادی‌ام و منافع اقتصادی‌ام را برای آرمانی فدا کنم. آن آرمان چیست؟ مبارزه با استثمار، نفی استثمار در دو نسل دیگر، سه نسل دیگر و موقعی که من نیستم و نتیجه عملم نه به وجود مادی من برمی‌گردد و نه به منافع اقتصادی‌ام. بنابراین من، وقتی که اصالت ماده را در عالم اعتراف بکنم، به چه

دلیل می‌توانم در علمم و در مبارزه با ظلم وجود مادی و منافع اقتصادی و لذت‌های
غریزی‌ام را نفی کنم؟ برای چه؟ «برای آزادی». آزادی مگر برای من ایده نیست؟

می‌بینیم که «ایده» و «ماده» با هم گاهی (آمیخته می‌شوند): یک چیز برای یک نفر
ایده - آخرت - است و برای کس دیگر ماده - دنیا - است. کارگرها اعتصاب می‌کنند و
اضافه دستمزد می‌خواهند؛ هدفشان ایده نیست؛ این معنی نیست، معنویت نیست، ارزش
نیست؛ چیست؟ منافع مادی است؛ اصلاً اسمش هم این است که «سه تومان پول، پنج
تومان پول می‌خواهم، هیچ چیز دیگر هم نمی‌خواهم»، خیلی خوب، برای او ایده
نیست، معنا نیست و ارزش نیست. اما من یک روشنفکر، یک بازاری‌ام، پولدارم - مزد
نمی‌گیرم - روحانی‌ام، استاد دانشگاهم، شاعرم، نقاشم، کاسبم، تاجرم، و... و به خاطر
یک چیز دیگر می‌آیم و به اینها می‌پیوندم، برایشان اعلامیه می‌نویسم، تظاهرات
می‌کنم، همدردی می‌کنم، در روزنامه می‌نویسم، خودم را به دردسر می‌اندازم و برای
خودم گرفتاری ایجاد می‌کنم. این تب و تاب برای من با تب و تاب برای آن کارگر
در این مسئله فرق دارد: برای او هدف مادی است، ولی برای من هدف معنوی است،
ایده است. برای او قابل توجه است که ماتریالیست باشد، و چون غیر از ماده چیز
دیگری وجود ندارد، الان هم برای به دست آوردن هر چه بیشتر مزد - که یک چیز
واقعی است، یک چیز رئالیته است، واقعیت است - اعتصاب کرده. اما (وقتی که
روشنفکر ماتریالیست) به من می‌گوید که «برای رسیدن اینها به هدفشان و به منافعشان

از منافع خودت صرف نظر کن»، برای من یک ارزش است. بعد که می‌گویم «گرفتار می‌شوم» «می‌گوید» «صبر کن» بده که فشار و تهدید می‌کنند می‌گوید «تحمل کن» بعد که می‌خواهند به دارم بکشند، می‌گوید «پذیر». مگر به این کار دعوت نمی‌کنند؟ دعوت می‌کنند، برای اینکه براساس این ارزش‌ها مسئولیت دارند؛ (برای اینکه) مارکسیسم بر این ارزش‌ها تکیه دارد. می‌گویم: بسیار خوب؛ بنابراین من الان به عنوان یک روشنفکر در برابر یک ارزش قرار گرفته‌ام .

روشنفکری مثل آقای آندره مالرو، به خاطر اینکه اسپانیایی‌ها با فرانکو مبارزه می‌کنند، از فرانسه و از پشت میز راحت نویسندگی‌اش بلند می‌شود و می‌آید در کوه‌های اسپانیا تفنگ بدوش می‌گیرد و جانش را هم به خطر می‌اندازد، برای اینکه اسپانیایی‌ها به آزادی‌شان برسند. خانم یهودی، مادام میشن، که یک زن یهودی فرانسوی است (واقعاً باعث خوشبختی و آبرومندی ما مذهبی‌ها!) می‌آید و به الفتح، که با اسرائیل می‌جنگد، می‌پیوندد. خوب، در مورد این الفتحی‌ها می‌شود گفت که اگر به فلسطین و بیت المقدس رسیدند، از دربدری به آب و نان و به زندگی می‌رسند، تو برای چه خودت را از زندگی آرام و آب و نان درآوردی و دربدری را انتخاب کردی؟ به آنها دربدری را تحمیل کرده‌اند ولی دربدری برای تو که آن را انتخاب کردی چه معنی دارد؟ خود را برای منافع یک قوم دیگر، که هیچ ربطی با تو ندارد، نفی می‌کنی، و نتیجه‌ای هم جز مرگ و جز بدبختی نمی‌بری .

انسان الان در برابر یک ارزش قرار گرفته، ایجاد یک کشش؛ و انگیزه منافع مادی نیست، بلکه نفی آنهاست .

خوب، اکنون من بر اساس جهان‌بینی توحیدی معتقدم که همان طور که اضافه دستمزد برای کارگر یک واقعیت خارجی است، این ارزش هم برای روشنفکر، برای مادام میشن، در جهان یک واقعیت خارجی دارد، به نام خدا. همان طور که برای آن کارگر هدفش واقعیت خارجی دارد و منبع خارجی دارد و آن، در صندوق کارخانه است و پول سرمایه دار است (دچار خیال نشده، یک چیز عینی و واقعی را خواسته)، این مادام میشن هم، در حالی که خودش را برای یک ارزش نفی می‌کند، آن انگیزه را بر اساس یک واقعیت خارجی در خودش به وجود آورده، یعنی دچار خیال و احساسات نشده؛ برای اینکه ارزش در جهان‌بینی توحیدی یک واقعیت خارجی دارد، که گفتیم خدا (است، یعنی) وجودی است که خود دارای ارزشهای متعالی است، و این هم یکی از ارزشهاست؛ و بنابراین او خودش را فدای یک ارزش کرده، که ارزش هم مثل سود در عالم خارج واقعیت دارد. منتهی آن کسی که خودش را برای ارزش فدا می‌کند، درجه‌اش بالاتر است و آن کسی که برای دستمزد مبارزه می‌کند، درجه‌اش پست‌تر و پایین‌تر است. اما کسی که الان وجود ارزش را در عالم منکر است و در جامعه و در زندگی مادی‌اش هم این ارزش را حس نمی‌کند و به دست نمی‌آورد، (وقتی) که خودش را فدا می‌کند، فدای خیال کرده، فدای ایده کرده. در

این صورت چه کسی ایده آلیست و چه کسی رآلیست است؟! (این خیلی جالب است!) من و رفیقم هر دو مبارز هستیم، هر دو داریم جانمان را برای دیگران می دهیم، و در اینجا می خواهند ما را به لجن بکشند؛ هیچکس هم نیست، کسی هم نمی بیند من می خواهم (که حتی) در همین خلوت خودم به این دشمن لبخند نزنم، به زشتی و باطل «آری» نگویم؛ می بینم که رفیقم هم همین کار را می کند. بنابراین الان ما - هر دو - از زندگی مان و آینده مان صرف نظر کرده ایم، همه منافع اقتصادیمان و همه وجود مادی و عینی مان را - واقعیت را - نفی کرده ایم، (به طوری که) اصلاً به صورت یک لش مرده در می آییم، می پوشیم و خاک می شویم؛ برای اینکه در همین گوشه خلوت نمی خواهیم به این باطل، به این دشمن، به این زشتی و به این تجاوز و ظلم لبخند رضایت بزنیم، تسلیم شویم و بیعت کنیم. من در اینجا زندگی ام را فدای چه کرده ام؟ (فدای) تقوای انسانی و خلوص خودم کرده ام. برای چه؟ برای اینکه جوهر خالص و انسانی خودم را آیه ای می دانم از وجودی که در عالم، منبع ارزش هاست و برای من واقعیت دارد. اما تو که منکری، دیگر آزادی برای تو یک ایده است. تو فدای ایده آزادی شده ای و من فدای واقعیتی به نام ارزش، تعالی، شهامت، غیرت و عظمت جوهر انسانی و خلوص و تقوا و طهارت ذاتی ام شده ام که اینها همه انعکاسی از وجودی است در عالم که به من تاییده؛ بنابراین من رئالیستم و تو (ایده آلیست) .

(جهان بینی ماتریالیست دیروز)^۱ با زندگی عیش و عشرت و رها و بی بند و بار متناسب است. به او ایرادی نداریم. یک جهان بینی دارد که با فلسفه زندگی و با اخلاقش سازگار و متناسب است. اخلاق یعنی چه؟ اخلاق مجموعه ارزشهایی است که ما بر اساس آن زندگی می کنیم - این تعریف اخلاق است. اخلاق او بر اساس بی دردی، لاابالی گری و ولنگاری است. چرا؟ چون جهان بینی اش بر اساس پوچی و بی خدایی است. ولی ماتریالیست امروز اخلاق مذهبی و اخلاق مسیحی را گرفته؛ اخلاقی که الان، در اروپا، سوسیالیست ها و مارکسیست ها گرفته اند و رویش تکیه می کنند، از مسیحیت گرفته اند: غیرت، حمیت، تقوا، مبارزه با ظلم، عدالت خواهی، حق طلبی، نفی زندگی مادی، نفی زندگی غریزی، نفی همه زندگی دنیایی فردی، منافع و انگیزه های فردی، دادن همه اینها در راه آرمانهای متعالی و در راه فضیلت های انسانی و ساختن خود بر اساس این فضیلتها. اینها ایده هایی است که از مذهب گرفته؛ اما جهان بینی اش را از کجا گرفته؟ از ماتریالیسم یونانی و جهان بینی مادی غرب گرفته، که همین طور تا فویر باخ آمده است. در اینجا است که می بینیم او در اخلاق ایده آلیست است، و ما هم که جهان بینی توحیدی داریم، همان اخلاق را (داریم). ما هر دو اخلاق مساوی هستیم، یعنی مارکسیستها و مذهبها - هر دو - در اخلاق مشترک هستند. او هم همان اخلاق

^۱. در این قسمت نوار پاک شده است و کلمات داخل () به حدس انتخاب شده اند. (بنیاد)

مذهبی را معترف است و بر همان تکیه می‌کند، و حتی امروز می‌بینیم که بیشتر از ما روی آن تکیه می‌کند. «کن للظالم خصما و للمظلوم عونا»^۱ چه کسانی هستند؟ مذهبی‌ها یا آنها؟ مگر این خودش یک امر مذهبی نیست؟ (چرا)، یک دعوت اخلاقی مذهبی است؛ (ولی) می‌بینیم که در دنیا آنها بیشتر از مؤمنین آن را اجرا می‌کنند. اما می‌خواهم بگویم که مسئله توجیه ایدئولوژیک است، که در توجیه ایدئولوژیکش، کسی که جهان‌بینی خدایی دارد، اخلاق انسان برایش رئالیته است، رئالیسم است، واقعیت‌گرایی است؛ اما کسی که جهان‌بینی مادی دارد؛ اما اخلاق الهی و اخلاق ارزشی، اخلاقش ایده‌آلیستی است، ایده‌آل و ایده‌است؛ یعنی مفاهیم ذهنی‌ای که در عالم خارج وجود ندارد. ولی برای من این مفاهیم ذهنی در عالم خارج وجود دارد و اخلاق من پایه و پایگاه دارد؛ پس من رئالیست هستم.

هر جا که من این مسئله را مطرح می‌کنم، این مارکسیست‌ها، چون سوادشان کم است و خیلی اطلاع ندارند، خیال می‌کنند خود من این مسئله را مطرح کرده‌ام (و بنابراین) آنها هم چیزی در جواب من می‌گویند؛ در صورتی که این تضاد را خود آنها هم فهمیده‌اند: ژرژ پولیت سر آن را این طور حل کرده است (بینید این دیگر چقدر

^۱. دشمن ستمگر و یاور ستم‌دیده باش (امام علی). (بنیاد)

مضحک است؛ معلوم می‌شود تضاد را حس کرده اند، که می‌گویند «ما در فلسفه ماتریالیست هستیم؛ اما در اخلاق ایده آلیست». این همان است که من «تضاد» می‌نامم .

حال چرا مذهبی‌ها که جهان‌بینی متناسب با این ارزش‌ها را دارند، در عمل از خود ماتریالیست‌ها عقب‌ترند و درست برعکس، الان جهان‌بینی ما ایده‌آلیستی است، اما فلسفه اخلاق ما ماتریالیستی است (اکنون ما این طوریم)؟ به خاطر اینکه مذهب برای ما به عنوان یک جهان‌بینی و یک ایدئولوژی مطرح نیست، (بلکه) به عنوان مجموعه‌ای از عادات، سنتها، تابوها و عقاید مطرح است، که ما با وابستگی به آنها مذهبمان را تأمین می‌کنیم .

حاشیه رفتم و از مسئله دور شدم.^۱ ولی اینها هم لازم است. همین‌ها بهتر از خیلی حرفهاست. اینها تجربه‌های وجودی آدم است. اینها غیر از مسائلی است که آدم در کتابها می‌خواند و بعد می‌آید نقل می‌کند. خوب، این شانس را همه دارند که بروند در کتابها بخوانند یا بشنوند، ولی تجربه وجودی آدم، چیزی است که خودش در طول عمرش، در زندگی، درگیرها و رابطه‌هایش حس کرده و رویش اثر گذاشته است.

^۲ ... همین (روایت) به معنی تابوئیش چقدر منحط و چقدر ارتجاعی و زشت است: دوستی علی مثل یک زره، روئین تنت می‌کند، به طوری که هیچ سیئه‌ای به آن کارگر نمی‌شود؛ نه اینکه همین طور «الکی» (باشد)! به صورت یک نیروی غیبی نیست، به صورت یک نیروی روحی آموزشی و تربیتی است.

بنابراین مسئله‌ای که باید رویش تکیه کرد، این است که - همان طور که گفتم - در این جهانی که همه آیات با یکدیگر رابطه جبری دارند، می‌بینیم که چگونه در

^۱ . در گفتگویی که از نوار پیاده شده است، بین آنچه در صفحه قبل به پایان می‌رسد و آنچه در این صفحه آغاز می‌گردد، بخشی وجود دارد که به علت ناهمگونی نسبی و خروج از متن اصلی، تحت عنوان شفاعت تابویی و شفاعت ایدئولوژیک، به بخش ضمیمه‌ها منتقل شده است.

^۲ . در اینجا یکی از شنوندگان به روایتی به زبان عربی اشاره می‌کند که چندان واضح نیست، اما می‌توان دریافت که معنی تقریبی آن این است که دوستی علی، مانند زرهی است که انسان را از گناه محافظت می‌کند. (بنیاد)

جهان‌بینی توحیدی، بن بست‌ی که مارکس در آن گیر کرده، اصلاً به صورت مشکل در ذهن مطرح نمی‌شود.

«انتظار»، جبر تاریخ و اراده انسانی

(مارکس) از طرفی می‌خواهد بگوید که تاریخ علمی است و بر اساس قوانین علمی حرکت دارد، «الکی»، تصادفی و دلخواه این و آن نیست، خوب، این خیلی عالی و مترقی است؛ برای اینکه اگر واقعاً تاریخ براساس جبر حرکت نکند، ما یک مرتبه می‌بینیم که باخته‌ایم، می‌بینیم که دشمنهای مذهب، دشمن انسانها و دشمن توده‌ها هر روز در حاکمیت، در پیروزی و در موفقیت هستند و ما روز به روز و دائماً عقب می‌مانیم.

پس چه عاملی است که علی‌رغم وضع موجود در دنیا می‌تواند انسان، آرمانهای انسانی و حقایق را در ما زنده نگه دارد و ما را به آن مؤمن کند، تا به یأس فلسفی، یأس سیاسی و یأس اجتماعی دچار نشویم؟ یکی «انتظار» در ایدئولوژی ماست - نه به آن شکل که بیان شده - و یکی جبر تاریخ در ایدئولوژی علمی است: وقتی که جبراً حق پیروز می‌شود، بنابراین دیگر من از اینکه فلان کودتا شده، فلان کس روی کار آمده، آمریکا در فلان جا چکار کرده، سیا پیروز شده و... متزلزل و مأیوس نمی‌شوم و اینها اصلاً هیچ تأثیری (ندارد). اینها کفهایی است که می‌رود و آن جریان تاریخ به دریا

خواهد رسید و جبراً هیچکس نمی‌تواند مانعش بشود. (اگر) اینجا جلویش را بگیری از آن طرف راه پیدا می‌کند؛ (اگر) آنجا جلویش را بگیری، از این طرف راه پیدا می‌کند؛ این (جریان) باید (به پیش) برود. این، ایمان است، اعتقاد است و خوش بینی تاریخی است.

اما بعد از این طرف این جبر تاریخ چه چیز را نفی می‌کند؟ نقش انسان را. ببینید (جبر تاریخ) از آن طرف چقدر خوب است، (ولی) وقتی از این طرف مطرحش می‌کنیم، (به این صورت در می‌آید) که «اگر (جبر تاریخ) خودش می‌رود، اگر خود امام می‌آید و همه کارها را درست می‌کند، من و تو اصلاً چکار داریم؟ چه وظیفه‌ای داریم؟ برای اینکه قبل از آمدن او ما هر چه جوش و جلا بزنیم، چرند است، و حتی بدتر است، برای اینکه حتی اگر موفق هم بشویم، معلوم می‌شود که جامعه را موقتاً اصلاح کرده ایم و او به تأخیر می‌افتد، چون او وقتی می‌آید که همه جا را فساد گرفته باشد، و بنابراین برای اینکه در ظهور حضرت تسریع شود، ما باید به اشاعه فساد پردازیم که بعد دیگر شرایط آمدن او تحقق پیدا کند. (در این صورت) مسئولیت ما سلب می‌شود. می‌بینیم که مفهوم انتظار عین مفهوم جبر تاریخ است: از یک طرف مترقی است و ایمان ما را به حقیقت و پیروزی حق قطعی می‌کند و از آنطرف، ایمانمان را به اینکه ما، با اراده خودمان، دور از عوامل مادی، دور از جبر تاریخ و دور از قوانین اجتماعی، که جبراً عمل می‌کند و خود به خود و اتوماتیک حرکت می‌کند، تأثیری در

سرنوشت‌مان داشته باشیم؛ از دست می‌دهیم. خوب، برای چه؟ برای اینکه وقتی که فقط ماده وجود داشته باشد و دیگر هیچ، و اراده نیز از قوانین جبری مادی در انسان به وجود آید و اگر هم اراده کنیم که کاری را انجام دهیم باز بر اساس اقتضای عوامل مادی اراده می‌کنیم، نه بر اساس خواست خودمان. پس این اراده هم تابع شرایط عینی خارجی از دسترس انسان است. برای چه؟ برای اینکه جهان‌بینی ماتریالیستی نمی‌تواند هم ماده را قائل باشد و هم چیزی دور و جدا از ماده، به نام ایده، به نام انسان، به نام اراده و به نام شعور را قائل شود. وقتی من می‌گویم شعور انسان در سرنوشتش تأثیر دارد، آن سرنوشت بر اساس قوانین مادی شکل می‌گیرد و شعور جدا از قوانین مادی، جدا از سلسله علت و معلول جبری و جدا از ماده است، (ولی) ماتریالیسم چون وحدت وجودی است^۱ و نمی‌تواند جز ماده چیزی قائل شود، به شعور انسانی جدا از ماده و اراده انسانی جدا از ماده نمی‌تواند اعتراف کند و بنابراین مجبور است (آن را انکار نماید).

^۱. این مسأله خیلی مهم است. ماتریالیسم به چه چیز اعتقاد دارد؟ به وحدت وجود اعتقاد دارد منتحی در وحدت وجود مذهبی فقط خدا هست و دیگر هیچ چیز نیست و در وحدت وجود مادی ماده هست و دیگر هیچ چیز نیست. همانطور که در وحدت وجود فلسفی و مذهبی دیگر ماده را نمی‌توانستیم قائل شویم. وحدت وجودی‌ها بعد بجایی رسیدند که حتی مجبور شدند بگویند نجاست پاک است، شر را بگویند خیر است، چرا؟ چون چیزی جز خدا نیست. وقتی که چیزی جز خدا نباشد، ما به هیچ چیز نمی‌توانیم بگویم زشت، بد، خیر، شر. (اینها) دچار این تناقض شدند، برای اینکه وجودی جز خدا را نمی‌توانستند بپذیرند.

دیالکتیک و رابطه آن با جهان‌بینی ماتریالیستی و جهان‌بینی توحیدی

اما رابطه دیالکتیکی متقابل بین انسان و محیط - که محیط انسان را می‌سازد و انسان هم محیط را - و رابطه دیالکتیکی متقابل و دو طرفه بین ایده و ماده - یعنی انسان ماده را عوض می‌کند و ماده هم انسان را عوض می‌کند - فقط در جایی امکان دارد که ما هستی را در عین حال که یک پیکر مادی - که بر اساس جبر حرکت دارد - می‌نگریم، دارای یک شعور و اراده مطلق هم بدانیم. آن وقت است که در زندگی اجتماعی، من در برابر طبیعت می‌گویم: طبیعت مظهري از پیکر خداوند است و من مظهري از اراده خداوند هستم .

پس این چیست که در حالی که انسان روی ماده تأثیر می‌گذارد و ماده را عوض می‌کند، ماده (نیز) انسان را تغییر می‌دهد؟ الان مجبور شدیم که برای آن دو منشأ در جامعه اعتراف کنیم: هم جامعه انسان را عوض می‌کند و هم انسان جامعه را؛ هم طبیعت انسان را تغییر می‌دهد و هم انسان طبیعت را. پس دو عامل را قائل شدیم: یکی عامل آزادی و یکی عامل جبر، که بینشان رابطه متقابل علت و معلولی وجود دارد .

خوب، من در جهان‌بینی توحیدی می‌توانم دوگانگی را توجیه کنم، اما وحدت وجود مادی یا وحدت وجود الهی نمی‌تواند دوگانگی را بپذیرد. درست روشن است؟

... «امر بین امرین» را من به این صورت معنی می‌کنم، نه به صورت دیگر. «امر بین امرین» به این معناست که (نقش) «ایده» به صورت مطلق (نیست). در جامعه‌شناسی و... وقتی که از «ایده» (سخن) می‌گوییم، به معنی انسان است؛ ایده که می‌گوییم، یعنی آن شعور و اراده و فکر و علم انسانی که روی قوانین خارجی، روی طبیعت یا روی جامعه یا روی تاریخ تأثیر می‌گذارد. (همچنین) جامعه، قوانین اجتماعی، قوانین مادی، طبیعت و... را می‌گوییم «ماده».

عجیب است که فقط در جهان‌بینی توحیدی رابطه دیالکتیکی را می‌شود تا آخر دنبال کرد. رابطه دیالکتیکی چیست؟ رابطه دیالکتیکی این است که (مثلاً) انسان از یک طرف کشاورزی می‌کند و طبیعت را عوض می‌کند (ولی) در همان حال که کشاورزی می‌کند، کشاورزی او را عوض می‌کند و کشاورزش می‌کند. آدم که از اول کشاورز نیست، (ولی) وقتی کشاورزی می‌کند، روحیه و تیپ و اخلاق کشاورز را پیدا می‌کند. بنابراین ابزار تولید در او تأثیر گذاشته و او هم در ابزار تولید تغییر و تأثیر گذاشته است. درست روشن است؟ چه رابطه‌ای بین این دو هست؟ (رابطه) متقابل دیالکتیکی است. پس من به عنوان انسان علتی برای عوض کردن محیط هستم: محیط کشاورزی ایجاد کرده‌ام، چیزهایی در اینجا به وجود آورده‌ام که قبلاً در طبیعت وجود نداشت و نمی‌توانست وجود پیدا کند. من اراده‌ام را تحمیل کردم و وارد قوانین مادی کردم، از طرفی او هم در من اثر گذاشته است. پس در همان حال که من ماده را عوض

می‌کنم و علت هستم و ماده معلول است - در همان حال که من علت آن معلولم - آن معلول، علت من می‌شود. پس من پدیده‌ای هستم که در همان حال که علت هستم، معلول هم هستم. کی می‌تواند این مفهوم را بفهمد؟ بینش دیالکتیکی، که جمع ضدین را می‌تواند بفهمد، اما منطق قدیم و ارسطویی که الان می‌گویند «منطق اسلامی»، نمی‌تواند بفهمد، (بلکه می‌گوید) اگر علت است، در همان رابطه دیگر معلول نیست، مگر اینکه معلول علت دیگری باشد. اما من می‌گویم «نه، در همان رابطه معلول است». فردوسی چه را ساخته است؟ شاهنامه را. شاهنامه هم یک مرد ده (باژ) در طوس را به ابوالقاسم فردوسی تبدیل کرده. پس فردوسی علت شاهنامه است و در عین حال خودش معلول شاهنامه است. در همان حال که تو یک مجسمه را می‌تراشی، مجسمه هم تو را می‌تراشد. درست است؟ آری، در همان حال که شما کاری را انجام می‌دهید، همان کار شما را دارد می‌سازد. پس شما در همان حال که علتید، معلول هم هستید. این، رابطه دیالکتیکی است.

بنابراین برای اینکه رابطه دیالکتیکی برقرار شود، باید دو پدیده متقابل - ایده و ماده، اراده و جبر و معنی و ماده - را از هم جدا تلقی کنیم. اما اگر به ماتریالیسم معتقد باشیم، در آخر جبراً این ایده و ماده به یکی تحویل پیدا می‌کند. ایده چه می‌شود؟ می‌شود زائیده ماده، در حالی که دیگر ماده زائیده ایده نیست، چون اول ماده است و دیگر هیچ؛ پس ماده در اول کار ایده یا شعور یا انسان را ایجاد کرده، بدون اینکه انسان ماده

را ایجاد کرده باشد. پس در آنجا - در آغاز، در اول کار - رابطه یک طرفه است و اگر علت العلل و علت اولیه را ماده بگیریم، معلولش انسان است، شعور است، آگاهی است، اراده است و ایده است. این معلول و علت رابطه‌شان چیست؟ یک طرفه است. این رابطه اسمش رابطه مکانیکی است: شما آتش را زیر کاسه آب می‌گذارید؛ کاسه آب به وسیله آتش گرم می‌شود. بین آتش و کاسه آب رابطه علت چیست؟ یک طرفه. آیا گرمای آب روی آتش تأثیر می‌گذارد؟ نه، (تأثیر) از طرف دیگر وجود ندارد. پس رابطه دیالکتیکی نیست، رابطه مکانیکی است. و عجیب است که ماتریالیسم دیالکتیک، که بزرگترین معجزه کار مارکس است (چون برای اولین بار در دنیا دیالکتیک را آورده و به ماتریالیسم وصل کرد)، با هم، هم ساز نیست؛ برای اینکه دیالکتیک، یعنی رابطه متقابل بین دو پدیده، همیشه از آغاز بشریت و از آغاز هستی. وقتی قابل توجه است که ما اساساً برای عالم طبیعت دو منشاء و دو نیروی جدای از هم قائل شویم. در جهان‌بینی توحیدی خیلی ساده است، که در این طبیعت که آیات و پدیده‌هایش بر اساس جبر، حرکت دارد و تاریخ را می‌سازد، انسان را می‌سازد و جامعه را می‌سازد، انسان، به عنوان تجلی شعور و اراده عالم، در جامعه مادی و در طبیعت مای نقش داشته باشد. درست روشن است؟ یعنی اینجا دیگر ایده مستقیماً از ماده جا نشده و معلول

مستقیم ماده نیست، (بلکه) مثل ماده، که انعکاسی از خداوند است، خود اراده هم انعکاس دیگری از خداوند است، و این است که با هم رابطه دیالکتیکی دارند.^۱ اگر این مسئله روشن شود، خیلی مهم است: عجیب است که دیالکتیک اصولاً منطقی است که با بینش مذهبی و خدایی تناسب دارد و با ماتریالیسم تضاد دارد. چون دیالکتیک را اول بار ماتریالیست‌ها در ایران و در کشورهای اسلامی مطرح کردند، ما، ناخودآگاه، همان طور که به ماتریالیسم حمله می‌کنیم، به دیالکتیک هم حمله می‌کنیم، (همچنان که) چون فرضیه داروین را اول بار بی‌دین‌ها در کشورهای اسلامی و در دنیای اسلام مطرح کردند، ما همان طور که به بی‌دینی حمله می‌کنیم، به داروینیسم هم حمله می‌کنیم و این به نفع آنهاست، که معلوم می‌شود همه ارزشها و همه پیشرفت‌ها در انحصار آنهاست. تضاد طبقاتی را چون اول بار آنها مطرح کردند، ما چون با آنها مخالف بودیم، با تضاد طبقاتی هم، که آنها مطرح کردند، مخالفت کردیم، (یا اینکه) همیشه هر کس که از «امام زمان» سخن گفته، دائماً می‌گفته که در آخر زمان، امام زمان که بیاید، جامعه بی‌طبقه می‌سازد. حالا هم اگر بگوییم، (مارکسیست‌ها) می‌گویند «این را از ما گرفتید!» آخر، حتی منحط‌ترین مسلمانها و مؤمنین ما در همین

^۱. (در پاسخ به سؤال یکی از حضار راجع به روح): روح را در سوره قدر معنی کردم. خود قرآن روح را معنی کرده. روح اصلاً زوال ندارد.

مشهد و یا در کربلا و نجف دائماً وردشان همین بوده که «امام زمان که بیاید، جامعه بی طبقه (می سازد) و گرگ و میش با هم از یک آبشخور، آب می خورند، پول نیست و وقتی پول نیست، (همه چیز) با صلوات است». این، مسئله خیلی عجیبی است. شما «آنتی دورینگ» را نگاه کنید: «چون پول اساساً یک سمبل ارزش در مبادلات است، اگر سیستم مبادلاتی و تولید و توزیع تغییر پیدا کند، نیاز به پول از بین می رود». اصلاً ما نمی توانیم زندگی بدون پول را تصور کنیم، (در حالی که) اینها مفاهیمی بوده که به صورت خیلی کهنه و قدیمی ورد زبان همه ما بوده، اما وقتی همانها را با یک بینش نو مطرح می کنیم و می گوئیم «جامعه بی طبقه»، می گوید «اینها مال آنهاست و باید با آن مبارزه کنیم»!

دیالکتیک از زمان دموکریتوس تا زمان هگل، که استاد مارکس بوده، وابسته به بینش ایده آلیستی، بینش خدایی و بینش عرفانی بوده. مارکس برای اولین بار در صد سال پیش (ماتریالیسم و دیالکتیک) را بهم چسباند. آن وقت اسلام ما، مسلمانهای ما و حکمای ما، که خودشان را به منطق مکانیکی و صوری ارسطو چسبانده بودند، چون دیالکتیک را مادیون گفتند و مطرح کردند، در برابر دیالکتیک قرار گرفتند؛ در صورتی که بینش اسلامی با منطق دیالکتیک بیشتر تناسب دارد تا منطق ارسطویی. اینکه «عالم، عالم کون و زوال است، عالم کون و فساد است (اساساً مفهوم کون و فساد یک مفهوم دیالکتیکی است)، همه چیز در زوال است، همه چیز در ایجاد و امحاء است،

همه چیز در مرگ و حیات است، همه چیز در تضاد است»، مفاهیم مذهبی خیلی کهنه ماست. اینها مفاهیم دیالکتیکی است .

در بینش اسلامی، انسان یک پدیده دیالکتیکی است

چرا آدم را، به این صورتی که من در اینجا مطرح کردم، حکمای ما و مفسیرین ما نتوانستند مطرح کنند؟ (این)، نه به خاطر این است که سواد یا هوششان از ما کمتر بوده؛ به خاطر این است که خودشان را وابسته به منطق ارسطویی دانستند. منطق ارسطویی جمع ضدین را نمی‌تواند بپذیرد - محال است؛ بنابراین نمی‌تواند بفهمد که آدم جمع ضدین است؛ آدم در همان حال که لجنی، «حماء مسنون» و ابلیسی است، در همان حال الهی، روحی و روحانی است؛ یعنی روح خدایی است. یک بینش ارسطویی و بینش منطق قدیم نمی‌تواند بپذیرد. این است که در خط دیگر رفته است: انسان حیوان ناطق! که چیزی را روشن نمی‌کند، تکرار مکررات است و انسان را یک چیز فیکس و ثابت و همیشگی کرده است؛ در صورتی که انسان دائماً در صیوروت است، دائماً در شدن است. این صیوروت اصطلاحی است که قرآن دائماً تکرار می‌کند: «الی الله تصیر الامور»، یعنی امور همیشه فیکس نیست. اگر هر امری، آن طور که ارسطو می‌گوید، یک تعریف ثابت داشته باشد، آیا «تصیر» غلط نیست؟ خود خدا می‌گوید «نصیر» با «ص». اگر با «س» باشد، یعنی «دارد می‌رود»، یعنی یک شیء ثابت است

«تصیر» دگرگونی در ذات و جوهر است؛ حرکت ذاتی را دارد می گوید: «دیگر شدن» نه اینکه «رفتن». این مفهوم، با آن مفهوم دیالکتیکی که تغییر را همیشگی می داند، کون و فساد را همیشگی می داند و تضاد را همیشگی و همه جایی می داند، تناسب دارد .

پدیده دیالکتیکی روشن تر از آدم وجود ندارد؛ انسان یک موجود فیکس نیست، حیوان نیست، ناطق نیست؛ انسان شدنی است که در او روح خدا، به عنوان عالیترین ارزشها، با عنصر ابلیسی، به عنوان ذاتی ترین بی ارزشیها، جمع شده است. ابلیس و خدا تضاد دارند؛ اینها دو مفهوم هستند؛ مصداق نیستند؛ دو مفهوم متضاد و متناقضی هستند که آدم جمع شده اند. (خدا) در مورد همین آدم می گوید (ببینید جمع ضدین را چگونه بیان می کند!): من آدم را خلیفه خودم ساختم، روح خودم را هم در او دمیدم، بعد ابلیس آمد و وسوسه اش کرد و از راه بدرش برد و او دنبال ابلیس رفت. قرآن دیگر در کجا تضاد را (مطرح می کند)؟ «او را در احسن تقویم ساختیم و بعد ردناه اسفل سافلین». خوب، تضاد را دیگر چگونه بیان کند؟ صد جور دارد بیان می کند! می گوید او را از منجالات پلید «حماء مسنون» - یعنی از گند - ساختم؛ برای اینکه کثیف تر از این کلمه دیگر در زبانها وجود ندارد. حیوانات دیگر را از چه ساخته، از تراب ساخته، از خاک ساخته، اما می گوید «انسان را از گند ساختم» چرا؟ چون حیوانات دیگر امکان گندیده بودنشان به اندازه انسان نیست. او می تواند فقط پست باشد به اندازه خاک، اما انسان است که می تواند متعفن باشد؛ یعنی، به قول هایدگر تنها «فرشته» ای است که گناه

می کند (تعریف خیلی عالی ای می کند). حیوانات هیچکدام گناه نمی کنند؛ اصلاً استعداد گناه ندارند. اما انسان است که بالاتر از حیوان است، اما پست تر از حیوان نیز هست. برای اینکه می تواند گناه کند، خیانت کند و فساد و کثافت و حقارت را به اوج برساند. هر گوسفندی که از او گوسفندتر و هر خری که از او خرتر نباشد، باز بالاخره صد تومان قیمت دارد! اما چقدر انسانهایی هستند که اصلاً قیمتی ندارند، و هیچ قیمتی نمی توان رویشان گذاشت. بهایشان چقدر است؟ فقط به درد کود می خورند! یعنی ارزش انسانی و معنوی شان هیچ می شود و اصلاً به هیچ دردی نمی خورند. این، استعداد انسانی است .

اینها تضاد است. اینها دست به دست هم که می دهد، چقدر عالی است! ببینید که در این سوره (الشمس) چه می گوید: والشمس و صحیها... قد افلح من زکیها... (سعدی) می گوید: «ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا تو نانی بکف آری و...». اما این می گوید که «ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند، تا تو خود را پرورانی». فرق سعدی با خدا چقدر است! او تمام هستی را مقدمه قرار داده که نانی به دست آوری و به غفلت نخوری! و این می گوید که تمام پدیده های مادی، (یعنی) رابطه بین انسان و خاک، شمس، قمر، زمین، آسمان، نفس، شب و روز و همه اینها - که به آنها قسم می خورد - زمینه ای است برای کشاورزی و برای دهقانی، (به طوری) که اگر بذر وجودت را تصفیه کنی و پرورش دهی، از زندگی، هستی و وجودت فایده بر می داری

و اگر زیر خاک بپوشانیش، می‌پوسد و از بین می‌رود. خوب، اگر روی آن خاک بریزم چه می‌ماند؟ چطور می‌شود که روی بذر وجودی مرا خاک بگیرد، (به طوری که) در زیر آن پنهان شود؟ آری می‌شود: جای دیگر از ساختمان تو، به «صلصال کالفخار» تعبیر می‌شود: وقتی سیل می‌آید، لایه می‌گیرد، و رسوب می‌دهد، بعد که خشک می‌شود، ترک ترک می‌شود و مثل سفال می‌شود، کشاورزی را از بین می‌برد، مزرعه را از بین می‌برد و همه چیز را در زیر خشک می‌کند، می‌پوساند و نابود می‌کند، حتی (اگر) ریشه هم زده باشد. به همین ترتیب، وجود تو از صلصال کالفخار ساخته شده، یعنی همان سیل که می‌آید و می‌گذرد و آب زلال را به مزرعه می‌برد و باعث رویش گیاه و رویش یک باغ بهشت می‌شود، رسوبی دارد که روی بذر وجود تو را می‌گیرد و بعد (بذر وجود تو) در آن زیر می‌پوسد و پنهان می‌شود و قد خاب من دسیها: مسیر زندگی رسوبی می‌گذارد. چرا می‌بینیم که بچه‌ها و جوانها پاکتر و زلال‌ترند؟ چون این سرچشمه‌ای که به تازگی به نام زندگی آغاز شده، هنوز، رسوب ندیده؛ اما در مسیر زندگی بازار، اداره، پول و... کم کم رسوب می‌گذارد. این رسوب، مثل «صلصال کالفخار» روی نفس را می‌گیرد و این خود الهی را در آن زیر می‌پوساند؛ بعد خشک و سفت و سخت می‌شود، مثل کوزه می‌شود؛ این روح دیگر دارای آن رقت و لطافتی که می‌توانست اسرار جهان و زندگی را و آن ارزشها را مثل شیشه عکاسی روی خودش ثبت کند نیست، مثل یک تکه خشت می‌شود.

(این) چقدر واقعیت دارد! انسان شناسی‌یی از این روشن تر، روشن کننده تر، روشنگرتر و مترقی تر چیست و کجاست؟ ارزش آن در این است که مسائل فلسفی‌اش تا این حد تناسب دارد و توجیه و تفسیر نمی‌خواهد! در عین حال که فلسفه می‌گوییم، زندگی سیاسی نیز هست؛ در عین حال زندگی اقتصادی و زندگی اجتماعی نیز هست؛ در عین حال وظیفه فردا را نشان می‌دهد. یعنی هیچ مکتبی نیست که فلسفه جهان‌بینی‌اش با فلسفه زندگی عملی‌اش این قدر با هم جور و نزدیک و اصلاً لازم و ملزوم هم باشد، ماتریالیسم را به سوسیالیسم وصل کردن چقدر توجیه می‌خواهد! شما فکرش را بکنید: من جهان را جهان را مادی بدانم و از طرفی چون مادی هستم و جهان مادی است و غیر از ماده هیچ نیست، اکنون باید سوسیالیست شوم! این چگونه دلیلی است؟! مگر اینکه دائماً به زور توجیه و تفسیر و تأویل و... بچسبانیم!

اما من می‌گوییم: هستی و جهان مجموعه‌ای از آیات آن وجود حقیقی است که در عین حال که آن وجود، آن آیات جبری را - که بر اساس سنت رابطه جبری دارند - دارد، در عین حال یکی از این آیات به خود آگاهی و استقلال رسیده؛ اسم آن آیه «انسان» است. این انسان یک جوهر فطری خدایی دارد که این جوهر فطری خدایی استعداد تکامل تا خداوند و در عین حال استعداد قهقرایی و دنائت تا ابلیس - یعنی آن سوی هستی؛ یعنی زیر پای هستی، زیر پای همه وجودها - دارد، و (دامنه) این نوسان

قلمروی مسئولیت اوست، (یعنی) این جاده عظیمی که از منهای بی‌نهایت تا به اضافه بی‌نهایت کشیده شده است .

جایگاه مفاهیم ایدئولوژیک در دو جهان‌بینی متضاد

می‌بینیم که در اینجا مذهب، معنی می‌دهد؛ خودسازی، معنی می‌دهد؛ تقوی، معنی می‌دهد؛ آیا اصلاً لازم است تقوی توضیح داده شود؟ ما می‌بینیم که ریشه تقوی، «وقایه» است، (ولی) در جهان‌بینی مذهبی قدیم نمی‌فهمیدند که معنای تقوی، حفظ کردن است و آن وقت می‌گفتند «پرهیز کردن»! آخر تو پرهیز کردن را از کجای «تقوی» می‌آوری؟! لغت را از خودت معنی می‌کنی؟! در آن جهان‌بینی که او - مذهبی قدیم - انسان را می‌فهمیده، تقوی معنی نداشته؛ چون در آن جهان‌بینی، نفس چیز بدی است؛ چون در فلسفه قدیم ارسطو می‌گوید که نفس اصولاً مجموعه‌ای از غرایز است .

س - پس «نفس اماره بالسوء» چیست؟

ج - «نفس اماره بالسوء» استعداد ابلیسی را می‌گوید، نه اینکه اصلاً نفس «اماره بالسوء» باشد! (والا) چرا به «نفس» قسم می‌خورد؟ (والنفس ...).

...اصلاً دو تا نفس نداریم؛ دو تا نفس را بعداً درست کردند؛ یک نفس است؛ همان نفس که «اماره بالسوء» هست، «اماره بالخیر» هم هست، همان «نفس مطمئنه». عجیب است! دو تا نیست. همان نفس (جمع) ضدین است، «خدا - ابلیس» است، و چون

«خدا - ابلیس» است، مقدس است، برای ارزش دارد. اگر یک تکه باشد که ارزش ندارد: از آن تکه باشد، حیوانات هستند، و از این تکه باشد، فرشته‌ها هستند. فرشته‌ها چه ارزشی دارند؟ فرشته‌ها فاقد ارزش هستند، چون جبری‌اند. این نفس که (به آن) قسم می‌خورد، آن نفس الهی نیست؛ اصلاً نفس انسانی است. دلیلش این است که «و نفس و ما سویها، فالهمها فجورها و تقویها»، یعنی فجور و تقوی را به خود نفس الهام داده، نفسی که بالقوه هم «فجوری» و هم «تقوایی» است. می‌خواهد بگوید که این گوهر الهی در درون لجنی تو هست که آن «صلصال کالفخار» رویش را می‌گیرد، «حمائمسون» به گندش می‌کشد، دنیا به پستی می‌کشاندش، ابلیس به وسوسه می‌بردش، دشمن توطئه می‌کند و می‌خواهد به زور، به طمع، به وسوسه، به فریب، به خرکردن و به ترساندن این گوهر عفت الهی را از دست بگیرد. در اینجا وظیفه چیست؟ صبر، ایستادن. مثلاً بچه‌ای هست که چیز خوبی دارد؛ گداها و لات‌ها دورش را می‌گیرند و می‌خواهند با همه کلک‌ها آن را از او بگیرند. «تقوی» یعنی اینکه، وقتی می‌خواهد از تو بگیرد، خودآگاه یا ناخودآگاه نده: یک وقت است که به روز یقعات را می‌گیرد و می‌گوید. «این کار را بکن، و گرنه پدرت را در می‌آورم و می‌کشم».

وقتی که این طوری است، نده! یک وقت هم هست که نمی‌فهمی و از دست می‌دهی: زندگی کردن در منجلا ب، دشمنی است که ناخودآگاه یقعات را گرفته و می‌خواهد تو یواش یواش شل کنی و او بیشتر یقعات را بگیرد. یک وقت است که می‌بینی هیچ

نداری، خودت از دست داده‌ای، یادت رفته و بعد گم شده؛ یک وقت می‌بینی همه چیز داری غیر از همان یکی که فروخته‌ای .

بینید که معنی صبر چقدر روشن است! «تقوی» نگه داشتن است؛ کلمه «وقایه»، نگه داشتن است. معلوم می‌شود که من چیزی دارم که باید نگه دارم. «ذکر»، یادآوری است؛ یاد آوری آن چیزی است که دارم؛ زندگی، دشمن، وسوسه‌ها، زندگی مادی، فردی و شخصی، منافع و... همه مرا به فراموشی می‌برند و بعد، عبادت، تلاش برای این است که آن را «رو» بیاوریم و خودمان را در برابر ارزشها تسلیم کنیم. (در این صورت) اسلام چقدر معنی می‌دهد: بعضی‌ها به خاطر این که امروز از صلح - صلح جهانی و... - می‌گویند، چسبیده‌اند که «پس ما هم همین را می‌گوییم!» بعضی از روشنفکران خیلی مبتدل ما همین طور ایستاده‌اند و برای هر چه در دنیا مد می‌شود، آیه‌ای پیدا می‌کنند و به همان صورت معنی می‌کنند و می‌گویند «ما هم همین طور!» خوب، اگر این طوری است، آنها که می‌گویند؛ تو دیگر چکاره‌ای؟! یک قرآن برداشته‌اند و دنبال هر کسی که در زمان ما راه افتاده و جلو افتاده، می‌کشند. دنباله رو بودن چه ارزشی دارد؟ قرآن باید هادی ما باشد، نه اینکه دیگران هدایت کنند و بعد ما هم دنبالش!

آن وقت‌هایی که اروپاییها بمب اتمی داشتند، روس‌ها که نداشتند، دائماً می‌گفتند «صلح». بابا! تو اصلاً ایدئولوژیت بر اساس مبارزه طبقاتی در سطح جهانی است و تو

یک مرتبه تمام شعارها را ول کردی و به صلح چسبیدی؟! (علت این بود که) او بمب اتم داشت و این نداشت؛ (البته) بعد که بمب اتمی را به دست آورد، صلح یادش رفت و خانه‌های صلح را در سراسر جهان جمع کرد! آن موقع (که صحبت صلح بود)، روشنفکران ما چسبیدند که «اسلام هم همین است؛ اسلام یعنی تسلیم بودن؛ از (سلم) می‌آید!» تسلیم در برابر کی و چی؟ چگونه؟ اسلام به معنای همزیستی با کیست؟ اسلام به معنای تسلیم این انسان در برابر آن ارزشهاست، حق‌پذیری عابدانه و بیعت با آن ارزشهاست، نه اینکه صلح با ابرقدرتهای روی زمین (مثلاً می‌خواهد با مسئله روشنفکرانه برخورد کند!). آدم عاصی، در آنجا، در برابر آن ارزشهای متعالی (قرار می‌گیرد) و کاملترین انسان، عابدترین و تسلیم‌شده‌ترین و نرم‌ترین و رام‌ترین انسان در برابر این ارزشهاست؛ کسی است که بنده این ارزشهاست؛ آزادترین انسان، آزاده‌ترین و نیرومندترین انسان، بنده‌ترین انسان در برابر این ارزشهاست؛ به طوری که در برابر آنها خضوع و خشوع دارد و حتی ذلت و نفی خودش را می‌پذیرد؛ و اصلاً تکامل همین است .

...مسئله «جنت» را مثل اینکه گفتم: جنت دوتاست: یکی جنتی است که خدا آدم را در آنجا خلق کرد و بعد (آدم) از آنجا هبوط کرد. یکی جنت موعود است که انسان در پایان زندگی، بر اساس نوع کاری که در زندگی کرده و مسیری که در زندگی انتخاب کرده، به آن می‌رسد. خوب معمولاً ما این دو را در ذهنمان می‌گیریم: «خدا ما

را از جنت بیرون کرد و حالا ما باید عبادت دوباره به همان جنت برمی گردیم». این، یک دور را می‌رساند: در آخر به اول می‌رسیم؛ تمام طول تاریخ اصلاً معنی ندارد! بابای ما غلطی کرده و همه طول تاریخ بشریت و تاریخ انسان عبارت است از کفاره دادن گناه آدم و بعد برگشتن به همان جایی که از اول بوده! این چه تکاملی است؟ این دور است، در صورتی که تکامل طولی است دوری نیست. درست روشن است؟

چون فرهنگ ما فرهنگ مذهبی است، گاهی است که ما از روی عادت مسائل خیلی عمیق را (نادیده می‌گیریم). من خودم خیلی دچار این اشتباهات شده‌ام: گاهی یک روایت، یک تعبیر و یک حدیث خیلی منحط، خیلی ارتجاعی و خیلی کهنه معنی می‌شود، به طوری که ما دیگر به آن توجه نداریم، اما اگر نگرش درست، ملاک درست و جهان‌بینی درست داشته باشیم آن را در عمقش و عالی‌ترین درجه‌اش می‌فهمیم. مثلاً یک روایت می‌گوید: پیغمبر در معراج، در بهشت می‌گشت (اینها چیزهای سمبلیک است؛ بینیم برداشت چیست). می‌دید که فرشتگان دارند این ور و آن رو قصرهایی می‌سازند، و معلوم است که هر جایی را برای آدمی می‌ساختند که قرار بود آنجا زندگی کند. همان طور که می‌رفته، مثلاً می‌دیده در جایی کار نیمه‌کاره است و سقف نزده‌اند و فرشتگان هم همین طوری کناری نشسته‌اند و مثل موقعی که صاحب کار نباشد، دارند چیق می‌کشند یا در بعضی جاها با سرعت دارند می‌سازند! و بعضی جاها کار را تعطیل کرده‌اند، ولی کارگرها هستند. پیغمبر از این اختلاف به

تعجب می‌آید و می‌پرسد «شما چرا دست از کار کشیده اید؟» می‌گویند «آخر مصالح این ساختمان که برای فلان بابا می‌سازیم، از اعمال اوست، و گاه هست که مصالح نمی‌رسد و کم می‌آید». خیلی عالی است! (یعنی هر تکه از مصالح) «خانه آخرت» از یک کلام حق و یک قدم حق است که (فلانی) در راه تکامل برداشته؛ ولی گاهی (گامی) بر نمی‌دارد و ایستاده است .

...حال با این مسئله، این تعبیر من - که اگر اول بدون مقدمه بگویم، تعجب آور است و ممکن است عصیان کنند! - (درست در می‌آید) که: بهشتی که خدا ساخته، آن بهشتی است که آدم در آن به وجود آمد و از آن هبوط کرد و خدا، بهشتی به نام بهشت موعود نساخته؛ این ما هستیم که بهشت را در عمل می‌سازیم؛ بهشت موعود را انسان می‌سازد؛ آن را خدا نساخته، (فقط) زمینش را داده! بهشتی است که ما می‌سازیم؛ هر کسی خودش می‌سازد؛ این طور نیست که کاخهای زمرد و عقیق در آنجا از پیش ساخته شده باشد و حوریها و... بگویند «آقا بفرمایید!» ذره ذره آخرش را، سیمانش را و شفته‌اش را باید من با رنجم، با خود سازیم، با عبادتم، با تقوایم، با مبارزه‌ام، با جهادم، با

هوشیاریم، با تلاشم، با دلواپسی‌ام، با خشیت دائمی و دلهره دائمی‌ام بسازم. در اینجا قضیه خیلی فرق می‌کند.^۱

^۲ ... (در مورد «توسل» هم دو برداشت وجود دارد: یک برداشت این است که: «اگر متوسل به امام و... باشی، برخلاف موازین، بر خلاف قوانین علمی، برخلاف آن اصول، تو را از دیوار می‌برد و در بهشت می‌اندازد و تو به هدف می‌رسی»؛ ولی وقتی می‌بیند نمی‌رسد، معلوم می‌شود غلط است!) (اما مفهوم دیگر توسل را خود من تجربه کردم: زمانی در شرایطی بودم که) احساس ضعف داشتم. احساس می‌کردم دارم متزلزل می‌شوم و ممکن است فشار و ناراحتی به قدری باشد که نتوانم تحمل کنم، و حتی در زندگی من مسائلی وجود داشت که فکر می‌کردم اگر آنها مطرح شود، دیگر طاقت تحمل نداشته باشم و اراده‌ام فلج شود و «بله» را بگویم. بعد این توسل و این عبادت و... به جایی رسید که من در این اواخر دیدم که آن تزلزل‌هایم از بین رفتند،

^۱ . یک عندلیبی بود، از همین خانهای ورشکسته مزینان، که لباس شیخ. داشت و ته نوغان زیرزمینی داشت با هوای سرد و مشکلات و فقر و بدبختی آمده بود پیش پدر من و ناله می‌کرد خدایا تو که می‌گویی، آن قصرهای عظیم از یاقوت و زمرد، آن سالنها و تالارها و کاخها و ... و هر کس یک صلوات بفرستد، ده تا از این قصرها به او می‌دهند، ما که کارمان دعا و نماز و ... بوده، بالاخره مثل اینکه آنجا یک چیزهایی داریم. من همه آنها را می‌دهم و خواهش می‌کنم یک اطاق سه در چهار گلی در سرشور به ما بده. آنجا (بهشت) که هوایش خوب است و زیر درخت هستیم. یک پتو می‌اندازیم و اصلاً خانه نمی‌خواهیم! راست هم می‌گوید، برداشت او همین طوری می‌شود.

^۲ . در چند نسخه نواری که در دسترس بودند و بررسی شدند قسمتی ضبط نشده است. (بنیاد)

آن مایه‌های ضعف، که مرا می‌ترساند - که اگر روی آنها انگشت بگذارند، دیگر تسلیم شوم، فرو بشکنم و به زانو دربیایم - به کلی رفع شد و یک روحیه قوی پیدا کردم، به طوری که در مورد موضوعی که از آن خیلی ترس داشتم و فکر می‌کردم اگر پیش بیاید دیگر نمی‌توانم تحمل کنم، به آنجا رسیدم که اگر همان مسئله پیش می‌آمد، به سادگی می‌توانستم تحمل کنم و از پای در نیایم و آن قدر اثر ویران کننده روی شخصیت و اراده من نداشته باشد .

ببینید: از یک موضوع دو برداشت متضاد هست، و آن (دیگری)، با آن جهان‌بینی، درست عمل کرده: وقتی که می‌بیند به نتیجه نمی‌رسد، بنابراین مقدمه‌اش غلط است، یعنی بی فایده است، وقتی فایده ندارد. خوب بابا! اگر فایده می‌داشت، اولین کسی که باید این فایده را می‌برد، امام کاظم است، که ۱۸ سال گفت و آخرش هم فایده نکرد و جنازه‌اش را بیرون آوردند. معلوم می‌شود آن دعاهایی که تو به اسم امام کاظم نقل می‌کنی، زبان حال خودت است! آدمی مثل او چگونه دعاها را نمی‌کند تو شعورش را نداری؛ خودت که یک ساعت وقت غذایت دیر می‌شود، اصلاً دیگر ایمانت از بین می‌رود و همه ارزشها را دور می‌ریزی، خیال می‌کنی امام حسین هم به خاطر تشنگی خیلی رنج می‌برد، یعنی به خاطر... * برای اینکه شعورت بیشتر از این نیست! امام کاظم را هم فکر می‌کنی که به خاطر اینکه زندانی بوده، دائماً ذلت نشان می‌دهد و به خدا، مأمون، هارون و همه متوسل می‌شود .

استخدام تصاویر مادی برای بیان مفاهیم معنوی و ایدئولوژیک

پس این بهشت و جنت اولیه چه بوده؟ جنت موعود که خیلی روشن است: در «جنت موعود»، دیگر اینکه «این درخت چیست؟» و... مسائل ادبی است. (یعنی) اینها بیان ادبی - و نه بیان واقعی - است، راجع به بهشتی که در قرآن مطرح است؛ و زیبایی‌های بهشت را نشان می‌دهد. بیان ادبی یعنی چه؟ ما دائماً می‌آییم و همین حور و غلمان و شراب و عسل و... را می‌کاویم که این به چه معنی است یا اینکه برای عموم مردم می‌گویند و عموم مردم هم دنبال همین چیزها هستند اینها دیگر توجیه و تفسیرهایی است به خاطر اینکه ما زبان را نمی‌فهمیم .

امروز هم عالیترین نوشته و عالیترین هنر نویسندگی و بیان همین طور است: یعنی تصویرهای مادی در خدمت مفاهیم معنوی کشاندن: این، سبک نویسندگی امروزی، یعنی عالیترین سبک نویسندگی امروزی است: تصویرهای مادی را برای بیان مفاهیم متعالی و معنوی، که تصویر ندارد، صورت ندارد، شکل ندارد، به خدمت گرفتن. این خصوصیت هنر، شعر، تئاتر و فیلم است، و عالیترین بیانی است که امروز بشر به آن رسیده و بهترین نویسندگان ما به کار می‌برند. مثلاً من می‌خواهم مفاهیمی را برای خواننده‌ام بیان کنم که او نسبت به آن مفاهیم هیچ شناخت قبلی ندارد. وقتی ما از راه آهن، از هواپیما، از ضرر، از خطر، از کمبود، از منافع، از قحطی و... حرف می‌زنیم،

شما همه می‌فهمید و ما هم می‌فهمیم؛ برای اینکه بر روی مسائلی تکیه می‌کنیم که صورت ذهنی‌شان از قبل در ذهن ما هست. «گوشت گیر نمی‌آید»، «گوشت یخ زده»، «خوب است»، «رفاه است»، «برکت است»، «پیشرفت است»، و... مفاهیم قبلی‌اش را داریم و وقتی که بیان می‌کنند، (این مفاهیم) صادر می‌شود. اما یک وقت هست که نویسندگان از حالات و ارزشها و معانی‌یی سخن می‌گویند که اساساً قبلاً در ذهن خواننده و شنونده مفهومش وجود ندارد. چه کار کند؟ نمی‌تواند بیان کند. مگر اینکه مثل شمس تبریزی (باشد که) وقتی که می‌گویند «از آن حقایقی که در خلوت‌ها، استغراق و معراج‌های روحانیت می‌بینی، چیزی هم به ما بگو»، چون کلمه ندارد بگوید (آخر او مفاهیمی را حس کرده که نمی‌تواند به من بگوید)، می‌گوید:

من گنگ خواب دیده و عالم تمام کر

من عاجزم ز گفتن و خلق از شنیدنش

پیغمبر مسئول است و نمی‌تواند این حرف را بزند، شمس تبریزی مسئول نیست، (پس می‌تواند بگوید) «آنچه را که می‌فهم نمی‌توانم به شما بگویم، چون اگر بگویم، آن را خراب و حرام کرده‌ام». ولی پیغمبر نمی‌تواند فیلسوفانه در بالا بنشیند بگوید «فقط به یک عده خواص می‌گویم، به چند تا از شاگردان برجسته‌ام (به طور) خصوصی می‌گویم». او باید به همه مردم بگوید، چون او در برابر همه مردم، حتی آن

دهقان و آن نخلکار مدینه، مسئولیت دارد و باید به او بگوید. خوب، مفاهیم را چگونه بگوید؟ ناچار برای بیان یک سبک وجود دارد، و آن این است که از تصویرهای مادی شناخته شده به صورت استعاری استفاده کند و معانی و مفاهیم ناشناخته را تا حدی به ذهن مخاطبش بدهد.

سبزوار بودیم؛ بچه‌ها میز گرفته بودند^۱ (در سبزوار رشته خیلی پیشرفته‌ای است!). یک نقاش اسپانیایی آمد گفت که من یک نقاش اسپانیایی هستم که زنم را به خاطر تهمتی کشته‌ام و بعد حالا که فهمیده‌ام گناهی نداشته است، دارم می‌سوزم، شکنجه می‌شوم و عذاب می‌کشم. این سؤالی که کرد، خیلی جالب بود؛ گفت: «عذاب می‌کشی، شکنجه می‌شوی و می‌سوزی، یعنی چه؟» بینید برای یک روح، که بدن ندارد این چه سؤالی است! گفت: «الان حالتی را حس می‌کنم که چون شما شبیه آن حالت را در زندگی ندارید، نمی‌توانید بفهمید که چه می‌گویم». من گفتم که درست است، اما از حالاتی که ما در زندگی داریم، یکی را شبیه‌ترین حالت به وضع و رنج تو باشد بگو، تا ما کمی به حالت تو نزدیک بشویم، گرچه حس نمی‌کنیم. مدتی فکر کرد و آخر گفت: «پوست کندن زنده گوسفند!» چه چیز را خواسته بگوید؟ رنجی را

^۱. اصطلاح میز گرفتن به معنای احضار ارواح است. (بنیاد)

^۲. من در اینجا کاری ندارم که میز گرفتن درست است یا نیست! اما این را به عنوان نمونه می‌گویم چقدر عالی بود!

خواسته بگوید که ما اساساً شبیه آن را نداریم، ولی چون ما اصرار کردیم که «طوری بگو که ما کمی بفهمیم»، مجبور شد صورت مادی شناخته شده‌ای را، که ما می‌شناسیم انتخاب کند که کمی به رنجی که حس می‌کند و ما نمی‌توانیم بفهمیم، نزدیک شود. ما همین الان هم این کار را می‌کنیم: (مثلاً) یک حالت رنج شدید روحی دارم و می‌خواهم این رنج شدید روحی‌ام را به شما منتقل کنم، که شما بفهمید. آیا برای آن کلمه داریم؟ نه! می‌گوییم «روح مرا آتش زد، قلبم سوخت، دلم را سوزاند و...». «دلم را سوزاند» یعنی چه؟ سوختن عبارت از چیست؟ عبارت از ترکیب یک ماده با اکسیژن در حال احتراق آیا روح ما با اکسیژن ترکیب شده و یک گوشه‌اش - مثلاً - سوخته؟! من این کلمه سوختن را که یک پدیده مادی است، برای یک حالت معنوی روحی، که واقعیت دارد اما کلمه برای انتقالش ندارم، انتخاب کردم، در لذتها هم همین حالت هست.

من در همین «کویر» خیلی از این موضوع استفاده کرده‌ام، در صورتی که بعضی‌ها خیال کردند خود اینها که می‌گوییم، واقعیت دارد! حتی یکی از رفقا، در تهران، به بابای من گفته بود که «انشاءالله (وقتی که) بیرون آمدیم، به مزینان، همان جایی که خروس بی‌محل کشته شده، برویم و آن قنات مؤمن آباد را ببینیم!» بعد فهمیدیم، با اینکه آدم دانشمند، باهوش، با ذوق و... بوده، باز هم کویر را نفهمیده و زبان سمبلیک را به جای زبان واقعی گرفته نه کاریز مؤمن آبادی بوده، نه خروس بی‌محل بوده و نه

هیچ! (بلکه) من می‌خواهم مسئله‌ای را مطرح کنم و آن مسئله «ایده» است، و آن این است که در جامعه‌ای که انحطاط و جمود به اوج رسیده و همه تسلیم نظام موجود شده‌اند، و با ظلمت خو گرفته‌اند و به خواب فکری رفته‌اند، تک و توک جوانهای هستند که اعلام صبح می‌کنند و شب را نفی می‌کنند، و چون این باعث آشفتگی و آرامش قبرستانی آن جامعه و آن زمان می‌شود، این سنت را به وجود آورده‌اند که به دست خود مردم آنها را می‌کشند؛ خود مردم این طور آدمها را از بین می‌برند. درست است؟ خوب، برای اینکه مفهومی را بیان کنم، آمده‌ام خروس بی‌محل را انتخاب کرده‌ام، که سمبل این جوانهایی است که قبل از وقت در عین ظلمت فریاد اذان صبح بر می‌دارند، در صورتی که نصف شب است؛ و بعد، خود مردم می‌آیند و این روشنفکران و آزادی خواهان تک را از بین می‌برند؛ به این صورت که مردم می‌گویند «خروس بی‌محل شوم است و باید کشتش». این مگر اعتقاد مردم نشده؟ خروس بی‌محل را می‌کشند. خروس بی‌محل چه جرمی کرده؟ جز این که در نیمه شب خواب شبانه مردم ده و کویر را برآشفته و این باعث ناراحتی کسانی شده که از خواب شب استفاده می‌کنند؛ و آنها بعد دنبال خود خروس می‌گردند. «شاه غلام»، که می‌آید خروس بی‌محل را می‌کشد، سمبل روحیه مردم است و آن (رفیق) خیال می‌کند ما کسی به اسم «شاه غلام» داشته ایم! «شاه غلام» همه ماها هستیم؛ «شاه غلام»ی وجود ندارد. برای اینکه این مفاهیم را بیان کنم، ناچار باید سمبل‌هایی را انتخاب و جعل کنم،

تا مسائل و مفاهیمی را که می‌خواهم بیان کنم، بیشتر به سمع و ذهن خواننده نزدیک کنم، چون این مفاهیم، مفاهیم علمی و مفاهیم عینی، واقعی و مادی نیستند، ناچار از صورتهای مادی استفاده می‌کنم، و مثلاً می‌گویم «من تاریخ را پشت سر گذاشتم، از بودا رد شدم، از مارکس رد شدم، ارسطو را این طور دیدم، سقراط را این طور دیدم، حلاج را این طور، آندره ژید را... رفتم و از دیواره هستی فرا پریدم و در رود شیر صبحگاهی فرو رفتم و از جهانی دیگر سردر آوردم؛ نمی‌توانم بگویم کجاها رفتم؛ نمی‌توانم بگویم تا کجا رفتم؛ و از همه این رنجها و این دغدغه‌ها و دعوت‌های چپ و راست رها شدم؛ جوهر ناب، «خویش»، «خود» شده؛ و در آنجا در زیر دستهای نوازشگر او آرام گرفتم و از دستهای عزیز او شراب و طعام خوردم». می‌خواهم چه چیز را بیان کنم؟ حالت روحی را که از همه این مکتب‌ها و درگیریها و همه این راهها و پیچ و خمها - از همه اینها - گذشته، و بعد به یک روحانیتی، روحی، معنایی و نوری رسیده، و در آنجا می‌خواهد آن آرامش روحی و آن رهایی مطلق و آن سیرابی و رضایت فکریش را نشان بدهد؛ با این صورت که «من در زیر دستهای نوازشگر او سر نهادم و از دستها عزیز او، که مرا نوازش می‌کرد، طعام و شراب نوشیدم». خوب، قرآن هم همین را می‌گوید: عند ربهم یرزقون: کسانی که زندگی مادی‌شان را و همه طعام و منافع مادی‌شان را، در راه خداوند و در راه کمال نفی می‌کنند، به پوچی نرسیده‌اند و کار عبثی نکرده‌اند، (بلکه) اینها در زیر دستهای خداوند نوازش می‌شوند و از دستهای

او دائماً لقمه لقمه غذا می گیرند و او، مثل یک مادر مهربان، به دهان آنها می کند. این تصویرها، تصویرهای عینی و واقعی نیست؛ تصویرهای معنوی است؛ استخدام تصویرهای شناخته شده است برای آن سیرابی و آن اشباع معنوی، که مجبور است به صورت سیری و اشباع غذایی درآورد.

چون رابطه شهید و خدا رابطه‌ای است که در رابطه‌های ما شبیه ندارد و نمی‌شود بیان کرد، ناچار آن را به صورت پاکترین و عزیزترین و مهربانانه‌ترین رابطه‌ای که در زندگی ما وجود دارد، برای بیان رابطه شهیدی که، بعد از شهادتش، در برابر خدا قرار گرفته، به استخدام درمی‌آورد. تمام تصویرهای که در بهشت موعود وجود دارد، به این شکل است. هیچ کدامش واقعیت عینی ندارد؛ اگر داشته باشد که خیلی مبتذل است! از این مبتذل‌تر و مسخره‌تر چیزی وجود ندارد! (چنان که داستان آدم هم همین طوری است) به این صورت که بیان می‌کنیم، من خواننده از آن حور، از آن قصر، از آن نهر و... چیزهای دیگر می‌فهمم، و نیز از آن سایه طوبی که بر سر همه گسترده است (و نشان می‌دهد) که آنجا، در زیر چتری از حمایت خداوندی هستند. «سدره المنتهی» نهایت کمال را ممکن برای طی انسان است، آن را به صورت چه چیز درآورده است؟ سدره المنتهی را از اصطلاح خود (چوپانان و بادیه نشینان) گرفته اند: اگر در کوههای خشک مکه نگاه کنید، می‌بینید که گاهی درختهای سدر در انتهای قله نمایان است. آن وقت راهها را به چه صورت به یکدیگر آدرس می‌دانند؟ می‌گفتند: «به آن سدر اول که

رسیدی به پیچ دست چپ» و یا مثلاً «گوسفندهای فلانی، نزدیک درخت سدر دوم است» (سدرهای که درمکه است، الان اسم دارد). «به آن سدر پنجم که می‌رسی، از این ور که می‌آیی به گوسفندهای فلانی یا به قبیله فلانی می‌رسی» (راه را نشان می‌دهد). «سدره المنتهی»، یعنی آن درخت سدری که آخر آخر راه کوهستانی است که دیگر به قله کوه می‌رسد؛ بالاتر دیگر چیزی نیست. هنر همین است. اصلاً زیباترین هنرمندی بیان همین است، و عالی‌ترین فیلم سازان و کارگردانان و عالی‌ترین نویسندگان و شعرای امروز ما، اگر بخواهند زیباترین و ظریف‌ترین و نوترین و بدیع‌ترین مفاهیم و احساسها را بیان کنند، هنرشان این است که از این تصویرها برای بیان آن مفاهیم غیر قابل تصویر استفاده و استخدام کنند .

یکی از مستمعین -.. مثل الجنه التی و عدالمتقون فیها انهار من ماء غیر اسن و انهار من لبن لم یتغیر طعمه^۱ ...

دکتر - می‌خواهد چکار کند؟ می‌خواهد باز به این «بابا» بفهماند که این شیر که می‌گویم شیر پاستوریزه نیست، یک نوع شیر دیگر است؛ این شراب، شرابی نیست که مستی می‌آورد؛ این که شراب می‌گویم، به خاطر این است که کلمه‌ای دیگر ندارم به

^۱ . داستان بهشتی که به تقوایپیشگان وعده داده شده این است که در آن نهرهایی از آبی است که نمی‌گندد (و نهرهایی از شیری است که طعمش تغییر نمی‌کند...، سوره ۴۷ آیه ۱۵). (بنیاد)

تو بگویم. مجبور است یک تصویر مادی را بیاورد؛ بعد برای اینکه خود آن تصویر مادی معایب و نقص‌هایی دارد، به صورت یک جمله اضافی آن را استثناء می‌کند.

(فرض کنید) یک نفر به خاطر عشق، عشق به خدا، عشق به معشوق، عشق به هر کسی و به هر چیزی یک حالت غیر طبیعی دارد و آن حالت معمولی را، که بنشیند، برود و صحبت کند و...، از دست داده، یک شور و شوق و اشتیاق و رنج و تب و تاب و ناآرامی شدید دارد، که اصلاً زندگی را متلاشی کرده. می‌خواهیم حالت او را بیان کنیم؛ کلمه نداریم؛ مجبوریم بگویم «او از شراب عشق مست است». آقا، عشق، شراب نیست! شراب ماده‌ای است که در شیشه می‌کنند و می‌خورند. عشق یک حالت روحی است، ولی من برای آن حالت روحی کلمه‌ای ندارم که بیان کنم؛ آن تب و تاب و جوش و خروش‌هایش را مجبورم به آدمی تشبیه کنم که مست است؛ حتی حالت عرفانی یک عارف را در برابر خدا، ناچارم به حالت لاتی تشبیه کنم که در خیابان مشروب خورده و دیگر هیچ چیز حالیش نیست. چرا؟ برای اینکه شبیه‌ترین تصویری که آن حالت را بیان می‌کند، این است، با این که اصلاً با هم متضادند: این یک حالت انحطاطی ضد عقلی مبتذل است، و آن حالت ماوراء عقلی متعالی و کمالی انسان است؛ اما چون ظاهرش کمی شبیه است، من برای بیان آن ناچارم از این کمک بگیرم؛ یعنی عرفان را به مستی، توحید را به شراب، راه حق را به راه مستقیم (تشبیه کنم). راه مستقیم یعنی چه؟ یعنی جاده اتوبان! ولی آخر، راه حق، که حق پرستی باشد، به جاده اتوبان چه

ربطی دارد؟! آن، سنگلاخ و این، صاف است! اصلاً ربطی به هم ندارند، شباهت ندارند، اما چاره‌ای ندارم، مجبورم (از این تصاویر) کمک بگیرم .

یکی از کسانی که روی این مسئله کار کرده، سید قطب است، و به نظر من بهترین کارهایی که کرده همین است. البته او به ادبیات امروز دنیا خیلی آگاه نبوده (البته نسبت به مذهبی‌های ما خیلی جلو است: و اقلماً سبکها را می‌شناسد، بیش و کم به هنر امروز و... آشنا است یا...*)، ولی همین که به این مسئله توجه کرده و «ایماژ» سازی و تصویر سازی هنری و شاعرانه از صحنه‌ها و حالات روحی و معنوی انسان کرده است، خودش خیلی عالی است .

سبکی هست که به نظر من نوترین و مدرن‌ترین سبک در نویسندگی، شعر، تئاتر، فیلم و... است و خیلی عالی است (در عالی‌ترین تئاترهای دنیا «به کار می‌رود» و البته فقط برای گروهی خاص از زبده و... نشان می‌دهند)، و آن تجسم «ایده» است؛ حج بهترین نمونه چنین کاری است، که همه ایده‌های لطیف و عالی فلسفی را به صورت حرکات فیزیکی و مادی بیان می‌کند. حج، همه‌اش همین است. (سید قطب) می‌گوید: از همان اول که ما وارد معرکه حج می‌شویم، تا آخرش که بیرون می‌آییم، یک لفظ وجود ندارد، مگر اینکه اورادی را برای خودتان انتخاب کنید و هر چه دلتان می‌خواهد بگویید! و گرنه لازم نیست؛ آنها جزء حج نیست، مگر «لیک»، یک کلمه و یک شعار،

و آن هم قبل از اینکه وارد صحنه شویم. تا وارد شدیم، مجبوریم خاموش باشیم؛ نه اینکه می‌توانیم چیزی بگوییم، (بلکه) اصلاً گفتن جایز نیست، باید تا آخر کار به سکوت بگذرد. ایده را فقط با حرکت مادی بیان کرده و این، عالیتین هنر است که انسان دارد. مثلاً عشق را به صورت حرکت دوری، تلاش مادی را به صورت یک حرکت نوسانی پوچ و بی‌هدف و سرگردان، آگاهی را به صورت فرار از آنجایی که هستی و از موضعی که هستی، به آخرین مرحله‌ای که امکان گریز هست؛ یعنی فاصله جهل و آگاهی، دورترین فاصله‌ای که ممکن است وجود داشته باشد. و در حج، دو نقطه‌ای که بیشتر از همه (نقاط) از یکدیگر فاصله دارند، یکی عرفات است و یکی مکه - کعبه - است. از مکه شروع می‌کنند و به آخرین و دورترین منزل، که ۲۵ کیلومتر راه است. می‌روند (دورترین نقطه را برای آگاهی گذاشته). آن وقت، از آگاهی، حرکت انسان که به طرف خداست، باز از عرفات به طرف کعبه است. بعد تکامل انسان، که بعد از آگاهی علمی به شور و فهم انسانی می‌رسد، آمدن به مشعر است و بعد از آنجا به ایده‌آل و عشق و مرحله ایثار خویش و کندن از عزیزترین چیزهای خودش می‌رسد، که به صورت «منی» بیان می‌کند. مبارزه با آن سه مفهوم ضد انسانی را به صورت ریگ زدن به سه مجسمه بیان می‌کند، یا تسلیم را به صورت سر تراشیدن بیان می‌کند. اینها همه تجسم مادی ایده معنوی است .

...اخیراً که اسلام این طور از نظر علمی و سیاس و ایدئولوژیک مطرح شده، خیلی آگاهیهای تازه و توجه‌های تازه به ما داده است. من وقتی که از آنجا بیرون آمدم، هر چه می‌خواستم چیز بنویسم، فکر می‌کردم دیگر خالی شده‌ام و چنته‌ام دیگر ته کشیده! و هیچ وقت آن قدر احمقانه غرور نداشتم که بگویم «همه حرفهایی که بوده، من زده‌ام»؛ آدم باید خیلی احمق باشد! من هیچ وقت به آن مرحله از حماقت نرسیده‌ام، ولی به آن مرحله رسیده بودم که (بگویم): «من دیگر آن قدرت سازندگی ایده و کشف اندیشه و حرف تازه داشتن را از دست داده‌ام، و خلاصه، آنچه که به ذهن من می‌رسیده انجام شده و گفته شده (احساس خالی بودن به من دست داده بود)». بعد فکر می‌کردم که کاری که باید داشته باشم، این است که همانهایی را که تاکنون گفته‌ام، تدوین کنم، تصحیح کنم، تکمیل کنم و درست کنم و به صورت بهتر و کاملتری دریاورم.

ولی از حملاتی که اخیراً، خیلی هوشیارانه و آگاهانه و عادلانه و عمیق (صورت گرفت)!. خیلی دردم گرفت. دیگر از این دردناک‌تر ضربه‌ای نبود، یالاقل در زندگی

^۱. آدم گاهی به دشمن باریک الله می‌گوید، وقتی دشمن خیلی عالی تیر می‌اندازد، به طوری که درست به همان نشان می‌خورد و به قلب می‌خورد، آدم به قول عربها می‌گوید: و شلت یده. (یعنی دستت شل شود!) به این می‌گویند: ذم بما یشبه المدح یا مدح بما یشبه الدم. ما الان هم می‌گوییم: پدر سوخته...! داریم تعریف می‌کنیم، ولی به این صورت این

من نبوده است: از بهترین پایگاه و از بهترین زاویه تیر و از بهترین... * این باعث هوشیاری بیشتر آدم هم می شود. و دشمن که هر چه قویتر باشد، هوشیارتر است، در درگیری آن طرف را هم هوشیار می کند. الان دستگاهها مقداری از هوشیاریها و پیشرفت هایشان در کار را مدیون مبارزه مخالفینشان هستند؛ اگر این مبارزه نبود، ما هم به همان صورت زمان «شاه شهید» عمل می کردیم. حالا که هوشیارتر شده و علمی تر کار می کند، به خاطر درسی است که از مبارزه مخالف آموخته است، از دشمن خیلی باید آموخت. برخلاف پارسال احساس می کنم که خیلی حرف تازه و مسائل فوری تر، حیاتی تر، ریشه دارتر، بالاتر، عالیتتر، عمیق و خیلی خیلی حساس تر وجود دارد، که دیر و زودش خیلی فرق می کند و دامنه اش خیلی وسیعتر است.

مبارزه با «بت» ارتجاع

مبارزه ما تاکنون مبارزه با ارتجاع بود، آنها در برابر ما ایستاده بودند. فکر می کنم با موفقیت از آنجا رد شده ایم. این طور نیست؟ نه واقعاً؟... * دلیلش این است که دیگر هیچ نیستند. یعنی از اول هم چیزی نبودند؛ فقط قدرت بودند، والا عمق و غنای

فحش علامت ستایش است: عجب حرام زاده ای است! یعنی خیلی باهوش است. این مدح بما یشبه الذم مدحی است که شبیه به ذم است ای دستت بشکند معنی اش این است که (این معنی اش است) که عجب ضرب دستی نشان می دهی، خیلی عالی است ولی از آن طرف خوبی اش این است که در عین حال آدم به دفاع تحریک می شود.

فرهنگی و فکری نداشتند؛ فقط یک نیروی زیاد و قوی و تأثیر روی مردم و... داشتند، و یکی هم یک نوع هراس مالیخولیایی و خیالی بود که ما را گرفته بود؛ مثل هراسی که هلاکوخان از خلیفه داشت: گفتند: «آقا، این خلیفه خداست؛ اگر او را بکشید ممکن است آسمان زمین بشود و زمین آسمان؛ زلزله می‌شود، بادهای سرخ و سبز می‌آید...» (هلاکوخان) کمی در فکر رفت که «نکند این خلیفه خدا باشد و اگر بکشمش تبدیل به سنگ شوم!» (مغولها خیلی خرافی اند). بعد (خواجه نصیرالدین طوسی) گفت: در نمدش می‌کنیم و می‌مالیمش؛ اگر دیدیم اوضاع قدری ناجور شد، فوری ولش می‌کنیم و می‌آوریمش و روی تخت می‌نشانیمش و تر و خشکش می‌کنیم و دستش را می‌بوسیم و «غلط کردیم» (می‌گوییم) - خوب، راهش باز است - و اگر دیدیم عالم تکان نخورد، باز هم می‌مالیم! بعد مالیده شد و هیچ طوری هم نشد!

بعضی ترسهای سنتی و موهوم وجود دارد هیچ کس جرأت نمی‌کند حرفی بزند؛ اگر کسی جرأت کند، می‌بیند که طبل به این گندگی، با این همه سرو صدا پوست بزغاله بود، که اگر انگشتش بزنی، سوراخ می‌شود و از سروصدا می‌افتد.

(قبیله) ثقیف نزد پیغمبر آمده بودند. قبیله ثقیف متعصب‌ترین قبایل عرب هستند. اینها دیگر آخر کار، بعد از فتح مکه، آمدند و به پیغمبر پیوستند. ماه رمضان بود؛ نمایندگان اینها - که مسلمان شده بودند - به مسجد پیغمبر آمده بودند و در یک گوشه

مسجد زندگی می کردند و روزه می گرفتند، (یعنی) همان سال که مسلمان شده بودند، شروع به روزه گرفتن هم کردند. آدمهای متعصب از آن طرفش هم که می افتند خوب می شوند!^۱ اینها به قدری متعصب بودند که وقتی بلال می آمد و می گفت «اذان شده» (بلال در مسجد اذان می گفت)، یعنی «روزه تان را بخورید»، و می دیدند که همه مسلمانان (روزه شان) را باز کرده اند، این تازه مسلمانان ثقیف، که ده روز چانه زده بودند تا بتشان را نجات دهند، به بلال می گفتند «نخیر، قبول نیست؛ به خانه پیغمبر برو و بین اگر او دارد می خورد به ما بگو؛ و گرنه ما به اذان تو روزه هایمان را باز نمی کنیم»؛ او می رفت و می دید که پیغمبر می خورد. می آمد و می گفت «بله، پیغمبر دارد غذا می خورد»؛ آن وقت آنها باز می کردند. اینها که این طور روزه می گیرند و متعصب اند، وقتی که می خواستند نزد پیغمبر بروند، پیغمبر یک نماینده برایشان گذاشت و وضعشان را مرتب کرد و قانونی برایشان نوشت و آنها هم چند شرط گذاشتند که پیغمبر دیگر پذیرفت: یکی اینکه «نماز را بردار، برای اینکه قبیله محترمی هستیم و اگر سرمان را روی زمین بگذاریم و دمان را به هوا کنیم، حالت مستهجنی است و دوست نداریم؛ جانمان را حاضریم به خدا بدهیم، اما این کار مال برده هاست و خوب نیست!». پیغمبر

^۱ . بهتر از آدمهای بی تعصب هستند که اگر از آن طرف بیفتند هیچ اند و از این طرف هم هیچ اند در حق و باطل هم اگر باشند فرق نمی کنند! آخر ماشینی که راه نمی رود، چه در جاده باشد چه در بی راهه فرقی ندارد!

می گفت «اصلاً به خاطر اینکه کار برده هاست، من روی آن تکیه دارم، منتها اربابش فرق دارد حتماً این کار را بکنید». بعد قبول کردند و گفتند «خواهش می کنیم این بت ما را دست نزنید. عادت کرده ایم. خانمها، بچه‌ها، پیرمردها و آدمهای متعصب حاضر نیستند قبول کنند که بتشان شکسته شود». پیغمبر قبول نکرد. وقتی که دیدند پیغمبر حاضر نمی شود و هیچ امتیازی به آنها بدهد، چون مسلمان هم شده بودند، ناچار شدند (قبول کنند، ولی) گفتند «پس اجازه بده ما خودمان نشکنیم». این خیلی مهم است. آنها می دانستند که این، بت است، (چون) موحد شده بودند و روزه می گرفتند؛ (اما گفتند) «ما نشکنیم، یکی دو نفر دیگر بفرستید که بشکند». هوشیاری پیغمبر و جامعه شناسیش را نگاه کنید: به هر حال این بت، غیر از اینکه خدای اینهاست، مظهر حیثیت قبیله ثقیف هم هست (از نظر حیثیت پرچم اوست) و باید خودش بشکند. پیغمبر اصرار داشت «خودتان بشکنید، که خدایتان را به دست خودتان شکسته باشید تا به شرافتتان صدمه نخورد». اینها گفتند «دلمان نمی آید بشکنیم؛ نه نمی توانیم و عاجزیم؛ از نظر روحی نمی توانیم، و هیچ کس هم اینجا نیست که بشکند». پیغمبر قبول کرد، ولی نیامد یکی از اصحابش را بفرستد که بشکند؛ آمد و دنبال دو نفر گشت، که از قبیله ثقیف نباشند، تا بتوانند بت را بشکنند، اما کسانی باشند که وقتی بت ثقیف را می شکنند، وجدان و حیثیت اجتماعی قبیله ثقیف لکه دار و جریحه دار نشود که «فلان قبیله آمد و بت ما را شکست» (اینها مسائلی است که ما امروز نمی فهمیم ولی آن موقع خیلی مهم

بود). پیغمبر می آید و ابوسفیان و مغیره را انتخاب می کند که «شما بروید». علتش این است که ابوسفیان و مغیره دوستان خیلی صمیمی مردم ثقیف بودند و از نظر ثقیفی ها محترم و با شخصیت بودند و اگر آنها می آمدند و بت اینها را می شکستند، اهانت حساب نمی شد، (چون) از قبیله پستی نیامده بودند که بت آنها را بشکند. اصلاً آنها خودشان «بت» بودند: «اینها خودشان بت خودشان را شکسته اند و اگر بت ما را بشکنند، برای ما خیلی کسرشان نیست!» ثانیاً به آنها وابسته بودند - یعنی وصلت کار بودند - زن و مادر مغیره ثقیفی بودند و ابوسفیان هم به آنها از قدیم هم پیمان بود، هم پیمان، «پل» قبیله به حساب می آید و اصلاً خویشاوند است و آنها رفتند و شکستند و اینها تماشا کردند و بعضی ها هم دلشان نیامد!

گاه می بینیم که همه احساس می کنند یک چیزی بت است، ولی جرأت اینکه تیر را بردارند و آن را بزنند، ندارند و به خاطر همین ضعف مدتها بت، «بت» می ماند، علی رغم افکار عمومی و با اینکه همه فهمیده اند که دیگر این ارزشش را از دست داده و نقشی ندارد؛ ولی جرأت این را که نفی کنند ندارند .

وقتی ابوذر و انیس با هم سر تغییر مذهب صحبت می کنند و ابوذر می گوید «باید اینها را ول کنید»، دست آخر انیس که دیگر نمی تواند جواب برادرش را بدهد، می گوید «ابوذر، دین لباس نیست که وقتی کهنه شد، دور بیندازی». ابوذر می گوید

«نخیر، وقتی احساس کردی کهنه است و به درد نمی خورد، به همان سادگی لباس باید دورش بیندازی»، جرأت فکری غیر از روشنی فکر است!

همین «بحار الانوار» مجلسی را در نظر بگیرید: شک نیست که از همان زمان خود مجلسی عده زیادی از علماء با او مخالف بودند و این را دربار بر علماء تحمیل کرد. تاریخ صفوی که، در همان زمانها از مجلسی تعریف می نویسد، می گوید «اعلم علما و افقه و اتقی آقا جمال بود، اما طغری ملاباشی از طرف دربار همایونی برای میرزا محمد باقر شرف صدور یافت». ما امروز معنی این حرف را خیلی خوب می فهمیم که یعنی چه و اوضاع چه بوده؛ حالا نمی گیرد، (ولی) آن وقتها می گرفت؛ حالا هر چه ملا باشی صادر کنند، کسی گوش نمی دهد؛ مردم همان ملای خودشان را دارند و دنبال «آقا جمال» می روند! اما آن موقع می گرفت. پول و امکانات و قدرت و... همه با هم دست گاه بود و مردم فاقد همه چیز بودند. بنابراین وقتی که همه مساجد و مدرسه ها و... دست ملا محمدباقر می افتاد او هم وقتی کتابش را می نوشت به همه تحمیل می کرد و کسی جرأت نداشت (چیزی بگوید). «آقا جمال» که می خواست کتابش را بنویسد، مثل الان نبود که پلی کپی کند، ضبط کند، به خارج بفرستد؛ یک نسخه می نوشت و می گذاشت زیر سرش و بعد نابود می شد. خود ما یادمان هست که وقتی در مجلسی می نشستیم، علماء بزرگ ما صدها بار می گفتند «این بحار الانوار حرفهای خیلی ناجور دارد، روایات کفر دارد، روایات انحرافی و جعلی دارد؛ باید تلاش کنیم یک جوری

تصحیح کنیم و حک و اصلاحش کنیم». بعضی‌ها می‌گفتند «این را نباید به دست روضه خوانها و منبرها داد، که از روی آن هر چه می‌خواهند نقل کنند: برای یک عده محقق خوب است که بتوانند بدو خوبش را تمیز بدهند». خود همین‌ها علامت این بود که این کتاب و این آدم در افکار عده زیادی از روشنفکرها سقوط کرده، اما در منبر و در نوشته رسمی و در افکار عمومی کسی به آن حمله نمی‌کرد. من همین موضوع را در «تشیع علوی و تشیع صفوی» اعلام کردم. بعد یکی از آقایان علماء که واقعاً به تقوی و شعور و سواد و شخصیت و شرافتش ایمان مطلق دارم، با دستپاچگی، و خیلی مفصل، به دیدن من آمد، (چون وقتی که) «تشیع علوی و تشیع صفوی» را خواندم، حدس زد که پای مجلسی‌ها به میان می‌آید و او را در برابر تشیع علوی قرار می‌دهند و حتماً به مجلسی حمله می‌کنند و این حمله دیگر فاجعه است! تمام بدن این پیرمرد می‌لرزید، و با اینکه خودش روشنفکر و مخالف با او و همفکر ما بود، (می‌ترسید که) «بعد دیگر از لحاظ افکار عمومی چه می‌شود؟! افکار عمومی می‌گویند که مجلسی ما هم که این طور بود، پس دیگر شیعه چه دارد بگوید؟! اگر بحار هم که دائره المعارف شیعه است و سیصد سال کتاب هم بوده، و همه وقتی که از بحار، «قال محمد باقر مجلسی» می‌گفتند مثل این بود که «قال امام باقر» گفته‌اند، قابل اعتماد نباشد، از یک طرف مردم دینشان از بین می‌رود، و از طرف دیگر وقتی که آن عده مذهبی‌های مجلسی وار پرچم را برمی‌دارند، دیگر کسی جلودارشان نیست». واقعاً پیرمرد بدنش می‌لرزید. من چقدر

دلم می‌خواست که به حرفش گوش کنم، ولی نمی‌شد! بعد که آن حادثه تمام شد و آن هیاهو و... خوابید، الان دیگر طبیعی شده و آن بت و آن طبل شکسته شده: (مجلسی) دیگر امام سیزدهم نیست، یک آخوند درباری زمان کثیف‌ترین سلطان - که شاه سلطان حسین باشد - است .

بعضی به قدری مقدس می‌شوند که ضعف‌ها و عیب‌هایشان را اصلاً کسی نمی‌بیند؛ حالا به تازگی می‌بینند. هیچ کس فکر می‌کرد که مجلسی در مقدمه کتابهایش پنج شش صفحه ستایشهایی از سلطان حسین بکند که او را تا خدا بالا ببرد و بعد، از اینکه شمشیرش، هر کسی را که اندیشه مخالفی را در مغز و خیال پروراند، از دم تیغ آفتاب می‌گذراند (یک آخوند، شاه را به خاطر اینکه مخالفینش را می‌کشد، ستایش می‌کند!)، او را به صولت رستم و حکمت لقمان و... برساند؟! این، در مقدمه «زادالمعاد» است؛ من که فکر می‌کردم که اگر بگویم کسی باور نمی‌کند، عین همان مقدمه را که تصحیح شده، فتوکپی کردم؛ والا می‌گفتند «از خودش درآورده!» واقعاً هم هیچ کسی باور نمی‌کرد تا این حد کثیف باشد. حتی چند از روایات آن را خود حسینیه سانسور کرد و بعد دیدیم پنج ورق آن نیست و (کتاب) سانسور شده بیرون آمد. بعد من باز جدا گانه رفتم و کس دیگری را دیدم، تا اینکه آن پنج صفحه را بازسازی کرد و آن پنج صفحه به همه جداگانه داده شد .

...من یک بار نوار آقای کافی را شنیدم: فحش‌های عجیب و توهین‌های وحشتناک همراه با تحریف‌ها و (معرکه‌گیری‌های) مراسم روضه خوانی که «مردم از دست رفتند، علی فلان شد و...» مریدهای آقای کافی غیر از مریدهای ما بودند: مشتری‌های ما چند شاگرد و دانش آموز عینکی و لاغر با دو تا جزوه زیر بغل بودند، ولی مشتری‌های او ماشاءالله همه از آنهایی بودند که به قولی، ده نفر مثل دانشجویان ما را «انفیه» می‌کردند: از آن «بابا شمل»‌های تهران، که اصطلاحاتشان - مثلاً - این است که «دیگر عرقش را گذاشته کنار؛ دیگر چاقو بر نمی‌دارد...!» از ماها مثلاً کسی (قبلاً) مارکسیست بوده و حالا مسلمان شده، (ولی) از آنها «حالا دیگر عرق و ورقش را کنار گذاشته و دیگر چاقو بر نمی‌دارد بیاید وسط خیابان!» معلوم است که تپیشان چیست! دو نفر از اینها اگر می‌آمدند، تمام ارشاد را «درب و داغان» می‌کردند. اینها با آقای کافی، که آن حرفها را می‌زد، ایمان داشتند: «علی را از بین برد، فاطمه را از بین برد، خاندان علی را از بین برد، ولایت علی را از مردم گرفت و...!» خیانت‌های به این بزرگی! خوب، اینها روحاً باید این فکر در ذهنشان بیاید که «او کجاست که بروند و پدرش را در بیاورند! مگر او کیست؟ نه دولت آمریکاست، نه دولت شوروی، نه بمب اتم دارد، یک معلم است و اسلحه‌اش یک خودکار است»، خوب، این روحیه را باید داشته باشند، (که وقتی آن حرفها زده می‌شود)، همه‌شان دستمال‌هایشان را درآورند و گریه

کنند! چیز خیلی عجیبی است! من فهمیدم که هیچ خبری نیست و چیز بی خودی می گویند!

همین «ابوذر» (را که می خواستیم روی صحنه بیارویم، می گفتند) «تئاتر در ارشاد؟! این دیگر نمی شود!» (به قول یک سبزواری که درباره گوجه فرنگی می گفت: «با عرق خوری و ورق بازی و... ساختیم، ولی با گوجه ارمنی دیگر آبگوشت نمی شود...»!) تئاتر، آن هم در محراب! بعد که مخالفت‌ها خیلی شدید شد، حتی صمیمی‌ترین رفقا فرار کردند! من هم مثل مذاکرات «کیسینجری»، از اول با شدت و در اوج بدی و... مطرح کردم و رویش پافشاری کردم، که اگر در آخر «طرف» بگوید «اقلاً این چیزش را حذف کنید...»، و من در آخر بگویم «خیلی خوب»، او دیگر به اصلش راضی شود! اما اگر از اول به او امتیاز می دادم، با اصلش مخالفت می کرد. من گفتم «می خواهیم با موسیقی بگذاریم» و همه تمرین‌ها را هم با موزیک انجام دادیم، اینها دیگر تحمل نکردند و گفتند که «اگر صدای موزیک بیاید، مردم می گویند اینجا شکوفه نو است!». بعد آقای بلاغی که از همه نسبت به من صمیمی‌تر بود و هست و واقعاً همه هستی‌اش را در راه دفاع از وجهه من گذاشته، و (آدمی) حق پرست و آزادیخواه است، آمد و گفت: «این دیگر نمی شود، هر روز یک کار می کنی و ما دائماً داریم درستش می کنیم، هنوز این کار تمام نشده، یک کار دیگر! اقلماً بگذار کمی نفس بکشیم!» بعد گفتند «فلانی اگر ما را می خواهد، باید «ابوذر» را جمع کند، یا اگر ابوذر را می خواهد

بگذارد، ما دیگر خداحافظی می‌کنیم» و به خانه‌شان رفتند! من گفتم «راه سومی هم وجود دارد، و آن این است که (اول) ابوذر را می‌گذاریم و بعد هر دوی ما - من و ابوذر - می‌رویم و ارشاد مال شما باشد که هر کاریش خواستید بکنید! من دیگر آرزویی غیر از همین کار در زندگیم ندارم». همه رفتند، حتی آقای میناچی هم که مسئول آنجاست و همه کاره است و خیلی هم طرف (ما را می‌گرفت)، به مشهد آمد که نباشد. بعد که اعلام کردیم، دیگر تلفن پشت تلفن که «آتش می‌زنیم، می‌سوزانیم، می‌کشیم، بمب می‌گذاریم...». البته این احتمال هم بود که عده دیگری بمب بگذارند و گردن این «لات و لوت»ها بیندازند - آن هم ممکن بود؛ حتی نامه‌ها و... هم زیاد بود. ولی من می‌دانستم که غیرت ندارند و دروغ می‌گویند. آدمی که می‌خواهد این کارها را بکند، دستمالش را در نمی‌آورد گریه کند و نفرین کند که «الهی جوان مرگ شود، الهی سخته کند، الهی از کوه حرا بیفتد پایین و بمیرد! ...» .

روز دوشنبه برنامه شروع شد، و همه تمهیدات و تهدیدات و مقدمه چینی‌ها برای روز دوشنبه بود. همان روز یک ربع بیست دقیقه مانده به شروع برنامه تلفن کردند که طرف خانم‌ها بمب گذاشته‌اند و تا پنج دقیقه دیگر منفجر می‌شود. باز بلافاصله (تلفن دیگر)، که زیر خود سن یک بمب گذاشته شده و تا هفت دقیقه دیگر منفجر می‌شود (زیر سن را خالی کرده بودند، برای اینکه پروژکتورها و... را بگذارند. آنجا هم خیلی چوب بندی و تاریک و... بود و ممکن بود آنجا چیزی بگذارند). من دیدم که اگر

بگویم «بمب گذاشته‌اند و خانم‌ها و آقایان تشریف ببرند بیرون»، چه باشد و چه نباشد، آنها به هدفشان رسیده‌اند. من گوشی را گذاشتم و به رفقا، از ترس اینکه ضعف کنند و دست و پایشان را گم کنند، هیچ نگفتم. شب پیش از آن وقتی که ابوذر به اوج خودش رسیده بود و دیدم که خیلی مشکل است، رفتم به همان بچه‌ها که ابوذر را کار می‌کردند و تمرین‌هایشان به آخر رسیده بود، گفتم* ...

توطئه‌های رنگارنگ بر علیه اسلام انقلابی

^۱ ... (امروز اسلام در همه جا از غرب گرفته تا) مرز چین و فلپین به صورت یک حرکت انقلابی و یک ایدئولوژی مترقی، یک حرکت، آگاهی، مسئولیت و... ایجاد کرده، نیرو ایجاد کرده، مقاومت ایجاد کرده، در صحنه بین‌المللی وجودش حس می‌شود، و در این سازشها، محاسبه‌ها و معاملات، که ابرقدرت‌ها با هم می‌کنند، مجبورند برایش حسابی باز کنند، چرا که هست. قبلاً ۷۰۰ میلیون رأس مسلمان وجود داشته، اما اسلام وجود نداشت، همه چیز را، حتی ده تا روشنفکر را به حساب می‌آوردند، اما میلیونها مسلمان را به حساب نمی‌آوردند، برای اینکه وجود نداشت. ولی حالا وجود پیدا کرده (بحث وجودی هم همین است، بحث اگزیستانسیالیسم این

^۱ . در چند نسخه نواری که در دسترس بود و بررسی شد، این قسمت ضبط نشده است. (بنیاد)

است). و خود به خود در گیریها دیگر در سطح محدود فکری فلان ملا و فلان مرجع و فلان دسته و فلان هیئت و... نیست، در سطح ایدئولوژیها و در سطح قدرت‌ها و در سطح توطئه‌های فکری جهانی است. شک نیست که حالا دیگر مثل جزوه آقای فلان نیست که بنشینیم و بخوانیم و بخندیم، و در نظر ما فقط به عنوان کارفکاهی جلوه کند. حالا مبارزات علیه اسلام مسائلی است که باید با دقت علمی و هوشیاری کشفش کرد. دیگر دامی که انداخته‌اند، دیده نمی‌شود و هزاران خط نامرئی و مرئی به یکدیگر وصلش می‌کند و باید دید و سرو تهش چیست و قضیه چیست تا اینکه حتی پنج دقیقه هم در آن نیفتیم .

ولی من از یک چیز خیلی خوشحال شده‌ام که اغلب روشنفکرهای غیر مذهبی معمولاً به ما حمله می‌کردند که چرا شما در این دنیایی که استعمار، استثمار، تضاد طبقاتی، مسئله سوسیالیسم، مسئله سرمایه داری، مسئله مدرنیسم و... مطرح است و زندگی ملتها و کشورهای دنیای سوم و... مطرح است، به دنبال اثبات امام زمان و روح و امامت و جن و اینکه «خدا هست یا خدا نیست»، «جبر است یا اختیار است» و... رفته اند؟ حالا خیلی عجیب است: از وقتی که اسلام آن حرفها را ول کرده و چسبیده به اینکه مذهب را از طریق زندگی، وضع موجود، نظام اجتماعی و مسئولیت عملی و بر اساس رفع مشکلاتی که امروز انسان از آنها رنج می‌برد، مطرح کند و مسئله اقتصاد، مسئله سیاست، مسئله طبقات، مسئله زندگی اجتماعی، مسئله ارزشهای اجتماعی، مسئله

مسئولیت فردی در اسلام امروز مطرح شده است، آنها عقب نشسته اند؛ و این نشان می‌دهد که اسلام در این زمینه آن نارسایی اولیه‌اش را، که به آن حمله می‌کردند، جبران کرده و تا آنجا جلو رفته که آن جناح عقب نشسته است، و اکنون حتی از آمریکا و اورپا بچه‌ها دائماً سفارش می‌کنند که «چیزی راجع به معاد بنویسید». خیلی جالب است! و این نشان می‌دهد که بچه‌های مخالف و روشنفکرهای غیر اسلامی دیگر به نارسایی‌های اجتماعی و سیاسی و مسئولیت انسانی و مسائل عینی و اجتماعی و... کار ندارند و به اسلام از آن جناحها حمله نمی‌کنند و دوباره برگشته‌اند و همان مسائلی قدیمی را که ما مطرح می‌کردیم و آنها همیشه مسخره می‌کردند و حمله می‌کردند، دوباره پیش کشیده‌اند؛ و این نشان می‌دهد که دانشجویان مذهبی در زندگی، در مسائل اجتماعی در مسائل اقتصادی و در مسائل زندگی عملی، نه تنها پا به پای ایدئولوژی آنها آمده‌اند، بلکه جلوتر رفته‌اند، که او عقب نشسته و دیگر در آن مورد درگیری نمی‌کند (نمی‌گوید این بهتر است یا آن) و باز چسبیده است که «معاد به چه طریقی است؟ شبهه آکل و مأكول چه می‌شود؟ و روز قیامت را از لحاظ فیزیکی اثبات کن. روح به چه دلیل وجود دارد؟ جنس وحی چیست؟...» اینها بحثهایی است که هزاران سال پیش مطرح بود و بنی عباس هم همیشه سر مردم و روشنفکران را به این چیزها بند می‌کرد؛ به خاطر اینکه می‌خواست مردم را از مسئله عدالت و امامت و زندگی اجتماعی غافل کند. تو که روشنفکر مسئولی، چرا یقه روشنفکرهایی را که

الان در متن زندگی عملی دارند کار می کنند، گرفته ای (و از آنها می خواهی) که آن مسائل ذهنی را مطرح کنند؟! این خودش یک موفقیت را نشان می دهد، و نشان می دهد که اسلام در سرزمینهایی که میدان ترک تازی بی رقیب سوسیالیستهای مارکسیستی بود، و خود در آن غایب بود، حضور پیدا کرده و آنجاها را اشغال کرده و حال به مسائل فلسفی و کلامی و... چسبیده. این خودش موفقیت بزرگی است. یا اینکه وقتی که ایدئولوژیهای بزرگ و یا قدرتهای بزرگ برایش حساب باز می کنند و به آن حمله می کنند، معلوم می شود که در سطح جهانی وجود پیدا کرده و در سطح سیاسی وجود دارد، که قدرتها دارند با آن درگیر می شوند و برایش شاخ و شانه می کشند، و حتی همان قدرتها که قبلاً به آن تکیه می کردند، حالا از آن فرار می کنند و به «دیالکتیک» تکیه می کنند! و یا برعکس از لحاظ ایدئولوژی در صحنه پیکار اندیشه ها، در سطح بین المللی، حضور دارد، که ایدئولوژیها خودشان را مجهز کرده اند و به آن از لحاظ مبنای فلسفی و کلامی و... حمله می کنند؛ با اینکه الان موقع این کار نیست و برای اثبات وحی و جبر و اختیار همیشه وقت وجود دارد، و کاری نیست که امروز و فردا حل شود، و حل شدنش هم مسئله ای را حل نمی کند!

این خودش هم خطر را و هم موفقیت را نشان می دهد، و این دو - هم خطر و هم موفقیت - با هم پیش می رود: هر چه موفقیت بیشتر است، خطر هم مسلماً بیشتر است؛ دامنه وسعت هر چه بیشتر، دامنه توطئه علیه آن هم عمیق تر است. حالا هوشیارانه ترین

تیرهای علمی و فلسفی و مترقی‌ترین توطئه‌های فکری و کودتا‌های ایدئولوژیک بر علیه او (عَلَم) می‌شود. دیگر آن کتابهای آقای انصاری و منبر آقای اعدادی و...! نیست. این را که از همان اول هم می‌دانستیم چیزی نیست: هارت و پورت و هیاهو و...! تجربه فکری هم همیشه در دنیا نشان می‌داده که موفقیت با این نیروی کوچولو! است و انحطاط و شکست مال آن قدرتهای ارتجاعی است. آن، یک چیز تجربه شده بود و خیال من هم جمع بود. در این صحنه جدید است که ما تجربه قدیمی نداریم و میزان نشان دادن لیاقت، باید سرنوشتان را تعیین کند.

هر کدام از کلماتی که (می‌خواهم بگویم)، فقط در یک جمله معنی می‌کنم و فکر نمی‌کنم توضیح زیاد لازم داشته باشد، بخصوص که این قسمتهای بعدی، قسمتهایی است که در نوشته‌های من به طور متفرق مطرح شده، منتها جور شدن و جمع شدنش مهم است. بنابراین مسئله خدا، جهان، توحید، خلق، امر، غیب و شهادت، آیه و سنت، آدم، خلافت، جنت و ابلیس مشخص شده است.

«و عصى آدم ربه» (آدم ریش را عصیان کرد)، یعنی، یکی از این آیات در این سیستم آیات جبری به انتخاب، استقلال و اراده رسید، مثل خدا. یعنی یک آیه از این آیات، از جبر، که به صورت فرمان، آیه و سنت الهی بر همه آیات بار است - جبر طبیعت، جبر تاریخ، جبر جامعه، جبر فیزیولوژی (همه چیز جبر است؛ بنابراین از آنجا ما

به جبر تاریخ هم می‌رسیم و ناچار باید جبر علمی را به صورت سنت و رابطه جبری که بین آیات هست قبول کنیم) - به مرحله عصیان از این سلسله جبری رسیده است. یعنی یک زنجیر علت و معلول (وجود دارد، به طوری) که وقتی کبریت می‌زنیم، جبراً چوب می‌سوزد؛ وقتی از چوب آتش به وجود آید، جبراً آب را گرم می‌کند؛ وقتی آب گرم شد، جبراً سر کتری تکان می‌خورد. اینها سلسله جبری است که هیچ کدام به اختیار خودشان، نمی‌توانند عمل نکنند. این پنج شش آیه‌ای که دنبال یکدیگرند، یک سلسله آیات جبری را می‌رسانند و نشان می‌دهند، که هر کدام به اقتضای وجودی خودشان، بدون اختیار خودشان، عمل می‌کنند، یا معلول یک علت قبلی خودشان قرار گرفته‌اند. از درون اینها یک آیه بیرون آمده و می‌تواند به صورت آزاد عمل کند، و چون می‌تواند به صورت آزاد عمل کند، می‌تواند مسئول باشد و دایره مسئولیتش بر اساس استعداد ذاتی‌اش است، که از ابلیس و روح خدا ساخته شده. تا اینجا درست روشن است؟

این مفاهیم در قصه آدم هست: اعلام خلافت، اعتراض فرشتگان به خلق آدم، قرار گرفتن آدم در بهشت، تعلیم اسماء از طرف خداوند به آدم و استنتاج خداوند به برتری آدم به فرشتگان به دلیل تعلیم اسماء و «دانستن آدم چیزی را که فرشتگان نمی‌دانند»؛ بنابراین امتیاز، امتیاز علمی است، علم است، دانستن است، دانستن «اسماء» .

بعد مسجود واقع شدن آدم در میان فرشتگان (مسجود فرشتگان قرار گرفتن آدم)، مسئله شجره ممنوعه در جنت، حوا، ابلیس، خوردن (میوه) شجره ممنوعه؛ بعد خشم خداوند و هبوط آدم و حوا از جنت؛ و آغاز زندگی آدم در زمین به شکل کنونی مادی، پیدایش نوعی به نام «انسان - بشر» و شروع تاریخ. اینجا متأسفانه مسئله خیلی پیچیده است، یعنی من تا کنون در داستان آدم در حدود صد و چند مسئله کشف و طرح کرده‌ام هر کدامشان دیگری را معنی می‌کنند و با هم هماهنگی منطقی دارند و هر تکه، یک معنی برای خودش ندارد؛ و این دلیل درست بودن برداشت است .

... بنابراین آدم یک حیوان است مثل دیگر حیوانات و یک آیه است مثل دیگر آیه ها. هیچ کدام مقدس یا غیر مقدس نیستند؛ یک پدیده مادی هستند؛ درست است؟ پس هیچ اشکال و منافاتی ندارد که انسان را یک حیوان بدانیم یا یک بدتر و پست‌تر از حیوان بدانیم. من اینجا نمی‌خواهم داروین را اثبات کنم، خودم عقیده به داروین ندارم، اما به این دلیل قرآن مخالف داروین نیست. دقت کردید چه می‌خواهم بگویم؟ به هیچ وجه نمی‌خواهم نظریه داروین را، که انسان از میمون است، اثبات کنم، ولی به دلیل فلسفه آدم نظریه داروین رد نمی‌شود، چنان که اثبات هم نمی‌شود؛ برای اینکه آن یک نظریه علمی راجع به فیزیولوژی بدن انسان است و ما بحثی از فلسفه وجودی انسان داریم. اینکه انسان معده‌اش چیست، روده‌اش چیست و چانه‌اش چگونه است و... ربطی به بحث ارزش‌هایی که اینجا مطرح کردم ندارد. بحث از حقیقت استعدادهای معنوی

موجودی به نام انسان است. مسئله انسان‌شناسی است و انسان‌شناسی در فلسفه و ایدئولوژی غیر از انسان‌شناسی در علوم طبیعی است. بنابراین بحث را از اینجا شروع می‌کنیم: جمادات آیاتی هستند که بعضی از این آیات که در تکامل، قدری حرکت، نمو و حیات دارند، گیاه می‌شوند و (وقتی که) قدری حرکت ارادی و غرایز پیدا می‌کنند، حیوان می‌شوند، و این حیوانات باز که تکامل پیدا می‌کنند، استخواندار می‌شوند، پستاندار می‌شوند و بچه دار می‌شوند - اینها تکامل نوعی است .

یکی از این حیوانات و از این زنده‌ها به مرحله‌ای می‌رسد که بتواند از جبر طبیعت، که همه حیوانات محکوم‌آند، آزاد شوند و بتواند اراده خود را بر خلاف همه حیوانات، که اراده‌شان زائیده قوانین مادی و ناخودآگاه طبیعت است، بر عوامل طبیعت تحمیل کند. بنابراین در طبیعت حیوانی به وجود آمده که می‌تواند طبیعت را بسازد، طبیعت را عوض کند خودش را تغییر دهد و حتی صفاتی را که از طریق ارثی به او رسیده عوض کند و حتی در برابر غرایز، که نیروهایی هستند که ناخودآگاه و جبراً حیوانات را به زندگی و حرکت هدایت می‌کشاند، بایستد. معلوم می‌شود که چیز تازه‌ای به وجود آمده. درست روشن است؟ یک مرتبه می‌بینیم که در این ترنی که جبراً روی ریل حرکت می‌کند و نمی‌تواند کوچکترین تغییر و حرکت و انحرافی از جاده پیدا کند موتوری به وجود آمده یا یکی از واگونها در رفته که می‌تواند به هر سو برود،

برگردد، راست برود، چپ برود، بالا برود و اصلاً برخلاف ساختمان طبیعی خودش عمل کند .

روزه مگر چیست؟ یک عصیان علیه خداست، با آن زبان فلسفی که اسلام و قرآن می گوید. روزه عصیان در برابر خداوند است. خداوند اراده اش را به صورت یک سنت جبری، که هشت ساعت یک مرتبه باید غذا به معده و روده برسد - بر این اساس - نهاده و همه موجودات زنده هم تابع این قانون جبری هستند؛ اما می بینیم که انسان می تواند در برابر این نیروی جبری که ساختمان بدنیش اقتضا می کند و جبراً می خواهد او را به خوردن بکشاند، براساس نیروی دیگری، که در درونش هست و بالاتر از این کشش غریزی است بایستد، درست روشن است؟

گوسفندان را نگاه کنید: فقط بهار که می شود، غریزه جنسی شان عود می کند و تمام تولید نسلشان در همان فصل است. فصل که تمام می شود، نزدیکی شان تمام می شود. در موقعی که غریزه جنسی شان بروز می کند، جبراً همه به طرف جفت گیری می روند، و در موقعی که به طور جبری غریزه جنسی شان فروکش می کند، جبراً به هیچ وجه به طرف نزدیکی نمی روند و اعمال غریزه جنسی نمی کنند؛ چون (ابتدا) عامل کشش در آنها به وجود آمده و (سپس) عامل کشش در آنها از بین رفته است؛ عین موتور، که استارت که می زنی روشن می شود و وقتی نمی زنی روشن نمی شود .

اما انسان را می‌بینیم که اساساً تابع چنین نظام جبری نیست: گاه تا آخر عمرش این گزینه‌ای را که واقعاً در بدنش وجود دارد، اعمال نمی‌کند و سرکوب می‌کند و در برابر همه این جذبه‌ها، کشش‌ها و دعوت‌های وجودی که دارد، مقاومت و صبر می‌کند، و گاه گزینه‌اش را بیش از آنچه طبیعت، برای تولید نسل، در درون او نهاده اعمال می‌کند؛ گزینه جنسی برای چیست؟ برای تشکیل خانواده و تولید نسل است؛ ولی می‌بینیم که بیش از آنچه طبیعت نهاده، به صورت یک اراده خارجی اعمال می‌کنند. تمام اینها عصیان در برابر خداوند است: «و عصی آدم ربه» یعنی آن حیوانی که برخلاف همه حیوانات بوده، امکان عصیان علیه طبیعت، قوانین تاریخ و قوانین جامعه را دارد، در حالی که همه حیوانات دیگر تابع صرفند (هر حیوانی تابع صرف است؛ هر حیوانی تابع صرف قوانین مادی طبیعت و قوانین غریزی و ساختمان بدنی‌اش است).

قوانین طبیعت در جهان‌بینی ما چه بود؟ مگر جز اراده خداوند بود که در جهان به صورت قانون مادی و قانون طبیعی، در حیات، در جماد، در نبات، در طبیعت، در منظومه و در هر ذره، هر الکترون و هر اتم حاکم است؟ وقتی که موجودی از زیر بار این قوانین خارج شود و آزادانه - به اراده شخصی و درونی خودش - عمل کند، آیا می‌توانیم بگوییم که می‌تواند علیه قوانین طبیعت عصیان کند؟ بله. اگر قوانین طبیعت تجلی اراده خداوند به صورت سنت است، پس «و عصی آدم ربه» یعنی آدم تنها حیوانی است که در برابر امر و سنت پروردگار که همه هستی را بر اساس قوانین موضوعه جبری

می چرخاند، امکان سرکشی دارد؛ همچنان که کسی که خود کشی می کند، بر علیه قوانین طبیعت عصیان می کند، (چرا که) جبر طبیعت او را به طرف ادامه حیات می کشاند، ولی او می ایستد و قطع می کند، شهادتی که انتخاب می کند، عصیانی علیه قانون طبیعت و جبر طبیعت است؛ روزه که می گیرد، عصیانی علیه سنت خدایی و سنت طبیعی است؛ و سم هم که می خورد، عصیان می کند، چون ساختمان وجودش برای سم خوردن ساخته نشده، و هیچ حیوانی سم نمی خورد و نمی تواند بخورد، نمی تواند تصمیم بگیرد و خود کشی کند - امکان ندارد. این است (انسان) می تواند عصیان کند. بنابراین «وعصی آدم ربه» (عصیان آدم در برابر خداوندگار، صاحب حاکمیت) یعنی، امکان سرکشی انسان از قوانین جبری، یعنی امکان سرکشی انسان از جبر. این مسئله در فلسفه تاریخ و در جامعه‌شناسی خیلی مهم است، و آن این است که ما در عین حال که به جبر تاریخ، جبر علمی طبیعت و جبر نظام اجتماعی و در انسان اعتقاد داریم، به اراده انسان که می تواند این جبر را تغییر دهد، بشکند و عصیان کند نیز معتقدیم. بنابراین وقتی که خدا می گوید «چنین بکن»، به این معنا نیست که خدا به آدم گفته که «از شجره ممنوعه نخور» یا «به این شجره ممنوعه نزدیک نشو». این درست است که گفته «لا تقربا هذه الشجرة»، (درست) همان طوری که به حیوان می گوید «به این گیاه سمی نزدیک نشو»، و همان طور که پرواز ما دو یا سه متر بیشتر از سطح زمین نیست و نیروی جاذبه جبراً ما را به زمین چسبانده و نمی توانیم بیشتر پرواز بکنیم. این جبر به صورت

قول خداوند رفته به اینکه «نزدیک نشو» و «نکن» در این قصه بیان شده و آدم که بر خلاف این امر خداوند رفته نزدیک شده و خورده، نشانه این است که، استعداد این را داشته که برخلاف نظم جهانی، که تجلی سنت و امر پروردگار است، عمل کند، از اینجا مسئله اختیار انسان نه تنها در برابر قوانین طبیعی بلکه در برابر امر الهی و اراده الهی هم استنباط می‌شود. من نمی‌فهمم که آنهایی که به جبر الهی معتقدند، چگونه این داستان را در قرآن تفسیر می‌کنند که خدا می‌گوید «ولا تقربا هذه الشجرة» (به این شجره نزدیک نشو) و بعد می‌گوید که «نزدیک شد». معلوم است که انسان می‌تواند در برابر اراده خدا از خودش انتخاب دیگری بکند - بدیهی است .

عصیان چیست؟ این نیرو، این آیه و این پدیده در برابر قوانین حاکم بر عالم یعنی امر خدا عصیان می‌کند، یعنی یکی از این حلقه‌های زنجیر علیت بیرون آمده، و آزادانه عمل می‌کند. من همیشه می‌گفتم که این میوه ممنوع به معنی آگاهی است، انسان تا آگاهی پیدا می‌کند و به میزانی که آگاهی پیدا می‌کند، انسان است و می‌تواند عصیان کند، و ارزشها در نظرش عوض می‌شود و خوبی و بدی در برابرش مشخص می‌شود و جنت در برابرش کویر می‌شود. الان در همین زندگی معمولی هم می‌بینیم که افراد به میزانی که زندگیشان محدودتر است، یعنی آگاهی‌شان کمتر است، فقر و بدبختی و محرومیت خود را غنا و خوشبختی و برخوردار می‌بینند. به میزانی که آگاهی‌شان بیشتر می‌شود، ارزش آنها در نظرشان سقوط می‌کند و تشنگی، نیاز، عقب ماندگی و

تلاش برای برخورداری را حس می‌کنند. اینها همه زائیده بیداری و آگاهی است (چشمش باز می‌شود). و عجیب است که هم تورات و هم قرآن نشان می‌دهند که آدم پس از خوردن (میوه) شجره ممنوعه چشمهایش باز می‌شود، و معلوم می‌شود که قبلاً چشمهایش باز نبوده قبلاً وقتی که خداوند صدایش می‌زد آزادانه در جلوی خدا ظاهر می‌شدند، (ولی) آن روز بعد از خوردن میوه ممنوع ظاهر نمی‌شوند و خداوند از اینکه ظاهر نمی‌شوند و حیا می‌کنند می‌فهمد که چشمهایشان بینا شده، (به طوری) که به زشتی و عریانی خودشان پی برده‌اند و از ظاهر شدن در برابر خدا ابا می‌کنند. این، مسئله خیلی مهمی است و نشان می‌دهد که زشتی و زیبایی از وقتی برای یک حیوان و یک موجود مطرح می‌شود که آگاهی و بینایی در او به وجود بیاید. و این بینایی، بینایی چشم نیست، چون حیوانات هم دارای چشم هستند؛ این، بصیرت است، خود آگاهی است و عجیب است که برای آدم بعد از خوردن میوه ممنوع... * مطرح است: یزرع عنهما لباسهما: بعد از خوردن این میوه پوشششان و عورتشان آشکار می‌شود. این، خود آگاهی را می‌رساند، نه اینکه این پدیده قبلاً وجود نداشته؛ (چرا)، وجود داشته ولی آدم نسبت به آن آگاه و خود آگاه نبوده؛ بعد از خوردن میوه ممنوعه است که هم بینا می‌شود و هم به خود آگاهی می‌رسد و مسئله زشتی و زیبایی و خیر و شر برایش مطرح می‌شود و در برابر، عکس العملی که نشان می‌دهد یک عکس العمل تازه است که قبلاً برایش وجود نداشته است .

یک مسئله دیگر هم وجود دارد که از نظر من بینهایت مهم است و حالا وقت طرحش نیست: اولین توجهی که آدم، بعد از آگاهی و بینایی پیدا می‌کند توجه به گزینه جنسی است؛ یعنی می‌خواهد بگوید انسان در شروع انسان شدنش یعنی تبدیل آدم به موجودی آگاه و بااراده - انسان، به صورت فعلی - از عشق و از خودآگاهی نسبت به استعداد عشق در وجود خود شروع می‌شود. خودآگاهی، عقل است و گزینه جنسی عشق است، و عجیب است که با یک کلمه هر دو مفهوم را بیان کرده؛ یعنی شجره ممنوعه خودآگاهی عقلی و پی بردن به استعداد عشق در ذات انسان را به انسان اضافه کرده است. همین مسئله بعد به صورت حوا در داستان آدم مطرح می‌شود، که در این داستان حوا مظهر عشق است و ابلیس مظهر عقل عاصی است. و عجیب است که خود آدم، که هنوز یک حیوان معمولی است، به حرف خدا گوش کرده، یعنی مثل همه موجودات دیگر و مثل همه حیوانات تابع قانون مادی بوده است. یعنی میوه ممنوع مایه خلود وابدی شدن خود انسان است، چنان که خدا صفت خلود را دارد، و برای همین هم است که می‌گوید: «میوه ممنوع را نخور و وقتی که بخوری خلود را تو نیز می‌توانی داشت». و این استدلال درست مثل استدلال داستان پرومته است که خدایان نمی‌خواهند که آتش خدایی به دست انسان برسد، تا انسان در ظلمت و زمستان در زمین محبوس بماند و خدایان در آسمان می‌گویند که اگر آتش به دست انسان بیفتد (انسان هم آتش داشته باشد) شب را از بین می‌برد، زمستان را از بین می‌برد و روشنایی

و آگاهی و تمدن ایجاد می‌کند؛ بنابراین خودش خدا می‌شود، و پس خدایان چون دوست ندارند که انسان تبدیل به خدا شود (ترس دارند و ناراحتند)، نمی‌خواهند که آتش خدایی به دست انسان بیفتد. پرومته که یکی از خدایان است، نصف شب که همه خدایان خوابیده‌اند، آتش خدایی را پنهان می‌دزدد، به زمین می‌آید و آن را در ساقه یک نی می‌کند. بعد انسان آن آتش را از نی در می‌آورد و صاحب آتش می‌شود و بعد جاودان و آگاه می‌شود. آنگاه زئوس، خدای بزرگ، می‌فهمد که پرومته خیانت کرده و آتش خدایی را به انسان داده و انسان را خدا کرده و انسان، چون اکنون چوبدستی و عصای خدایی را به دستش گرفته، دیگر گوش به حرف خدایان نمی‌دهد. آن وقت پرومته را در کوه‌های قفقاز به زنجیر می‌کشد و او را محکوم شکنجه ابدی می‌کند.

در اینجا یک مسئله مطرح است. می‌بینیم که این آتش خدایی که در قصه‌های یونانی هست، درست شجره ممنوعه در قصه آدم است؛ با این تفاوت که خدایان در آن داستان نمی‌خواهند این آتش پرومته به دست انسان بیفتد تا انسان جاویدان شود، و بعد پرومته را که عامل انتقال آتش خدایان و آتش آسمانی و ملکوتی به انسان است، محکوم می‌کنند و به عنوان خائن، در کوه‌های قفقاز، به زنجیر می‌کشند؛ در صورتی که در جهان بینی ابراهیمی، این خود خداست که این آتش را جلوی انسان می‌اندازد، و کسانی که این آتش را منتقل می‌کنند و از آسمان به زمین می‌آورند و به انسان می‌دهند، دشمن و خائن به خدا نیستند، بلکه پیامبر خدایند - این مسئله خیلی مهم است.

برای همین است که در جهان‌بینی غربی همیشه اصالت انسان علیه اصالت خدا بوده و خدایان همیشه انسان را در ظلمت و محروم از آتش خدایی می‌خواستند مگر اینکه کسی - مثل پرومته - خیانت کند و علی‌رغم میل خدایان این کار را بکند و بعد هم از طرف خدا محکوم شود؛ در صورتی که در جهان‌بینی ابراهیمی خود خداست که پیامبران را می‌فرستد و آتش خدایی - پرومته‌ای را به دستشان می‌دهد که «برو به انسانها ببخش و حتی اصرار کن، حتی دعوت کن و حتی مبارزه کن تا همه بیایند آن آتش را بگیرند». در اینجا است که در جهان‌بینی الهی و جهان‌بینی ابراهیمی، انسان در مسیر خدا و تقرب به خدایش می‌رود و خدا دوست دارد که انسان به او نزدیک شود و خودش حتی انسان را دارای استعداد خدایی می‌آفریند و خودش آن آتش را به او هدیه می‌کند، در صورتی که در جهان‌بینی غربی، انسان باید به صورت حیوانی محکوم زمستان و سیاهی بماند، و این خداست که همیشه از اینکه آتش خدایی به دست انسان بیفتد، وحشت دارد. و برای همین هم هست که در اروپا انسان دوستی و نجات انسان و فلسفه‌ها و ایدئولوژی‌هایی که به انسان تکیه می‌کنند، به ماتریالیسم و نفی خدا می‌رسند، برای اینکه انسان دوستان می‌گویند «تا خدا باشد، انسان باید عبد و عبید و ذلیل و محکوم ظلمت بماند»، در صورتی که در جهان‌بینی شرقی و جهان‌بینی الهی، برعکس، انسان دوستی هماهنگ با خداپرستی است؛ چون در این جهان‌بینی، افسانه‌های مذهبی، از همان اول شروع شده، براساس دعوت انسان به خدایی شدن شکل گرفته. این است

که یک روشنفکر مذهبی وقتی می‌خواهد، به تقلید روشنفکر اروپایی، با نفی خداپرستی به انسان تکیه کند، یک تقلید وراونه و احمقانه می‌کند - این روابط اصلاً با هم متضاد است .

بنابراین این را آگاهی معنی کردم، برای اینکه می‌بینیم اینها همه نشانه‌های آگاهی است، ولی بعد به این مسئله رسیدم که چرا باید به این کلمه نوعی معنی داده شود؟ ما نباید به این کلمه معنی بدهیم: اصلاً شجره ممنوعه یعنی «شجره ممنوعه»! - هیچ معنی دیگری ندارد. درختی هست به اسم درخت ممنوع، یعنی «منع»، که مفهوم «منع» به صورت میوه - یا هر چیز دیگر - تجسم پیدا کرده، (و نیز) مفهوم مرز و حد، که هیچ حیوان و هیچ جمادی نمی‌تواند آن حد و مرز را، که برایش گذاشته‌اند، بشکند. تنها انسان است که می‌تواند پایش را از خط خارج کند، یعنی به شجره ممنوعه نزدیک شود. یعنی مرزهایی که گذاشته‌اند: مرز وجودی، مرز روانی، مرز غریزی، مرز زمین و آسمان و قوانین طبیعی، اقلیمی بودن، کوهستانی بودن، اروپایی بودن، کنار دریا بودن، در کویر بودن و... ، همه مرزهای وجودی و خلقی هستند که این مرزهای خلقی را همه حیوانات به ناچار رعایت می‌کنند، و تنها انسان است که می‌تواند این مرز را بشکند و حتی از مرزی که خدا گذاشته، چه شرعی، چه خلقی، چه تشریحی و چه تکوینی، رد شود؛ هر انسانی می‌تواند همین کار را بکند؛ یعنی عین همان حرفی که هایدگر می‌زند: انسان فرشته‌ای است که می‌تواند گناه کند. گناه یعنی چه؟ یعنی پا را از خط بیرون

گذاشتن. و عجیب است که مفهوم گناه و مفهوم طاعت، با یک بینش دیالکتیکی، یکی است، (یعنی) هر دو، بیرون گذاشتن پا از خط است، فقط جهتش فرق می‌کند، و اینکه می‌گوییم «آن گناه است که این صواب است» اختلاف در جهت است، والا هر دو از مرز خارج شدن است: آن که روزه می‌گیرد، پایش را از مرز فیزیولوژیکی اش بیرون گذاشته؛ آن که در راه خدا شهید می‌شود - یعنی خودش را می‌میراند - پایش را از مرز کنار گذاشته، برای اینکه طبیعت به او هفتاد هشتاد سال فرصت داده و او که چهل سال دارد، با دست خودش خود را نفی می‌کند؛ و از آن طرف، آن کسی هم که دیگران را به نفع خودش نابود می‌کند، پایش را از مرز بیرون گذاشته. بنابراین گناه و صواب یک مفهوم واحد هستند، منتهی جهتشان فرق می‌کند و هر دو از امکان عصیان انسان ناشی می‌شود. پس نمی‌شود بگوییم عصیان انسان بد است، چنان که نمی‌توانیم بگوییم خوب است. عصیان انسان فقط یک نوع استعداد انسان را در شکستن حد و منع نشان می‌دهد؛ حال (اگر) به خاطر تکامل باشد، صواب است (و اگر) به خاطر قهقرا باشد، گناه است؛ هر دو از مرز خارج شدن است؛ ولی آنکه نمی‌تواند از محدوده منع خارج شود، نه گناه و نه صواب - «هیچ کدام» - برایش مطرح نیست؛ و چون فرشتگان هرگز نمی‌توانند از خط منع پا فراتر بگذارند، ناچار فاقد ارزشند، چون اگر کار خوب هم می‌کنند به اقتضای ساختمانشان است و اگر کار بد نمی‌کنند به اقتضای فقدان استعداد بدی است؛ مثل آدمهایی هستند که از بی‌عرضگی دزدی نمی‌کنند، و ما نباید نمره یک متقی را به

ایشان بدهیم. آیا باید به آنهایی که زیر قرار داد نفت را امضا نکردند، بگوییم «بارک الله»؟ به اینها که اصلاً نگفته‌اند (این کار را بکنند)! اصلاً در حد آن کار نبوده‌اند! کسی که (در آن حد) بوده و (امضاء) نکرده، قابل ستایش است. بنابراین انسانی که می‌تواند عصیان منفی کند، (وقتی که) عصیان مثبت می‌کند، ارزش ایجاد کرده است. بنابراین سیستم ارزش فقط در انسان قابل پیاده کردن است، و اگر انسان از بین برود، ارزش اصلاً معنی ندارد. همه حیوانات، کارخوبشان و کار نیکشان درست مثل اقتضای گیاهان است که مثلاً آدم را شفا می‌دهند، بدون اینکه ما ستایشگرشان باشیم و برایشان ارزش قائل باشیم؛ سود برایشان قائلیم، اما ارزش برایشان قائل نیستیم. ارزش بر اساس اختیار، اراده و انتخاب آزادانه به وجود می‌آید، نه به اقتضای فطری.

...اگر واقعاً انبیاء معصوم باشند، به آن معنایی که فطرت معصوم دارند، فاقد ارزشند. اگر انبیاء واقعاً فطرتشان، فطرت خیر باشد - برخلاف ما - یعنی در مورد آنها «و نفس و ماسویها، فالهمها تقویها» - (به جای فالهمها فجورها و تقویها) - باشد، و در وجودشان «فجور»ی الهام نشده باشد، یعنی معصوم باشند، اصلاً فاقد ارزش هستند، برای اینکه نمی‌توانند ارزش ایجاد کنند؛ خوبیهای آنها مثل درخشش طلاست که ارزش ندارد و فقط قیمت دارد. ارزش این است که به من «فجور» و «تقوی» الهام شده و من تقوی پیشه کرده‌ام و فجور را بارنج از خودم رانده‌ام - ارزش ایجاد کرده‌ام. سربازی که به زور به جنگی می‌برندش و آنجا کشته می‌شود، شهید نیست؛ بلکه آن

کسی که این راه را انتخاب می کند و آزادانه می رود و مرگ به سراغش می آید، شهید است و ارزش ایجاد کرده است. آن «یارو» که بیخودی کشته شده، مثل این است که زیر ماشین رفته! برای اینکه در آنجا اختیار نیست، و در اختیار ارزش ایجاد می شود. بنابراین اگر واقعاً پیغمبر یا امام و امثال اینها امکان و استعداد گناه نداشتند، و صوابهایشان فاقد ارزش بود؛ اصولاً عملکرد آنها آن طور نیست که (امکان گناه) نداشته باشند؛ (در این صورت) اصلاً انسان نیستند... اگر مثل انسان هستند و مثل من فجور و تقوی دارند، ولی بر خلاف من تمام عمر را فقط و فقط در تقوی زیسته اند و فجور را، با اینکه استعدادش را داشته اند، از خود رانده اند، ارزش ایجاد کرده اند و چون ارزش ایجاد کرده اند، می توانند برای من «اسوه» باشند .

بعضی مسائل و اصطلاحات معمولی، عادی و عقلی بعد به صورت متافیزیکی در می آیند: ما در جامعه ای هستیم که رهبرانی را بر ما تحمیل کرده اند یا مطرح کرده اند یا الان روی کار آورده اند. ما می گوییم: آقا، این خائن است، این مال مردم را به بچه ها و قوم خویش هایش می دهد، فاسد است، منحرف است، ضعیف و اصلاً به فکر مردم نیست، اصلاً خودش آلوده است، خائن است؛ ما دنبال کسی می گردیم که خائن نباشد، پاک باشد، درست باشد، قوم و خویش پرست نباشد، تبعیض نکند، تجاوز نکند، حق کشی نکند، انصاف داشته باشد و... تمام شد. بعد می گویند که «حالا بینیم از لحاظ فیزیولوژی پاک است؟ آیا مدفوعش هم پاک است؟ مدفوع الاغش هم پاک است؟! »

این بحثها متافیزیکی است. این بحث‌هایی بود که درست بود: این عثمان این نقصها را دارد، این لکه‌ها را دارد، این خیانت‌ها را کرده، این ضعف‌ها را دارد، این آلودگی‌ها را دارد، ولی علی هیچ کدام از اینها را ندارد، پس ما به دنبال او می‌رویم، اصلاً بحث تمام می‌شود و بقیه‌اش - اگر هم هست - بدر نمی‌خورد. «معصوم» یعنی، فاسد نیست، خائن نیست و... البته استعدادهای فرق می‌کند: او در آن راهی که بشر می‌تواند برود جلو افتاده. خوب، کسی که از همه عالم تر است، آیا از جنس دیگری است؟ نه، او در این پیشرفت علمی جلو افتاده؛ او جنس دیگری که نیست! برای او (چیزی) به صورت غیبی کسب نشده. اگر این طور باشد، که یک «سیک» هندی هم ممکن است خیلی اسرار را بفهمد که ما نمی‌فهمیم!

امام محمد باقر می‌گوید «ما مثل مرغهایی هستیم که جوجه‌هایشان را در آشیانه می‌گذارند و دائماً می‌روند و دنیا را - زمین و آسمان و مزرعه و خانه و باغ را - می‌گردند؛ بعد دانه دانه می‌چینند و چینه‌هایشان را پر می‌کنند و به آنجا می‌آیند و دانه دانه به حلقوم بچه‌ها می‌گذارند. ما بچه‌هایمان را این طور تربیت کردیم». این، خیلی روشن است. چقدر عالی است! چقدر آموزنده است! نمی‌گوید «از قبل تربیت لدنی دارند و یک مرتبه با یک قلقلک تمام اسرار را می‌فهمند!» این، چقدر بدرد من هم می‌خورد که بچه‌ام را تربیت کنم؛ اما اگر او با یک فوت همه چیز را بداند، این به چه درد ما می‌خورد و به چه کار ما می‌آید؟ آن را متافیزیکی می‌کنند، (در حالی که)

طبیعی است که معصوم است. آن دیگری انکار عصمت می کند و بر علیه عصمت انبیاء کتاب می نویسد! باز آقای شیخ صدوق - مثلاً - کتاب «فی سب النبی» می نویسد .

اینها اصلاً بحثش معنی و موضوعیت ندارد. صحبتی بوده که «آیا رهبر می تواند فاسد باشد، کثیف باشد و خائن باشد؟»، می گوید «نه، ما رهبر پاک می خواهیم». اما اینکه ابوذر رفته و هفت هشت سال نبوده و بعد که آمده پیامبر گفته «ابو جندب» و (ابوذر) گفته «نخیر قربان، ابوذر»، آیا به علم پیغمبر توهین کرده؟! خوب یادش رفته بود!... * اگر یادش نرود که آدم نیست و اگر آدم نیست، پس پیغمبر هم نیست، فرشته است و فرشته هم بدرد نمی خورد! فرشته همان است که در روایات می گویند «اگر کسی غسل جنابت به حلال کرده باشد، وقتی که از خزینه حمام بیرون می آید، در هر قطره که از بدنش می ریزد، (هزاران فرشته وجود دارد)!»! (تشبیه) امام به فرشته تحقیر اوست؛ برای اینکه ما بعد از خدا، بالاتر از آدم، که مسجود همه فرشتگان مقرب و غیر مقرب است، کسی را نداریم. آن وقت اگر ما پیغمبر را فرشته بکنیم، مسجود را تبدیل به ساجد کرده ایم. این دیگر دوستی خاله خرسه است !

با اینکه (این حرفها) این هم گفته می شود و این همه تکرار می شود، باز هم دنبال بحث های متافیزیکی دوره بدویت رفته ایم. بنابراین از درون عصیان آگاهی بیرون می آید و شجره ممنوعه یعنی شجره منع؛ یعنی این استعداد منع و شکستن منع در انسان

به وجود آمده، برخلاف همه که مجبورند همه مرزها و همه محدودیت‌های علمی را رعایت کنند. در اینجا انسان شروع می‌شود؛ یعنی اگر آدم (میوه) شجره ممنوعه را نمی‌خورد، خلیفه خداوند نبود. و عجیب است که هبوط از اینجا روشن می‌شود: آیا یک حیوان و یک الاغ که در یک بلندی می‌چرد و وقتی چهار تا علف سبز می‌خورد، اصلاً خودش را خوشبخت‌ترین موجود عالم می‌بیند و هیچ تشنگی ندارد، هیچ تزلزل ندارد، هیچ رنج ندارد، هیچ مسئولیتی ندارد و هیچ بدی و خوبی را درک و احساس نمی‌کند، خودش را در کجا حس می‌کند؟ جنت، (یعنی) باغ سرسبز و خرم. به میزانی که ممنوع، منع فکری، متافیزیولوژیک و طبیعی را می‌شکند و آگاهی، بینایی، شعور، درک، ارزش، خیر و شر برایش مطرح می‌شود آن زندگی بهشتی‌اش تبدیل به یک زندگی زمینی، واقعی و عینی انسانی می‌شود. و عجیب است که سرنوشت آدم سرنوشت فرد فرد ماست^۱، که به میزانی که به آن منع و به آن شجره ممنوعه نزدیک می‌شویم، استعداد عصیان و آگاهی و رشد و اراده مستقل از نظام طبیعی در ما به وجود می‌آید. و الان هم می‌بینیم آدمها در فاصله‌های مختلفی از آن شجره آگاهی، عصیان،

^۱ . شجره ممنوعه هم چیزی نیست که یکی بخورد و یکی نخورد. عجیب است که در تورات هست که ... از آن خورد ولی اصطلاح آن در قرآن نزدیک شدن به آن درخت است و این نسبی بودن را می‌رساند. در آنجا که می‌گوید خورده، پس آدم که خورده است، کامل است و کسی که نخورده، هنوز کامل نیست. ولی این می‌گوید لا تقربا هذه الشجره یعنی به آن نزدیک نشو و او نزدیک شده است.

اراده، اختیار و آزادی هستند و نزدیکتر و دورتر به آن؛ و پیشرفت انسان به طرف آدم شدن، یعنی به طرف نزدیکتر شدن به شجره منع است، که می‌تواند همه منع‌ها را بشکند. همین که این جاذبه را می‌شکند، یک دیوار از منع را برداشته و یک گام به شجره ممنوعه نزدیکتر شده؛ همین که از منظومه بیرون می‌آید، یک درجه اضافه شده؛ همین که بسیاری از بیماریهای کلاسیک و سنتی را می‌راند، نزدیکتر شده؛ همین که همیشه محصور و محدود و محکوم کویر و آب و هوای کویری بود و زندگی‌اش را، تولید و اقتصادش را، روابطش را و شهرسازی و ده‌سازیش را بر اساس شرایط اقلیمی کویر می‌ساخت، ولی اکنون کویر را دگرگون می‌کند و به صورت آریزونا در می‌آورد، آن حد و منع را شکسته، یعنی خودش را از زندان طبیعت آزاد کرده است. وبعد معلوم است که انسان تا چشمش باز می‌شود، شعور و آگاهی بیشتر می‌شود، و بار مسئولیت روی دوشش می‌افتد، و بعد تمام وزن سنگین رسالت خدایی را بر روی دوش خود، که حیوانی بیش نیست - از نظر ساختمان - حس می‌کند؛ در آنجاست که مصیبت و تراژدی انسان آغاز می‌شود؛ همان جایی که زیبایی و عظمت او نیز هست. و به میزانی که حیوان خود آگاهی پیدا می‌کند و به آگاهی و شعور می‌رسد، همین محیط بهشتی که حس می‌کرده، یک محیط زمینی می‌شود؛ یعنی انسان از جنت هبوط

نمی‌کند (بلکه) جنت از چشم انسان هبوط می‌کند^۱. و به میزانی که در او آگاهی به وجود می‌آید، کمبودها را حس می‌کند، کمبودهایی را حس می‌کند که مسئله نان و نام و تنگنا و زندگی و لباس و مسکن و... برایش اصلاً فراموش می‌شود، دور می‌شود، پرت می‌شود و به میزانی که شجره آگاهی و دانایی نزدیکتر می‌شود، کمبودها و عقب ماندگی‌های دیگری را حس می‌کند، که برای ما مطرح نیست.

آقای مکارم در مجله مکتب اسلام نوشته بودند «فلانی که این را «دانایی» معنی کرده، برخلاف بینش اسلامی و بر خلاف همه تفاسیر است: وقتی می‌گویند شجره ممنوعه یعنی شجره بد که ممنوع است؛ اگر خوب باشد که ممنوعه نیست! خدا خیر انسان را می‌خواهد، و اگر خوب باشد، خدا می‌گوید «بخور»؛ پس برای چه می‌گوید

^۱ ... رفته بودیم حال یک نفر را که مریض شده بود پرسیم. گفتیم چی شده؟ گفت هر چه به این مادر احمد (زنش) را می‌گفت) گفتم نگو نگو. آخرش از دهنش درآمد و گفت. گفتیم چه گفت؟ گفت کار کردم و ۲۴۰ تومان جمع کرده بودم و داشتیم و دلمان قرص بود و ... هر وقت هم کار گیر نمی‌آمد، زیر کرسی لحاف را می‌انداختیم روی دماغم و کیفی می‌کردم و می‌گفتم به درک، گور بابای کار! تا اینکه پریروزی که یک نفر آنجا نشسته بود، (زنم) گفت و او هم چشمش شور بود و ...! معلوم می‌شود که الان دلهره او این است که نکند اطرافیان بفهمند که او چه فوز عظیمی و چه مغنم کثیره و چه خوشبختی متعالی دارد. آن وقت علی با آن همه عظمتش بدنش می‌لرزد و از رنج زندگی، از بدبختی و زشتی دنیا و از وجود خودش به عذاب است و از بودن خودش به تنگنا و خفقان است. این دلهره اش این است که اگر بفهمند که ۲۴۰ تومان دارد، ممکن است این همه خوشبختی را نتوانند تحمل کنند و چشمش بزنند! خوب، او معلوم است که در بهشت است و در همان وسط بهشت است: جنت. جنت یعنی النگ که در آن خر فقط می‌خورد و عمر می‌زند و وقتی نه شعوری، نه مسؤولیتی، نه قید و شرطی، نه آگاهی و خودآگاهی ای باشد و فقط خوراک و آخور باشد، در بهشت است!

«نخور»؟ پس معلوم می‌شود بد است که می‌گوید «نخور»؛ این، حسد و جهل و... است نه اینکه آگاهی و بینایی و... باشد. کسانی که در قرون وسطی ضد علم بودند، این حرف را زدند» (یعنی ما قرن وسطایی شدیم و ایشان قرن بیستمی شده‌اند! خیلی جالب است!) ولی ما اگر تفسیر صافی را - که هر روضه خوانی دم دستش هست - نگاه کنیم، درباره شجره ممنوعه نوشته: العلم، النور، المحبه، الولایه (ولایت علی)، علم اهل بیت و... اینها خوب است یا بد؟ دیگر شیعه، بهتر و عالی‌تر از اینها که چیزی ندارد! بعد تفسیر صافی می‌گوید (این خیلی جالب است؛ این آقا مفسر است!): «وقالت بعض اهل الهواء الحسد»؛ حتی می‌گوید: «وقالت بعض اهل التأویل الحسد». یعنی مفسرینی که اهل تأویل و توجیه هستند، گفته‌اند که معنی اش حسد است. معلوم می‌شود که تفسیر صافی مفسرینی را که گفته‌اند کی معنی اش حسد است قبول ندارد و می‌گوید آنها اهل تأویل‌اند، والا معنی راست و روشن است، (یعنی) شجره ممنوعه (مظهر) چیزهای مقدس و خوب است. (در غیر این صورت) پس این «مسجد الحرام» هم که - حرام - است خیلی بد است که گفته‌اند حرام است این استدلال واقعاً عجیب و غریب - از ایشان است، که دانشمند و مفسر و نویسنده هستند! درست است که گفته‌اند «فحشی بده»، ولی تو باید فحشی بدهی که مسئولیتش را هم قبول کنی! خوب، هر طلبه‌ای آنجا کتاب تفسیر را نگاه کند، می‌بیند که این طوری «لگد» انداخته‌ای! درست است که

عده‌ای ممکن است اهلش نباشند، ولی، پیش آنها که اهلش هستند، آبرویت می‌رود!
چرا با یک ژست قاطع می‌گویی «شجره ممنوعه بد است»؟!!

یکی هم مسئله «انا عرضنا الامانه» است؛ این دیگر احتیاج به توضیح ندارد: خداوند یک امانت در دست دارد (مسئله را به هزار نوع مطرح می‌کند) که نمی‌دانیم چیست، و به زمین و آسمان، آنچه بین زمین و آسمان است و همه پدیده‌های عالم عرضه کرده است. همه ابا کردند و گفتند «نمی‌گیریم»: فابین ان یحملنها... فحملها الانسان: از میان همه آیه‌ها فقط یک دسته گفتند «به من بده». یعنی چه؟ یعنی اولاً استعدادی هست خدایی، که از خود خدا سر کشیده؛ دوم همه آیه‌ها و پدیده‌های جهان فاقد آند و تنها انسان دارای آن است (خیلی روشن است که این امانت چیست؟) و بعد عجیب است که وقتی انسان می‌گوید «به من بده» و به او هم می‌دهد، می‌گوید «انه کان ظلوما جهولاً». یعنی خیلی طبیعی است که تا وقتی که مثل الاغی در آنجا می‌چریدی و هر آب و علفی که می‌دید، از خوشبختی عرعرت به آسمان بلند بود و فقط می‌ترسیدی کسی چشمت نکند، و هیچ خیر و شری و هیچ مسئولیتی نداشتی و هر طور اقتضا می‌کرد، تو هم بودی و بعد هم می‌مردی و می‌رفتی، (هیچ نگرانی در میان نبود). مثلاً بودا می‌گوید «آرامش این درخت را بنگر؛ چون زمام هستی خویش را به دست طبیعت سپرده است، آرام می‌روید، آرام زندگی می‌کند و آرام می‌میرد هیچ چیز آرامش او را متزلزل نمی‌کند. اما این انسان سرگردان است که دست به در و دیوار عالم می‌کشد تا

روزنه‌ای برای نجات خویش بیابد؛ که احساس می‌کند در این خانه زندانی است». کسی که احساس نکند زندانی است، آیا می‌تواند مثل کسی که در سلول زندان است دیکتاتوری را حس کند؟ او نه شکنجه را حس می‌کند. نه فشار را حس می‌کند، نه حق کشی را حس می‌کند و نه زشتی و بدی را حس می‌کند. فقط می‌بیند تکه نانی هست و... *؛ او در بهشت است. آن انسانی که اینجا هست، زندان را، فشار را، سختی را، زشتی را، حق کشی را و... حس می‌کند. و بعد ثمره‌اش چیست؟ رنج، کار، تلاش و مسئولیت. در هر نقش، در هر قدم، در هر نگاه، در هر دم و در هر نبضش مسئولیت حس می‌کند. و برای همین (است که قرآن) می‌گوید: تو قبل از اینکه بگیری، خودت نفهمیدی چه گرفتی؛ خیال کردی یک کادو یا یک آب نبات است! خود ما هم همین کار را می‌کنیم، و نسبت به آدمی که می‌خواهیم ستایشش کنیم، اما خود او غافل از ارزش‌های وجودیش است، این طور حرف می‌زنیم، «تو نمی‌فهمی بچه کی هستی و مال کدام خانواده‌ای؛ فامیل و نژادت را نمی‌فهمی». می‌خواهیم چه کار کنیم؟ این هم ستایش است و هم تحقیر؛ هم بیم دادن است و هم تحریک، که: تو ظلم و جهول، چقدر به خودت ستم کردی، برای اینکه بار سنگین امانتی را که خدا بر دوشش دارد، تو - که یک حیوان و یک میمون سیاه بالایی - در عالم قبول کردی - این رسالت را قبول کردی! نمی‌فهمی که اصولاً عواقب این کار و این تقبل و تعهد چیست. نفهمیدی چه امضا کردی. او از لحاظ بیانی می‌خواهد عظمت و ارزش و حساسیت و سنگینی آن

مسئولیت را با این تحقیرها نشان دهد: تو نمی فهمی چه کار کردی، چه را قبول کردی، زیر چه را امضاء کردی، همین طوری امضاء کردی! این کار چقدر دامنه و عواقب دارد! بنابراین روشن است که امانت، امانتی است که فقط انسان قبول کرده. میثاق، میثاقی است که فطرت انسان و خصوصیت فطری انسان را می گوید. (پس باید) اینها را از صورت قصه بودن بیرون بریزیم و فقط به صورت معنی اش در بیاوریم .

اسماء: این به نظر من خیلی روشن است: این همان امکان عصیان است که آگاهی و اراده و اختیار همه یکی است یعنی همان انسان بودن، همان استعداد انسانی، یعنی نفس فجور - تقوایی. اگر فقط اسماء را بگوییم، مسئله آدم فعلاً تمام می شود. اسماء به معنای اسم، خیلی پیچیده است، ولی به جای اینکه بینیم مفسرین چه گفتند، مجاهد چه گفته، عکرمه چه گفته و ابن عباس چه گفته - به جای این حرفها - بینیم خود لغت «اسم» چه می گوید و خود خدا چه گفته: اسم، سموو، سامی، مسما و تسمیه همه اشتقاقات یک ریشه و یک کلمه اند. اسم به معنای آن چیزی است که از یک شیء نمودار است و ما به وسیله آن، که نمودار است و همه می شناسند، پی می بریم به ذات و اصلی به نام «مسما»، که ظاهر نیست. الان وقتی می گوییم مثلاً «موز»، من با این کلمه موز که همه می شنوند، ذهنها را به چیزی متوجه کردم که الان نیست و اگر آن را نمی گفتم، اصلاً ممکن نبود ذهنتان متوجه شود. چرا در عربی به «نام» می گویند «اسم»؟ به خاطر اینکه از یک شیء این نام است که همه جا معروف و مطرح و معرف است .

«علم آدم الاسماء»، یعنی به این حیوان کور و ناخودآگاه، که مثل میمون و مثل هر حیوان دیگر است، اسمها را آموختم (نمی گوید که اسمها چیست، و چقدر عالی است که نمی گوید!)، نمودها را به او آموختم (همان چیزی که در مورد خود «آیه» معنی کردم). اسم، نموده‌های حقیقت است که ذهن ما انسان، از لحاظ علمی، به وسیله شناخت آنهاست که به حقیقت پی می‌برد: آنچه از یک شیء پنهان، پیداست، آنچه از یک شیء دور، نزدیک است و آنچه از یک حقیقت ناشناخته، قابل شناخت است، «اسم» است (به قدری کلمات را عظیم و مطلق بیان می‌کند که تعبیر، با هر تحولی ارزشش را از دست نمی‌دهد، بلکه درخشانتر می‌شود).

«به آدم استعداد فراگرفتن و شناختن و معرفت اسمها را یاد دادم». اسمها یعنی نموده‌هایی که او را به حقیقت می‌رساند. «اسماء الحسنی»، که برای خدا مطرح کرده‌اند، ارزشهایی است که در عالم پایگاهش فقط وجود خداوند است و در طبیعت وجود ندارد و... * اصلاً معنی ندارد. در زندگی فردی ارزش معنی ندارد و فقط سود معنی دارد. عقل چه وسیله‌ای است؟ آنهایی که می‌خواستند در اخلاق به جای خدا عقل را بگذارند، حواسشان خیلی پرت است! برای اینکه می‌گویند در اخلاق به جای خدا عقل را جانشین کنیم. خوب، اگر اخلاق روی عقل بنا شود، عقل چیست؟ نیرویی است که در انسان به وجود آمده و او را در راهی که بتواند بهتر زندگی کند هدایت می‌کند. این طور نیست؟ عقل نیرویی است که انسان را هدایت می‌کند که بهتر بتواند زندگی کند.

در اخلاق گاه پیش می‌آید که نیرویی در ما اصلاً «خوب زندگی کردن» را فدا می‌کند و حتی زندگی کردن و وجود داشتن را فدا می‌کند. این کار غیر عقلی است و فقط با ارزش توجیه می‌شود. آدم و فیلسوف بزرگی مثل نیچه داشت در راه می‌رفت دید اسبی در جوی افتاده و گاری هم روی او افتاده و گاریچی دارد اسبش را شلاق می‌زند که تحریک شود و بیرون بیاید، و اسب هم نمی‌تواند. (نیچه) با گاریچی درگیر می‌شود و وقتی که گاریچی با نیچه دعوایش می‌شود، معلوم است که نتیجه جنگ چه می‌شود: یک لگد به نیچه می‌زند، او هم می‌افتد و می‌میرد! خوب، از این کار احمقانه‌تر و غیر عقلی‌تر وجود دارد؟ ما در این داستان یک فیلسوف را فدای چه کردیم؟ یک اسب گاری. از لحاظ عقلی این محکوم است، اما چیزی در دل ما هست که وقتی داستان این را می‌شنویم، نسبت به این کار مملو از عظمت و ستایش می‌شود. این کار از لحاظ عقلی کاملاً احمقانه است: ما اسب می‌خواستیم یا بشریت نیچه را لازم داشت؟! او واقعاً افتخار آلمان، افتخار اروپا و افتخار مغز بشری است، ولی ما اسبی را پیدا کرده ایم و فیلسوفی را از دست داده ایم! اما این رفتار نیچه سرشار از ستایش است و این اثرش از همه کتابهایی که نوشته زیباتر است. چرا؟ برای اینکه ما نیچه را از دست دادیم ولی یک ارزش به دست آوردیم (نیچه) با جان خودش یک ارزش خلق کرده، ولی عقل این را نمی‌فهمد. عقل چه را می‌فهمد؟ اسب را می‌فهمد؛ (در حالی که) او در کنار اسب چیزی را خلق کرد و بجا گذاشت - یک ارزش - و آن اینکه: خود را در برابر

عدالت و در مبارزه با ظلم و تعدی - حتی تعدی به یک اسب - قربانی کردن. او ارزش را در زندگی انسان تا این حد بالا برد؛ بنابراین می‌ارزد که نیچه فدای یک ارزش شود. اینها «اسماء الحسنی» است، و بدین صورت، «ارزش» در زندگی تجلی «اسماء الحسنی» خداوند است، که در زندگی افراد انسانی به صورت خیلی زیبا و خوب جلوه می‌کند.

مسئله توبه، مسئله بازگشت انسان است (توبه یعنی بازگشت). درست است که آدم، با این کاری که کرده، عصیان کرده، و این عصیان یعنی از زیر بار قوانین الهی شانه خالی کردن، و توبه یعنی برگشت به تبعیت و اطاعت از قوانین الهی؛ ولی این، با آگاهی است. چون آدم موقعی که تابع قوانین الهی بود، یک الاغ و یک میمون بود که از قوانین الهی مو به مو تبعیت می‌کرد، در حالی که طاعت آدم بعد از هبوط طاعت یک عاصی است که با انتخاب، آگاهی، شعور و ارزشیابی برگشته و، براساس ارزش، اطاعت را انتخاب کرده است؛ و جبر الهی را آگاهانه انتخاب کرده است، در حالی که می‌توانست انتخاب نکند؛ و طاعت یک اراده آزاد آگاه غیر از طاعت یک برده مجبور ناخودآگاه است. درست روشن است؟ این است که همه حیوانات طاعت می‌کنند، اما طاعتشان «ارزش» ندارد (اینجا «ارزش» خوب روشن می‌شود) و فاقد ارزش است؛ چون آنها را این طور ساخته‌اند، مانند پیچ و مهره ماشینی که از مهندس طاعت و اطاعت می‌کند. این لازم هم هست، سود هم دارد، ولی ارزش ندارد. اما اکنون این انسان، که یک سلول فرّاری از این پیکر جهان است، برگشته، محاسبه کرده و خودش را طوری

می‌سازد که حتی به صورت یک موجود ذلیل، خاشع و خوار در برابر خداوند قرار بدهد و حتی خود را به قدری تحقیر می‌کند که هیچ حیوانی آن قدر تحقیر نمی‌کند. چون فقط (موجود) آگاه است که عظمت را می‌شناسد. یک موش قله دماوند را نمی‌فهمد؛ یک انسان که عظمت قله را می‌فهمد. و بنابراین «انما یخشی الله من عباده العلما»، یعنی «از بین بنده‌های من هر که خود آگاه‌تر است خشیت دارد» و «خشیت» مال شعور است، مال آگاهی است. یک شپش که در تن یک انسان متعالی و بزرگ است (گرچه معمولاً این انسان‌ها شپش ندارند!) نمی‌فهمد که کجاست! حیوانات نمی‌توانند در این نظام هستی خشیت داشته باشند، برای اینکه عظمت را نمی‌فهمند و بنابراین حقارت را نمی‌فهمند. آن انسان است که دامنه دیدش به اندازه‌ای وسیع است که می‌تواند قله را بفهمد، حقارت خودش را بفهمد. این است که می‌بینیم علی خشیتش بیشتر از ماست و یک آدم منحط‌تر از ما خشیتش کمتر از ماست. خشیت اینجا نشانه وحشت و ترس و ذلت نیست، نشانه شعور و آگاهی است؛ و عجیب است که در عربی دو کلمه داریم: یکی «رعب» و «رهب» است، به معنای ترس، و یکی «خشیت»، رعب و رهب عکس‌العمل انسان در برابر زور، زشتی و خطر است، ولی در برابر خدا کلمه «خشیت» را انتخاب کرده است. خشیت احساس خواری، کوچکی، حقارت، تزلزل و لرزه‌ای است که به وجود انسان دست می‌دهد که در برابر زیبایی و عظمت و شکوه مطلق قرار گرفته و او را درک می‌کند. ویکتور هوگو راجع به نماز می‌گوید: بینهایت

کوچک در برابر بینهایت بزرگ قرار می‌گیرد و این، نامش نماز است. خوب این بینهایت کوچک که در برابر بینهایت بزرگ قرار می‌گیرد، به میزانی که بینهایت بزرگ را حس می‌کند، دائماً تخفیف می‌دهد و پایین می‌آید و آن سرکشی و کله شقی که مال خیریت است، شکسته می‌شود. (برای این است که) می‌گویند امام «سجاد»، نه امام «جبار». این علامت ذلت و ضعف او نیست، علامت آگاهی نسبت به عظمت و جلال است. انشتن وقتی به آسمان نگاه می‌کند، خود را بیشتر جاهل حس می‌کند تا وقتی که من نگاه می‌کنم. (من می‌گویم) «این ستاره چیست؟ این ابر چیست؟...» و بیشتر از چند تا «نمی‌دانم» ندارم؛ اما او که نگاه می‌کند میلیونها «نمی‌دانم» بر سرش می‌ریزد! برای اینکه عظمت کائنات را یک میلیارد برابر من می‌فهمد. و علی است که در برابر حقیقت، در برابر جهان و در برابر راز خلقت که می‌ایستد، خشوع و ذلت خود را به آن حد حس می‌کند، که ما حس نمی‌کنیم. این، یک نوع حقارت اخلاقی فلسفی است، نه حقارت اخلاقی. یک آدم به میزانی که در برابر آن عظمت می‌ایستد، دیگر این عظمت‌های مصنوعی و «الکی» و «هارت و پوت» های... * برایش به صورت فکاهی در می‌آید. بنابراین هر کسی آگاه‌تر است، بنده‌تر است و هر که آگاه‌تر است، لرزان‌تر است و تب و تاب وجودش بیشتر است، و هر کس که آگاهی به ارزشها دارد، تسلیم و اسلام نسبت به ارزشها برایش معنی دارتر است و در برابر (ارزشها) سرسپرده‌تر است، و هر کس در برابر آن ارزشها بندگی و عبودیت دارد، در برابر بی‌ارزشها و در برابر

سود، که ضد ارزش است، عاصی تر و سرکش تر و نفی کننده تر است. مفهوم دیالکتیکی مفاهیم و معانی در ذهن انسان در یک چنین عظمتی قرار می گیرد. بنابراین آدم، بعد از هبوط، یعنی هبوط «جنت» یک دفعه بهوش می آید، عاصی می شود، آگاه می شود، بینا می شود، می فهمد که جنت نبود، (بلکه) باغی بود در گوشه‌ای از «اردن» که در آن می چرید، درختی بود در جنگلی از هندوستان، که او دائماً از این شاخه به آن شاخه اش جست می زد و نارگیل می خورد! حال که شعور پیدا کرده می فهمد «جنت» نیست. حالا زندگی فقط چریدن، خوردن و عربده مستانه کشیدن نیست؛ رنج و آگاهی، تلاش، حقارت، عقب ماندگی و ترس از قهقرا است، و توطئه نابود کردن آن گوهر درونی است که من در خودم کشف کردم، و وحشت از خیانت من به آن پیمان وجودی است که در قبل از خلقت انسان با آن روح هستی بستم و دور شدن و بریدن از آن ملاک و کانونی است که با آن عقد وجودی و ارتباط فکری بستم، و خودم را باید بسازم، زمینم را باید بسازم، تاریخ را باید بسازم و نظام اجتماعی را باید بسازم. یعنی تمام کارهایی را که خدا برای حیوانات می کند و ناخودآگاه برای آنها فراهم است، خودم باید با دسترنج خود برای خود بسازم؛ از آن بهشتی که خدا برای ما ساخت، بیرون آمدیم، و بهشت را باید در اینجا خودمان با عمل، رنج، صبر، تقوی، آگاهی، شعور، تلاش و تحمل و...، بدست خودمان خلق کنیم و بدست خودمان خشت خشت

آن را بنا کنیم، این بهشتی است که انسان می‌سازد، در طرح بهشتی که خدا ساخته نه برای انسان، (بلکه) برای همه حیوانات .

رسالت انسان خدایی کردن یک موجود خاکی در طبیعت است. می‌بینیم که دامنه عظمت و استعداد انسان در جهان‌بینی توحیدی تا کجا از همه طرف به بینهایت کشیده می‌شود... و ما هر چه بیشتر تلاش کنیم و به شجره ممنوعه نزدیکتر شویم، به طلوع وجودی خودمان بیشتر کمک کرده ایم .

...روشنفکرهای اروپا می‌گویند اسلام فناتیک است، یعنی اسلام انسان را به جبر و قضا و قدر دچار کرده و اراده انسانی را از او سلب کرده؛ در حالی که آنها اسلام را از این ملامت گرفته‌اند! وقتی خدا، که مظهر همه ارزشهای مطلق است، به انسان خطاب می‌کند که «عبدی اطعنی حتی اجعلک مثلی»، اینجاست که این خدا شدن را، به معنای عصیان مطلق علیه طبیعت و به معنای داشتن همه ارزشهای خدایی، یعنی رفتن تا عالی‌ترین ذوره تکامل - خود این عمل تعالی وجودی - را معلول اطاعت وجودی می‌داند. خیلی عالی است! «از من اطاعت کن تا مثل من و انگاره‌ای از من شوی، یعنی کاریکاتوری از من شوی؛ تو که تصویری از حیوانی، تصویری از من شوی». از میمون تا خدا جست می‌زنی. از چه طریق؟ از طریق طاعت، طاعت انسانی که با آگاهی و با

قدرت راه را انتخاب می کند و با عبادت خودش را می سازد، برای اینکه به طرف خدا شدن را در وجود خودش هموار کند و به عمرش جهت دهد .

بعد از داستان آدم است که تاریخ شروع می شود. در اینجا دیگر انسان شروع می شود. تا به حال صحبتی از انسان نبود و فقط آدم بود. از اینجا به بعد انسان بعد از هبوط وارد تاریخ می شود و تاریخ با هابیل و قابیل شروع می شود و شکل فعلی تاریخ با آخرالزمان ختم می شود. بنابراین از وقتی که قابیل سرنوشت زندگی انسان را به خون کشید و اولین پایه حق کشی و شهادت را در روی زمین گذاشت، این خونخواهی از طرف وارثان هابیل علیه قابیل تاکنون ادامه دارد. از نظر فلسفه تاریخ در اسلام، شروع تاریخ با جنگ است، بر اساس تجاوز از یک سو و حق طلبی از سوی دیگر. و این جنگ با نوسانهای گوناگون در نسلها و عصرها در طول تاریخ و در سطح کره زمین (ادامه یافته) و گاه این و گاه آن پیروز شده و دائماً این دو رودخانه از یکدیگر فاصله گرفته و تضاد بیشتر شده است، ولی مسیر نهایی تاریخ بر اساس آخرالزمان و تحقق عدالت و خونخواهی هابیل و نفی قابیل و بنی قابیل است. آنچه عجیب است این است که در داستان هابیل و قابیل صحبت از کشتن هابیل به دست قابیل هست، اما هیچکس خبر ندارد که قابیل مرده است؛ و این نشان می دهد که قابیل نمرده است و زنده و حاکم بر انسانهاست و هنوز خون قابیل از تپش نیفتاده، برای اینکه از او خونخواهی نشده، هنوز نمرده و کشته نشده است و دعوت به خون از طرف هابیل ادامه دارد. در

طول تاریخ، از زمان هاییل و قابیل تا آخرالزمان، فلسفه تاریخ اسلام، بخصوص در شیعه بر اساس یک خونخواهی است از این جاندارتر، زنده‌تر، مسئولیت دارتر، مترقی‌تر و جدی‌تر فلسفه تاریخی وجود ندارد. فلسفه تاریخ مارکسیسم براساس اقتضای تغییر و تحول ابزار تولید است و فلسفه تاریخ ما بر اساس هر چه بیشتر خود آگاهی و مسئولیت و تعهد و جهاد و بسیج بنی هاییل است، تا آخرالزمان برای خونخواهی پدر علیه بنی قابیل که انسان قاتل حاکم مالک است؛ و ایمان به اینکه قطعاً در آخرالزمان خونخواهی به هدف می‌رسد. عجیب است! هر دو به حبر اعتقاد دارند: ما می‌گوییم جبراً آخرالزمان به وجود می‌آید و عدالت و حق در زندگی انسان تحقق پیدا می‌کند؛ آنها هم به جبر (اعتقاد دارند) اما جبر ما بر اساس خواست و اراده انسان و شعور هر چه بیشتر اوست، اما آن جبر براساس اقتضای جبری روابط اجتماعی است که زائیده ابزار کار است؛ یعنی در آنجا سرنوشت تاریخ به عوامل مادی کور تاریخی، اجتماعی و اقتصادی سپرده می‌شود، که خارج از دسترس انسان است، در صورتی که فلسفه تاریخ اسلام در متن شعور و اراده و خودآگاهی و تصمیم انسانها حرکت دارد. پس نوع جبر فرق دارد: او می‌گوید قوانین مادی جبراً به آنجا می‌رسد، ما می‌گوییم شعور، اراده و تصمیم انسانها جبراً کار را به آنجا خواهد کشاند. این تنها جبری است که اختیار انسان را نفی نمی‌کند، در صورتی که آن، مرحله انقلاب حق طلبی را در خارج از دسترس انسان و نقش انسانها دنبال می‌کند .

... (امروز که این همه سرمایه) انباشته می‌شود، براساس چیست؟ براساس مازاد است، براساس عفو است که سرمایه این قدر زود انباشته می‌شود. در قدیم ۵۰ نسل خان و شاهزاده و ملاک بودند و دست آخر دو تا ده داشتند، ولی امروز می‌بینیم که یک نفر در ظرف پانزده یا بیست سال از صفر به بینهایت می‌رسد. این مال «عفو» است، مال اضافه تولید است.

... در دوره‌ای که بردگی وجود داشت، می‌بینیم روی برده‌ها تکیه می‌کردند. تکیه گاه مبارزه چه بود؟ برده‌ها. خوب، بردگی که تمام می‌شد (مثلاً آبراهام لینکلن می‌گفت برده‌ها را آزاد کنید)، مبارزه چه می‌شد؟ موضوعاً منتفی می‌شد. بعد یکی دیگر می‌گویند دهقانان را آزاد کنید، یکی می‌گوید سروها را آزاد کنید. امروز می‌گویند کارگران را آزاد کنید، متحدشان کنید و روی آنها تکیه کنید. اسلام، مستضعف - طبقه مستضعف در زمین - را نام می‌برد. حکم طوری است که در دوره بردگی، مستضعف برده‌ها هستند در دوره فئودالیت، مستضعف سروها و دهقانها هستند، و در دوره صنعتی مستضعف کارگران هستند؛ در «دیکتاتوری پرولتاریا» مستضعف همه جامعه است و همه مردم هستند. گاه ممکن است که بشر از دوره بردگی، استثمار و استعمار خلاص شود و دچار یک استضعاف انسانی دیگر (یعنی) انسان به صورت‌های دیگر دچار شود، که نه استثمار مادی است، نه بردگی است و نه استبداد و دیکتاتوری سیاسی. الان سکس پرستی و فرویدیسم از طرف یک حکومت روی کار آمده؟ یک

دولت، یک قدرت، یک ارتش یا یک سیستم اقتصادی این کار را می‌کند؟ نه، یک چیز فرهنگی است، یک مسئله فکری است، که تبلیغ می‌شود. اما برای چیست؟ برای استضعاف نیروهای جوان، در جامعه‌های انقلابی، در جامعه‌های آفریقایی و آسیایی که نسل جوان، به خاطر اینکه آزادی سیاسی و فکری می‌خواهد، آنها را به تنگ آورده و آنها، برای اینکه سرش را به «ته» ببندند و او هم به یک «آزادی» رسیده باشد، به او آزادی جنسی می‌دهند و یک مسئله فوقانی را به یک مسئله تحتانی تبدیل می‌کنند! این یک نوع استضعاف است. پس ممکن است استعمار از بین برود اما استضعاف وجود داشته باشد، ممکن است استعمار از بین برود اما استضعاف وجود داشته باشد؛ چنان که بردگی از بین رفت، اما صورتهای دیگر از انسان کشی بدتر از بردگی به وجود آمد. الان مگر به وجود نیامده است؟ همه این حالات مختلف که تاکنون بوده، الان هست و در آینده احتمال دارد به وجود بیاید و ما نمی‌شناسیم، تنها با کلمه «استضعاف» قابل بیان است. بنابراین مبارزه با استضعاف و تکیه بر مستضعفین، که قربانی استضعافند، مبارزه با همه عوامل و دردهایی که استضعاف را در جامعه و زندگی انسان به وجود می‌آورند، یک نوع جهت‌گیری و جبهه‌گیری کاملاً مشخص، ابدی و همیشگی است که با تحول و تغییر جبهه‌ها و مسئولیتها و مصداقها، نو بودن و بیان‌کننده بودن خودش را از دست نمی‌دهد. ولی ما روی کارگر تکیه کردیم، بعد نظام کارگری روی کار آمد، و می‌بینیم که در آن نظام کارگری، استضعاف فکری و اخلاقی وجود دارد، استضعاف

سیاسی وجود دارد؛ استضعاف اقتصادی‌اش از بین رفته (ولی) استضعاف ماشینیسیم، استضعاف بوروکراسی، استضعاف تکنوکراسی به وجود آمده. اینها همه را با چه کلمه‌ای بیان کنیم؟ الان هیچ کلمه‌ای نیست که اینها را بیان کند، اما «استضعاف» نو بودنش را نشان می‌دهد. از همان هابیل مستضعف هست تا آخر تاریخ، این کلمه، بیان کنندگی، نو بودن، زنده بودن، و فراگیرنده بودنش را از دست نمی‌دهد؛ به یک مصداق تکیه نمی‌کند که وقتی مصداق عوض شود، دیگر مردم نفهمند. به یک مفهوم کلی فراگیرنده در مسیر حرکت انسان تکیه می‌کند.

همین ماکسیم رُدَسون می‌گوید «مذهبی‌ها و مسلمانهای انقلابی، در جامعه‌های اسلامی، خیلی پیشرفت کرده‌اند. ولی یک مشکلی دارند که مارکسیستها آن مشکل را ندارند» (چون خودش مارکسیست است، امتیازی برای مارکسیستها قائل می‌شود!). «و آن این است که یک جوان انقلابی که می‌گوید مارکسیست است، کارش روشن است، که کارگرها در یک طرف هستند و مبارزه هم با سرمایه داری است، و همه سرمایه دارها را هم ردیف می‌کند و با ایشان در جنگ است. اما یک مسلمان انقلابی چپ، که طرفدار کارگر است و روی کارگرها تکیه می‌کند، گاهی می‌بیند که میان سرمایه دارها مسلمان‌های خوبی هم وجود دارند که مؤمن‌اند، خیرات و مبرات می‌کنند، خمس و زکات می‌دهند، به حج می‌روند، مجلس دینی درست می‌کنند و واقعاً هم معتقدند» (هر ماشینی که درست می‌کنند، یک قرآن هم می‌گذارند و به

مشتري می دهند. خوب آدم تکان می خورد! یا کارگرایشان را به جای اینکه به «فولی برژه» در پاریس ببرند، به زیارت امام رضا می برند!» «در این صورت آدم نسبت به سرمایه دار احساس همبستگی پیدا می کند، گو اینکه خودش تکیه انقلابی به توده کرده است!» یکی از همین روشنفکرهای ضد مذهبی همین مسئله را در ایران مطرح کرد. منتها من نمی دانستم، تا اینکه بعد کتاب «ردنسون» به نام «اسلام و کاپیتالیسم» را خواندم، دیدم که در آخرش نوشته شده و آنها از او گرفته اند و به اسم خودشان (مطرح کرده اند): وقتی که می بینی یک سرمایه دار که استعمار می کند، یک مذهبی مسلمان خوب است، تو با اینکه روی کارگر و محروم تکیه می کنی، مجبوری با او هم همبستگی فکری و دینی پیدا کنی، در صورتی که جبهات با او مخالف است. گفتم «درست مثل شما؛ گاه هست که یک مارکسیست انقلابی ب. ام. و. اش را قرمز انتخاب می کند، که رنگ انقلابی باشد، تو با او چه کار می کنی؟ او که ب. ام. و. سوار است، معلوم است مال کدام طبقه است، اما رنگ قرمز انتخاب می کند و کراوات ابریشم طرح «مزن دتان» به رنگ قرمز می زند. او سمبل های مقدس تو را انتخاب کرده و طرفدار مارکسیسم هم هست، و. ب. ام. و. سوار هم هست! تو با او همان کار را می کنی که ما با آن سرمایه دار مؤمن می کنیم! واقعاً هم همین طور است. آن (روشنفکر ضد مذهبی) با خانمش به تهران آمده بود و با من راجع به بورژوازی وابسته به مذهب و همان حرفهای قدیمی بحث می کرد و ما را (پیرو) ایدئولوژی وابسته به طبقه بورژوازی و

خودش را یکسره انقلابی می دانست! گفتن «کجا کار می کنی؟» دیدم در تلویزیون کار می کند و خودش ۱۶ هزار تومان و خانمش ۸ هزار تومان می گیرد که می شود ۲۴۰۰۰ تومان! گفتم «زندگی من هم همین طور است که می بینی؛ (آن وقت، من ایدئولوگ وابسته به طبقه بورژوازی هستم و تو ایدئولوگ کارگری. این چگونه زندگی می است؟!»^۱

...زندگی حضرت علی را در پیش رو داریم و می بینیم، و همچنین زندگی دیگران را. کسی که سرمایه دار است که دیگر بحث ندارد. ولی آن که این مفاهیم را در انحصار خودش می داند، (قابل بحث است). در شوروی، طبق آمار رسمی، در سال ۶۳، اختلاف درآمدها ۲۰ برابر بود، و الان بیش از ۱۰۰ برابر است. یعنی در سال ۱۹۶۳، اگر یک کارگر ۱۰۰۰ تومان می گرفت، رئیس کارخانه ۲۰ هزار تومان می گرفت. حال چرا

^۱ . در زمان مصدق، از طرف ملیون که بورژوا بودند، پدر من و (از طرف) توده ای ها که کارگر و خلق و ... بودند شاهزاده کامران میرزا کاندید شده بود، که سر کوچه ما زندگی می کرد. بعداً بورژوازی و کارگر را لاتها بهتر از روشنفکرها شناختند: بیست و هشت مرداد لاتها و چاقوکش ها را آوردند و جلوی خانه ما پیاده کردند. (خودشان دخالت نمی کردند، بلکه به طور غیرمستقیم و مثلاً به وسیله مردم ما را می کوبیدند!) و آنها هم (شروع کردند به) مرگ بر مصدق و مرگ بر ما. ولی خوب، قیافه خانه ما معلوم بود که چگونه است! آنها هم که می شناختند، فحشها را به ما می دادند و می رفتند خانه شاهزاده کامران میرزا را غارت می کردند، (چون) این کارگرا می دانستند که او چیزی دارد، ولی آن که رهبر بورژوازی است چیزی ندارد! خودشان می دانستند که این کلک است و آن رهبر پرولتاریا است که فرش و قالیهای ... دارد، قالی و رادیو و ... را از آنجا بر می داشتند و در کوچه از جلوی خانه ما که رد می شدند فقط فحش می دادند! اینها جبهه ها را بهتر از روشنفکرها می دانستند!

این کار را کردند؟ این مسئله خیلی مهمی است: در زمان لنین آمدند دستمزدها را به هم نزدیک کردند بعد یک مشکل دیگر پیدا شد: وقتی که گفتند به پرستار ۱۵۰۰ تومان و به دکتر ۲۰۰۰ تومان می‌دهیم، هیچ کس نرفت دکتری بخواند، آموزش عالی از بین رفت؛ برای اینکه یک دختر از سن ۱۸ سالگی می‌تواند برود پرستار شود و بعد از ۶ ماه کار و یک سال کار، در ۱۹ سالگی، ۱۵۰۰ تومان حقوق بگیرد؛ ولی اگر بخواهد طبیب شود، باید در ۳۰ سالگی بیاید و وارد رشته طب شود و ۲۰۰۰ تومان بگیرد. هیچ کس این کار را نمی‌کند! کارگر ۱۲۰۰ تومان می‌گرفت و مهندس ۲۰۰۰ تومان؛ برای اختلاف ۸۰۰ تومان که نمی‌رفت ۱۰ سال آموزش اضافی ببیند! برای اینکه آنجا یک کار آموزش نیافته، مشابه و نزدیک به یک کار آموزش یافته می‌گرفت. بعد لنین گفت «گور پدر سیستم اقتصادی‌یی که تشابه حقوقها را وضع کرده!» بعد آمد گفت «باید از سرمایه داری بیاموزیم». چه چیز را بیاموزیم؟ سوسیالیسم، فقط وقتی تحقق پیدا می‌کند که تولید زیاد شود وقتی تولید و برکت زیاد شود؛ کارگرها را می‌توان تغذیه کرد، یا تمام دهقانان را خود «کالخوز» می‌تواند تغذیه کند، و همه توده‌های مردم را می‌توان تغذیه کرد. وقتی برکت و تولید زیاد است، در دسترس همه هست (چون چند برابر می‌شود). آمد و گفت: وقتی تولید زیاد می‌شود، سوسیالیسم می‌شود، برای اینکه تولید زیاد شود - که شرایط تحقق سوسیالیسم است - باید انگیزه نفع فردی را به وجود آوریم؛ یعنی وقتی که رئیس کارخانه ۲۰۰۰ تومان می‌گیرد، دیگر همیشه در کارخانه

نیست: دو ساعتی می آید و نظری می دهد و کارها را دست معاونش می دهد و خودش دنبال «عشقش» می رود! (مثل کارهای دولتی که الان هست!). انگیزه نفع فردی یعنی اینکه هر کس کار بهتری می کند و کار حساستری دارد، درآمد بیشتری داشته باشد و به هر که کار بیشتر و تلاش بیشتری می کند، سود بیشتر داده شود. ولی اگر سود مشابه داده شود، انگیزه فردی از بین می رود. بعد گفتند که اگر دستمزد را زیاد کنیم، با سوسیالیسم مغایر است. بعد گفتند «پاداش (می دهیم)»؛ سیستم پاداشی به وجود آمد که به صورت فکاهی درآمد: حقوق فلانی مثلاً ۹۰۰ تومان بود و ۱۰۰۰۰ تومان پاداش می گرفت و حقوق ۱۰۹۰۰ تومان می شد! خوب این با سود چه فرقی دارد؟! واقعاً این نیست که نخواستند باشند سوسیالیسم را برقرار کنند... تولید سقوط کرد و از بین رفت، قحطی دهقانی به وجود آمد، زراعت از بین رفت. وقتی که کشاورزی را دولتی کردند، کشاورزها کار نمی کردند، چون می دانستند که خرمن را شرکت تعاونی برمی دارد و می برد (این غیر از دهقانی است که در کوچه که راه می رود، تپاله های گاو را جمع می کند و می برد در باغش می گذارد). تولید پایین آمد و قحطی بزرگی در ۱۹۲۴ به وجود آمد، (به طوری که) آمدند و گندم خریدند، در صورتی که نصف دنیا را آذربایجان و قفقاز و گرجستان گندم می داد و انبار گندم دنیا بود، و در قحطی، تولید به طوری پایین آمد که پایین تر از ۳۰ سال پیش قرار گرفت. ناچار مجبور شدند انگیزه های نافع فردی را باز دوباره وارد کار اقتصادی بکنند. انگیزه های نافع شخصی

با برابری مغایراست، (ولی) برای اینکه تولید از بین نرود، ناچار شدند به نابرابری تن بدهند .

برای همین است که من می گویم جز با یک جهان بینی که افراد در آنجا براساس یک سیستم ارزشهای معنوی حتی از حقشان و از پولشان بگذرند، امکان تحقق سوسیالیسم به معنای واقعی نیست (می خواستم این نتیجه را بگیرم). مگر اینکه من، غیر از بازرس دولت که آنجا می آید، یک رابطه وجودی در ذات و فطرت خودم با کانونی در هستی، براساس جهان بینی ام برقرار کنم، به طوری که با همان حالت، بیشتر از آنچه برای سود شخصی ام تلاش می کنم، برای سود امت، ملت و مردمم تلاش کنم. اگر به آن ایمان نداشته باشم و فقط براساس سیستم سود باشد، هیچ سودی توجیه نمی کند که من به جای ۷ ساعت، ۱۰ ساعت کار کنم یا به جای اینکه آرام کار کنم، شدید کار کنم یا به جای اینکه همه حواسم را به آن کار بدهم اصلاً بروم دنبال... و پشت میز و پشت دستگاهی که نشسته ام، کار نکنم. چه عاملی مرا وادار می کند که کار و تولید کنم؟ یا هیچ عاملی، که (در این صورت تولید) افت می کند، با انگیزه فردی که خود به خود به نابرابری و به رقابت و تلاش گرگ و میش شدن در زندگی بورژوازی کشیده می شود .

پس باید یک سیستم الهی باشد. باید آن انگیزه برای من باشد که حتی من از حقم بگذرم. در یک سیستم یا در یک جامعه اسلامی، من مسلمان که به این ارزشها معتقدم، اگر دکترم و یک بخش جراحی را می‌چرخانم و پرستار من، یک آدم معمولی است که می‌تواند یک سال پرستاری کند، طبیعی است که اگر براساس سود و منفعت باشد، باید من ۲۰ برابر او درآمد داشته باشم، و گرنه اصلاً دخترم دنبال کار معماری نمی‌رود و برادرم یا شاگردم نمی‌رود طیب شوند و همه می‌روند پرستار یا کارگر می‌شوند و آن کار را نمی‌کنند. و ثانیاً من دیگر کار نمی‌کنم؛ اگر بیمار را بیاورند، بهانه‌ای می‌آورم و در می‌روم. این، در هر کشوری ممکن است. و آن وقت یک سیستم پلیسی می‌خواهد که وضع را روز به روز شدیدتر کند، تا نظام پلیسی بر همه حاکم شود. آن وقت دولت دموکراتیک به یک دولت پلیسی تبدیل می‌شود، و فاجعه به بار می‌آید، انگیزه دیگری وجود ندارد.

ولی اگر من و او هر دو وابسته به جهان بینی‌یی باشیم، که در آن جهان بینی، برابری من و او به عنوان دو انسان توجیه شود، و اگر من اساساً بالاتر از سیستم منافع شخصی، منفعت و سود، یعنی بر روی سیستم ارزش تکیه کنم، برای من قابل تحمل است که ۲۰۰۰ تومان بگیریم و او ۱۵۰۰ تومان و حتی تلاش می‌کنم که این ۵۰۰ تومان اختلاف ننگ آور را از بین ببرم، و لذت می‌برم از اینکه راننده من در اداره با خود من و زن و بچه هایش مثل زن و بچه‌های خود من، از زندگی مادی مساوی برخوردار باشند (برایم

قابل توجیه است)، و حتی کشش من نه تنها به آن طرف می‌رود که سهم مادی آنها و برخورداری آنها را به خودم نزدیک کنم، بلکه به این طرف می‌رود که اینها را - زیر دستانم را - از خودم جلوتر ببرم، و بعد به مرحله‌ای از ارزش برسم که منی که قیمت اقتصادی کارم برای جامعه، ۵۰ هزار تومان در ماه است، از کسی که قیمت کار اقتصادی‌اش، ۲۰۰۰ تومان نیست، کمتر سهم ببرم، پول بگیرم و برخورداری داشته باشم، و از محرومیت هم لذت ببرم؛ و «از محرومیت لذت بردن»، فقط در یک سیستم ارزشی قابل توجیه است (والا عقب ماندگی برای هیچ کس قابل تحمل نیست)، یعنی سیستمی که انسانها را از مسئله حق خودشان بالاتر می‌برد. اگر به حق برسیم، آیا واقعاً تولید انسانها مشابه است؟ نه، معلوم است که مهندسی که یک کارخانه ۵ هزار نفری را می‌چرخاند و کارگری که می‌خواهد یک پیچ را بچرخاند، کارشان با هم فرق دارد؛ او واقعاً باید ۲۰۰۰ تومان بگیرد و این واقعاً باید ۱۰۰۰ تومان بگیرد - از لحاظ اقتصادی، ارزش کار واقعاً همین است. اما این باز نابرابری به وجود می‌آورد .

نه در یک سیستم اقتصادی و یک سیستم مادی، بلکه در یک سیستم ارزشی و براساس ارزشهای اخلاقی است که برابری حقوقها به ارزشهای انسانی صدمه نمی‌زند، بلکه حتی فقر آن آقای مهندس را توجیه می‌کند .

می‌گویند که یکی از افسران رشید و مجلل حضرت امیر، که در قبل از حضرت امیر، در زمان ابوبکر و عمر هم رجلی بوده و پست داشته و خودش از یک خانواده اشرافی بوده، وقتی که رژیم عوض شد و علی روی کار آمد، بعد از روز هفتم و هشتم که علی بیت المال را می‌داد، رفت و حقوقش را بگیرد، قبل از او غلام زنش، که آزاد شده بود، رفت حقوق بگیرد؛ سه دینار گرفت. بعد که او رفت بگیرد، خازن علی به او هم سه دینار داد. او اول تکانی خورد و فکر کرد اشتباهی شده (فکر کرد که او فعلاً پول خرد را داده تا اسکناس‌ها بعد برسد!). ولی بعد که (خازن) گفت «مرحمت عالی زیاد»، فهمید که اوضاع برگشته. همه هم نگاه می‌کردند که ببینند عکس‌العمل او - به عنوان یک فرماندار - چیست. او پولها را در جیش گذاشت و نزد علی آمد و گفت «مأموریت من چیست؟» و با تمام ذوق و شوق و افتخار و ایمان بر سر مأموریتش برگشت، در حالی که سهمی که این رژیم به او داده بود، سهمی بود که به غلام آزاد شده زنش داد. آیا بر اساس سیستم منافع اقتصادی، او نباید عصیان کند؟ آیا این واقعاً حق کشی نیست؟ این برابری نیست، حق کشی است. اما در یک سیستم ارزشی که می‌تواند مسائل را بر اساس بالاتر از حق فردی توجیه کند (همان سیستمی که فدا شدن نیچه را در برابر یک اسب توجیه می‌کند)، در همان سیستم عاصم سه دینار می‌گیرد و غلام هم که یک برده و یک عمده است، سه دینار می‌گیرد (حقوقشان مساوی است)، و این برای عاصم نه تنها قابل توجیه است، که افتخار آمیز هم هست، و نه تنها

کوچکترین افتی در کار و مسئولیت اجتماعی اش نمی دهد، بلکه مسلماً عاصم وقتی که با سه دینار حقوق سرپستش می رود، بیشتر از زمان عثمان، که صد برابر غلام می گرفت، کار می کند، برای اینکه دیگر میزان و جهان بینی عوض شده، نظام عوض شده، ارزشیابی عوض شده و سیستم ارزشی براساس سیستم مادی نیست .

مارکس هم، چون غیر از ماتریالیسم ملاکی ندارد، ارزش کار را ناچار فقط براساس اقتصاد سنجیده است: او نمی گوید، کار یک طبیب، انسانی هست و بنابراین نباید آن را براساس پول ارزیابی کرد و کاریک عمله که مادی است، باید براساس (پول سنجید)، (بلکه) می گوید: واحد کار عبارت است از یک ساعت کار ساده براساس تولیدی که می کند. براساس چه بسنجیم؟ براساس احتیاج مادی که این کارگر دارد، برای اینکه بتواند یک ساعت کار را بکند، قیمت گذاری می کنیم و قیمت کارش را می دهیم. این، کار ساده است و مثلاً می گوئیم که ساعتی ۵ تومان حساب کرده ایم. خوب، طبیب چی؟ او یک ساعت کارش، کار مرکب است؛ چون ۲۰ سال کار می کند تا طبابت بکند، و ۲۰ سال هم آموزش دیده و کار نکرده و درآمد نداشته. پس یک ساعتش را چقدر حساب می کنیم؟ دو ساعت. پس یک ساعت کارش کار مرکب است و دو برابر کار ساده است، و ۱۰ تومان می گیرد. پس در این سیستم، کار یک طبیب به عنوان یک کار انسانی که ارزش معنوی دارد، اصلاً معنی ندارد، چون یک کار مرکب است. بنده که الان ۴ ساعت است دارم برای شما صحبت می کنم، از یک طرف کاری که

می‌کنم، یک قران هم نمی‌ارزد، و از طرف دیگر، از نظر خود ما، هیچ پولی وجود ندارد که بشود در برابرش داد. خوب، اگر کسی بخواهد حساب کند، می‌گوییم: «من اینجا سه ساعت کار کرده‌ام، سه ساعت هم مطالعه کرده‌ام، سه ساعت هم تحقق کرده‌ام، و با این حساب می‌شود نه ساعت؛ پول ما را بده!» این یعنی چه؟ اصلاً دیگر اهانتی از این بالاتر وجود ندارد! او بر اساس یک سیستم دیگر کار مرا ارزیابی می‌کند و دیگر سیستم کار ساده و کار مرکب معنی ندارد. وقتی براساس سیستم کار ساده و کار مرکب (ارزیابی) می‌کنی، آقا مهندس، آقای رئیس و آقای کفیل می‌گویند «بنابراین اگر می‌خواهی بر آن اساس مادی حساب کنی، من که ۲۴ سال درس خوانده‌ام و ۲۰ هزار تومان می‌گیرم، باید ۵۰ برابر این پرستار که ۶ ماه درس خوانده و ماهی ۱۰۰۰ تومان می‌گیرد، درآمد داشته باشم؛ یک قران هم کمتر بدهی، دیگر کار نمی‌کنم!» وقتی که باید چنگال من شکم مریض را پاره کند، دیگر در اینجا بازرسی دولت به کار نمی‌آید، و ناچار سرش را به هم می‌آوریم!

... باید سیستم ارزشی دیگری وجود داشته باشد که از آغاز کار (کسی) نتواند، ارزشها را (زیر پا بگذارد)... و (قرآن) می‌گوید: ان فی اموالکم حق للسائل و المحروم. نمی‌گوید «اینها مال شماست؛ کمی از آن را بدهید»؛ (بلکه) می‌گوید «اگر گرفته باشی، حق او از دزدیده‌ای و دزد هستی، و نه اینکه آدم مالکی هستی که نخواسته‌ای از ملک بدهی و احساس کنی» .

...آخر اگر این ضمانت اجرایی نداشته باشد، که پند و اندرز است؛ اگر محمد می‌خواست (پند و اندرز) بدهد، چرا شمشیر می‌کشید؟ (به جایش) می‌گفت که هر که عمل کرد خوب است و هر که عمل نکرد بد است سرو کارش با حضرت عباس! او که در یک دستش کتاب و در دست دیگرش شمشیر گرفته، یعنی پشت این کتاب شمشیر است: کتاب، ترازو، آهن .

...در اینجا، سوسیالیسم تنها تغییری در سیستم اقتصادی نیست، بلکه تغییری در «بودن» من نیز هست. فرق مهم این است که (سوسیالیسم فقط) تغییری در سیستم تولید و توزیع نیست (این، یکی از ابعادش است). اصلاً انسان سوسیالیست وجود دارد، یعنی «من» سوسیالیست طور دیگری فکر می‌کند، زندگی‌اش طور دیگری است و جهان‌بینی‌اش طور دیگری است و اصلاً بالذات ضد بورژوازی است. در جهان‌بینی است که باید این مسئله مطرح شود؛ والا اگر با فرهنگ بورژوازی، بینش بورژوازی و فلسفه بورژوازی، سیستم زندگی آدمهایی را که در بورژوازی زندگی کرده‌اند، عوض کنید، بدتر می‌شود و باز بورژوازی، با همان گنداب، به شکل دیگری دامنگیر خون سوسیالیسم می‌شود. چنانچه امروز می‌بینیم سرمایه داری شرفش بیشتر از «سوسیالیسم» است: آنجا گاهی ندای انسانی به گوش می‌رسد. (ولی) اینجا که اصلاً خفقان است انگار دیگر بشر نیست؛ آدم وحشت می‌کند! اگر در جایی یک فاجعه انسانی به وجود بیاید، بالاخره از همان فرانسه پلید هم صد تا صدا و ندا و... بیرون می‌آید: خانم سیمون

دوبوواریک زن بی خدا، بی مذهب و... است و بی عقد و بی نکاح و... با ژان پل سارتر زندگی می کند (چهل پنجاه سال با یکدیگر زندگی می کنند که بیند همدیگر را درک می کنند یا نه!)، و معلوم است چه تیپ زنی است. جمیله را در الجزایر شکنجه می دادند. «ژیزل حلیمی» آمد و او را دید؛ (سپس) دو نفری آمدند و برنامه گذاشتند که «ریزل» خود را به عنوان وکیل جمیله معرفی کند. آنها قبولش نکردند. سیمون دوبووار با شهرت خودش و سارتر - که نویسنده های معروف دنیا هستند - به قدری نظام و رژیم فرانسه را بمباران کرد، که مجبور شدند وکالت نامه جمیله را به دستش دهند، و او به شکنجه خانه رفت و با جمیله نشست و (جمیله) همه آن فاجعه هایی که بر سرش آورده بودند، یکی یکی به او گفت. ژیزل به پاریس آمد و به سیمون دوبووار گفت و او - با آن قلمش، که هر کلمه اش را دنیا یک میلیون دلار می خرد - به برج ایفل رفت و فاجعه را به گوش همه دنیا رساند، که دوگل را با همه فخر و عظمت و محبوبیتش به لجن کشاند، گفت «آقای ژنرال، اعتراف کن که درزیر (حکومت) توانسان شکنجه می شود؛ بنابراین تو وارث انقلاب فرانسه نیستی؛ وارث قداره بندهای دوره رژیم سابق هستی». یقه اش را گرفت به قدری که آخر از اون اعتراف گرفت، و او گفت «امکان دارد چنین چیزی باشد» و وقتی که گفت، یعنی فاتحه تمام نظام فرانسه را خواند! که در فرانسه ای که جای اعلامیه حقوق بشر است، امروز بشر را به این صورت بطری به... بر سر این، داد و قالی در دنیا و در افکار عمومی راه انداختید، تا اینکه از آنجا و از دست آن

جلادها بیرونش کشید. حال فکرش را بکنید که چرا در همان موقع، در آن روزنامه‌های کثیف و حتی در «اکو» و «فرانسواز» و در روزنامه‌های «خلق» هیچ صدایی در نیامد! برای اینکه اینها همان بورژوازی کثیفی هستند که سیستم را عوض می‌کنند و این همه شهادتها و مبارزات و آرزوهای انسان را بر باد می‌دهند. چقدر در این راه انسان خون داده، چه جوانهایی از بین رفته‌اند و در اروپا و آسیا و آفریقا چه امیدهایی بود برای اینکه بشریت یک تجربه سوسیالیستی داشته باشد و از سرمایه داری و استثمار و استعمار و از همه بدیها و بدبختی‌ها نجات پیدا کنند، (ولی) بعد به صورت بدبختی بیشتری درآمد که خود کمونیست‌ها که از رژیم هایشان در می‌روند، به اروپا می‌روند. از «سولژنیتسین» پرسیدند چرا به «آمریکا می‌روی؟»؛ می‌گوید برای اینکه آنجا می‌توانم به آمریکا فحش بدهم، ولی در کشور خودم - روسیه - نمی‌توانم، برای اینکه اگر در همان موقع با نیکسون لاس می‌زنند، تمام روزنامه‌ها از او ستایش می‌کنند!

یکی از حضار - در هر صورت در این بحثی نیست که رژیم مارکسیستی دارای پوئن‌های مثبتی هست که توانسته رواج پیدا کند .

دکتر - اصلاً من خود معتقدم که آدم اگر یک روشنفکر مسلمان نباشد و آدم باشد، باید مارکسیست شود (این راه حل است؛ خلاص!، مگر اینکه برود یک سرمایه دار شود، یا فاشیست شود، یا کلیسایی (کشیش) شود. برای اینکه راه دیگری ندارد!

بعضی‌ها مسئله را این طور طرح می‌کنند که مثلاً می‌گویند «اسلام بین مارکسیسم و سرمایه داری است». این، حرف مفتی است: سرمایه داری یک بیماری است که اسلام و مارکسیسم در مبارزه با آن با هم رقابت دارند، و چون رقابت دارند، بنابراین دارند، در یک هدف مشترک با هم کار می‌کنند. اخلاق مارکسیستی با یک اخلاق اسلامی - همان طور که گفتم - اصولاً یکی است؛ می‌خواهیم ببینیم با جهان‌بینی کدام یک تناسب دارد؛ جهان‌بینی ماتریالیستی یا جهان‌بینی توحیدی؟ من می‌گویم ماتریالیسم با سرمایه داری جور است و اول بار هم ماتریالیسم در قرن ۱۸، در اروپا موقعی که طبقه بورژوا و سرمایه دار روی کار آمده بودند، به وجود آمد و روشنفکران وابسته به بورژوازی بودند که از ماتریالیسم دم می‌زدند. یک ماتریالیسم طبیعتاً یک زیربنای سازگار با لاش بودن و چاپیدن و خوردن و کیف کردن دارد. والا اخلاق یک سوسیالیست اخلاق یک مسلمان است؛ به خاطر اینکه از این بالاتر دیگر دعوتی وجود ندارد. منتهی این دعوتها، دعوت‌هایی بوده که همیشه از زبان پیامبران تکرار می‌شده، و امروز ما چگونه این دعوتها را بیاوریم و در مبارزه با مذهب، بر روی ماتریالیسمی بنا کنیم که همیشه زیر بنای فکری لاش‌ها، عیاشها، فاسدها، قلدرها، بی‌باکها، بی‌دردها و... بوده است؟

س - چه جاذبه‌ای در مارکسیسم و مارکسیست‌ها هست که به آنها بیشتر جذب می‌شوند، به طوری که حتی بعضی‌ها قبل از اینکه حرکتشان به حد حادی برسد زیر

بنای اسلامی دارند، ولی بعد که حرکتشان مرحله حادی می‌رسد، تغییر ایدئولوژی می‌دهند؟

ج - این یک قانون کلی نیست، بلکه به صورت حادثه‌ای است که همین دو سال پیش با آن درگیر بودیم. یعنی از موقعی که صدای اسلام مترقی و افرادی را که (بر آن) تکیه می‌کردند، خاموش کردند و توانستند سکوت مطلق برقرار کنند و به اسلام اجازه حرف زدن ندهند، جلوی حرفهای خودشان گرفته نشد، بلکه حتی به نوعی آنها را آزاد هم می‌گذارند! امروز شما می‌توانید بهترین کتاب‌های مارکسیستی را از کتابخانه‌ها بخرید، (در حالی که) کتاب زندگی حضرت امام حسین و حضرت فاطمه را نمی‌توانید گیر بیاورید - به این صورت است .

ولی مسئله این است که - همان طوری که گفتم - اگر اسلام در این صورت متعالی‌اش قابل طرح نباشد، طبیعتاً گرایش یک انسان مسئول به عدالت و مبارزه طبقاتی، که با سرمایه داری و استعمار و خرافه پرستی سر جنگ دارد، او را به آن ایدئولوژی می‌کشاند؛ برای اینکه - همان طور که گفتم - اگر مسلمان نباشد، یا باید فاشیست باشد، دست راستی باشد، سرمایه دار باشد، یا برود و نوکر و مرید و مقلد آقای پاپ یا امثال و نظایر پاپ - مراجع تقلید و... شود. از او نمی‌شود چیز دیگری انتظار داشت؛ مگر اینکه اسلام به صورت یک جهان‌بینی مترقی در آن شکل مطرح

شود، تبلیغ شود، گسترش پیدا کند و جا بیفتد. دیدیم که در همان اوائل کار، که امکان فکری وجود داشت، بچه‌های مذهبی گسترش شگفت‌انگیزی داشتند و تفوق روحی بر مارکسیست‌ها داشتند و مارکسیست‌ها عقب افتاده بودند. مگر چهار سال پیش، در عمل، در دانشگاه و در همه جا چنین نبود؟ بعد یک مرتبه (با توطئه ای) که ریشه هایش را باید در سازش‌های بین‌المللی جست، در عمل برگ را برگرداندند، و تمام این امکانات فکری از دست مسلمانان گرفته شد، ولی آنها به رشد خودشان ادامه دادند و بعد آمدند و از سر ما هم گذاشتند و حالا تیرهایشان را متوجه ما کرده‌اند. الان ما در چه وضعی هستیم؟ در وضعی هستیم که «سنگها را بسته و سگها را رها کرده اند». دائماً (کارشان) تکیه کردن و فحش دادن و حمله کردن به اسلام است، بدون اینکه اجازه دفاع به آن بدهند. شما اگر دست و پای یک نفر را ببندید، هر بچه‌ای می‌تواند او را بزند و مجروح کند. به کدام اسلام اجازه سخنرانی داده می‌شود؟ فقط اسلامی که به درد اثبات حملات آنها می‌خورد. یعنی آنها که فحش می‌دهند، بعد چند تا «مسلمان» را بالای منبر می‌فرستند و می‌گویند «مثل این!» بعد بچه‌ها نگاه می‌کنند و می‌بینند راست می‌گوید! این اسلامی هم که الان مجاز است، اسلامی است که فقط به عنوان مصداقی برای فلاکت اسلام، محکومیت اسلام و بیهوده و بی‌ریشه بودن اسلام به کار می‌رود؛ و گرنه به اسلام دیگر حق (حیات) داده نمی‌شود. والا چرا جاهای دیگر این طور نیست؟ الفتح الان ۱۵ سال است که جنگی در دنیا راه انداخته که اصلاً نظیر ندارد، او

اگر کسی یک فلسطینی را با یک ویتنامی مقایسه کند، واقعاً بی‌انصافی و بی‌شعوری است؛ (مقایسه) ملتی که در سرزمین خودش با پشتیبانی‌های ابرقدرت‌های دنیا دارد علیه یک رژیم کثیف قاچاق فروش مفلوک می‌جنگد، با ملتی که اصلاً جا ندارد، خانه ندارد (و نمی‌داند) کجا می‌رود: از آن طرف می‌رود دشمن است، از این طرف می‌آید پلیس لبنان است، از این طرف می‌رود سوریه است، از آن طرف می‌آید ملک حسین قتل عامش می‌کند؛ روی هوا و روی آتش است و دنیا را به ستوه آورده است. او بعد از ۱۵ سال مبارزه جانانه و مترقی اش، که الان دارد کره زمین را می‌چرخاند، چرا نارسایی اسلام را حس نکرده و متوجه نشده، که بیاید ایدئولوژی‌اش را عوض کند؟! چرا همین مسلمانان ما که با همین مارکسیست‌ها با هم به کار شروع کردند، در عمل، در توفیق فکری، در طرح‌ها و آرمان‌هایشان، در مجادله منطقی‌شان و در نشان دادن میزان ارزش انسانی و خلق تیپ‌های جدید و انقلاب فکری و ذاتی و شخصیت‌ها و خانواده‌هایی که ایجاد کرده‌اند و تغییری که در روابط داده‌اند و جهش فکری و جانبازی و...، که دارد با آن سرعت گسترش پیدا می‌کند، نارسایی حس نکردند و از اینها گذشتند؟ این تجربه را ۱۰ مرتبه مارکسیسم کرده و ما دیدیم که به کجا رسیده است! نوشته «از زمان سید جمال تاکنون اسلام مترقی به جایی نرسیده»^۱ می‌گوییم: تو به کجا رسیده‌ای؟ مگر تو

^۱. اشاره به بیانیه تغییر مواضع ایدئولوژیک اپورتونیست‌ها. (بنیاد)

هم از زمان سید جمال نبوده ای؟ تو هم همزمان با سید جمال بودی؛ منتها تو در یک زمینه باز بودی و سید جمال‌ها در یک زمینه محدود، بدبخت و مفلوک، که از خودشان بهترین قاتل‌هایشان درآمد. سید جمال تنها با استعمار و با استثمار مبارزه نمی‌کرد؛ آخوندها اصلاً مهلتش ندادند که به دشمن برسد؛ خودشان از پشت خنجر به او زدند و نابودش کردند. اگر او به جایی نرسیده، هیچ استبعادی ندارد؛ اما تو ۶۰ سال، ۷۰ سال در همین ایران بودی، و اصلاً تمام افکار انقلابی از طریق آذربایجان با اروپا و به روسیه رفت و جمهوری خلق سوسیالیستی را قبل از ۱۹۱۷ در شمال به وجود آوردند و روزنامه ستاره سرخ، که لنین منتشر می‌کرد، از فرانسه به ترکیه و از ترکیه به آذربایجان می‌آمد و با الاغ به روسیه می‌بردند. پس آن موقع که شما اینجا بودید، رژیم‌های کثیف در ایران بودند، حکومت مرکزی نبود، تضاد بود، فقر بود، عصیان بود، فئودالیت بود و همه اینها زمینه‌هایی بودند برای کار شما. پس شما که بهترین سازمانها را داشتند، بهترین حزب را داشتید و غنی‌ترین نیرو را داشتید، در موقعی که هیچ ایدئولوژی مخالف شما نبود، و تنها ایدئولوژی منحصر به فرد بودید، به کجا رفتید؟ شما که بهترین ائمه تان را ما همیشه در تلویزیون زیارتشان می‌کنیم! شما به کجا رسیده اید؟ اسلامی که ما به آن تکیه می‌کنیم، هنوز ۵ سال، ۱۰ سال است که شروع شده، و این دست آوردهایش است. آن هم با چه چیز؟ ماکی هستیم؟ یک کاسب و یک معلم و چهار تا دکاندار و... هستیم، و شما در خود آمریکا برایتان فکر تولید

می‌شود و در سراسر دنیا پشتوانه فکری و ایدئولوژیک دارید و بهترین نویسندگان، تئاتر نویس‌ها، فیلسوفها و عالمان دنیا به شما خوراک می‌دهند. ما کی هستیم؟ ما جز چند تا طلبه و...، یک معلم و چهار تا بازاری نیروی نداریم، که دائماً تلفن می‌کنند و صدای ما را بند بیاورند. ما هیچ نداریم، معذالک در عمل توانسته ایم در همین فرصت اندک، در برابر شما خودتان را نشان بدهیم و حتی جلوتر هم برویم و حالا شما می‌دانید که... این برای شماها ننگ است، که کتاب «فاطمه فاطمه است»، که شرح حال حضرت فاطمه است - که اینجا همیشه روضه‌اش را می‌خوانده‌اند - ممنوع شود و کتاب اقتصاد «نیکی تین» و انسان‌شناسی «اوپارین» کتاب درسی می‌شود. این، ننگ است و آدم باید مواظب باشد که بیرون چه خبر است.

پرسش و پاسخ

*...در آنجا مارکسیسم عقب رفته، و اصلاً خیلی منحط شده است، به طوری که بعد از سالهای ۶۴-۶۵ و بالاخص بعد از داستان مجارستان (سالهای ۵۷-۵۶)، قشر روشنفکر به کلی برید. یعنی تقریباً تمام روشنفکرهای حزب کمونیست اصلاً جدا شدند. در فرانسه اصلاً یک حزب دیگری به اسم «Parti Socialistes» (PSU) (Unifies) تشکیل دادند که همه روشنفکرند، فقط همان طبقات کارگری هستند که مانده‌اند. خوب، چطوری است که اکنون همین مارکسیسم در قبایل بدوی و جامعه‌های عقب مانده رشد پیدا می‌کند، در صورتی که اصلاً جبر تاریخ به طرف رشد مارکسیسم در جامعه سرمایه داری مترقی پیشرفته پیش بینی شده است؟ حالا برعکس شده؛ چرا؟ یکی از دلایلش این است که، روشنفکر اروپایی فرهنگ دارد و می‌داند که «مارکس» حلقه‌ای است بین حلقه‌هایی قبل از او و حلقه‌هایی بعد از او، که از مسیر طرز تفکر اروپایی به او رسیده و از او به بعد ادامه پیدا کرده و متوقف نشده است. اما برای

ما مارکس یک مرتبه مثل پیغمبری از پشت کوه (ظاهر شد)^۱. و الان ما در کشورهای عقب مانده، مارکس را این طور تصور می کنیم: «قرون وسطی ظلمات و جهل مطلق بود و دیگر هیچ خبری نبود، که مارکس یک مرتبه ظاهر شد و همه مسائل را حل کرد و بعد هم رفت، و با هم بعد از این دیگر به رساله عملیه عمل کنیم به خاطر اینکه پس و پیشی نمی دانند، این جور تصور در کشورهای عقب مانده هست. ولی اروپایی که قبل از او «کانت» را می شناسد، قبل از او «دکارت» را خوانده، قبل از همه اینها «دیدرو»، «ولتر»، «روسو» را خوانده، و بعد تکامل فکری به «نیچه»، به «شیلر»، به «اشپنگلر»، به «هگل»، به «فوئر باخ»، به «سن سیمون»، به «پرودن»، به «استوارت میل» رسیده، مارکس در برابر اینها دیگر برایش رنگی ندارد. بعد از مارکس هم اگزیستانسیالیسم در ابعاد مختلف مثل «هایدگر»، مثل «یاسپرس» و مثل «سارتر»، مطرح است. قضاوتی که اروپایی در برابر او دارد، فرق می کند با قضاوت یک دانشجوی کشور عقب مانده ای که هیچ اطلاعاتی از دنیا ندارد جز اولین جزوه ای که به دستش می آید. و او با کلمات و اصطلاحات تازه ای که خیال می کند مال همین مارکس است، طرف می شود و بعد آنها را با خانواده اش، با مذهب جامعه خودش، مذهبی های جامعه خودش، انحطاط جامعه

^۱. مثل (مانی) که از کوه یک مرتبه ظاهر شد و گفت: من کتاب را آسمان آوردم. رفته بود یک گوشه ارژنگ را نقاشی کرده بود و آورده بود: از آسمان افتاده ام و این را هم آورده ام! مردم اینطور خیال می کردند.

خودش، عقده حقارتی که در برابر فرهنگ خودش دارد و نفرتی که از خودش دارد، مقایسه می‌کند و به آن طرف جذب می‌شود.

این است که مارکسیسم در جامعه‌های عقب مانده، به صورت یک «پوشتی» درآمده، که به خاطر لوکس (بودن) به جیش می‌زند. یعنی با این «من مارکسیست هستم»، تمام عقده‌ها و همه عقب ماندگی‌هایش را جبران می‌کند. درست مثل متجدد ما که با ادای فرنگی را در آوردن، زبان فارسی را فراموش کردن و قرتی بازی آنها را (در آوردن) (هر آدم بی‌استعدادی در ظرف سه چهار روز می‌تواند یاد بگیرد)، تمام عقب ماندگی‌هایش را جبران می‌کند، وابستگی‌اش را به جامعه عقب مانده انکار می‌کند، انتسابش را به یک فرهنگ منحط کتمان می‌کند و به یک فرهنگ برتر، تمدن برتر و یک ملت مترقی‌تر، تشبه پیدا می‌کند، متجددها این کار را می‌کنند: با همین چند تا ادا یک نوع انتساب به آن پیدا می‌کند و عقده‌هایش، تحقیرهایش و عقب ماندگی‌هایش را در روح جبران می‌کند.

روشنفکر ما هم همین کار را می‌کند. خیال می‌کند با چهار کلمه که برایش خیلی تازگی دارد (در صورتی که در اروپا و در دنیایی امروز بچه کلاس دوم هم اینها را یاد دارد: زیر بنا و روبنا و تولید اضافی و پروفیت)، مارکسیست شده است. خوب، من یک مرتبه مارکسیست شدم، دیگر مذهبی نیستم، شرقی نیستم، عقب مانده نیستم، سنتی

پرسش و پاسخ

نیستم و... چه هستم؟ مارکسیست انقلابی پیشروی که همه (مسائل) دنیا را از طریق علمی دیالکتیک تجزیه و تحلیل می کند؛ بنده همان هستم! آدم می بیند که از او پرریوز ساعت هشت بعد از ظهر مارکسیست شده؛ اصلاً تاریخ دارد؛ مگر چنین چیزی می شود آقا؟! بیچاره مارکس هم در جامعه ما مظلوم است! به همان اندازه این مارکسیست است که آن «ولایتی» به علی منسوب است! (در صورتی که) این حتی متون ابتدایی مارکسیسم را هم نخوانده، و آن مبانی الفبایی اش را نمی داند .

(مارکسیسم) به صورت عقده گشایی های روانی درآمده، نه به عنوان انتخاب یک راه انقلابی در مسیر تحول فلسفه تاریخ برای اینکه ذهنیت رشد نکرده؛ شرایط نمی گذارد که ذهنیت نسل جوان آزادانه رشد کند، و درگیری ایدئولوژی ها و جنگ عقاید آزادانه وجود داشته باشد، تا دانشجو بتواند در بین صدها نمونه انتخاب کند. ولی وقتی که هیچ چیز به دست کسی داده نمی شود، اولین چیزی که زیر جلی به او می رسد، همان اعتقادش می شود؛ وسیله دیگری برای تغذیه فکری ندارد، (بنابراین) «انتخاب» ندارد .

شناخت این طور آدم ها میزان و دایره انتخاب را برای نسل جوان وسیع تر می کند. (با شناخت) خود همین، از آن محدوده ای که به طور مصنوعی، خیال می کنیم در

پرسش و پاسخ

مسائل انقلابی و اجتماعی در دنیا وجود دارد، بیرون می‌آییم. امروز، ما آن وسائل را نداریم .

نقشی که الان ملاحای متری مسیحی (اسلامی که نیستند تا من به تعصب دینی متهم بشوم!) در امریکای لاتین در مبارزه با استعمار و سرمایه داری - بخصوص مبارزه با استعمار - دارند، نقش مارکسیسم را در امریکای لاتین عقب زده است. چون ما آنها را نمی‌شناسیم (رابطه مذهبی نداریم که از فلان ملا تعریف کنیم)، و روشنفکران غیر مذهبی هم با آنها موافق نیستند که آنها را برای ما تبلیغ کنند، بنابراین نمی‌دانیم آنها کی هستند، اگر کسی تق و توقی راه انداخت، چون مارکسیست است، صدایش به ما می‌رسد، اما عالیجناب «تومارو» را که سنگ زیر بنای تمام انقلابات امریکای لاتین است، نمی‌شناسیم و نمی‌دانیم کیست. در صورتی که اگر او را بشناسیم، می‌بینیم مسئله انسان‌شناسی و مبارزه با استعمار، یک مرتبه اوجی پیدا می‌کند که دیگر آن سکه‌ای که الان مارکسیسم برای ما دارد، تخفیف پیدا می‌کند. می‌بینیم و می‌توانیم بزرگی و کوچکی‌ها را ارزیابی کنیم و بفهمیم و حدود دستانمان باشد. این را که می‌گوییم، مسئله مذهبی نیست، واقعیتهای عینی زمان ماست که باید آن را درست بشناسیم. اگر بفهمیم چگونه رهبران ملی در آفریقا دور را از دست مارکسیستها گرفته‌اند و آنها را به اعماق تاریخ رانده‌اند، خود به خود ارزیابی‌یی که نسبت به مسائل زمان خودمان داریم، به کلی فرق می‌کند .

پرسش و پاسخ

سرنوشتی که مارکسیستها در شمال آفریقا بعد از آغاز جنگ مسلحانه علیه استعمار، پیدا کردند، (چنین بود): اگر ما بیست سال پیش به اروپا می‌رفتیم و می‌خواستیم راجع به آفریقا صحبت کنیم، فقط اسامی «هانری آلک» و «بشیر علی» را - همین دو نفر را - مرتب تکرار می‌کردند. اما امروز کسی اسمشان را نمی‌شناسد، (در حالی که) هر دو هستند: بشیر علی که هنوز مانده، منتها مثل رؤسای «حزب توده» ماکه به صورت آدم‌های قرن نهم در زمان ما درآمده اند؛ هانری آلک هم که به جبهه برگشت، یعنی از آن ور به کلی استعفاء داد و به جبهه آمد و کتاب احتضار را نوشت؛ و عمر اوزگان شخصیت بزرگی از مارکسیستهای معروف آفریقا است که کتاب «افضل الجهاد» را نوشت .

س - شما فرمودید مارکسیسم فقط در جامعه پیشرفت سرمایه داری می‌تواند نضج پیدا کند (دکتر: من که نمی‌گویم، مارکس می‌گوید!)، ولی می‌بینیم تئوریهایی مارکسیست، الان این را خوب توجیه می‌کنند که، مارکسیسم می‌تواند در جامعه‌های دهقانی و جامعه چین و... پا بگیرد. و از طرفی درست است که الان در جامعه‌ها افکار انقلابی پیشرفته‌تر از مارکسیسم هست، ولی آنچه می‌بینیم تحقق پیدا کرده، مارکسیسم است و خوب هم پیش رفته .

پرسش و پاسخ

ج - نه! فاشیسم هم ماشاءالله خیلی خوب پیش رفته، به قدری خوب پیش رفته که خود مارکسیسم هم دارد به صورت فاشیسم در می آید. بالاتر از این پیشروی کجاست؟

س - به نظر شما کدام یک از مکاتب جامعه‌شناسی معاصر به روح اسلام نزدیکترند؟

ج - عرض کنم که مکاتب جامعه‌شناسی اصلاً روح ندارد. جامعه‌شناسی یک ظاهر خیلی پر جلال و پر جبروت و پر پرستی‌ری دارد و یک باطن پوچ بی‌معنا و بسیار ابتدایی. جامعه‌شناسی به خاطر ظاهر خیلی فریبنده‌اش مد شده است. بخصوص شیفتگی کسانی به جامعه‌شناسی (بیشتر است) که جامعه‌شناسی را نمی‌شناسند، یعنی به صورتی درآمده که آنهایی که جامعه‌شناسی (نمی‌شناسند)، خیلی به آن ایمان دارند و آنهایی که خوب می‌شناسد، اساساً به آن اعتقادی ندارند. حتی خودم الان در ایران می‌بینم که خیلی از همین رفقای خود من (دانشجویان من)، به خاطر اینکه من جامعه‌شناسی خوانده‌ام و یا به خاطر همین پرستی‌ری که جامعه‌شناسی پیدا کرده، دنبال جامعه‌شناسی رفته‌اند، در صورتی که این یک نوع انتخاب بسیار بد بوده و اصلاً به هیچ جا نمی‌رسد. نمی‌خواهم بگویم جامعه‌شناسی اصولاً یک رشته بی‌معنی است، نه، یک رشته بسیار باارزشی است، اما مرحله‌ای که الان جامعه‌شناسی در مسیر علم شدنش رسیده، چقدر قابل اتکاء است؟ شک نیست که طبیعت‌شناسی علم بسیار بزرگی است؛ بزرگتر از این

علمی ما نداریم. اما همین طبیعت‌شناسی در دوره بقراط، در دوره بابلیها، و فیزیوکراتهای یونان چقدر قابل اتکاء است؟ الان جامعه‌شناسی درست مثل علم طبیعت (شناسی) در آن دوره است، یعنی اولین قدمهای ناشیانه و پر از اشتباهش را در راهی برمی دارد که به علم منتهی خواهد شد، اما تا علم بشود هنوز راه خیلی درازی هست. بنابراین آن اندازه قابل اتکاء نیست که مردم و غیر متخصص بر اساس قضاوتهای جامعه‌شناسی، برای خودشان ایمان درست بکنند؛ این، بزرگترین اشتباه است و این، فریب است. مگر کسی برای خودش بخواهد از جامعه‌شناسی که بیش و کم بلد است، یک دکان درست کند. یعنی بنده چون در ایران جامعه‌شناسم، جامعه‌شناسی را چنان بزرگ و فرامینش را قاطع و قضاوتهایش را صددرصد علمی جلوه بدهم، تا اینکه خودم بشوم مفتی، ولی اگر یک مقدار اخلاص داشته باشم و بخواهم صادقانه فکر کنم، باید حقیقت را به مردم بگویم که جامعه‌شناسی علم نیست و آن نظریاتی که گوناگون و متفرق و متضاد و همه مبهم و... مطرح است، فقط برای عده‌ای متخصص که برای تکامل دادن این علم در آن راه کار می‌کنند، ارزش دارد. برای مردم هیچ ارزشی ندارد؛ مگر به صورت جامعه‌شناسی آمریکایی که البته خیلی به درد می‌خورد! جامعه‌شناسی آمریکایی چیست؟ همان است که آقای «گروویچ» می‌گفت: «جامعه‌شناسهای بزرگ آمریکا نشسته‌اند و چهار جلد کتاب بزرگ راجع به بررسی جامعه‌شناسی ارتش آمریکا در خارج از آمریکا بعد از جنگ نوشته‌اند؛ بعد از

تحقیقات علمی و جامعه‌شناسی و خرج چند میلیون دلار... به این نتیجه رسیده‌اند که، از این سربازان امریکایی در خارج از امریکا (در خاور دور آفریقا و آسیا) آنهایی که مجرد هستند کمتر دوست دارند به آمریکا برگردند و اغلب آنهایی که متأهل هستند، بیشتر میل دارند به آمریکا برگردند». البته اندازه هایش را هم آمار داده‌اند! کدام خری هست که این را دیگر نفهمد؟! این، اصلاً احتیاج به جامعه‌شناس ندارد!

^۱. وقتی به تهران آمدم، یکی از رفقای جامعه‌شناس خودم را دیدم (آن موقع ساکن مشهد بودن) گفت چه کار میکنی؟ گفتم، من آنجا تاریخ درس می‌دهم. گفت تاریخ که به درد نمی‌خورد، بیا جامعه‌شناسی (درس بده) که نان دارد. گفت یک طرحی هست مال شرکت پان آمریکن (پان آمریکن یک مؤسسه نفتی است که آن سال در خارک منبع نفت می‌ساخت. همین شرکت جزیره خارک ما را درست کرده): یک میلیون تومان گذاشته تا جامعه‌شناسان تحقیق بکنند که چرا این کارمندان بومی (ایرانی) شرکت، کار را که یاد می‌گیرند، می‌روند. اول هیچ کار بلد نیستند، ولی معذک ما با حقوق خوب دو برابر، سه برابر مشابهش در ادارات دیگر استخدامشان می‌کنیم. مدتی سر به سرشان می‌گذاریم تا کاری را که بلد نیستند یادشان می‌دهیم به هوای اینکه کم کم که کار را یاد گرفتند، از آنها استفاده کنیم، (ولی می‌روند) و باز ما مجبوریم به جانشینی یکی، یکی دیگر را استخدام کنیم که کار بلد نیست این است که ما با این کارمندان ایرانی که کار بلد نیستند، همیشه سروکار داریم و تا یاد می‌گیرند می‌روند. شما جامعه‌شناسان تحقیق بکنید که برای چه اینطوریند. گفتم که اولاً اگر یک میلیون تومان را به خود آنها بدهند، نمی‌روند و ثانیاً این (موضوع) دیگر جامعه‌شناس نمی‌خواهد. مگر یک الاغ آنجا وجود ندارد که همین را بفهمد؟! خوب، کارمند ایرانی است و دنبال یک شغل ثابت می‌گردد و تو یک شرکتی، تابلویت را سه چهار سال می‌زنی و افرادی را استخدام می‌کنی. درست است که ماهی پنج هزار تومان هم می‌دهی ولی بعد از سه چهار سال می‌روی و کارمند بیچاره که چهار پنج سال از بهترین سالهای عمرش را در اینجا می‌گذراند، با رفتن شما، اینجا می‌ماند. یک مقدار از جوانیش گذشته، یک مقدار از سنش گذشته و بعد هم دست خالی است و شانس کارش را هم از دست می‌دهد. خوب معلوم است که از همان اول که وارد شرکت تو می‌شود، منتظر است کاری گیر بیاورد دنبال کار است و هر وقت گیر می‌آورد، دیگر معطل نمی‌کند و می‌رود با یک پنجم حقوق تو، یک کار ثابت انتخاب می‌کند. این

پرسش و پاسخ

جامعه‌شناسی امریکایی جامعه را به صورت مجموعه‌ای از آحاد اشیاء نگاه می‌کند، و بنابراین بررسی و عقلش آمار و اعداد است. و این بزرگترین فریب است، جامعه‌شناسی عددی گاهی خیانت‌های بزرگ می‌کند: مثلاً در آمارگیری نشان می‌دهد که در یک جامعه تولید سرانه و تولید کشاورزی بالا رفته؛ بنابراین نتیجه‌ای که آدم از این بررسی جامعه‌شناسی می‌گیرد، رشد و رفاه بیشتر است! وقتی که می‌بینیم تولید در ظرف پنج سال، سه برابر شده یعنی رفاه در آنجا پنج برابر شده، در صورتی که واقعیت درست ضد این است. به این صورت که، مثلاً یک آدم سرمایه دار (جناب سرهنگ بازنشسته پولداری یا فلان شرکت خارجی) یک مرتبه از تهران آمده به ده محمدآباد ما و آن گوشه دو تا چاه عمیق زده؛ بیابان را گرفته و در آن سرمایه ریخته و کشت می‌کند: چغندر می‌کارد و می‌دهد به کارخانه تا قندش کند، یا مثلاً شبدر می‌کارد و به صورت کبریت فشرده‌اش می‌کنند تا به آمریکا بفرستند. آن وقت این آقای بررس آمار اینجا می‌آید و (سؤال می‌کند): این ده محمدآباد در سال ۴۲ تولیدش چقدر بود؟ صد خروار گندم و پنجاه خروار پنبه و سی خروار جو. خوب، حالا چقدر است؟ یک میلیون تن هم چغندر. اینها را بررس سر هم می‌کند و بعد درآمدی که مال آن

سؤال دارد آقا؟! این، جامعه‌شناسی امریکایی است: جامعه‌شناسی آمار و اعداد و جامعه‌شناسی تلقی انسان به صورت جانوران، اشیاء، درختها و حیوانات. این جامعه‌شناسی با روح انسان اصلاً ربط ندارد چه برسد به اسلام.

مرد که ای است که در آمریکا یا در تهران زندگی می کند، تقسیم می کند بر سر این بیچاره های محمد آبادی! از وقتی که او چاه زده، اینها دیگر خرده مالک هم نیستند: دیگر آن چهار تا گوسفندشان را هم نمی توانند به صحرا بفرستند؛ به صورت رعیت او را در آمده اند و حتی به اندازه سابق هم زندگی و استقلال و رفاه ندارند. و آن تولید زراعی در این ده اصلاً از بین رفته چرا که در کنار یک تولید مکانیزه بسیار پیشرفته، یک تولید سنتی با الاغ نمی تواند زندگی بکند؛ می میرد .

دیدید که این از لحاظ واقعیت تولید و رفاه پایین رفته، اما آمار واقعاً به درستی تولید را سه برابر نشان می دهد^۱. واقعیت این است. می بینیم تا چه حد آمار می تواند فریبنده و دروغین باشد. (تازه) این، آمار راستش است؛ دروغ در آمارگیری بحث جداگانه ای است که دیگر معلوم است: به صورتی در می آید که پیشرفته ترین بهداشت کودکان، یعنی کمترین مرگ کودکان، در جهان، نه در آمریکا، نه در نروژ و نه در فنلاند است، بلکه در عربستان سعودی است که در آنجا هنوز آبله هزار هزار می کشد^۲.

^۱ . این درست به همان صورت در می آید که از آقا پرسیدند: حقوق و درآمدها چقدر است؟ گفت: بنده با این همسایه مان ماهی سه هزار و دویست و هشتاد تومان می گیریم. گفت: چطور؟ گفت: سه هزار تومان او می گیرد و دویست و هشتاد تومان هم من!

^۲ . در آنجا به کنگره ای به نام متمر اسلامی رفته بودیم. از علماء و مراجعشان تک و توک (آگاهند) و گرنه بقیه همه کور بودند. آمار رسمی که در آنجا به بهداشت جهانی داده اند. کمترین مرگ اطفال را دارد! این نمونه آمار هم داریم!

پرسش و پاسخ

اسم اینها جامعه‌شناسی است. و یک عده حقه باز از این طریق خوب نان می‌خورند، برای اینکه وسیله توجیه کثیف‌ترین نقشه‌ها و برنامه می‌شود؛ اینها کاسبکار هم هستند: فلان شرکتی می‌خواهد مثلاً طرحی را در مملکتی پیاده بکند و از این طرح میلیونها تومان هم بلند کند. خوب، برای توجیه یک بررسی جامعه‌شناسی هم باید داشته باشد: به چند جامعه‌شناس پول می‌دهد، اینها هم درستش می‌کنند. این جامعه‌شناسان در آخر به همان آماری می‌رسند که آنها قبلاً سفارشش را داده‌اند!

همان نقشی که فقیه ما برای پولدار و سرمایه دار بازی می‌کند، جامعه‌شناس هم الان برای همان پولدار و سرمایه دار بازی می‌کند. می‌بینیم که پول جامعه‌شناسی را می‌خرد. وقتی که پول، دین را بخرد، معلوم است که آن را هم می‌خرد. این است که جامعه‌شناسی، امروز، یک نوع فریب بزرگ زمان ماست - فریب بزرگ. بنابراین جامعه‌شناسی در دانشگاه هیچ وزنی ندارد اما در جامعه و میان روشنفکران خیلی اهمیت دارد!

^۱ . من خودم در انجمن دانشجویان جامعه‌شناسی مسئولیت و ... داشتم (بیشتر بچه‌های دانشجو که به جامعه‌شناسی حساسیت دارند و آن را خیلی دوست دارند، دو تیپ هستند: یکی دانشجویان فنی در ایران هم همینطور است و یکی هم دانشجویان هنرهای زیبا). گاهی آنجا می‌رفتم تا دوستی یا رفقای همفکر را ببینم. اینها چون می‌دیدند که من در جامعه‌شناسی هستم و شاگرد گوروپیچ ام و در انجمن دانشجویانم. دور و بر مرا می‌گرفتند به عنوان اینکه خیال می‌کردند من الان تمام مسائل جامعه را حل می‌کنم. بعد می‌دیدم این تصویری که اینها از یک جامعه‌شناس دارند، اصلاً یک تصور متافیزیکی

پرسش و پاسخ

گوروپچ در مورد فرمولهایی که اسمشان جامعه‌شناسی است، می‌گفت: در سال ۱۸۶۰ (همان سالی که مارکس و انگلس و... کار می‌کردند)، جامعه‌شناسی ۱۹۸ قانون جامعه‌شناسی را کشف کرده بود، در صورتی که امروز حتی یک قانون به نام قانونی که یک جامعه‌شناس رویش تکیه کند و بگوید این دیگر مسلم است، وجود ندارد. این است که جامعه‌شناسی برای متخصصین این فن که کار می‌کنند تا رشد و تکاملش بدهند، البته ارزش دارد. اما به این عنوان که بچه‌ها خیال می‌کنند جامعه‌شناسی علمی است که جامعه را می‌سازد و مشکلات جامعه را حل می‌کند و یا علمی است که مردم را لاقل به جنس و محتوای و نظام و روابط جامعه خودشان آشنایی علمی می‌دهد، اینها همه توهم است .

س - شما در اسلام‌شناسی فرموده بودید که سنت مجموعه همه قوانینی است که از ابتدا تا انتها کشف شده و خواهد شد. و با نتیجه‌گیری‌یی که آنجا کرده بودید، گفته بودید که جامعه‌شناسی می‌تواند در خدمت کشف روابط دترمینیستی تاریخ باشد .

ج - بله، جامعه (و جامعه‌شناسی) دو بحث است: جامعه‌شناسی، غیر از جامعه است. مقصودمان از جامعه‌شناسی آن علمی است که الان ما داریم و به آن می‌گوییم علم

است. بعد، من که دست خودم را رو می‌کردم، نمی‌توانستند باور کنند که خودشان روی همان تجربه یا روی همان شناخت و مطالعات کلی‌ای که دارند، ممکن است به اندازه استاد بنده جامعه را بهتر بشناسند.

پرسش و پاسخ

شناخت جامعه. این، هنوز اعتبار ندارد. اما در اینکه جامعه قوانین علمی دارد، شکی نیست. ولی من در اینکه آقای جامعه‌شناس آن قوانین را چقدر می‌شناسد، شک دارم. در اینکه بگویم، همان اندازه که فیزیکدان فیزیک را می‌شناسد، منجم جهان را می‌شناسد و طبیب بدن را می‌شناسد، همان اندازه هم بنده جامعه‌شناس، جامعه را می‌شناسم، این ادعای من غلط است. ادعای آنها درست است، اما ادعای من غلط است. همان طور که یک فیزیکدان اتمسفر می‌تواند بگوید سه روز دیگر ساعت دوازده شب برف می‌آید، من هم چون جامعه‌شناسم بگویم که تا سی یا چهل سال دیگر و یا در سال ۲۰۰۰ انقلاب فلان می‌شود، این پیش‌بینی من چرند است. یک عالم اگر جامعه‌شناس باشد، چنین حرفی نمی‌زند. اما مردم از جامعه‌شناس چنین توقعی دارند^۱.

س - اگر این طور باشد، پس تمام علوم اجتماعی اصلاً این جور است؛ اقتصاد هم این طوری است .

ج - به میزان اینکه علوم انسانی و علوم اجتماعی سابقه دارند، درجات علمی بودنشان با هم فرق دارد. پیدایش جامعه‌شناسی خیلی جدید است. اصلاً در سال ۶۱

^۱ . بعضی از این جامعه‌شناسها هم از احساسات مردم سوء استفاده می‌کنند و پیش‌بینی می‌کنند بعد غلط در می‌آید، آن وقت آدم هم دیگر نیست!

پرسش و پاسخ

جامعه‌شناسی در دانشگاه سوربن (مطرح شد) و افتخار فرانسه این است که واضع علم جامعه‌شناسی در دنیا است (فرانسه جامعه‌شناسی را به همه دنیا یاد داده). ابتکار فرانسه این است. یعنی اقتصاد در انگلستان، جامعه‌شناسی در فرانسه و تاریخ تمدن و تمدن‌شناسی و روانشناسی اجتماعی در آمریکا (وضع شده است). خصوصیات اینها اصلاً همین است بنیانگذاران جامعه‌شناسی چه کسانی هستند؟ «آگوست کنت»، فرانسوی است؛ «سن سیمون»، فرانسوی است؛ «پرودن»، فرانسوی است؛ و مارکس که اصلاً در فرانسه جامعه‌شناس شده (در آلمان فیلسوف بود. مارکس از وقتی به فرانسه آمد و با «روبرت آون» و امثال اینها آشنا شد، کمونیست شد. او که کمونیسم را وضع نکرده؛ او طرفدار کمونیستهای قبلی فرانسه شد). جامعه‌شناسی مال فرانسه است. در صورتی که در انگلیس اقتصاد اهمیت دارد و در آمریکا روانشناسی اجتماعی. در عین حال در سال ۶۱-۶۲ که من (به فرانسه) رفتم، تازه برای اولین بار جامعه‌شناسی لیسانس شده بود، یعنی به صورت لیسانس درآمده بود که لیسانس جامعه‌شناسی در سوربن می‌دادند. بقیه‌اش دیگر آب توی گوش مردم کردن است.^۱

^۱. می‌بینیم سی سال پیش یکی کتاب جامعه‌شناسی به فارسی نوشته که انسانی به نام احمد قهرمان داستانش را توصیف کرده که چگونه در جامعه پرورش پیدا کرد و در آن نظام اجتماعی ساخته شد. درست همانطور ساخته شدن انسان را در جامعه از لحاظ علمی بررسی کرده که مثلاً سبز شدن خربزه خاقانی را در مشهد. در سی سال پیش، قبل از اینکه خود سوربن

س - آقای دکتر کدام یک از مکاتب فلسفی به اسلام نزدیکترند؟

ج - نمی‌توان گفت مکاتب فلسفی، برای اینکه فیلسوفها را باید گفت کدام نزدیکترند. از یک طرف اگزیستانسیالیسم به اسلام از همه دورتر است و از یک طرف از همه نزدیکتر است. اگر اسلام را به عنوان فرم بگیریم (بعضی اعتقاد به خدا و به جهان مخلوق و...)، هیچ شباهتی به اگزیستانسیالیسم ندارد. اما اگر درمقایسه با مکتب‌های فلسفی دیگر اروپا، نزدیکترین (مکتب) را به اسلام از نظر تلقی‌یی که از انسان دارد، حساب کنیم، اگزیستانسیالیسم است، و نه اگزیستانسیالیسم سارتر، بلکه بخصوص هایدگر، و نه هایدگر، بلکه بالاخص یاسپرس و کی‌یر که گارد .

س - برگسون که راجع به «دو سرچشمه اخلاق و مذهب»ش تأکید کردید، می‌بینیم این ناخود آگاه با مسائلی که اسلام مطرح کرده اصلاً نزدیک شده .

ج - برگسون اصولاً یک فیلسوف (یهودی است). سرنوشت یهودی‌ها در اروپا با (آنها که در) کشورهای اسلامی هستند، فرق دارد. چون در کشورهای اسلامی آزاد بودند و آزادی داشتند، توی اقتصاد رفته‌اند و خیلی هم پیشرفت کرده‌اند. حاکم و

جامعه‌شناسی را به صورت یک لیسانس بشناسد، او آن را به صورت یک علم و حتی صورت یک تکنولوژی یک تکنیک درآورده بود این قدر قاطعیت علمی دارد!

پرسش و پاسخ

سلطان تمام بازارهای کشورهای اسلامی که در عین حال کانون دین است، یهودی‌ها هستند و بوده‌اند: تا چندی پیش تمام داروخانه‌ها در اسکندریه دست یهودی‌ها بود؛ تمام بازار در بغداد و مصر و... همه دست اینها بود (بعد یک جریان دیگر پیش آمد). بنابراین در جامعه‌های اسلامی، یهود هیچ وقت به عنوان یهودی بودن احساس حقارت و فشار و محرومیت نمی‌کرد؛ حتی در خانه‌ها به رویش باز بود. اما در اروپا به خاطر تعصب شدید مذهبی، یهودی‌ها حتی از امکان کار اقتصادی شخصی هم محروم بودند. بیچاره همین پدر مرحوم مارکس به خاطر اینکه بتواند در شرکتهای اقتصادی و... عضو بشود و فعالیت بکند، پروتستان شد و رسماً تغییر مذهب داد و گفت: پروتستان هستم؛ برای اینکه بتواند کارش را بگذراند والا کاری به او نمی‌دادند. این است که چون آنجا از لحاظ زندگی علمی و اقتصادی و سیاسی محروم بودند، تنها راهی که برایشان باز بود، علم و درس خواندن بود. بنابراین برخلاف چهره‌ای که در کشورهای اسلامی دارند که یک چهره صددرصد پولی است و در میانشان اصلاً باسواد و عالم ندارند^۱. نوابغ بزرگ فکری اروپایی یهودی هستند به خاطر اینکه تنها راهی که برایشان باز بوده، علم بوده است .

^۱ . الان در همین ایران، اقلماً صد نویسنده و شاعر خیلی حسابی و عالی و محبوب و روشنفکر ارمنی داریم، اما یهودی ای که شعر بخواند، نداریم، اما آنجا برعکس است.

چهره یهود در اروپا دو خصوصیت دارد (داستان این از لحاظ مسائل دیگر هم خیلی لازم است): یکی چهره علمی و یکی هم انسانی. به خاطر اینکه یهودی‌ها همیشه قربانی فاشیسم، ارتجاع و تعصب قرون وسطایی بوده‌اند، خود به خود گرایش به اصالت انسان و آزادیخواهی در آنها به وجود آمده است. این است که می‌بینیم وجدان روشنفکران بسیار مرقی و انقلابی اروپا که این همه با یهود و کشور اسرائیل همدردی می‌کنند، به خاطر آن چهره‌ای است که در خود اروپا از اینها تصویر شده؛ یعنی کسانی که دو هزار و هفتاد سال است قربانی تعصب، آوارگی، ظلم، جنایت و فاشیسم شده‌اند و حالا که پناهی و حکومتی پیدا کرده‌اند، خود به خود روشنفکران نسبت به آنها همدردی می‌کنند؛ بعد که دیدند اینها می‌خواهند خودشان انتقام دو هزار و هفتاد سال را از عربهای بیچاره‌ای که هیچ تقصیر نکرده‌اند و جرمی نداشته‌اند - جز اینکه از آنها همیشه استقبال می‌کردند و آنها را با آغوش باز در زندگی و خانواده و شهر خودمان می‌پذیرفتند - (بگیرند)، برگشتند^۱.

^۱ . روشنفکران تازگی برگشته اند بعد از (سال) ۶۷ برگشتند والا قبلاً که حتی روشنفکرهای ما هم به تبع از روشنفکرهای اروپا طرفدار اسرائیل بودند! خوب، روشنفکرهای ما هم بر اساس رساله عملیه کار می‌کنند: می‌بینند که آقا چه می‌فرمایند. آقاها مان فرق دارد والا همه مان آقاپرستیم!

پرسش و پاسخ

می‌خواستیم این را عرض کنم که، در بینش یهودی‌ها، در مسائل گوناگون، دو حالت متضاد هست که ناشی از این سرنوشت است (این سرنوشت فقر، محرومیت و مظلومیت همیشه دو نتیجه و اثر متضاد دارد): یکی تأکید و تقویت روح چاپلوسی و فریبکاری و دروغ و ذلت و پستی و بردگی و عبودیت و ظلم‌پذیری، و دیگری روح عصیان به عنوان عکس‌العمل آن است. فشار که می‌آید، انسانها اصلاً دو عکس‌العمل به خرج می‌دهند: یکی به صورت پذیرش و تن دادن به آن و بنابراین هر چه بیشتر زیاد شدن فرهنگ عبودی و ذلت و فریب و... است و یکی عکس‌العمل نشان دادن به صورت درگیری پیدا کردن و رشد عصیان. یهودی‌ها در اروپا همین دو عکس‌العمل را داشتند. یهودی به خاطر آن سرنوشت خودش، خود به خود این حالت و خصلت را پیدا کرد. در نظریات یهودی‌ها گرایش به پستی و مادگیری و ذلت وجود دارد که ناشی از نژاد نیست^۱.

می‌بینیم گاهی خود مارکس، انسان را به اوج تعالی وجودی می‌رساند که گویی یک مسیح است که از انسان سخن می‌گوید؛ یک جوهر عرفانی الهی برای انسان قائل است و از اینکه انسانی می‌رود کار میکند و مزد می‌گیرد - ولو مزدش صد برابر ارزش

^۱. ما بنا بر اسلام اعتقاد به نژاد نداریم. همه فطرت انسانی و فطرت الهی دارند. بنابراین بدیهای انسانها ناشی از شغل و محیط و نظام اقتصادی و نظام کارشان و امثال اینهاست.

پرسش و پاسخ

کارش هم باشد - ناراحت است، (زیرا) باز هم تحقیر شده. چرا؟ (برای اینکه) کار که تجلی جوهر انسانی است در برابر پول به فروش رفته. و این، «فلسفه مزدوری» (که اسم کتابش است (Philosophie de la salariat): وضد انسانی است .

در اینجا صحبت از اقتصاد و استثمار کارگر نیست، صحبت از حرمت جوهر متعالی انسان است. می‌گویید، اگر تمام حقتش را هم به او بدهند، باز هم تحقیر شده. چرا؟ به خاطر اینکه کار که شریف است و نشانه‌ای از جوهر متعالی انسانی است، در برابر پول که پست است، مبادله شده، و این رابطه، رابطه ضد انسانی است .

می‌بینیم اینجا عارف و یک فیلسوف اخلاقی دارد صحبت می‌کند. از آن طرف یک مرتبه می‌افتد، که انسان در همان مکتب دیگر به صورت هیچ درمی‌آید، یعنی مثل ماشین، همان طور که کله قند بیرون می‌دهد، همان طور هم آدمیزاد بیرون می‌دهد؛ یعنی ابزار تولید دو چیز تولید می‌کند: یکی کالا و یکی آدمیزاد. و یک مرتبه سقوط است .

یا مثلاً فروید با آن نبوغ عظیمش همه ارزشهای انسانی را یک مرتبه می‌آورد به ماتحتش خلاصه می‌کند. یعنی درست این انسان را وارونه می‌کند و سر انسان را به تحت انسان می‌رساند. این، خود، یک گرایش به طرف پستی است .

اما از آن طرف دیگر، به خاطر اینکه به هر حال یهودی شرقی است و بینش شرقی یک بینش عمیقِ درون‌گرای عرفان‌نگر هست، در فلسفه‌هایی که یهودی‌ها دارند، در برابر بینش غربی‌های خالص، آن جوهر عرفانی و معنویت، به نسبت شرقی بودن، بیشتر به چشم می‌خورد.^۱ حتی موسیقی دانه‌های یهودی، آثاری آفریده‌اند که به معنویت عرفانی و انسانی بینهایت نزدیکتر است تا آثاری که اروپایی خالص خلق کرده. یا مثلاً آثار شعری شاعری مثل «هانیه» - که یهودی است - در آلمان تنها آثار شعری است که از یک عرفان بینهایت عمیق شرقی حکایت می‌کند. یکی هم «برگسون» است؛ برگسون فیلسوفی است که آدم وقتی او را با «دکارت» فرانسوی یا «کانت» آلمانی مقایسه می‌کند، نشان‌دهنده این است که چه طور بینش شرقی در او تجلی دارد و در آنها تجلی ندارد. آدم وقتی برگسون را نگاه می‌کند، می‌بیند جوهری است که تشعشع وجودی

^۱. این غربی‌ها نژادشان را اصلاً برتر و باشعورتر و پرعقل می‌دانند. و ما شرقی‌ها چه یهودی باشیم، چه مسلمان، چه عرب و چه ترک، برایشان یکی است: چیزی سرشان نمی‌شود! یک مرتبه گوروچ (یهودی روس بود) درس می‌داد و می‌خواست (نسبت به این بینش) عکس‌العمل نشان بدهد. دختر خانمی جمله‌ای را از نظریه گوروچ پرسید او جواب داد. بعد باز یک سؤال دیگر کرد باز گوروچ آن را هم جواب داد. باز یک سؤال دیگر کرد گفت: اینجاست که مغز آنگلساکسون دیگر نمی‌تواند بفهمد نپرس! گفت: شما نمی‌توانید این حرفها را اصلاً بفهمید یعنی ما شرقیها می‌فهمیم. و یک مقدار از این (حرف) راست است. من کیف کردم و خیلی خوشم آمد که یک شرقی ولو یهودی بالای مسند علم سوربن نشسته و اروپایی را به عنوان نژاد اصلاً تحقیر می‌کند و او صدایش در نمی‌آید. آن همه که آنها تحقیر کردند، بالاخره او دارد جواب می‌دهد: زدی هزار ضربه و یک ضربه ای نوش کن.

پرسش و پاسخ

عرفانی دارد. اما کانت را که نگاه می‌کند، (می‌بیند) مغزش یک ماشین دقیق کامپیوتری است که دارد معانی را تولید می‌کند. و این دو با هم فرق دارند .

س - صحبت از یهودی‌های اروپایی و یهودی‌های جامعه شرقی بود. فرمودید آنجا در مقابل بایکوت‌ها اقتصادی که نسبت به آنها اعمال شد، آنها مجبور بودند که سراغ جنبه‌های علمی بروند تا بتوانند نمودی از خودشان داشته باشند. مطلب در اینجاست که نویسندگان مذهبی ما که کمیت‌شان در مقابل استدلال‌های فروید و امثال او لنگ بود، مجبور می‌شدند علتی را که باعث شد فروید مثلاً منشأ همه فعالیت‌های انسان را گزینه جنسی بداند، فوری به تعصب یهودی‌گری‌اش ربط بدهند. در حالی که فرمودید یهودیت در اروپا با یهودیت در جامعه‌های شرقی دو نوع تفکر متضاد است. آنجا نسبت به فاشیسم آن عکس‌العمل نشان داده شده، در صورتی که روحیه فاشیستی اینجا مطرح نبوده .

ج - خوب بله، البته به نظر من کوبیدن منطق کسی، نه به دلیل منطقش، بلکه به دلیل خانواده‌اش، نژادش و شناسنامه‌اش و... کثیف‌ترین نوع استدلال است. و این علامت

این است که او نمی‌تواند با مرد رویاروی شود، می‌آید از پشت خنجر می‌زند. بنابراین این طرف ضعیف است!^۱

س - شما گفته‌اید که مارکس یک شکست عشقی خورد و بعد این شکست عشقی باعث شد این گرایش را پیدا کند؟

ج - «باعث شد»، نه. این خودش یک چیز علمی است؛ نژادی نیست؛ مسئله روانشناسی است. وقتی که آدم یک شخصیت بزرگ می‌شود، گرایشهایی که خود آدم در زندگی دارد، از طرف دیگران نقد علمی می‌شود. بنابراین چون آدم مشهور و بزرگی است، هرگونه گرایش و احساساتی که دارد، و هرگونه جبهه‌گیری که می‌کند، دیگران (آنها را) تحلیل می‌کنند. چه عواملی و چه عناصری در تکوین شخصیت یک انسان مؤثر است؟ تولدش مؤثر است، محیط خانوادگی مؤثر است، ریشه طبقاتی پدر و مادر و خود خانواده مؤثر است، فرهنگ مذهبی یا غیر مذهبی در

^۱ . در همین هیاهو و هوچی بازی ها آدم می بیند: مثلاً من کتابی نوشته و نظریه ای داده ام. بعد طرف می خواهد این کتاب را بکوبد چه کار می کند؟ می گوید، ای مردم، بابای او فلان است، ننه او فلان است، زنش فلان است، خانواده اش فلان است، او از ده فلان است! خوب، همه اینها هم هستم، اما جواب کتابم را بده! اینها چه ربطی (به موضوع کتاب) دارد. یکی از کتابهای نوشته که یکی از موهومات اعتقادی دکتر شریعتی، این است که بدنش تکیده و لاغر است! گفتم: من تا به حال کسی را ندیده ام که به خاطر چاقی حماسه بسراید. آدم [با کوبیدن دیگران ضعف خود را] معمولاً کتمان می کند، ولی او می خواهد دنبه هایش را هم به سر ما بزند! اینها استدلالهای عوضی است نه علمی.

پرسش و پاسخ

خانواده مؤثر است، محیط اجتماعی مؤثر است و آن چیزهایی که به اسم «اکت بیوگرافیک»^۱ هست، خیلی مؤثر است. و یکی از آن عوامل رابطه‌های عشقی و جنسی‌اش است (دچار عشق شدن یا نشدن، در عشق موفق بودن یا شکست خوردن). اینها همه نه فقط راجع به مارکس، بلکه راجع به هر انسانی مؤثر است. اگر بخواهیم یک شخصیت را تحلیل علمی بکنیم، به همه اینها باید توجه بکنیم.

س - آیا یک علت اصلی هم در تکوین شخصیت انسان مؤثر است؟

ج - هیچ علت اصلی در (تکوین شخصیت) انسان وجود ندارد، بلکه بینهایت علل ضعیف و قوی وجود دارد.

س - ... * در توصیف اشعاری نظیر اشعار سلمان ساوجی، اشاره فرموده اید که به خاطر آن روابط عشقی، کلیسا موافقت نمی‌کند؛ اینها اثر می‌گذارد؟

ج - علت اصلی غیر از «اثر می‌گذارد»، است؛ مؤثر است، اگر مؤثر نباشد که ما آن را بررسی علمی نمی‌کنیم.

^۱ اکت بیوگرافیک. به معنی حادثه‌ها و گره‌هایی است که در شرح حال هر کسی وجود دارد: از بی شیر شدن مادر این شخصیت در موقعی که شیرخوار بوده، بگیر تا سرخک در آوردنش و داشتن چند رفیق دوره بچگی‌اش (یعنی) در برابر آنها چه حالتی داشته؟ توی سرش همیشه می‌زده اند و گریه می‌کرده و پیش مامانش می‌رفته یا او توی سر آنها می‌زده و آنها می‌رفته اند پیش مامانشان. این، در تکوین شخصیت بزرگ او مؤثر است.

اما هرگز عنصری در زندگی انسان بزرگ به عنوان علت قاطع وجود ندارد. بررسی مختلف است: مثلاً او در مقدمه ترش می‌نویسد که «من از خدا نفرت دارم». خوب، برای من خیلی مهم است که کلمه‌ای که او برای خدا انتخاب می‌کند، چیست. بچه‌ای مارکسیست یا ماتریالیست که می‌آید راجع به خدا و مذهب با من صحبت می‌کند، از نگاهی که به من به عنوان مبلغ مذهبی یا جامعه شناس مذهبی و یا نویسنده مذهبی می‌کند یا از تلقی و برداشتی که از خدا می‌کند، من می‌فهمم که او اصلاً از خانواده مذهبی ملازاده است (که اکنون) ماتریالیست شده و یا یک روشنفکر عادی است. آن کسی که به نفرت به من نگاه می‌کند و با نفرت از مذهب یاد می‌کند، معلوم می‌شود ماتریالیستی است که از خانواده مذهبی است، اصلاً باباش آخوند و حاجی است؛ ولی او از من نفرت دارد. اما آن بابایی که در یک خانواده معمولی بوده، بعد کتاب خوانده و مطالعه کرده، و مارکسیست شده، ممکن است مرا هم اصلاً دوست داشته باشد، و از لحاظ شخصی و ایمانی واقعاً به من ایمان هم داشته باشد، و برای من اصالت هم قائل باشد و اصلاً حرمتی هم برای عقیده من قائل باشد، اما معتقد نباشد. بعد می‌نشینیم به عنوان اختلاف نظر فلسفی یا علمی راجع به خدا با هم بحث می‌کنیم. اما از آن کسی که آخوند زاده، مذهبی زاده و یا حاجی زاده است، و حالا غیر مذهبی شده، به عنوان یک غیر مذهبی نیست (بلکه) او اصلاً ضد مذهبی است. این است که دهنش را که باز می‌کند و می‌خواهد راجع به مذهب با من مجادله کند، من می‌فهمم او یا از خانواده

پرسش و پاسخ

مذهبی است که به مارکسیسم یا به ماتریالیسم آمده و یا از خانواده غیر مذهبی است. برای اینکه نفرت، یک حالت و یک اصطلاح عاطفی است و نه یک اصطلاح علمی. بنابراین باید ریشه عاطفی اش را جستجو کرد. آیا آدم از چیز غلط علمی نفرت دارد؟ نفرت به غلط و درست مربوط نیست. نفرت رابطه احساس من است با یک چیز .

شما از «بطلیموس» (به خاطر اینکه) نظریه اش غلط درآمده، نفرتتان گرفته؟ کیست که بگوید من از بطلیموس نفرت دارم، چون او راجع به «زمین مرکز عالم است»، چرند گفته؟! من حالا از بطلیموس نفرت دارم! نفرت معنی ندارد! او در زمان خودش واقعاً یک عالم بزرگ بوده منتها غلط گفته؛ نفرت هم ندارم، برای او خیلی احترام هم قائل هستم، اما به او عقیده ندارم. اما وقتی می گویند نفرت (داریم) یعنی یک حساب خصوصی دارند^۱.

^۱ . یکی ازدوستان مشترک پدر او (یکی از رفقای من در مشهد، خوب نیست اسم او را ببرم. مرد خیلی شریفی هم هست) و پدر من، آمد پیش پدرم (او گفت: ولایت و امامت او خیلی خراب است. شما درستش کنید. بابای من راجع به امامت و ولایت و ... با او صحبت کرد (من در مجلس نبودم). بعد بابای من به رفیقش گفته بود که: مثل اینکه او نسبت به امام و امامت و ولایت و ... اصلاً یک نفرت و یک مسأله خصوصی دارد و اصلاً بدش می آید. این یک چیز روحی است والا اگر مخالف باشد، با هم بحث و استدلال می کنیم و وقتی او نتوانست دلیلی بیاورد و دلایل من هم قانع کننده بود، می پذیرد، اما او مثل اینکه هر وقت می دید دلایل من قوی است، اصلاً غصه می خورد و یک جور دلش می خواست که حتماً (جواب بدهد). (رفیق پدرم) خندید و گفت: اتفاقاً همینطور هم هست (بابای من حس کرده بود که این مسأله عاطفی است و مسأله اختلاف فکری و منطقی و کلامی نیست): او اطراف نیشابور زمینی یا قلعه کهنه ای خریده برای اینکه چاه بزند.

پرسش و پاسخ

بنابراین برای من ناقد، که نشست و برخاست و نگاه و کلمه‌ای که طرف می‌گوید، معنی دارد، این مسئله عاطفی است که اول تز دکتری می‌نویسد من از خدا نفرت دارم. باید یقه او را بگیریم و «کاریز» اش را پیدا کنیم. می‌بینیم که کاریزش پیدا می‌شود؛ برای چه؟ برای اینکه یک عنصرش این است که اودر خانواده یهودی است که هم پدرش آن همه رنج و بدبختی به نام دین کشیده و هم نژادش به نام خدا. آن مسیحیتی که می‌گوید یهود نجس است و قاتل خدای ما هست (می‌گویند قاتل خدا، زیرا عیسی

چاه را زده اند و تصادفاً به نقبی رسیده اند و دیده اند یک قنات است (قناتی کشف شد). در آنجا یک سید نره خر. هست و شغلش هم این است که سیدی می‌کند. سید آمده یقه او را گرفته که، تمام این چیزهایی که پیدا می‌شود مال تو نیست، مال امام زمان است: برای کاریز پول داده ای؟ نخیر خوب، پیدا شده، پس مال امام زمان است. مال امام زمان چیست آقا؟ (این کاریز) در زمین من بوده، خودم چاه را پیدا کرده ام و حالا آب درآورده ام، امام زمان کیست و چیست و به ملک من چه کار دارد؟! (سید می‌گوید): نخیر مال امام زمان است. (و جواب می‌دهد) برو بابا دنبال کارت! هرچه سید این ور و آن ور می‌زند که او چیزی بدهد، به لج نمی‌دهد. سید می‌آید مشهد و می‌رود پیش آیت الله اردبیلی (آن وقت مرجع بود) و می‌گوید: چاهی پیدا شده که صاحبی این طوری است آیا این مال امام زمان نیست؟ می‌گوید چرا؟ مال امام زمان است. سید می‌گوید: این چاه مال شما است (زیرا) شما نایب امام زمان هستید، پس به بنده اجازه اش را بدهید! آقای اردبیلی اجازه خطی راجع به آن کاریز رفیق ما برای این سید می‌نویسد. سید برمی‌گردد و بعد می‌رود به چند مرجع دیگر هم می‌دهد و آنها هم به احترام این یکی زیرش را امضا می‌کنند بعد می‌بینید که این سید با اجازه خط برگشته و (می‌گوید این کاریز مال امام زمان است و آقای اردبیلی و علمای مشهد هم کاریز او را از طرف امام زمان به این سید اجازه داده اند! خلاصه رفیق ما به زور ژاندارمری از امام زمان خلع ید می‌کند. بعد او نسبت به امامت در شیعه کم کم نفرت پیدا می‌کند (نمی‌گوید من منکر امامت هستم منکر امامت نیست). این، صحبت کاریز است صحبت این نیست که یک روشنفکر مطالعه کند و بعد ببیند که مثلاً وصایت چیست، دموکراسی چیست و شورا چیست، بعد مثلاً وصایت را قبول نکند، بنشینیم با او حرف بزنیم. او می‌گوید نفرت دارد احساس نفرت دارد می‌کند.

^۱. رجوع شود به پاورقی اخیر. (بنیاد)

خداست!)، و همان طور که ما آب می‌خوریم و می‌گوییم لعنت بر یزید، هر مسیحی هم آب که می‌خورد، می‌گوید لعنت بر یهود، او می‌بیند قربانی خدا پرستی در اروپا شده، و خانواده اش، خودش، نژادش، و قومش قربانی مذهب و روحانیت است. او یک نفرت اجتماعی و تاریخی دارد. بعد در بیوگرافی شخصی‌اش نگاه کنیم، می‌بینیم که مارکس این دختر را به قدری دوست دارد که دیوان شعر دارد (انتشار آن در روسیه ممنوع است، ولی در اروپا که اجازه می‌دهند، منتشر کرده‌اند)، برای آن دختر اصلاً دیوان شعر غزل و غزل‌های سوزناک دارد که آدم آه از جگرش در می‌آید. معلوم می‌شود که خود مارکس چقدر او را دوست دارد که در موقعی که او جزء سوسیالیست‌های اخلاقی و از شاگردان برجسته هگل است، همه اینها را می‌گذارد و از کوچه معشوقه همیشه گذر می‌کند و آه و ناله سر می‌دهد و شعر عاشقانه می‌گوید و چاپ می‌کند (دنبال آن کار بوده). بعد، در حالی که دیگر نزدیک به وصال است، یک مرتبه فتوی صادر می‌شود که، «تو با یهودی نمی‌توانی ازدواج کنی». چون او یهودی است و تو مسیحی مؤمن... خوب، آدم نفرت پیدا می‌کند. او حق دارد نفرت پیدا کند.

آیا یک آدم منقد علمی وقتی که این کلمه را می‌بیند و می‌داند که این کلمه عاطفی است و علمی نیست، نباید ریشه عاطفی را در عاطفه‌اش بجوید؟ وقتی که می‌بینیم رنج‌هایی در زندگی شخصی‌اش، در زندگی نژادی‌اش و خانوادگی‌اش دیده، (به عاطفی بودن قضیه پی می‌بریم): پدرش و کیل دادگستری است؛ آدم باسواد، فعال،

پرسش و پاسخ

روشن و با استعدادی است ولی به خاطر یهودی بودنش هیچ جا راهش نمی دهند، به او هیچ جا کار نمی دهند. بعد برای اینکه بتواند زندگی کند، می آید یک مراسم کلکی جور می کند و مسیحی می شود. خوب، می بینی این مذهب چقدر مصیبت بار می آورد؟! یکی می خواهد زندگی بکند، مذهب (دخالت می کند)؛ یکی می خواهد به وصال برسد باز هم مذهب دخالت می کند. (بنابراین) او از مذهب نفرت پیدا می کند. این، مؤثر است!

آنجا (اروپا) (اگر) آخوند روشنفکری (بود)، (مارکس) به وصال می رسید و می گفت: «من منکر خدا هستم، من خدا را قبول ندارم!» مثل سارتر که می گوید: «من

^۱ . یکی از رفقای من عاشق یکی از دخترهای اروپایی (اسپانیایی هنرمند بود) شده بود یک مرتبه دیدم او داغان شد (خیلی هم آدم دانشمندی بود). گفتم چه شده؟ گفت: ما عاشق (یکدیگر) شدیم و کارمان دیگر درست بود و با اینکه خود این خانم هنرپیشه است، اما از بدشانسی من مذهبی است، رفته از آخوندش (راجع به ازدواج) پرسیده و (آخوند) گفته که: زن سیاهپوست و مسلمان نمی توانی بشوی (این دختر از آخوند مربوطه اش پرسیده، (و او) گفته شما زن هر کس می خواهی بشو (ازدواج با) هر فرقه ای، مذهبی، نژادی هیچ مانعی ندارد چون مسیحیت هیچ وقت از این تعصبات و ... ندارد، (اما) فقط همین سیاهپوست و مسلمان استثناء شده! خوب! وجه اشتراک سیاهپوست و مسلمان چیست؟ مسلمانی یک اعتقاد است و سیاهپوستی یک نژاد. حضرت مسیح شعورش نرسیده که این دو با هم فرق دارد؟! او را از ازدواج محروم کرده بودند و نزدیک بود نسبت به مذهب نفرت پیدا کند. من برای اینکه جلوی نفرتش را بگیرم، گفتم: بنده آخوند شناسم، اگر واقعاً دوست داری، من آخوند مربوطه اش را پیدا می کنم. پرسیدم تو کجا رفتی؟ گفت: به کلیسای مادلین (کلیسای اشرافی از آن آخوندهای ارتجاعی قرون وسطایی دارد). گفتم: معلوم است که او اجازه نمی دهد. به یک کلیسای دیگر که ملاهایش روشنفکرتر بودند رفتیم، ملا گفت: اشکال ندارد! الحمدلله که جلوی نفرت این یکی را گرفتم!

خدا را قبول ندارم». او بیشتر از مارکس هم خدا را نفی کرده؛ اما سارتر چطور نفی می‌کند؟ سارتر می‌گوید: «من با داستایوسکی موافق هستم که می‌گوید اگر خدا را از جهان برداریم، همه چیز مجاز است ولی چه باید کرد که خود را نتوانستم قانع کنم که جهان خدایی دارد گرچه هر وقت خدا را برمی‌داریم چهره جهان چنان احمقانه می‌نماید که انعکاس آن در چهره خود من احساس می‌شود». او کسی است که خدا را قبول ندارد اما متأسف است که خدا نیست؛ می‌گوید کاش می‌بود. دوست دارد که خدا باشد. او، غیر از آن کسی که می‌گوید: «اگر خدا هم باشد، من از آن بدم می‌آید». این را باید آنالیز روانی کرد؛ اینها بحث علمی نیست.

در بیوگرافی خودش می‌نویسد^۱ (این جمله را از سارتر در کتاب «Les mots» خواندم و به قدری این جمله به من کیف داد که اصلاً اندازه نداشت. با وجود اینکه من هیچ وقت حافظه‌ام خوب کار نمی‌کند اما در عین جمله را حفظ هستم):

^۱. این جمله را که می‌فهمیدم، مشکلات بزرگم حل شد مشکلاتی که همه روشنفکران دارند: چطور این غیرمذهبی‌ها که به خدا و فردایی اعتقاد ندارند، گاهی فضیلت‌های بزرگ، شهادت‌های بزرگ و ایثارهای بزرگ نشان می‌دهند که مؤمنین ما اصلاً بویش را نمی‌شنوند و نمی‌توانند ببینند؟ بنابراین آدم اینطور نتیجه می‌گیرد که مذهب ربطی به اخلاق ندارد، من همیشه فکر می‌کرده‌ام زیربنا. خداپرستی یک زیربنای توجیه ایثار و شهادت و فداکاری و نفی خویش برای دیگران است و اگر خداپرستی نباشد، این ارزشها هم از بین می‌رود. اما اگر می‌بینیم در انسان‌هایی که خدا را از ذهنشان برداشته‌اند، هنوز ارزشهای انسانی حتی در مرحله ایثار و جهاد و شهادت و فداکاری هست، به خاطر این است که فرهنگ مذهبی و ارزشهای

je ne Releve que de strogoff et de parveillan qui ne
Relevant que du dieu, tandis que je ne crois pas en dieu:

مذهبی هنوز در جامعه وجود دارد، که وقتی مذهب هم می رود، این ارزشها هنوز حرمت و انگیزه و حرکتش را دارد. چنان که ما خیلی دیدیم: در مشهد که محیط مذهبی بود با بچه ها از خانه بیرون می آمدیم. همین جور در کوچه با هم کلنجار می رفتیم: او می گفت خدا نیست، من می گفتم هست. ولی سر کوچه که می ایستادیم، طبق معمول مشهدی ها، رو می کردیم به گنبد امام رضا (و می گفتیم)، السلام علیکم و باز دو مرتبه ادامه می دادیم که خدا نیست و من می گفتم هست. این اصلاً حالت روحی ما بود.

دکتر فیاض که فوت کرده اولین کسی است که در مشهد، در اولین مجلس کشف حجاب (سال ۱۳۱۴) (پیرامون) کشف حجاب صحبت کرد. کسی که در مشهد ۱۳۱۴ سخنرانی کشف حجاب کند، برای دادن جانش ریسک کرده معذک او اولین کاشف حجاب است (کاشفین و مکشفین را می بینید!). بعد همین آدم این سالهای آخر (ده، دوازده، پانزده سال پیش) که ما در دانشکده دانشجوی بودیم، رییس ما بود. و مامی دانستیم که او سی سال پیش واضح کشف حجاب خراسان و مشهد آن موقع است. او دیر ازدواج کرده بود و دو تا بچه داشت: یکی آن موقع چهار پنج ساله بود (مهدی) و یک دختر هفت ساله هم داشت. ما هم دیگر از شاگردها. خیلی خصوصی اش بودیم و ما را خیلی دوست داشت (مخصوصاً من مورد لطف او بودم). ما رفتیم دیدن ایشان و گفتیم: چطور هستید آقای دکتر؟ گفت: این همشیره مهدی مدتی است که کسالت پیدا کرده. یعنی او رفتار ملایی اش را و ارزشها. مذهبی و آخوندی اش را (او قبلاً آخوند بوده) هنوز حفظ کرده، زیرا اسم دختر هفت ساله اش را جلوی من نامحرم نمی برد! در صورتی که سی سال پیش جانش را داده برای اینکه حجاب از بین برود. این، چیز خیلی عجیبی است. معلوم می شود اعتقاد زود از بین می رود و عوض می شود، اما رفتار اجتماعی و روانی بر اساس ارزشهایی است که در وجود آدم ریشه دوانیده است و به سادگی از بین نمی رود و مدتها کار دارد (تا از بین برود). ممکن است شما دو شب، سه شب (و حتی) یک شب کتابی را بخوانید و اعتقاداتتان تغییر نکنند، اما رفتارتان به سادگی تغییر پیدا نمی کند، امکان ندارد. این است که ارزشها دیر عوض می شود اما عقاید زود. ارزشها. مذهبی است که هنوز مانده و انسانهایی را که بی مذهب هستند، به این ارزشها هنوز وفادار نگه داشته و براساس آن ارزشها تربیت می شوند. این، نظریه من بود.

پرسش و پاسخ

«من تربیت نشدم، پرورش نیافتم و ساخته و پرداخته نشدم مگر به وسیله آقای استروگف و پارویان^۱ که آنها پرورشی ندارند مگر به وسیله خدا، در حالی که من به خدا معتقد نیستم». (این، جواب همان حرف نیست؟). این، نشان می‌دهد که (چرا) آدمی مثل سارتر که خودش حاضر می‌شود و تعهد می‌کند چمدان تروریست الجزایری را از مرز وارد فرانسه بکند و در داخل خاک به آنها به دهد و به تروریست الجزایری کمک کند که به فرانسه بیاید و فرانسوی را بکشد، این قدر فداکار است. به خاطر طرفداری از یک الجزایری آپارتمانش را بمب می‌گذارند و منفجر می‌کنند و بعد به خانه خاله و یا دختر خاله‌اش می‌رود، آنجا را هم منفجر می‌کنند و دختر خاله‌اش می‌میرد، و بعد دیگر هیچ مسافرخانه و هتلی راهش نمی‌دهند، آن وقت به رستوران مسلمانها می‌رود و می‌گوید: «من در این روسپی خانه بزرگی که اسمش فرانسه است و مدعی است که مهد آزادی و دموکراسی و حقوق بشر است، از این رژیم می‌پرسم که آقای ژنرال دوگل من امشب کجا بخوابم؟» او را جایی راه نمی‌دهند و جایی ندارد که بخوابد. (اما با) این همه فداکاری که به ما و هزاران خداپرست باید درس فداکاری و ایثار بدهد، آن وقت به خدا هم معتقد نیست. ارزشهایش را از کجا گرفته؟ خودش

^۱ هر دو روحانی و کشیش اند.

دارد می گوید: «من همه ارزشهایم را از تربیت استروگف و پارویان گرفته‌ام که این دو ساخته و پرداخته خدا بودند». می گوید: من تربیت دیگری ندارم؛ نه اینکه تحت تأثیر اینها هم بوده‌ام؛ اصلاً صد در صد تربیت مذهبی دارم، اما اعتقاد به خدا ندارم. این، نشان می‌دهد که اختلاف بین بینش و ارزشها و رفتار، از کجا ناشی می‌شود: از اختلاف بین سرعت تغییر عقیده و کندی تغییر ارزشها .

برای همین هم هست که انقلابات بزرگی مثل چین و شوروی و امثال اینها - که انقلابات بزرگ انسانی هستند - براساس ارزشهای انسانی بود که آن همه آدمها جلو آمدند و نظام را به خاطر عدالت و برابری و مبارزه با سرمایه داری و بورژوازی (تغییر دادند). اما بعد که چند نسل گذشت، دیدیم همانها به صورت کثیف‌ترین کاسب‌ها درآمدند. چرا؟ برای اینکه عقیده که از بین رفته بود، و بعد از چند نسل آن ارزشها هم دیگر از بین رفت، و بعد طرز فکر با طرز عمل یکنواخت شد. حالا دیگر جلودار هیچ فاجعه‌ای نیستند و برایشان ناراحتی ایجاد نمی‌کند، و شرم را احساس نمی‌کنند.^۱

^۱ . یک انسان بدوی هم اصلاً شرم دارد غیرتی، حمیتی، اصولی و پرنسبی (دارد)، و اقلأ تظاهری و ریایی می‌کند. (اما او) کشف حجاب می‌کند برای اینکه دیگر دوره‌ای (نیست) که آن ارزشها بتواند بدون زیربنای فکری به زندگیشان ادامه بدهند، دیگر امکان ندارد.

شفاقت تابویی و شفاقت ایدئولوژیک

شفاعت را مثال می‌زنیم: شفاعت در معنی ایدئولوژیک آن (در برابر) معنی تابویی اش. «تابویی» - همان طور که گفتم - یعنی یک اعتقاد و وابستگی قلبی که هیچ معنی خاصی ندارد و نمی‌دانیم برای چیست، ولی به هر حال معتقدیم؛ مثل اینکه می‌گویند «کسی در حال جنب نباید به مسجد برود». هیچ کسی نمی‌رود، اما هیچ کس هم نمی‌پرسد «به چه دلیل؟». خوب، این یک تابو است. آن کسی که چادر را انتخاب می‌کند و خیال می‌کند که اگر یک گوشه چادرش باز بشود، یک مرتبه مسخ می‌شود، سوسک می‌شود، اصلاً نجس می‌شود و...، دچار تابو شده؛ اما آن کسی که همان چادر را به عنوان یک سمبل اعتقادی در برابر سمبل‌های دیگر و (به عنوان) مشخص کردن جناح اجتماعی و پایگاه ایدئولوژیکی‌اش انتخاب می‌کند، چادر دیگر برایش تابو نیست، یک شعار ایدئولوژیک است. می‌بینیم که یک مسئله است، (ولی) در مذهب قدیم یعنی مذهب تابویی و مذهب ایدئولوژیک چقدر با هم فرق دارد .

شفاعت در زندگی عملی مشخص است: الان هم به شفاعت معتقدیم، مگر آن «نیمه روشن فکر»ها که به شفاعت معتقد نیستند: «یعنی چه، آقا! پارتی بازی که نیست! الکی که نیست! معنی ندارد». نیمه روشن فکر زیر آب شفاعت را می زند. ولی روشن فکر تمام به شفاعت معتقد است، منتها در ذهنش معنای ایدئولوژیکی اش را از معنای تابویش تفکیک می کند. مردم به شفاعت حسین معتقدند، به شفاعت فاطمه معتقدند، زلمان به شفاعت فاطمه معتقد است و مردمان به شفاعت حسین معتقد است. معنای تابویی (شفاعت) یعنی اینکه «چون من نمی رسم اعمال عبادی ام را خوب انجام بدهم، وظایفم را خوب انجام بدهم، گناه دارم، آلودگی زیاد دارم و ضعفهایی دارم، که نمی توانم اینها را با عمل خودم، آن طوری که امام خواسته، خدا خواسته و مذهب خواسته، جبران کنم، کمبودهایم را با توسل و تقرب و اصرار و الحاح و ابراز محبت نسبت به حسین و فاطمه جبران می کنم و از طریق زیارتشان، در طلا، محبت، سفره و... طوری رضایت آنها را جلب می کنم که آنها اعمال سیئات راندیده بگیرند و قلم بکشند. خیلی خوب، این شفاعت تابویی است. «و تبدل الحسنات بالسیئات والسیئات بالحسنات» را، آقای میلانی، در مفهوم تابویی اش، برای خود من این طور معنی می کردند (آن روز که (نزد ایشان) رفته بودم، و می خواستند مرا هدایت کنند! خدا بیامرزدش). می گفتند که «این، بحث فلسفی طولانی دارد که اگر خدا بخواهد من از عهده اش بر می آیم!» (ولی مثل اینکه خدا نخواست!). ولی همین طوری گفتند که آن، به این معناست که وقتی کسی

واقعاً ولایت علی دارد، خود سیئاتش را، که آنجا به صورت منفی نوشته‌اند، مثبت می‌کنند و حسنات می‌کنند! گفتم، پس سر کسی که سیئات انجام نداده است کلاه رفته، برای اینکه ماده‌ای ندارد که تبدیل به حسنات بشود. پس یزید در اوج قرار می‌گیرد، برای اینکه اگر خود سیئات بخواهد تبدیل به حسنات شود، مواد خامش را دارد؛ برای اینکه اگر کسی بگوید که من خود گناه را آنجا به صورت ثواب می‌نویسم، کسانی که بی‌گناهند چیزی گیرشان نمی‌آید. یا کسانی که کم گناه کرده‌اند و گناه سبک کرده‌اند، از ولایت چیزی گیرشان نمی‌آید پس ولایت مربوط به آنهایی است که واقعاً گنجینه‌ای از سیئات دارند! در صورتی که ولایت، در مفهوم ایدئولوژیکش، وجود دارد، نه اینکه اصولاً ولایت چرند و غلط باشد - نه، وجود دارد، ولایت مسئله اگزستانسیالیستی عجیبی است، و من می‌خواستم در اواخر کار مطرح کنم که دیگر نرسیدیم. ولایت مسئله وجودی خیلی عمیقی است، و آن این است که اگزستانسیالیسم می‌گوید: وجود^۱، وجود اگزستانسیالیستی هر کس، مجموعه‌ای از شناختها و دوست داشتن هایش است. هر کس، هر چیزی را می‌شناسد، به آن علاقه دارد و با آن رابطه دائمی دارد، آن جزئی از وجودش می‌شود. بنابراین وجود هر کس مجموعه عناصری

^۱ . غیر از بودن است بودن را همه دارند، هر کسی در ترازو ۶۰ کیلو، ۷۰ کیلو، ۸۰ کیلو وزن دارد! اما وجودی که

اگزستانسیالیسم می‌گوید مقصود آن وجود معنوی انسان است که بعضی‌ها اصلاً ندارند!

است که، از طریق شناختن و دوست داشتن، رابطه درونی با آنها در هستی و روحش شکل می‌گیرد. درست است؟ خوب، طبیعی است که ولایت علی یعنی چه. اینجا ولایت علی، یعنی شناختن و دوست داشتن او، رابطه‌ای ایجاد می‌کند که جزئی از وجود من می‌شود؛ همان طور که اگر ناپلئون را یا مثلاً خانی یا خری را بپرستم، دوست داشته باشم و با او سروکار داشته باشم، وجود من - وجود عینی من، وجود واقعی انسان من - از او سرچشمه می‌گیرد. خوب، طبیعی است که ولایت علی سیئات را در زندگی من تبدیل به حسنات کند. منی که ضعفها، ذلتها، انگیزه‌ها، تمایلات، عشقها و حرصها - همه اینها - دارند از درون مثل موربانه می‌خورندم با ولایت به آن ریسمان، خودم را به قله کوهی می‌بندم، تا این بادها مرا به این ور و آن ور تکان ندهند و (ولایت) که درست مثل یک واکسن عشق دائماً به من تزریق می‌شود، در برابر این میکروبها مرا واکسینه می‌کند، بنابراین طبیعی است که بعد دیگر آن ضعفها در زندگی من رخت بربندد و به حسنات تبدیل شود؛ نه اینکه همین طوری و به صورت فانتزی و غیبی .

ولایت فقط مخصوص به علی نیست؛ علی خودش یک آدمیزاد است (و از این لحاظ با آدمهای دیگر) فرقی نمی‌کند؛ مقصود، مجموعه ارزشهایی است که در علی هست، والا خود علی منهای آن ارزشهایش، پسر ابوطالب است، مثل عقیل است؛ مگر چه فرق می‌کند؟ گاهی ممکن است که ما ارزشها را در یک ایدئولوژی و در خود

اسلام ببینیم؛ همان ارزشها را ممکن است در قرآن ببینیم؛ و ممکن است در یک هدف انسانی ببینیم .

داستانی دارم که (نشان می‌دهد) چگونه سیئات تبدیل به حسنات می‌شود: یک مرتبه یکی از اقوام که می‌خواست پولی را برای ما بفرستد، به جایش از تهران خاویار فرستاد، تا بیشتر استفاده کنیم. ما هم نگاه کردیم و دیدیم به هیچ درد ما نمی‌خورد. اصلاً همه حقوق وزندگی ما هشت صد تومان است و حالا خاویار بخوریم؟! اصلاً به طبع ما هم نمی‌خورد و آن را (تا به حال) ندیده بودیم و فقط چون سواد داشتیم از طریق نوشته روی آن (شناختیم)، و نه از طریق ذائقه! من هم به اغذیه فروشی روبروی خانه مان رفتم و گفتم «آقا جان، این را از ایران برای ما فرستاده‌اند، دیدم در اروپا خاویار... * لطفاً شما پولش را به من بدهید». گفتم که «من حالا در این محله خاویار نمی‌فروشم» (محله ما محله‌ای نبود که خاویار خور باشند). «این را به شمال شهر بفرست و در آنجا در هتلهای... بفروش». گفتم «این کار که از من بر نمی‌آید؛ حالا شما آن را اینجا بگذارید، و اگر توانستید، بفروشید». گفتم «نه، آن را در یخچال بگذار؛ من کسی را گیر می‌آورم که بیاید ببرد». گفتم «ما یخچال نداریم؛ اگر ممکن است خودتان (این کار را بکنید)». گفتم «خیلی خوب». (آن را در یخچال) گذاشت و بعد از دو سه روز پسر ۱۹، ۲۰ ساله‌ای، که اصلاً کثافت ازقیافه و وجودش می‌بارید، آمد گفتم «کجایی هستی؟» گفتم «الجزایری». اسمش هم محمد بود. او حدود دویست فرانک به ما داد و

(خاویار را) مفت برداشت و برد. او تپیش از آنهایی بود که در کاباره‌ها، هتل‌ها و... در محله پیگال، عکس و هروئین و چرس و بنگ و... از این چیزها به مشتریها می‌دهند؛ چیزی مثل بچه‌هایی که در فاحشه‌خانه‌ها و کاباره‌ها می‌لوند. من اصلاً از خودم و از این پول و از این معامله بدم آمده بود و نفرتم گرفته بود (البته مجبور بودم).

دو سه سالی گذشت (اوایل کارم بود). من با «خمیستی» رفیق شدم، همان که بعد وزیر امور خارجه بن بلا شد و او را کشتند. او از رهبران بزرگ انقلاب الجزایر و اصولاً نهضت شمال آفریقا بود. چهار، پنج سالی از من بزرگتر بود و وقتی کشتندش ۲۸، ۲۹ سال داشت. در ۲۷ سالگی وزیر امور خارجه شد و همان موقع که ناصر به الجزایر آمد، او را کشتند (ترور شد). او رفته بود و زن یکی از مجاهدین - زن یکی از شهدا - را، که سه تا بچه داشت، گرفته بود. در آنجا آدم می‌فهمد که تعدد زوجات به چه معنی است؛ چون جبهه به جوانها دستور داد که «زنان شهدا را بگیرید»، بچه‌ها و دانشجوها، به عنوان یک هدف فکری و ایدئولوژیک، گاهی زنهایی دو برابر سن خودشان و حتی زنهایی که بچه‌هایشان همسن خودشان بودند می‌گرفتند، و او هم گرفت من با او خیلی دوست بودم و خیلی هم به او ارادت داشتم. او اصلاً مقتدای ما

بود و واقعاً در زهد و تقوا و هوشیاری و سواد و دین چیز مخصوصی بود. من از لحاظ روحی و... خیلی مدیون او هستم. «ولایت» او در ما خیلی اثر گذاشت^۱.

(روزی) من با او و چند نفر دیگر از این تیپ‌ها در کافه‌ای نشسته بودم. بعد دیدم که همان پسر از بیرون آمد و خمیستی را به گوشه‌ای خواند و با هم شروع به صحبت کردند، و (سپس) برگشت. من آن موقع نگاه کردم و متوجه شدم که او را جایی دیده‌ام اول یادم نیامد. بعد وقتی که رفت، یک مرتبه یادم آمد که او همان یارویی است که خاویار را از من خرید (بله دیگر، پیگال و...!). به او گفتم «تو او را می‌شناسی؟» گفت «بله» گفتم «خوب می‌شناسی؟» گفت «خوب خوب می‌شناسم» گفتم «اصلاً می‌دانی شغلش چیست، از کجا نان می‌خورد و کجا کار می‌کند؟» گفت «همه‌اش را می‌دانم». من هیچ نگفتم. گفت «تو از کجا او را می‌شناسی؟» من که اشکال ندارد بشناسمش؛ هم ولایتی و هم شهری و هم مملکتی من است. تو او را از کجا می‌شناسی؟ تو که چنین آدمی هستی، لابد رفته‌ای به پیگال و در کاباره هاو... او را شناخته‌ای! طور دیگر (نمی‌شود)؛ او جای دیگری کار نمی‌کند. در دانشگاه یا در

^۱. ولایت در همین چیزهای کلی است. علی به اندازه بزرگی و عظمتی (اثر می‌گذارد) و این یکی، دوست داشتنش، رابطه‌اش، معاشرت با او و اندیشیدن به او، به اندازه خودش، تأثیر می‌گذارد و با اینکه آدم مثلاً با یک لات معاشرت داشته باشد، فرق می‌کند.

کتابخانه که نیست!» من قضیه خاویار را گفتم گفت «آری، این را می دانم». بعد خمیستی از تقوای همین پسر نقلی کرد که چشمهایش پر از اشک شد: «این طور نیست که این پسر آنجا رفته باشد؛ اصلاً آنجا - در آن محله - متولد شده است (دیگر از این بدتر نیست)، همان جا بزرگ شده، تک و تنها هست، یک نفر قوم و خویش هم ندارد، و کارش - کار طبیعی اش - هم همینها بود، نه این که به خاطر مثلاً موضوع یا هدفی (رفته باشد)؛ اصلاً کارش از همان اول بچگی همین بوده، و الان در ماه ۱۱ هزار، ۱۲ هزار فرانک درمی آورد» (فرانک ۱۵ ریال، ۱۶ ریال است، یعنی تقریباً در حدود ۱۸ هزار تومان پول در می آورد) «بعد که انقلاب به وجود آمده و او اطلاع پیدا کرده، خودش با ۱۵۰ فرانک (یعنی ۲۲۰، ۲۱۰، ۲۱۵ تومان) زندگی می کند و بقیه اش را (به ما) می دهد. و غیر از این، ما او را (عمداً) برای همین کار گذاشته ایم، (ولی) نه به خاطر پولش؛ برای اینکه باز ارزشی ندارد که برای هفده هجده هزار تومان، جوانی را در این کثافت (رها کنیم). او در آنجا، به عنوان مأموریت، برای ما کار می کند؛ برای اینکه خیلی از تعقیبها، شناساییها، سرنخها، افسرها، رجال، مأموران امنیتی دستگاه، خیلی از معاملات کردن کلفت و رابطه های پنهانی را - اینها همه را - در همان جا می توان یافت، و او کارهای بزرگی برای ما می کند». و بعد زندگی اش را طوری برای من شرح داد که من، که در جامعه ای مذهبی بوده ام و همه علما و روحانیون و مذهبی های ما هیچ کدام اصلاً هیچ گناهی ندارند!، در عمر خودم هیچ زاهدی و هیچ متقی ای را (در این حد

ندیدم) (می بینید فاصله چقدر است!)، و من که خودم، از این که پول آن (خاویار) را گرفته بودم، ننگم آمده بود (در صورتی که من یک چیز شرعی را فروختم و یک چیز شرعی هم گرفتم، ولی از همین پولش، مثل اینکه نجس باشد، اصلاً یک حالت نفرتی به من دست داد، که چرا این کار را کردم)، بعد دیدم که من کجا و او کجا! و واقعاً احساس عقب ماندگی کردم. ولایت همین است! او که در آن رابطه، یک نجاست مطلق و سیئه مجسم است، در رابطه با خمیستی‌ها و امثال او عنصر و جوهرش تبدیل به حسنه مطلق شده. ببینید چقدر منطقی است! چقدر درست است!

شفاعت تابویی، همان پارتی بازی گند و مزخرفی است که ما از سازمان‌های دولتی و سیاسی و دربارها گرفته ایم: «یاور» همین طور «الکی» دستور می‌دهد آدمی را بکشند؛ بعد می‌رویم آقای وزیری را می‌بینیم، کسی را می‌بینیم متوسل می‌شویم، اینجا و آنجا می‌رویم بعد می‌گویند «خوب، برو، آزادی!» شفاعت (تابویی) این طور است. اما شفاعت ایدئولوژیک به معنای این است که تو در زندگی‌ات، در این پاریس، که هزار تا دلال، فاحشه، گانگستر و قمار باز هست، با که می‌خواهی جور شوی؟ در تاریخ، هزاران قلدر و قداره بند و گردن کلفت و متجاوز و پیشوا و «پسوا» و فرعونها و قارونها و... هستند؛ تو در زندگی می‌خواهی با چه کسی خود را جور کنی؟ می‌خواهی دست به دست چه کسی بدهی؟ همپای که باشی؟ با که می‌خواهی جفت شوی؟ «شفع» که می‌خواهی بشوی؟ وقتی که می‌گویی «یا حسین»، یعنی مسیر زندگی‌ات را عوض کرده

ای. او هم در میان آن همه دلال و دلاله در پیگال «شفع» خودش را انتخاب کرده؛ خمیستی است. وقتی که او است، دیگر نمی‌تواند با کس دیگری جور شود؛ برای اینکه جفتش را انتخاب کرده؛ جفت فکری اش، جفت زندگی اش و جفت وجودیش را انتخاب کرده، با او جور شده و «روی هم ریخته است». بنابراین می‌بینیم اگر کسی شفاعت حسین را، به معنی ایدئولوژیکش، قبول داشته باشد، دیگر، در زندگی روزمره، نمی‌تواند شریک یک قداره بند شود، دوست یک گردن کلفت شود، دوست یک نجاست و کثافت شود؛ دیگر امکان ندارد، برای اینکه با این شفاعتش منافات دارد. اما ما می‌بینیم که این شفاعت تابویی او را از هم بزم شدن و هم رزم شدن و هم گام شدن و شریک شدن و رفیق شدن و معاشر شدن با هر گند و گهی در زندگی مانع نمی‌شود. این طور نیست؟ همه کسانی که الان با این اشراف و پلیدها و امثال اینها در بازار، در اداره، در زندگی اجتماعی و در زندگی اداری سروکار دارند و با آنها جفت می‌شوند، به شفاعت حسین هم در عین حال اعتقاد دارند و منافاتی بین این دو حس نمی‌کنند.

ولی شفاعت ایدئولوژیک به عنوان یک تضمین قطعی عینی عملی در زندگی روزمره آدم است. آدم عوض هم می‌شود: وقتی که، در ذهن و در وجودش، از پهلوی آدمی مثل خمیستی یا از پهلوی آدمی مثل علی یا مثل حسین - در همان رابطه‌های معمولی زندگی آدم - کنار نرفت، طبیعی است که این آدم سیئاتش هم تبدیل به حسنت می‌شود؛ معلوم است که شفاعت اثر می‌گذارد. بنابراین شفاعت یک عامل

آموزشی و پرورشی می‌شود. بعد بر این اساس می‌بینیم که خرافی‌ترین مسائل هم معنی‌های مترقی دارد؛ حتی شفاعت خاک معنی دارد، واقعاً معنی دارد: من در سفری که (برای یافتن قبر ابوذر) تنهای تنها بیرون رفته بودم، وقتی که چهار پنج روز این طرف و آن طرف، با شتر سواری و پیاده، رفتم در بیابان‌ها گیر کردم، قبر ابوذر را در آن صحرا پیدا کردم. خوب، نه ابوذری در کار بود که بنشیند با ما صحبت کند و نه کتابی و سخنی شنیدم. من، درست نزدیک غروب، در یک صحرا روی همان خاکها بودم. چیزی را خراب کرده بودند و من آنجا تنها نشسته بودم. دیدم ذره ذره شنها و ماسه‌هایی که روی همین خاک نشسته‌اند، با من حرف می‌زنند و بوی توحید می‌دهند؛ از این خاکها و همین شنها اصلاً بوی توحید را استشمام می‌کنم؛ از آن بوی انسان را می‌شنوم؛ اصلاً دارد گرم می‌کند و مغز استخوانم را می‌سوزاند. خوب، شفاعت همین است.

در اروپا، برنامه آموزشی که می‌گذارند، بچه‌ها را از کودکانستان و دبستان برای گردش علمی سرخاک فلان سرباز گمنام، سر خاک ناپلئون، سر خاک ویکتورهوگو، سر خاک... می‌برند. اینها خاک است؛ اما وقتی که نسلی از کوچکی در رابطه با این خاک پرورش پیدا کند، این خاک آن نسل را شفاعت می‌کند (به جای اینکه سرقبر قلدرها و قداره بندها و پلیدها بروند، که آنها هم در جهنم شفاعت می‌کنند!). آدم حس می‌کند که شفاعت خاک، یک عامل تغییر دهنده عینی در همین زندگی آدم است. از

آنجا که برمی گردد، تا دو ماه، سه ماه، یک سال مست است، گیج است. این، شفاعت خاک است. در شیعه قدیم ما شفاعت، مسئله‌ای ایدئولوژیک بوده. آن موقع دستگاه می‌خواستند است خاطره و ذکر حسین و یاد حسین را به وسیله‌های مختلف از ذهن ببرند: یکی از آنها کاباره بازی و الدنگی و عیاشی و غنا (است)، یکی هم تفسیر قرآن است، یکی هم حج است، یکی هم کلام و فلسفه و علوم دینی است. همه اینها وسیله بودند برای اینکه یاد حسین از ذهنها برود. خوب، در آنجا شیعه خاک حسین را یواشکی گل می‌کرده، قالب می‌زده و رویش هم یا می‌نوشته یا نمی‌نوشته و آن را در جیش می‌گذاشته است. شب و روزش را با آن در تماس روحی بوده و بر آن سجده می‌کرده است؛ یعنی (علی رغم) همین‌ها که می‌خواهند نماز را از حسین جدا بکنند - برای اینکه نماز بی‌معنی، بی‌ضرر و بی‌خطری بشود - او با انتخاب مهرش از خاک آن شهید، پیوند بین شهید و شهادت و نماز را در ذهنش برقرار می‌کند و همیشه - صبح، ظهر، عصر و شب - هم می‌تواند چنین کند. نمونه دیگرش اینکه وقتی که یحیی بن زید شهید شد، شیعه‌ها از غل و زنجیر آهنی، که یحیی در آن زنجیر بود، تکه تکه فلزش را نگین^۱ انگشتر کردند (شعور را نگاه کنید!) و مردم با قیمت‌ها و زحمت‌های خیلی زیادی دنبال آن بودند که از آن کشف کنند و در انگشترشان بگذارند. این خاتم سلیمانی بود

^۱. به نظر می‌آید حلقه درست باشد. (بنیاد)

شفاعت تابویی و شفاعت ایدئولوژیک

که روی کسی که انگشتر را به دست می آورد، اثر انقلابی می گذاشت. می بینیم همان فولاد هم، اگر ایدئولوژیک باشد، شفاعت می کند؛ و اینکه می بینیم توحید هم معنی ندارد، به خاطر این است که الان در معنای تابویی اش مطرح است، و وقتی که معنای جهان بینی عوض شود، می بینیم خاک و فولاد، یعنی منحط ترین چیزهایی که به ذهن ما می رسد، تأثیری انسانی و مترقی و انقلابی دارد. این است که جهان بینی است که به تمام این مفاهیم اعتقادی و به تمام این اصول فکری نوری می تاباند و روشنشان می کند، و وقتی آن نباشد، هم اینها به صورت چراغهای تاریک و بی معنی در می آید.

فرهنگ و ایدئولوژی

مقدمه

باز دیر آمدم - و عذر می‌خواهم - که می‌خواستم اصلاً نیایم، اما شوق دیدار شما، و آن دغدغه همیشه‌ای که در من هست، ناگزیر از آمدنم کرد .

وضع مزاجی و خستگی و کوفتگی شدید، به نیامدنم می‌خواند و شوقی پر دغدغه، به آمدن گفتم می‌روم و پوزشی می‌خواهم و اجازه‌ای برای بازگشتن، اما اینک که در برابرتانم - همچنان که دیشب به دوستان دانشسرای عالی سپاه دانش گفتم - آن احساس موقتی بودن، وبی یقینی به فردا، از ماندن ناگزیرم می‌کند .

حالتی روحی است یا حالتی عینی که استنباط می‌کنم؛ هر چه هست، گویی، دارم به پایان می‌رسم و به آینده‌ام اطمینانی نیست، و یقین ندارم که بتوانم همیشه در میانتان باشم و بتوانم با شما حرف بزنم. این است که هر فرصتی در چشمم آخرین فرصت می‌نماید، و می‌خواهم هر چه می‌توانم بگویم و هر چه را که باید، نگفته نگذارم .

با چنین حالت روحی است که دیشب ساعت ۱۱/۵ شب با رفقای دانشسرای عالی سپاه دانش روبرو می‌شوم، که از ساعت ۸ نشسته‌اند، و پیش از آنکه حال اسلام داشته باشیم، در هوای خداحافظیم؛ و حال و هوای طرح بحث علمی و فنی و دقیقی نیست، این است که حرفی را عنوان می‌کنم، که حرف آخر است .

من که برای طرح کامل چهره اعتقادی خودم در ذهن نسال جوان، نه فرصتش را داشته‌ام و نه امکان اعلان و تبلیغش را، تا آنکه موافق است بداند با چه موافق است و آنکه به مخالفت و مبارزه برمی‌خیزد تنها به فحاشی و تهمت اکتفا نکند و بر اساس موازین عینی و واقعی‌یی که من به آنها معتقدم، حمله کند، از فرصت استفاده کردم و از چهره اعتقادی و فکری‌ام طرحی دادم .

گفتم، امشب دوباره - در اینجا - آن طرح را تکرار کنم، اما دیدم حرف تازه امروز طرح نشده می‌ماند .

این است که از شما می‌خواهم در صورت امکان، آن شکل کلی‌یی را که از مجموعه ابعاد فکریم رسم کرده‌ام، از دوستان دانشسرای عالی سپاه دانش بگیرید، و تمام حرفهایی را که زده‌ام و به صورت کتاب، جزوه، پلی‌کپی، و از این نوع، منتشر شده است با آن معیار بسنجید، تا مجموعاً چیز مشخص و روشن کننده‌ای باشد .

در مورد موضوع سختم که «فرهنگ و ایدئولوژی» است طرح بسیار پیچیده و دقیقی دارم که در این فرصت کم نمی‌توانم مطرح کنم؛ این است که بیشتر روی نتایج و بررسی‌های کلی این مسئله تکیه خواهم کرد .

در ابتدا باید سه مفهوم «فرهنگ»، «تمدن» و «ایدئولوژی» از هم مشخص شوند :

۱. فرهنگ

شفاعت تابویی و شفاعت ایدئولوژیک

«فرهنگ» - با معنای خاصش - در زبان فارسی نام جدیدی است که ترجمه «کولتور» (Culture) است .

جامعه‌شناسان اروپایی و همچنین صاحبان مکاتب اعتقادی، بر کلمه «کولتور» تکیه فراوان کردند، و بعضی مانند «موریس دوبره» و مهمتر و بزرگتر از او «اشپنگلر»، فرهنگ را مبنای اساسی جامعه انسانی عنوان کردند .

اشپنگلر مکتبش را بر اصالت فرهنگ (کولتورالیسم) بنیان گذاشت و معتقد شد. که حیات و حرکت یک جامعه به حرکت فرهنگش وابسته است و مرگ یک جامعه، مرگ فرهنگ آن جامعه است، و برای ایجاد بعثتی اجتماعی و انگیزشی انسانی در یک عصر، روشنفکران و پیشوایان فکری آن عصر باید به بعثت فرهنگی پردازند .

آن وقت کلمه «کولتور» اصالت پیدا کرد و حساسیت فراوان یافت، وارد جامعه‌شناسی و درسهای علم الاجتماع شد و هر کس از زاویه دید خویش آن را دید و خود بحث بسیار حساسی شد در مسائل علوم جامعه‌شناسی، روانشناسی و انسان‌شناسی؛ آنچنان که نوعی از تاریخ به فرهنگ‌شناسی و تاریخ تحول فرهنگ اختصاص یافت - خصوصاً در آمریکا .

شفاعت تابویی و شفاعت ایدئولوژیک

تاریخ، آنچنان که در ذهن ما و در گذشته بوده، گاه به معنای مجموعه حوادث گذشته است. و در اندیشه جمعی دیگر، تاریخ، پیوستگی جاری‌ای است که از آغاز تا انجام طبق قوانین جبری حرکت می‌کند: جبر تاریخ .

و بعضی تاریخ را مجموعه زاد و مرگ جامعه‌ها معنا کردند. یعنی، تاریخ عبارت است از پیدایش، رشد، پیری و مرگ جامعه‌ای و زادن جامعه‌ای دیگر که باز رشد می‌کند، پیر می‌شود و می‌میرد و جایش را به جامعه‌ای دیگر می‌دهد .

اما، از نظر کولتورالیست‌ها، تاریخ هیچکدام از اینها نیست: نه مجموعه حوادث گذشته است، نه پیوستگی جاری جبری و نه مجموعه‌ای از زاد و مرگ جامعه‌ها، بلکه عبارت است از بررسی فرهنگ بشری در توالی ادوار زمان از آغاز تا اکنون .

می‌بینیم فرهنگی که در گذشته مورد توجه قرار نمی‌گرفت - و اگر می‌گرفت به صورت مسئله‌ای فرعی بود و گاه مترادف تمدن - اصالت پیدا کند. روشنفکران ما کلمه «فرهنگ» را که در زبان فارسی وجود داشت و بیشتر به معنای ادب و اخلاق به کار می‌رفت، در ترجمه کلمه «کولتور» انتخاب کردند - که انتخاب کردند - که انتخاب بسیار خوبی هم هست .

۲- تمدن

فرهنگ و تمدن با هم چه وجوه اشتراک و اختلافی دارند؟

تعریفها و نظرهایی که قبلاً تدوین کرده‌ام، اینجا هست، که همه آنها را نمی‌توانم نقل و بررسی کنم، زیرا که این تمام فرصت مرا خواهد گرفت؛ وانگهی اینها مجموعه اطلاعات است که، هر چند مهم و باارزش، می‌توان از هر آدم با معلوماتی فراگرفت و از هر کتاب پر اطلاعاتی؛ اما من اینجا به طور کلی آنچه را که به کارمان می‌خورد عرض می‌کنم و بیشتر تکیه‌ام بر حرفی است که در این باب دارم، و طرح وجهه فکری و عملی و جهت دهنده این بحث .

در تعریفی، تمدن - به معنای اعم - و فرهنگ، عبارت است از «مجموعه اندوخته‌ها و ساخته‌های مادی و معنوی جامعه بشری»، و در تعریف دیگر، فرهنگ و تمدن عبارت است از «مجموعه اندوخته‌ها ساخته‌های یک قوم خاص و جامعه خاص» .

در این دو تعریف می‌بینیم که دو نوع فرهنگ و تمدن داریم: یکی به معنای همه اندوخته‌ها و ساخته‌های بشریت است - در اینجا فرهنگ و تمدن جهانی است - و یکی مجموعه اندوخته‌ها و ساخته‌هایی که رنگ قوم خاصی دارد - در اینجا فرهنگ قومی است .

فرهنگ و تمدن جهانی

کدام فرهنگ و تمدن جهانی؟ آن تمدن و فرهنگی که گاه در صورت تمدن و فرهنگ یونانی تجلی می‌کند و گاه به شکل تمدن و فرهنگ اسکندرانی، اسلامی، قرون وسطایی، با به نام تمدن و فرهنگ قدیم، جدید، هندی و چینی و یا... همه یک وجه مشترک دارند و آن این است که انسان در دوره‌های مختلف، صاحب یک نوع تمدن و فرهنگ است و هر فرهنگ و تمدنی دنباله تکامل یافته و تغییر یافته تمدن و فرهنگ پیشین است .

بدین صورت که تمدن و فرهنگ بین النهرین و ایران، تمدن و فرهنگ بشریت است، که به اوج کمال می‌رسد و بعد در اینجا به سرایش زوال می‌افتد، و همین تمدن و فرهنگ است که از بین النهرین وارد جزیره کرت می‌شود و به یونان می‌رود، در یونان رشد می‌یابد بعد وارد روم می‌شود، و ادامه می‌یابد و به اسلام می‌آید و به قرون وسطی غرب روم شرقی باز می‌گردد و در نهایت، قرون جدید و تمدن و فرهنگ امروز را می‌سازد. پس اگر از زاویه دید جهانی، تمدن و فرهنگ را، به طور کلی، تلقی کنیم، عبارت است از مجموعه اندوخته‌ها و ساخته‌هایی که نسل‌های گوناگون و جامعه‌های مختلف بر روی هم انباشتند و ساختند و بشریت را - نوع بشری را، نه ملتی خاص و جامعه‌ای خاص را - از صورت بدوی و زندگی حیوانی به عصر جدید رساندند که اوج فاصله گرفتن انسان است از مرحله حیوانی .

با این تلقی، تمدن و فرهنگ غربی و شرقی، هندی و چینی و یونانی و رومی، هیچ معنای ندارد. اینها همه، یک تمدن است و یک فرهنگ که در دوره‌ها و مراحل مختلف شکل می‌یابد و یک واقعیت است که در طول تاریخ، میان ملت‌ها و جامعه‌های بشری دست به دست می‌گردد و در پهنه جغرافیا، جا به جا می‌شود و در هر عصری، روح تمدن سازی و فرهنگ سازی در قومی به وجود می‌آید که پرچمدار مدنیت و معرفت بشری می‌شود و آموزگار عصر خویش. و بعد پیر می‌شود و می‌میرد و پرچم را به قوم تازه نفس و جوانتر می‌دهد تا او ادامه‌اش دهد؛ و میدان به میدان و نسل به نسل، حرکت می‌کند و به حال می‌رسد .

فرهنگ و تمدن قومی

در نوع دیگر - به معنای قومی، نه جهانی - تمدن و فرهنگ عبارت است از مجموعه ساخته‌ها و اندوخته‌هایی که رنگ قوم خاصی را دارد .

در اینجا تمدن و فرهنگ، رنگ و خصوصیتی دارد که ملتی را از ملت دیگر جدا می‌کند، و ما به مجموعه‌ای از تمدنها و فرهنگهای ملی و قومی برمی‌خوریم که ملیت خاص و نژاد خاصی در فرهنگ و تمدن خاص خویش تبلور و تشخیص می‌یابد و بعد

در برابر فرهنگ و تمدن ملی دیگر، خودش را با مشخصات و کارکتر خاصش بروز می‌دهد .

اینجاست که می‌توان گفت تمدن چینی دارای این خصوصیات است و تمدن و فرهنگ ایرانی دارای آن مشخصات؛ هندی چین است و رومی چنان؛ تمدن یونانی با آن خصوصیات و تمدن کنونی با این خصوصیات .

بنابراین اگر تمدنها و فرهنگها را با زاویه دید قومی بنگریم - چنانکه اسپنگر می‌نگرد - می‌توانیم بگوییم که تمدن و فرهنگ امروز غربی است، چرا که غرب احساسات، خصوصیات نژادی، بینش و طرز تفکر خاص خودش را در فرهنگ و تمدن خاص خویش متبلور می‌کند و بعد با رنگ خاص قومی و دید خاص نژادی‌اش، تمدن و فرهنگ خود را بر ملتها و اقوام دیگر تحمیل می‌کند .

آقای «امه سزر» معتقد است که تمدن وجه امتیاز ندارد، یعنی تمدن وجود دارد نه تمدن‌ها، و وجهه عام در بشریت، تمدن است و تمدن مجموعه‌ای است از ساخته‌ها و تجربیات انسان در مراحل مختلف؛ پس تمدن چینی و ایرانی و هندی بی‌معناست. چنین است که از شرق به غرب می‌رود و از «کرت» به «آتن» و از آنجا به «اسکندریه» می‌رود و به «بغداد» و از بغداد به «آندلس»، به ایتالیا، به فرانسه کنونی، و از آنجا به آمریکای

شمالی و... پس یکی است و تمدن است و وجود افتراق و اختلاف نژادی و قومی در چهره‌اش منعکس نیست .

یکی از پدیده‌های تمدن، صنعت است که جهانی است، و میان چرخه‌ای که ایرانی می‌ساخت و ریسندگی می‌کرد و چرخه‌ای که کارخانه ریسندگی اروپا می‌چرخاند تفاوتی نیست؛ نه خصوصیت ایرانی در آن است و نه خصوصیت اروپایی در این، بلکه این چرخه‌ای است که در توالی قرن‌ها تکامل یافته و به دوکهای الکتریکی فعلی تبدیل شده است. اما به عکس این، فرهنگ عبارت است از تجلی خصوصیات قومی خاص که یک قوم را از قوم دیگر مشخص و ممتاز می‌سازد. بنابراین به یک اعتبار طبق نظریه آقای «سزر» فرهنگ وجهه قومی تمدن، و تمدن وجهه کلی فرهنگ است. این نظریه یک «اما» دارد و آن اینکه «سزر» در ضمن تعریف فرهنگ و تمدن، غرض و قضاوت قبلی خاصی هم دارد .

«امه سزر» متفکر سیاهپوست^۱، موضوع را به عنوان یک دانشمند بی‌طرف بررسی نمی‌کند - و نمی‌تواند بررسی بی‌طرف باشد - که می‌خواهد غرضی دیگر را پاسخگو

^۱ . آثار مختلفش را حتماً دیده‌اید و خوانده‌اید، که متفکر ارجمند آقای منوچهر هزارخانی چند تائیش را به فارسی کرده‌اند و بر نسل ما منت شناساندن سزر را دارند.

شفاعت تابویی و شفاعت ایدئولوژیک

باشد؛ چون نماینده یک نژاد خاص آفریقایی است، نه دانشمندی از دانشگاه «سوربن»، گرچه آنها هم از وجهه‌ای دیگر غالباً آلوده به غرضهای نژادیند .

غربی می‌گوید که فرهنگ چیز خاصی است که بعضی از نژادها می‌توانند بسازند، اما هر نژادی فرهنگ ساز نیست؛ فرهنگ زائیده سلسله اعصاب خاصی است؛ نژاد برتر و تکامل یافته‌ای از انواع نژادهای انسانی و یک نوع منظومه دماغی و عصبی و نوعی سلولهای مغزی خاص باید تا بتواند فرهنگ بسازد. بنابراین از نظر آنها جامعه بشری فرهنگ ساز نیست، که در جامعه‌های بشری برخی نژادهایند که فرهنگ سازند و فرهنگ را به نژادهای دیگری که عاجز از ساختن فرهنگ‌اند تعارف می‌دهند!

متأسفانه بسیاری از دانشمندان بزرگ آنها - و حتی بسیاری از چهره‌ها که در نزد ما نیز معروف و مقدسند - چون «ارنست رنان»، «کنت دوگوبینو»، «زیگفريد» این مزخرفات! را می‌فرمایند:

نژاد شمالی و نژاد آریایی فرهنگ ساز است، و نژاد زرد نیز، با این تفاوت که نژاد آریایی فرهنگی عقلی و رشد یافته و خود آگاه می‌سازد، ولی نژاد زرد فرهنگی غریزی و ناخود آگاه؛ پس نژاد آریایی در تاریخ، رسالت فرهنگ سازی را از نژاد شرقی - در این اصطلاحات، مقصود خاور دور است - می‌گیرد و ادامه می‌دهد، و بعد آریایی شرقی به آریایی غربی تبدیل می‌شود و فرهنگ از صورت مذهبی به صورت فلسفی در

می آید، و بعد در غرب آقاترین، عالیتترین و باهوشترین نژادها، نژاد ژرمن است که فرهنگش فرهنگ خدایی است، و همین نژاد است که به خدای خود آگاه تبدیل می شود (هگل).

و امروز این نژاد ژرمنی - شمالی و نژاد غربی است که می تواند فرهنگ بسازد و در مقابل نژاد سیاه است که از فرهنگ سازی عاجز است، چرا که سلولهای مغزش، فاقد غشاء خاکستری است و دم خاص سلولی - که در سلولهای مغز وجود دارد - یا نیست، یا کوتاه است. اما در سلولهای مغز سفید پوست - بخصوص سفید پوست شمالی و غربی - آن دم بسیار دراز است - دم خودش را می گوید! - و فرهنگ از همان دم و همان غشاء خاکستری است که در می آید .

این است که سیاهپوست فاقد فرهنگ، در طول تاریخ، جز بردگی نقشی بازی نمی کند و به این میزان ما مدیون سیاهپوستانیم که به عنوان بردگان در ساختن تمدن دست داشته اند. در برابر، «سنگور» - رئیس جمهور، ولی شاعر و فیلسوف معروف - به فرهنگ و تمدن سیاه اشاره می کند و به نمونه اش اهرام مصر، و یکی از همین فیلسوف هاست که در جواب می گوید: راست است که اهرام مصر به دست سیاهپوستان ساخته شده است، اما با طرح و تفکر فراعنه، که از نژاد غیر سیاهند است که نیروی سیاهان برای ساختن اهرام به کار گرفته می شود .

این است که سیاهان را در کار ساختن تمدنها می‌بینیم، اما نه به عنوان یک فکر، بلکه به عنوان نیرویی که در خدمت ساختن تمدن و سازندگان تمدن به کار گرفته شده است؛ و اصولاً تمدن از وقتی ساخته شد که بردگی به وجود آمد. چرا که بردگی، نژاد برترِ متفکر را از کارهای پست حمالی، کارگری، ناوه کشی، و سنگ کشی و همه کارهای حیوانی! بی‌نیاز کرد - که بردگان می‌کردند - و فرصتش بخشید که بی‌هیچ کار بدنی بیندیشد و به رشد فکرش پردازد .

بردگان با تکفل کارهای پست، نژاد سفید، نژاد خواجه و نژاد برتر را مجال دادند که به تفکر و رشد فکر و روح پردازد و مذهب بزرگ و هنرهای عظیم خلق کند، شعر بسراید و در عشق و زیباشناسی ذائقه‌های لطیفی به فرهنگهای بشری ارائه بدهد و فلسفه‌ها و تمدن‌های بزرگی را طرح بریزد. اما اگر بردگان نمی‌بودند و خود را رایگان در اختیار نژاد برتر! نمی‌گذاشتند، اینها ناگزیر از انجام کارهای بدنی بودند و از شکفتن روحی و استعداد خاص نژادیشان محروم می‌شدند .

«بنابراین، ما از بردگان و سیاهان ممنونیم که در ساختن تمدن کمکمان کردند»، و امتنان، امتنان متفکر است از باربر! اکنون سیاه پوست از فرهنگ سازی عاجز است، اما چون جامعه دارد، می‌تواند و باید فرهنگ داشته باشد، پس ناگزیر از تقلید و تشبه (آسیمیلیسیون) است: باید خویشتن را شبه فرنگی کند و ذائقه‌اش را با ذائقه فرنگی

منطبق؛ لباس، مد، روابط اجتماعی، حقوق مذهب، شهرسازی و نظامهای اجتماعی اش را از اروپا تقلید کند، از اروپایی که این همه را در مرحله‌ای بسیار عالی می‌سازد .

بنابراین همچنان که در اقتصاد قطب تولید کننده و مصرف کننده داریم، و مصرف کننده چون قادر به تولید نیست - تا چون تولید کننده از تولید خویش مصرف کند- در ناگزیری مصرف، باید مصرف کننده صرف باشد. درمسائل فرهنگی نیز دو قطب تولید کننده و مصرف کننده هست، که دومی چون قابلیت تولید ندارد - و در ضمن انسان است و ناگزیر از مصرف - باید کالاهای ساخته شده غرب را که ماشینهای فرهنگ سازشان تولید می‌کند، به هر قیمتی که اروپا تعیین می‌کند، بگیرد و مصرف کند .

«امه سزر» در برابر این هجوم و حمله قرار گرفته است و باید پاسخگوی این مزخرفات باشد. مردی چنین، در بررسی مسائل انسانی و تاریخی، خود به خود، رسالتی انسانی را در خویش احساس می‌کند که مافوق رسالت علمی است، و با طرح مسائل فکری و فلسفی و انسان‌شناسی و فلسفه تاریخ و جامعه‌شناسی و امثال اینها می‌خواهد تهمت غرب را دفاع بگوید و توطئه بی‌فرهنگ بودن نژادش را از ذهنها بشوید، و ایمان از دست رفته نژادش را - که در طول سه قرن استعمار پلید اروپایی، ایمان به خویش را از دست داده است و بی‌فرهنگ بودن را پذیرفته است و در ساختن تمدن جز بردگی

برای خویش نقشی نشناخته است - جانشین بی‌ایمانی‌یی کند که بزرگترین سرطان کشنده ملیت و انسانیت و استقلال انسانی فرد و جامعه است .

آن، روشنفکران وابسته به استعمارند و تزهایی چنان می‌دهند، و این روشنفکر وابسته به ملت و نژاد بی‌دفاع خویش، و باید نزی مقابل بدهد؛ این است که جدا می‌کند و می‌گوید: تمدن، ساخته اقوام مختلفی است که در طول تاریخ کار کرده‌اند و به امروزش رسانده‌اند. پس «تمدن غربی» بی‌معناست، تمدن غربی، تمدن بشری است که اکنون در غرب است و در ساختنش ایرانی، یهود، عرب، ترک، چینی، ژاپنی و همچنین سیاه، شرکت داشته‌اند. و فرهنگ عبارت است از جلوه قومی انسانی و تجلی کارا کتر نژادی و ملی خاص .

چرا «سزر» فرهنگ را چنین تعریف می‌کند؟ چون غرب دست به فریب زده است که فرهنگ امروز را فرهنگ ساخت غرب می‌داند و با نفی فرهنگ در سیاهان می‌خواهد آنان را مصرف کننده کالاهای فرهنگی و ارزشهای معنوی غربی بار بیاورد و اعلام می‌کند، همچنان که کالاهای اقتصادی من کالاهای جهانی است، و مثلاً ترک و عرب و چینی و ایرانی و هم بودایی می‌تواند به یکسان از رادیوی ساخت من استفاده کند، مبانی علمی، علوم، هنر، ادبیات، ذوق، زیبایی شناسی، روابط حقوقی و تمام فلسفه و هر آنچه من می‌سازم، مثل کالاهای اقتصادی‌ام، جنبه جهانی و بشری دارد و

باید مصرف جهانی داشته باشد، و همه انسانها باید به صورت قالبهای یک نواختی مصرف کننده این کالاها باشند و سیاه نیز به ناچار باید این بسته بندی‌های استاندارد شده فرهنگ صادراتی مرا مصرف کند، یعنی همچنان که لباس مرا می‌پوشد، باید فرهنگ مرا نیز در مغزش جای دهد، که خود فاقد فرهنگ است .

این است که «امه سزر»، برای مجهز کردن و مدافع بار آوردن ملتش در برابر این هجوم، می‌گوید: نه، فرهنگ، فرهنگ ملی است؛ یعنی من که سیاهم نمی‌توانم فرهنگ فرانسوی را بگیرم، چرا که با گرفتن آن فرهنگ، سیاهی می‌شوم که فرانسوی می‌اندیشد، و این تضاد نمی‌تواند در انسان وجود داشته باشد، تمدن جهانی است. من می‌توانم ایرانی و مسلمان باشم، شرقی بیندیشم، کراوات بزنم، کت و شلوار بپوشم، غذای فرنگی بخورم و اتومبیل ساخت اروپا را سوار بشوم و در عین حال بینش شرقی و تفکر اسلامیم را حفظ کنم .

«امه سزر» می‌گوید: فرهنگ چون تمدن نیست، می‌توانی سوار اتومبیل فرنگی بشوی اما شرقی بمانی؛ برای اینکه اتومبیل یک پدیده وابسته به تمدن است، مربوط به جهان و همه بشر و تکامل یافته گاری است، پس سوار شدن و به کار بردنش به خصوصیت نژادی نیازمند نیست؛ اما فرهنگ جنبه قومی و نژادی دارد و من نمی‌توانم در حالی که سیاهم، در حالی که شرقی‌ام، فرهنگ غربی را بگیرم. اگر کسی آفریقایی

است و فرهنگ اروپایی را می‌گیرد، آدم متناقضی در می‌آید، آدم «دو بعدی بد جور کنار هم چیده شده» در می‌آید، آدمی که در «بودن» به گونه‌ای است و در «نمودن» به گونه‌ای دیگر، آدمی که با چشمهای غربی می‌بیند، اما آنچه که می‌بیند شرقی است، بنابراین شرقی و محیط شرقی اش را نمی‌تواند بشناسد و بفهمد .

این آسیمیله‌ها - شبه اروپاییها - یی که در شرق خود را با نام روشنفکر قالب زده‌اند، از آن نوعند. می‌بینیم که چقدر عوضی‌اند، و تنها صفتی که برای اینها در زبان فارسی هست - و در هیچ زبان دیگری نیست - عوضی بودن است، عوضی! به جای «آسیمیله»، «عوضی» و به جای «الینه»، «عوضی»؛ و آدم عوضی کسی است که خود را چیز دیگری (غیر از) چیزی که هست، حس می‌کند .

در مشهد خودمان، داشتم راجع به اگزستانسیالیسم صحبت می‌کردم که یکی از اقوام خودم که می‌شناختمش و می‌دانستم که از لحاظ خانوادگی در چه وضعی زندگی می‌کند و با چه دشواریهایی دست به گریبان است، کودکش دچار کمبود غذایی‌اند و چشمان خودش از گرسنگی برق می‌زند، و در محله‌ای زندگی می‌کند که باران، رابطه‌اش را به شهر قطع می‌کند، و باید آنقدر صبر کند تا زمین خشک شود که بتواند رفت و آمد کند، و دیدم که بچه مریضش، برای طبیب رفتن و آمپول زدن، مرد - آدمی با این خصوصیات و امکانات مالی و معنوی و برخورداریهی اجتماعی - با چنان

حساسیت و دغدغه‌ای عجیب - که پنداری مهمترین و حیاتی‌ترین مسئله زندگی‌اش را دارد مطرح می‌کند - می‌پرسید که: «این برایم مسئله بغرنجی است که نمی‌دانم آنچنان که اگزستانسیالیسم می‌گوید، وجود بر ماهیت مقدم است یا ماهیت بر وجود؟!» گفتم: اینکه شهرداری خیابان تو را آسفالت کند، هم بر وجود مقدم است و هم بر ماهیت .

دختر و پسر خانواده بورژوازی فرنگی که تورم مصرف دلش را زده و شیرینی گلوش را مجروح کرده، به قدری مرفه و بی‌نیاز بار آمده که غمها و حساسیتهای خاص بورژوازی در او رشد کرده است .

در مجلات ایران هم از این قصه‌ها هست! که دختری - یا پسری - را صبح در اتاقش می‌بینند که خودکشی کرده است، و علت مرگ را چون می‌جویند، به قناری می‌رسند که دختر خانم - یا آقا پسر - در قفس داشته‌اند و از دست رفته است، یا گربه‌اش - مثلاً - اسهال خونی! گرفته است، و این چون بسیار حساس و ظریف! بوده، نتوانسته است تحمل کند و خود را کشته است .

ذوقهای شگفت هنری، تخیل پرستی‌های انحرافی، حساسیت‌های بیمارگونه، خاص طبقه بورژوازی منحرف است که می‌گوید: «آن قدر هوا گرم بود که سرما سرمایه می‌شد!» مسئله هنری!، حالا چه مرضی است معلوم نیست - در حالی که توده چون زغال ندارد سرما سرمایه می‌شود .

حساسیتهای کافکایی پیدا می‌کند؛ صبحها، در رختخواب کرباسی‌اش، بی‌آنکه صبحانه‌ای داشته باشد، دستش را از خودش درازتر می‌بیند، و گردنش را چون گردن شتر، و گوشش را چون بوقی احساس می‌کند، چون قهرمان «مسخ» کافکا است، از ماشینسم و تکنوکراسی و از «پوچی» رنج می‌برد، از پوچی اینکه در پشت آسمان کسی نیست. شکمش از گرسنگی غرغر می‌کند و او در اندیشه پشت آسمان است! این است که آدم عوضی، اینها را عوضی‌ها، که ذوق و حساسیتها و ایده‌آلها و آرزوها و عشقها و کینه‌ها و تمام تجلی‌های روحی و نیازهایی که احساس می‌کنند، همه فرنگی است و ربطی به وضع عینی خود و خانواده‌اش ندارد و نه هیچ ربطی به طبقه و جامعه‌اش.

این است که «امه سزر» می‌گوید ما می‌توانیم مصرفهای بشری را که مربوط به تمدن بشری است از غرب یا شرق بگیریم و مصرف کنیم، اما فرهنگ تجلی وجدان جمعی قوم خاصی است که از گذشته تاریخ به میراث رسیده است.

فرهنگ چیزی نیست که یک مخترع اختراع کرده باشد. الکل را - مثلاً - می دانیم که رازی اختراع کرده است، اما شعر را نمی دانیم که چه کسی اختراع کرده است، چرا که شعر زاده روح جمعی ایرانی است، نه شخصیت خاصی .

تحقیق در اینکه اولین شعر را که گفته، درست مثل این است که بگوییم، اولین بادگلو را که کرده است، یا اولین کسی که متلک گفته، یا غلغلک کرده، و یا شوخی کرده که بوده است !!

آخر این یک اختراع تکنیکی نیست که مخترعی داشته باشد. اولین کسی را که مناره ساخت، می دانیم - یا می توانیم بدانیم - و مخترع چرخ خیاطی را می شناسیم، اما اولین کسی که شعر گفته، اولین کسی که شوخی کرده، اولین کسی که فکر فلسفی کرده، شناختنی نیست، چون کسی نیست، جامعه است. جامعه، خود شخصی است که شعر می گوید، احساس مذهبی دارد، احساس فلسفی دارد و اساطیر می سازد .

میتولوژی یونان را نگاه کنید: من هر گاه میتولوژی یونان و هند را نگاه می کنم، به شگفت در می آیم که چگونه انسان چهار پنج هزار سال پیش داستان هایی به عظمت و

^۱ . بگذاریم که ادبیاتچی های ما، کار سه چهار ماه اولشان در ادبیات این است که با کوششها و تحقیقات عجیب و از کتابی به کتابی رفتن کشف کنند (هنوز نکرده اند) که اولین شعر فارسی را که گفته است و آخرین نظریه این است که بهرام گور! و شعرش: منم شیر شلمبه (و تحقیقات در یافتن معنای شلمبه ادامه دارد!).

شفاعت تابویی و شفاعت ایدئولوژیک

اوج «پرومته» ساخته است، داستانی که از سرنوشت موجودی می‌گوید که آتش و روشنایی به انسان می‌بخشد و مزد خدمتی چنین بزرگ، شکنجه و تنهایی ابدی است که نصیب می‌برد .

آنکه به بشریت و ملت خویش آتش، حرارت، روشنایی و بینایی می‌بخشد، «پرومته» است و سرنوشتش، سرنوشت او .

«پرومته» نامی است که آگاهانه انتخاب شده است، و به معنای پیش آگاه و کسی که می‌تواند آینده را ببیند و هم او است که آتش را هدیه انسان می‌کند، و «ژئوس» - حاکم جهان - بدین جرم در کوههای قفقاز به زنجیرش می‌کشد، و کرکسی چوبین منقار را بر او مسلط می‌کند که جگر «پرومته» را ریزرین کند و تا آخرین ذره بچود، و آنگاه جگر دوباره بروید و کرکس، دیگر بار تا آخرین ذره ببلعد، باز بروید و باز بلیعه شود و شکنجه تا ابدیت ادامه بیابد .

کوههای قفقاز دورترین نقطه‌ای است که یونانی می‌شناخت، و «پرومته» در آن دورترین نقطه، یعنی غریبی در غربت، غربتی سنگستان و خشن؛ و زنجیر بردگی است، زندان است، و جگری که می‌روید و بلیعه می‌شود و انسانی که در سنگستانی بی‌رحم می‌ماند، غریب دور افتاده از انسان و جامعه‌ای است که به شکنجه و زنجیر محکوم است، و این بادافره کسی است که به بشر روشنایی و حرکت می‌بخشد.

«زئوس» - جبار جهان و دشمن انسان که پرومته خدمتگزار انسان را به چنان شکنجه‌ای دچار می‌کند - برای به زنجیر کشیدن «پرومته» در کوه‌های قفقاز، دو نماینده می‌فرستد: یکی نمونه مأموران معذور است و آنهایی که هر چه بگویند می‌کند؛ بر حال آنکه مأمور کشتن اوست می‌گرید، اما کارش را هم می‌کند؛ مأمور بی‌چون و چراست که شعور و درک و احساسات ندارد. و دیگری «هفائستوس» است نماینده روشنفکران و آگاهی، و خدایی که بیش از همه خدایان می‌فهمد. این چون آگاه است - برخلاف آن دیگری که بی‌شعور است - از وظیفه یا که بر عهده‌اش گذاشته‌اند ناراحت است و می‌گوید: این کار را نمی‌کنم؛ پرومته روشنایی را به انسان بخشیده و خود خدای خوب و بزرگی است. «هفائستوس» پرومته را ستایش می‌کند و دوستش را سرزنش که چرا مأموریتی چنین را پذیرفته است و وادارش می‌کند که از انجام جنایت سرپیچد .

مرد اول می‌گوید: این حرفها را نمی‌فهمم، زئوس فرمان داده و من فرمان می‌برم. «هفائستوس» می‌گوید: آخر درست نیست که هر چه بگویند بکنی، این جنایت بزرگی است. و آنگاه از فضایل «پرومته» می‌گوید و ابراز ناراحتی وجدان، و ناله و انتقاد، اما نتیجه نمی‌بخشد و پرومته را به زنجیر می‌کشد. و اولین کسی که زنجیر را به دست و پای پرومته می‌بندد، مأمور بی‌شعور و ناآگاه نیست، بلکه «هفائستوس» روشنفکر و آگاه است!

این حرفها از کیست؟ کدام نویسنده آگاه و انسان دوست بسیار زیرک و نقاد امروز می تواند رمانی به این زیبایی بیافریند؟

این متعلق به هشت هزار سال، هفت هزار سال، چهار هزار سال پیش است، و داستان «گیلگمش» از شش هزار سال پیش؛ چگونه می توان در چنین دوره ای چنین چیزی ساخت؟ اینها اساطیر است و اساطیر یکی از زیباترین و از حقیقت سرشارترین ساخته های فرهنگی بشر است .

«امه سزر» می گوید که فرهنگ ساخته افراد نیست، ساخته روح جمعی جامعه است، و فرهنگ هر جامعه تجلی ذات آن جامعه است و هر دو با هم متجانس اند و همجنس روح جمعی جامعه .

سرمایه فرهنگی

آنچه اکنون به نام فرهنگ ایرانی و فرهنگ اسلامی از فلسفه، قصه، اساطیر، هنر، حکمت، کلام، مذهب و عرفان... بر روی هم انباشته شده، مجموعه فرهنگ ماست. اینها ساخت یک فرد، یک گروه، یک نسل و یک دوره نیست، درست مثل منابع زیرزمینی، مثل جنگلی (با درختها، حیوانها، و هر چه هست) که در اثر پنجاه هزار سال فشار طبقات زمین، تبدیل به نفت می شود، و این نفت زاییده فشاری خاص و طبقه ای

شفاعت تابویی و شفاعت ایدئولوژیک

خاص نیست، بلکه زاییده تمام تحمل و دگرگون شدن این ماده است و در شرایط خاص تحت الارضی در طی صد هزار سال فشار تکوین می‌یابد .

بنابراین، فرهنگ ایرانی و اسلامی - مثلاً - نه تنها متناسب با زمان ماست، نه تنها متجانس با نژاد ماست و با خصوصیات قومی ما، بلکه اصولاً ریشه در اعماق تاریخ ما دارد .

فرهنگ مواد معدنی یا اقتصادی جامعه نیست که از ذاتش جدا باشد و چون برگیری‌اش فقط جامعه را فقیر کند؛ فرهنگ صفت ذاتی جامعه است، نه یکی از مواد یا سرمایه‌هایی که در کنار یا در میان جامعه باشد؛ فرهنگ «چگونه بودن» جامعه است، ماهیت اجتماع و ماهیت معنوی یک قوم و نژاد است .

اگر طرح مهندسی را بگیری، تو نیز صاحب آن طرحی، اما مهندس طرحش را دارد و مسخ هم نشده است، سرمایه‌ای را از دست داده، اما مغزش همچنان کار می‌کند. اما اگر کسی فرهنگ را از یک نفر، از یک ملت، از یک نژاد و از یک تاریخ بگیرد، آن نسل را فقیر نکرده، مسخ کرده، دگرگون و «عوضی»‌اش کرده است .

این است که وقتی فرهنگ را از انسان با فرهنگ و خود آگاه و دارای ثروت و غنای انسانی می‌گیرند و فرهنگ زدایی‌اش می‌کنند، فرهنگ را از او استخراج می‌کنند. و دور می‌اندازند و بی‌فرهنگش می‌کنند، وجودی (خالی) می‌شود، درست به

صورت یک مجسمه - مانکن های گچی - در می آید، که تسلیم و رنگ پذیر است؛ هر لباسی را که بخواهند، به سادگی تنش می کنند و پشت ویتزینش می گذارند .

آدمی چنین بی فرهنگ، تنها مصرفش انفعال پذیری است و ارزشش پذیرفتنی، و ابزار به فرمان دشمن و بیگانه که به هر شکل که بخواهند در می آید و هر بعدی که بخواهند می گیرند و می دهند .

وقتی فرهنگ را از انسانی می گیرند، «انسان بودن» را از او می گیرند و خصوصیات ذاتی و قومی و فردی اش را، و به صورت لشی درش می آورند که تعریف جامع و مانع منطقی اش این است: وزن + قد و دیگر هیچ .

همین دو بعد - وزن و قد - می ماند و بعد هرگونه حساسیتی، ایمانی، بی ایمانی یی، مأموریتی و هر گونه تفکری که اراده کنی، می توانی به این قالب ببخشی، آنچنان که بلندگو و ابزار دست باشد .

این است که «امه سزر» می گوید: فرهنگ جنبه قومی دارد و تجلی ذاتی یک جامعه خاص است، و «فرهنگ بشری» بی معناست؛ «فرهنگ شرقی»، «فرهنگ غربی»، «فرهنگ چینی»، «فرهنگ ایرانی» و «فرهنگ آفریقایی» است که وجود دارد، و فرهنگ آفریقایی ادامه تکامل اجتماعی خود اوست، و آنان خود را در جو فرهنگی خویش و جهت فرهنگی یی که تاریخشان در آن قرار داشته، باید ادامه دهند، و گرچه

شفاعت تابویی و شفاعت ایدئولوژیک

سیاه برای زندگی مدنی‌اش از تکنیک - غرب یا شرق - باید اقتباس کند، (ولی) برای آنکه انسان بماند و بتواند انتخاب کند، باید فرهنگ خود را داشته باشد، اما اگر فرهنگش متحجر است باید به فرهنگی متحول تبدیلش کند؛ اگر فرهنگی پست دارد نباید خفه‌اش کند و به جای آن فرهنگ بیگانه را بگیرد و خود بشود «هیچ»، بلکه باید فرهنگ پستش را به فرهنگی متعالی تبدیل کند .

به هر حال، آفریقایی، به هر انقلاب فکری و اجتماعی‌یی که دست می‌زند، باید آفریقایی باشد .

پس، فرهنگ، تجلی قوم خاص است .

در اینجا من یک «اما» دارم، و آن این است که ضمن قبول کردن این سخن، حرف اولی‌ام را تکرار می‌کنم - که حرف «سزر» نیز بعدی از ابعاد آن سخن است - که ما، هم فرهنگ و تمدن جهانی داریم و هم قومی، و هر دو درست است .

همچنان که «امه سزر» می‌گوید فرهنگ قومی داریم - آفریقایی، آسیایی، چینی، ایرانی و... که مثلاً وقتی شعری می‌شناسیم و می‌خوانم، می‌فهمم که زاییده اندیشه و احساسی چینی است؛ و نقاشی‌یی را که می‌بینم، می‌فهمم از نژاد زرد است. با دیدن قالیچه، یا قالی‌یی و دقت در رنگها و طرحهایش، به قبیله‌ای بودن یا شهری بودنش

شفاعت تابویی و شفاعت ایدئولوژیک

حکم می‌کنم. به عبارت دیگر، (اقوام مختلف) خصوصیات نژادی و هنریشان را در فرهنگشان می‌ریزد .

و فرهنگ جهانی داریم که نه از آن قوم و نژادی خاص، که از تمام نژادها و از بشر است .

بنابراین مجموعه ساخته‌ها و اندخته‌های مادی و معنوی نوع انسان، فرهنگ و تمدن انسانی است و جهانی، و مجموعه ساخته‌ها و اندوخته‌های مادی و معنوی قومی خاص، فرهنگ و تمدن قومی است .

با این تعریف است که این دو از هم شکافته می‌شوند: «مجموعه ساخته‌ها و اندوخته‌های مادی» و «مجموعه ساخته‌ها و اندوخته‌های معنوی» که اولی تمدن است و دومی فرهنگ .

و «ساخته‌ها» آنهایی است که نسلی می‌سازد و «اندوخته‌ها» آنهایی که از گذشته می‌گیرد و مجموع ساخته‌های فعلی و آنچه که به میراث از گذشتگانمان می‌گیریم - با هم - فرهنگ و تمدن ماست، و این ساخته‌ها و اندوخته‌ها، اگر معنوی است فرهنگ (است) و اگر مادی، تمدن .

بنابراین معماری جزء ساخته‌ها و اندوخته‌های مادی است؛ طرحی در معماری امروز، تمدن است و طرح مسجد شاه از اندوخته‌های مادی .

شفاعت تابویی و شفاعت ایدئولوژیک

شعر، مذهب، عرفان، هنر، اساطیر، حقوق، روابط اجتماعی، ارزشهای انسانی و اصول اخلاقی، مجموعاً فرهنگ را می‌سازد و تکنیک، علوم و تمام اختراعات و اکتشافاتی که به کار زندگی می‌آید و جنبه عینی دارد، مجموعاً، سازنده تمدن است. و در بعضی از پدیده‌ها، تمدن و فرهنگ با هم متجلی است، مثلاً در مسجد شیخ لطف الله، هم فرهنگ وجود دارد وهم تمدن. مجموعه قدرتهای تکنیکی‌یی که در این بنا به کار رفته تمدن است و مجموعه ذوق و احساس هنری لطیف انسانی که در تزئین و در کاشیها متجلی است فرهنگ .

«گورویچ» می‌گوید - و دیگران هم با اختلافاتی از او نقل می‌کنند - که انسان دارای چند بینش - کنسیانس و وجدان - است: وجدان فلسفی، وجدان علمی، وجدان فنی یا تکنیکی، وجدان هنری، وجدان سیاسی یا اجتماعی و وجدان عرفانی یا مذهبی .

بینش فلسفی

این، یعنی انسان، تجلیاتی گوناگون دارد، مثلاً سقراطی که به جهان معنایی چنان عظیم می‌بخشد که انسان امروز هنوز محتاج اوست، در برابر ویتترین جواهر فروشی‌یی که می‌رسد، دستبند را نمی‌شناسد، و نمی‌داند به چه کار می‌آید، و هر چه هم توضیح بدهی و مورد استعمال دستبند را بگویی، نه می‌فهمد و نه می‌پذیرد که اصلاً چرا باید دست را بست؟!

بینش علمی

آدمی چنان، بینش فلسفی قوی دارد و آدمی دیگر بینش علمی. مثلاً اَدیسون - با آن همه کشفیات علمی - بینش فلسفی ندارد، و انشتن - که بزرگترین فرضیه علمی جهان را می‌دهد - ماشین خرد کردن هسته اتم را نمی‌تواند بسازد، که مهندسی برایش می‌سازد و اگر دکمه کتش بیفتد نمی‌تواند بدوزد، این بینش علمی دارد، اما فاقد بینش تکنیکی است .

بینش تکنیکی

گرچه امروز بینش علمی و تکنیکی با هم یکی شده است، اما یکی نیست و با هم تفاوت دارند. بینش تکنیکی در ابتدا کاملاً مشخص است، مثلاً دهاتی بی‌سواد و علم نشناخته‌ای، در بیابان با نخ قند و طناب و چاقو، ماشین از کار افتاده‌ای را - که توی مهندس از ساختنش عاجز شده‌ای - به راه می‌اندازد. این نه فیلسوف است و نه عالم، بینش تکنیکی دارد .

در گذشته نیز، تکنسین‌ها غیر از علما بوده اند: علما سرگرم بحثهای علمیشان بوده‌اند و تکنسین‌ها در کار سوار کردن و بستن، و هر دو از هم جدا .

بینش سیاسی و اجتماعی

گروهی همسال و همراه و همکلاسید و مثلاً به «پیک نیک» می‌روید؛ همین که راه می‌افتید، بی‌آنکه انتخابی کرده باشید، یکی - یا چند تا - قیافه رهبری می‌یابد، مادر خرج می‌شود، و برای نشستن نیز باید از او اجازه بگیرید. بی‌هیچ قرار قبلی، رهبر شده است، و شما پیرو «او»؛ نه فیلسوف است، نه عالم و نه تکنیسین؛ بینش سیاسی و اجتماعی دارد، و این وجدان اجتماعی است که خود به خود پیش رفته است و در رأس قرار گرفته است، و اگر کس دیگری را نیز - که فاقد این بینش و وجدان است - انتخاب کنید، این بر منتخب شما هم حکم می‌راند.

وجدان هنری

مثلاً شاعری که شعرهایش در اوج قرار دارد و بزرگترین شاعر ممکن است، نه فلسفه می‌داند و نه از علم و تکنیک چیزی می‌فهمد. پس او استعداد خاصی دارد که «وجدان هنری» است.

مثلاً در «چهار مقاله» می‌خوانیم که فرخی سیستانی، با لباس کهنه کرباسی و چارقهای دهاتی، به دربار محمود می‌آید، و چنان وضع فلاکت باری دارد که کسی باور نمی‌کند شعر بلندی که در دست دارد از خود او باشد؛ اما چون داغگاه را ندیده توصیف می‌کند، شاه در شگفت می‌ماند، و می‌گوید، از این همه اسب، هر چه می‌توانی برای خودت بگیر، و شاعر هر چه می‌دود، یکی را هم نمی‌تواند بگیرد!

شفاعت تابویی و شفاعت ایدئولوژیک

او شعری دارد در اوج و از تکنیک و فلسفه و علم - و هر چه دیگر - بی نصیب است، پس این «وجدان هنری» اوست که شعر و هنری چنین بلند می آفریند .

وجدان عرفانی و مذهبی

وجدان عرفانی و مذهبی، احساسی خاص است، نوعی گرایش خاص، تقدیس خاص، و عشق مرموز خاصی در انسان .

فرهنگها هم بر اساس این مبانی - این وجدانها - است که ساخته می شوند، و فرقی نمی کند که ملی باشند - آنچنان که «امه سزر» می گوید - و یا جهانی - آنچنان که غرب می خواند - در هر صورت بر این مبانی است که ساخته می شوند .

فرهنگها - یعنی ساخته ها و اندوخته های معنوی یک جامعه یا بشریت - تجلی یک یا چند تا از این وجدانها است. و در هر کدام از فرهنگها، یکی از چشمه ها و ریشه ها تجلی بیشتری دارد .

این است که در فرهنگ یونانی، بینش فلسفی تجلی بیشتری دارد و در فرهنگ رومی بینش سیاسی. در فرهنگ سامی بیشتر بینش عرفانی و مذهبی را می بینیم و در فرهنگ هندی، وجدان هنر و مذهبی را، و در چین نیز هنر و مذهب، با این تفاوت که فرهنگ هندی بیشتر مذهبی است و فرهنگ چینی، (بیشتر) هنری. و در فرهنگ اروپایی، بینش تکنیکی است که بیش از هر وجدانی تجلی دارد و همه وجدانهای دیگر

تابع این وجدانند. این است که «تکنیسین» عزیز دردانه تمدن غربی است و قدرت و ارج و اعتباری بیش از همه دارد؛ چنانکه اگر شیشه اتاقت بشکند و به شیشه بر احتیاج داشته باشی، باید تملقهایی بگویی که به بزرگان نیز نگفته‌ای، و پنج برابر قیمت را هم پردازی و جنابشان به پنجره‌تان برسد. اما در همانجا که شیشه بری این همه ارج دارد، بیچاره «بن ونیست» با هفتاد و چند زبانی که می‌داند، و شهرت جهانی‌اش، به کلاس که می‌آید، با دو عرب و چند ایرانی - ایرانیهایی که سابقه‌شان به ناصرالدین شاه می‌رسد! - چرتی روبرو می‌شود که اگر در کلاسش حضور یافته‌اند برای این است که چون در آمدند بگویند ما شاگرد «بن ونیست» هستیم و کلاسش را دیده‌ایم .

یا «سارتر» که اگر برای ما نیز شناخته شده است، به عنوان فیلسوف نیست، بلکه به خاطر نقش اجتماعی‌یی است که در جهان دارد، و گرنه آدمی چون «گنون»، همسنگ سارتر و شاید عمیق‌تر از او، شهرتش از اتاقش بیرون نرفته است، چرا که در غرب زندگی می‌کند، غربی که بینشش تکنیکی است .

پس فرهنگ - به معنای اخص و دقیقش - عبارت است از تجلی وجدانهای فلسفی، ادبی، هنری، مذهبی، علمی، تکنیکی و سیاسی، و این همه، در هر فرهنگی هست، اما در هر کدام وجدانی قویتر و نیرومندتر است و در تکوین آن فرهنگ سهم بیشتری دارد .

بنابراین بر اساس این مایه‌ها - وجدانهای مختلف - می‌توان فرهنگها را تقسیم بندی کرد .

۳- ایدئولوژی

جامعه‌شناسان، همه بینشها را گفته‌اند، اما از مهمترین و پرارزش‌ترین بینش غافل مانده‌اند، و این یک نوع آگاهی خاصی است که نه فلسفه است، نه علم است، نه تکنیک است، نه هنر، نه احساس مذهبی و نه حتی بینش سیاسی و اجتماعی. خودآگاهی خاصی است که دوست دارم «خودآگاهی انسانی» بناممش .

این خودآگاهی چیست؟ حرف تازه‌ای که دارم همین است که در طول تاریخ بشر، همه متفکرینی که بشریت را ساختند در جستجوی این خودآگاهی خاص‌اند، اما هیچکدام دقیقاً بدان دست نیافته‌اند، که به صورت رشته‌ای خاص درش بیاورند و مثل سایر رشته‌ها گسترش جهانی‌اش بدهند .

این خودآگاهی همیشه مثل برق درخشیده و همه جا را روشن کرده است و بعد بلافاصله خاموش شده است، و این خصوصیت این خودآگاهی است در تاریخ بشر .

کیفیت و ارزش این خودآگاهی:

این خود آگاهی ماورای آگاهی سیاسی و اجتماعی است - به معنای خشک امروزش - و ماورای آگاهی تکنیکی، هنری، فلسفی، عرفانی، و همه اینها. یعنی هستند انسانهایی که از این «خود آگاهی» برخوردارند، بی آنکه هیچ یک از آن آگاهی‌ها را داشته باشند، و هستند کسانی که آن همه را دارند، بی آنکه این یکی را - خود آگاهی انسانی را - داشته باشند. و این بازگویی این حقیقت است که «خود آگاهی انسانی» نه تجلی یکی از آن آگاهی‌هاست و نه انشعابی از یکی‌اشان، که خود استقلال کامل دارد.

طرح مسئله به صورتی دیگر

رسم بود - وقتی که ما دانشجو بودیم، نمی‌دانم حالا هم هست یا نه - که دانشجویان دانشکده‌های مختلف، چون دور هم می‌نشستند، می‌پرسیدند «جامعه را که ساخته است؟»

ادبیات می‌گفتند: ادبیات، که انسان را می‌سازد، فکر را رشد می‌دهد، شعور و احساس بشری را بالا می‌برد.

پزشکیها می‌گفتند: ادبیات چیزی نیست که سازنده باشد؛ این طب است که تمدن می‌سازد، چون اگر آدمها بیمار باشند نمی‌توانند تمدن بسازند، چرا که «عقل سالم در بدن سالم است» و محیط و آدم بیمار هرگز نمی‌تواند چیزی بسازد؛ خودش را

نمی‌تواند راه ببرد، چه برسد به اینکه تاریخ را رهبری کند. پس این طب است که علم اولیه و سازنده جامعه بشری است .

تکنیسینها می‌گفتند: طب، با بهبود بخشیدن به بیماران، فقط مصرف کننده می‌سازد، نه سازنده جامعه و تمدن بشری، که بعضی‌ها خدمتشان در مردنشان است! و این تکنیک است که تمدن می‌سازد. چرا که وقتی از تمدن مصر می‌گوییم، اهرام مصر به یادمان می‌آید و وقتی از تمدن ایران، تخت جمشید؛ آن قدرتهایی که بر بیستون چنان نقشها و کتیبه‌هایی کنده است، جاده‌ها و کاروانسراها ساخته است و معبد دلفی، آکروپولیس و پانتئون را بنا کرده است - اینها همه - نتیجه کار تکنیسینها است و این تکنیک است که جامعه ساز و تمدن ساز است .

به قول فقیهی که نشسته بود و بهم پریدن دو نفر را در مسئله‌ای تماشا می‌کرد و برای خاوش کردنشان می‌گفت «دعوا نکنید که حرف هر دوتان درست است»، من نیز می‌گویم حرف این هر سه درست است، که نه طب تمدن ساز است و نه ادبیات و نه تکنیک، و همه زاییده فرهنگ و تمدن‌اند، چرا که تمدن تازه، طیب و ادیب و تکنیسین و فیلسوف می‌سازد، نه اینها تمدن تازه را .

تاریخ نشان داده است - و اکنون نیز نشان می‌دهد و گواه است - که فلسفه، تکنیک، هنر، عرفان و ادبیات هیچکدام تمدن و فرهنگ تازه جامعه را نمی‌سازند؛ اینها گلها و

گیاهانی هستند که در جامعه مساعد می‌رویند. پس چیست که جامعه ساز است؟ ایدئولوژی .

ایدئولوژی چیست؟

همان خود آگاهی انسانی خاصی است که جامعه‌ها را می‌سازد .

وقتی می‌گوییم فرهنگ چینی، طبیبان و معماران تداعی نمی‌شوند، بلکه لائوتسو و کنفوسیوس است که ذهنمان را پر می‌کند. وقتی می‌پرسیم چه چیزی روح هندی را قدرت داد که آن همه آثار علمی و هنری خلق کند، اوپانیشادها، وداها و «بودا» است که پاسخمان می‌گوید. و تا از فرهنگ و روح ایرانی سخن می‌گوییم، زرتشت به ذهنمان می‌ریزد، نه کسی که در آن زمان معبدی ساخته است، کوهستانی را رنگ آمیزی کرده است و سنگ و سنگهایی تراشیده است .

تا می‌پرسیم فرهنگ ایرانی را که ساخته و جامعه را چنان شکل داده است که قبایل وحشی آریایی و پرستندگان مظاهر طبیعت، هدف، ایمان و روح تازه‌ای یافته‌اند و وحدت و رسالتی تازه در روحشان احساس کرده‌اند و به نیروی آن ایمان و رسالت گرد آمده‌اند و جامعه‌شان تکامل و تشکل یافته است، آنچنان که توانسته‌اند شاعر بزرگ، حکیم بزرگ، فیلسوف بزرگ و هنرمند بزرگ به وجود آورند، کسانی به

شفاعت تابویی و شفاعت ایدئولوژیک

ذهنمان هجوم می آورند که نه فیلسوفند، نه طیب، نه معمار، نه ادیب و هنرمند و نه سیاستمدار، بلکه کسانی اند که از خود آگاهی انسانی عظیمی برخوردار بوده اند .

در یونان و فرهنگ غربی نیز پاسخی چنین می شنویم .

کیست که به قبایل متفرق و نژادهای متلاشی غرب، چنان روحی می بخشد که در قرون وسطی، روزگاری که انسان در زیر شکنجه های فئودالیتة جان می داد و به سادگی از همه چیز می گذشت، در راه هدفی مشترک بسیج شود و تمدنی بزرگ پا بگیرد که زمینه مساعدی باشد برای به وجود آمدن انسانهایی بزرگ؟ اینها را هیچ کس نساخته است، که خود زمینه مساعدی بوده است برای به وجود آمدن انسانهایی بزرگ در همه رشته ها .

فرهنگ و تمدن مسیحی را نه «سن اوژن» ساخته و نه «ماکیاول» و «لئونارد داوینچی» که اینها گلهایی بوده اند که در زمینه مساعدی روئیدند .

یک چوپان - یک ماهیگیر - گمنام بی سواد در کنار دریای احمر، با اعلان چند شعار انسانی آن همه آتشیهای عجیب روحی و معنوی را در دلهای سرد قرون وسطای جاهلی به وجود آورد .

شفاعت تابویی و شفاعت ایدئولوژیک

به تصدیق هم تمدن شناسها، تمدن اسلام بزرگترین و غنی ترین تمدن و فرهنگ بشری است در تمان تاریخ، و این تمدن سازنده بوعلی سینا، فردوسی، رازی، ابن هیشم، برادران موسی، خیام و امثال اینهاست، نه ساخته این بزرگان علم و هنر .

جامعه اسلامی

ایرانی و رومی، ترک و عرب، قبایل وحشی صحرای عربستان و مردم متمدن یونانی مآب یا ایرانی، همه در یک روح و هدف مشترک دست اندر کار ایجاد یک حرکت و موقعیتی تازه شدند .

اینها در ابتدا، نه فلسفه داشتند و نه هنر، نه سیاست و نه حقوق و تکنیک، اما پس از ۵۰ یا ۱۰۰ سال دیدیم که همه چیز یافتند، و این هم نتیجه خود آگاهی خاصی است، در میان انواع خود آگاهی ها، که نامش مذهب است - و نمی خواهم بگویم که همه خود آگاهی ها منحصر به مذهب است .

هم اکنون ببینید که بزرگترین ارتش، وابسته به بزرگترین تمدن با مدرن ترین تکنیک و با پشتوانه جامعه شناسی، روانشناسی، فلسفه، هنر و همه چیز، مسلح به مدرن ترین دستگاههای اتوماتیکی که بشر تاکنون خلق کرده است، از چند انسانی که از لحاظ کمیت - یا کیفیت - با آنها قابل مقایسه نیستند، شکست می خورد .

غربی صاحب فلسفه و بزرگترین فلاسفه است، اما خاوردوری هیچ، غربی، از تکنیک و سرمایه‌های سرشار اقتصادی برخوردار است و خاوردوری بی‌نصیب از آن تکنیک، و گرسنه، کیلویی برنج برمی‌دارد و یک ماه در بیابان زندگی می‌کند و می‌جنگد؛ او مدرن‌ترین سلاح‌های دنیا را دارد و این اسلحه ساده‌ای که در دست می‌فشارد؛ او که به جبهه می‌رود، صد نفر برایش وسائل تهیه می‌کنند و این وقتی به جبهه می‌رود، سرنوشت بچه گرسنه‌اش نامعلوم است. با این همه اوست که شکست می‌خورد و این است که پیروز می‌شود .

دلیل این پیروزی نه فلسفه است و نه ادبیات، نه تکنیک است و نه احساس عرفانی، نه زیبایی‌شناسی است و نه هنر و علم - که اگر اینها بود، باید او پیروز می‌شد، نه این - که «ایدئولوژی» است. این خود آگاهی خاص انسانی‌یی دارد که بر آن اساس، جنگیدن، فداکاری، حرکت و از خود گذشتگی، معنا دارد. او همه چیز دارد اما بی‌خود آگاهی و این فاقد آن همه است و صاحب خود آگاهی، و همین خود آگاهی است که همه چیزش می‌بخشد، و کسی که همه چیز فرهنگ و تمدن بشری را صاحب است پیروز می‌شود .

بنابراین در انسان نیرویی وجود دارد که جامعه را می‌سازد و حرکت و هدف مشترک به وجود می‌آورد و این ایمان مشترک تازه است که جامعه را مساعد می‌کند و

جوانیش می‌بخشد و در جامعه جوان است که ذوق و شعر و زیبایی و لطف و همه چیز می‌روید .

تمدن در مدینه

در هنگامی که مصر مرکز تمدنهای بزرگ است و «اسکندریه» صاحب کتابخانه‌ای که هنوز هم مانندش در جهان نیست و دارای نسخه‌های قیمتی، فلاسفه بزرگ، دانشمندان بزرگ، تکنیسین‌های بزرگ، بناهای عظیم، ذوقها و شعرا و حکمای بزرگ است - اسکندریه‌ای که وارث تمدن آتن و روم و شرق و غرب است - «مدینه» ده کوره‌ای است در برهوت شبه جزیره عربستان .

بسیاری از سبزواری‌های ما، شهر را تنها سبزوارشان می‌دانند؛ اگر از تهران هم به سبزوار می‌روند، می‌گویند: به شهر می‌رویم. و از روزگار صفویه نیز کتابی مانده است به نام «جنات الخلود» که در زمان شاه سلطان حسین نوشته شده است؛ در هفت، هشت صفحه اولش، با صفاتی چون «خورشید شکار»، «فلک شکاف» و... کسی را توصیف می‌کند که از خود می‌پرسی کیست با این همه عظمت! و در می‌یابی شاه سلطان حسین است! و بعد فصول دیگر کتاب، که فصلی در «فضایل الایام» است؛ مثلاً هر کس روز چهارشنبه ۱۴ ربیع الثانی از خانه فرار کند، هشت قدم بیشتر نتواند بگذارد و هر کس روز سه شنبه ۱۴ رجب از خانه فرار کند تا دوشنبه آینده حتماً، به زور هم که شده به

خانه‌اش باز می‌گردد. روز نمی‌دانم چه، چندم ربیع الثانی برای اولین بار آب بینی حضرت حوا در سرزمین جاوه ریخت...! اینها حوادث تاریخ! است که نقل کرده است.

فصل دیگر در «فواصل الامکنه» است که فاصله شهرها را باز می‌گوید و مرکز همه عالم برایش «سبزوار»! است و می‌نویسد که مثلاً: از سبزوار تا چین چند فرسخ است و از ما چین تا سبزوار چقدر. از سبزوار تا جابلسا چند منزل و از جابلقا تا سبزوار چند منزل... و از این قبیل.

«مدینه» نیز شهری است چون سبزوار ما، که هنوز هم اندازه‌های آن روزی‌اش هست و طول و عرضش به اندازه خیابانی از تهران است. ده کوچکی است کوچکتر از دهات ایران، با دوقبيله «اوس» و «خزرج» و خانواده یهودی‌یی که در آنجا زرگری می‌کند. این، تمام شهر مدینه است.

در مشهد ما ساختمانی هست چهار طبقه که در میان ساختمانهای یک طبقه برجستگی و امتیاز خاصی دارد، آن قدر که «چهار طبقه» نام خاصی شده است، چون این تنها ساختمان چند طبقه شهر بوده است که چهار طبقه داشته است!

در مدینه بی‌سقف نیز، همین که ساختمانی با چوب و پوشال خرما سقفی یافته است، «سقیفه» شده است، و «سقیفه» به صورت نامی خاص در آمده است: «به خانه

شفاعت تابویی و شفاعت ایدئولوژیک

سقف دار - سقیفه - آمدند»، «در خانه سقف دار چنین و چنان شد» و در خانه سقف دار انتخاب شدند و انتخاب کردند». همین کافی است که از معماری آن روز مدینه میزان تمدن مدنی‌ها تصویری به دست دهد .

در زمان خود پیامبر، بزرگترین ساختمان مدینه، حرم و مسجد خود پیامبر بوده است، با چوبهایی بر زمین و سقفی از پوشال و لیف خرما .

و در تمام شهر نه مدرسه‌ای و نه خطی، آن قدر که چون پیامبر، منشی‌یی می‌جوید، ناگزیر از استخدام یهودی است .

آن تکنیک مسلمان و این سوادش و این هم تمدنش، با دو قبیله‌ای که بزرگترین هنرشان خرما کاری است و گاهی گوسفند چرانی .

در قرن هفتم به دیدن سه نقطه می‌رویم، سه شهر: یکی «مدائن» که مرکز تمدن ایران است و یکی «اسکندریه» که مرکز تمدن شرق و غرب و عالی‌ترین اوج تمدن بشری است. و از آنجا به «مدینه» می‌رویم؛ با نهضت تازه‌ای روبرو می‌شویم؛ می‌بینیم که بدوی‌ها هیچ کدام خط ندارند، سواد نمی‌دانند، آموزگار نیست، تربیت نیست، سازمان‌های اجتماعی نیست، حقوق و حکومت و سازمان‌های حکومتی وجود ندارد، نظام لشکری نیست، نظام اجتماعی و قانون اساسی، فرهنگ، معماری، هنر و تکنیک نیست .

از «مدینه» به قبیله‌ای در آفریقا می‌رویم: اینجا نیز جایی است مثل آنجا با دو قبیله و پاتوقی برای گوسفندها! درست مثل مدینه؛ نه، مدینه، فرهنگ و تمدن و شعر (که شعر جاهلی از آن «مکه» است نه «مدینه») و ادبیات دارد و نه فلان شهر آفریقایی؛ و چون می‌گذریم و بعد از صد سال باز می‌گردیم، می‌بینیم که مدینه، فرهنگ شرق و غرب را در خویش حل کرده است، مجموعه اندیشه‌ها است، مردم مشغول جمع آوری همه تجربه‌های بشریند و در کار ترجمه تمامی مکتبهای فلسفی، و کسب همه قدرتهای تکنیکی. شرق و غرب، ایرانی، رومی، چینی و هندی، فلسفه، ادبیات، هنر و افکار مذهبی و حکمتشان را دارند در این جامعه می‌ریزند، و از اینجا - مدینه اسلام - معلمین بزرگ به سراسر دنیا می‌روند .

«مداین» و «همدان»، مراکز تمدن ایران متمدن از بین رفته است و مراکز تمدن و فرهنگ تازه‌ای در کوفه، در بصره، در بخارا، در بلخ و در ری به وجود آمده است .
فلاسفه، هنرمندان و تکنیسین‌های بزرگ سراسر این سرزمین را فرا گرفته اند؛ از مصر و آسیای صغیر تا خلیج فارس، ایران و روم همه در اینجا دست اندرکار ساختن فرهنگ و بنای تازه مدنی هستند .

در کالبد ایرانی - که در تاریخ باستانش با هزار زور و زحمت، تنها بزرگمهری می‌یابیم که تازه بعضی از محققین بی‌چشم و رو! وجودش را انکار می‌کنند - چه روحی

دمیده است که یکباره در قرن دوم و سوم نبوغهای عظیمی می شکفتند؟ در مرحله نظامی اش، ابومسلم و در ادبی اش فردوسی که در دنیای هنر یک فردوسی است - و در مرحله فلسفی اش، ابوعلی سینا، که تا قرن ۱۷ بر دنیا و غرب حکومت می کرد، و در علومش خوارزمی و در تکنیکش «ابن هیثم» و برادران موسی را داریم و خلاصه در همه ابعاد از مسائل حقوقی گرفته تا مکتبهای فقهی عظیمش که امروز اروپا را دچار حیرت کرده است، انقلابی عظیم می آفریند .

این چه بود و اینها چه کسانی بودند که این حرکت را یکباره به وجود آوردند، و کسانی را که نه بینش فلسفی داشتند و نه بینش خاص هنری، نه دارای بینش تکنیکی بودند و نه علمی، نه فرهنگ داشتند و نه تمدن، چنان ساختند که وارث همه تمدنها و فرهنگهای بشری شوند؟

این خود، خود آگاهی خاصی است. تاریخ را ببینید، که تمدنها و فرهنگها را، ابراهیم و موسی، زرتشت و بودا و کنفوسیوس و لائوتسو و محمد (ص) ساخته اند؛ اینها، نه فیلسوف اند و نه هنرمند و نه تکنیسین و عالم، اینها جامعه تازه و حرکت تازه می آفرینند، و بعد، فیلسوف و عالم و تکنیسین و جامعه شناس و طبیب و هنرمند... در متن این جامعه و حرکت، می رویند .

اینها کسانی هستند که هم اکنون در قرن بیستم نیز دارند تمدن و فرهنگ تازه می‌سازند و یا خواهند ساخت. تمدن و فرهنگ غربی، شکلی تازه پیدا کرده است، و ملت‌هایی که این خودآگاهی را ندارند، این تمدن و فرهنگ را به سرزمینشان می‌برند و خود را شبیه اینها می‌کنند، یعنی ما که تمدن و فرهنگ غربی را می‌گیریم، بی‌آنکه بدان چیزی بیفزاییم، فقط همان را ادامه می‌دهیم، اما ملت‌هایی که به آن خودآگاهی دست یافته‌اند، فرهنگ تازه، هدف تازه و تمدن تازه می‌آفرینند .

هم اکنون می‌بینیم که در آسیا و آفریقا اندیشه تازه، فلسفه تازه، هنر تازه، بینش اجتماعی تازه و معنی تازه‌ای از انسان دارد پا می‌گیرد. و این، آن چیزی است که در فلاسفه غرب نمی‌بینیم، چیزی است که حتی «سارتر» را به شگفتی در می‌آورد، و چون دانش آموزی به آموختن می‌نشیند و به عنوان تجربه‌ای که بشریت آغازش کرده است، می‌نگرد .

این تجربه‌های بشری که آغاز شده، نه در آمریکاست و نه در اروپا، در مرکز تمدن و فرهنگ نیست، در میان سیاهان و در آمریکای لاتین منحنی و در آسیای منحنی و در میان آدم‌های ابتدایی‌یی است که فرهنگ و تمدن ندارند و از شخصیت‌ها و تحصیل کرده‌های بزرگ نیستند، بلکه کسانی هستند که از متن توده مردم آسیا و آفریقا رویداده و جوشیده‌اند و در مبارزه و جهاد انسان تازه شده‌اند .

خود آگاهی

در یونان و هند، غیر از فلسفه، غیر از دین، غیر از تکنیک و هنر کلمه‌ای وجود دارد به نام «ویدیا». «ویدیا» از «دیدن» است، از ریشه «بینش» و «بینایی» که آریایی است. «ویدیا» علم فلسفه یا علم تکنیکی نیست، یک علم بینایی است. در ترجمه و توضیح «ویدیا» می‌گویند: نوعی خود آگاهی و بینایی ماورایی است که راه را می‌یابد .

«ویدیا» قانون کشف نمی‌کند، ماشین نمی‌سازد، شعر نمی‌سراید، نقاشی نمی‌کند، راه می‌یابد. بیگانه با فلسفه و تکنیک و شعر و هنر، ذهنی بدوی است که راه می‌یابد؛ درست مثل زنبور عسلی که از کندو دور افتاده است و با شامه خاصی دوباره کندو را می‌یابد. انسان نیز خود آگاهی خاصی دارد که چون زمانش کلافه شده و نسلش آواره، و جامعه در بن بستی گرفتار آمده است، کسی یا کسانی، اقلیتی یا قشر و گروهی با آن شامه خاص راه را پیدا می‌کنند و نسلشان را از بن بست می‌رهانند، و چون نسلشان رهایی یافت، حرکت تازه، ایمان تازه، شور تازه، انرژی تازه، به وجود می‌آید و بعد تمدن و فرهنگ تازه خلق می‌شود .

کلمه «ویدیا» در یونان - و همه جا، که فرصت شمردنشان نیست - نیز هست، سقراط «سوفیا» می‌گوید؛ در زبان اسلامی - شاید - به حکمت ترجمه شده است و به معنای دانش، بینش و آگاهی .

شفاعت تابویی و شفاعت ایدئولوژیک

سقراط می‌گوید: آنکه حکمت دارد - «سوفیا» دارد - کسی است که از لغزش مصون است. «سوفیا» عبارت است از رفتن و یافتن حقیقت جهان و حقیقت زندگی و حقیقت انسان .

می‌بینید که «سوفیا» در سخن سقراط به معنای فلسفه نیست، که خود، با این ستایش شگفت‌انگیزی که از حکمت و از «سوفیا» می‌کند با فلاسفه زمانش که سوفیست‌ها بودند مبارزه می‌کند، با شاعران و ملاحی - مؤبدان - زمانه‌اش به مبارزه بر می‌خیزد .

بنابراین «سوفیا» آگاهی دیگری است که سقراط همیشه در جست و جویش بوده است و افلاطون و ارسطو با به وجود آوردن منطق - بنابر تاریخ منطق - به بررسی مسائل گوناگون ذهنی پرداختند تا از این طریق - منطق - راهی به «سوفیا» بگشایند و سخن سقراط را در یابند .

فیثاغورث در جواب کسانی که حکما را سوفیست می‌نامیدند، گفت: به ما سوفیست نگوئید، نه من، نه افلاطون و نه ارسطو، هیچکدام، صاحب آن حکمت نیستیم، ما در جستجوی آن حکمتیم، دوستدار حکمتیم و «فیلوزوف» ایم، یعنی دوستدار و عاشق «سوفیا» که اگر دارای «سوفیا» می‌بودیم باید به آن آگاهی رسیده بودیم .

بنابراین «فلسفه»، غیر از «سوفیا» است، که سوفیا حکمت است، نوعی بینایی است که در عرفان و ادبیات عرفانی ما و در خود قرآن نیز هست .

شفاعت تابویی و شفاعت ایدئولوژیک

در قرآن، پیامبران می آیند تا کتاب و حکمت را به انسان بدهند، و این حکمت، اگر فلسفه - و به قولی تکنیک - باشد که خود بدوی و عامی بوده‌اند و فلسفه نمی‌دانسته‌اند .

حکمت چیست؟

حکمت نه تنها علم و فلسفه و تکنیک نیست، بلکه تاریخ نشان داده است - و اکنون نیز نشان می‌دهد - که دارندگان آن حکمت و بینش ماوراءفلسفی، علمی و تکنیکی، کسانی نبودند که فیلسوف یا عارف و یا تکنیسین باشند، بلکه همیشه از میان توده مردم برخاسته‌اند، نه از میان علماء و نوابغ و حکما و دانشمندان .

می‌بینیم که فرهنگها و تمدنها را پیغمبرانی ساخته‌اند که اغلب چوپانند و اکنون نیز کسانی که فکر و حرکت تازه می‌آفرینند، از توده و از میان طبقه سوم بر می‌خیزند، نه از تحصیل کرده‌های اروپایی و آمریکایی، دانشمندان و دکترها و مهندسی که در «هاروارد»، «سوربن» و... تحصیل کرده‌اند، و نه از کسانی که در حوزه‌های قدیم فقیه و مجتهد و فیلسوف شده‌اند و اصول و تفسیر یاد گرفته‌اند؛ (بلکه) یکباره از مغز و جان حیات توده و حرکت روح یک جامعه، چهره‌ای می‌جوشد که صاحب آن خود آگاهی است .

هوالذی بعث فی الامیین رسولاً منهم .

چه زیباست این آیه! که آنکه به رهبری برانگیخته می‌شود از میان توده است و امی است که امی به معنی بی‌سواد هست، اما بی‌سواد نیست، یعنی امی بی‌سواد است، اما کلمه امی به معنای آدم بی‌سواد نیست .

«امی» از «امت» است و «امت» از ریشه «ام» است و به معنی راه، یعنی متن جامعه، برخلاف قشرها و زبده‌ها و تحصیل کرده‌ها و دانشمندان و علما و شعرا و روحانیون و امثال اینها، که اینان زبده‌های جامعه و نگهبان سنت‌های کهنه هستند، چرا که وضع اجتماعی‌شان به وجود آمده و منافع طبقاتی یا ذهنشان اصولاً در آن سنت‌ها متحجر شده است و نمی‌توانند حرکت تازه ایجاد کنند .

پیامبر از میان توده بر می‌خیزد، توده‌ای که ساخته هیچ فلسفه‌ای، هیچ تکنیکی، هیچ علمی و هیچ فرهنگ و تمدنی نیست، امی است یعنی وابسته به توده است .

بعضی از مفسرین «امی» را بی‌سواد معنی کرده‌اند، در حالی که بی‌سواد بودن نمی‌تواند صفتی باشد که بدان تکیه شود و فضیلتی به حساب بیاید، و این بدان معنی نیست که پیامبر باسواد بوده است - نه، بی‌سواد بوده است - و نه اینکه «امی» یعنی بی‌سواد؛ این دو تا، یکی نیست. امی است چون از میان توده برخاسته است، نه اینکه «امی» به معنای بی‌سواد باشد .

شفاعت تابویی و شفاعت ایدئولوژیک

«امی» یعنی از میان توده نه از طبقات برگزیده - اشراف، علماء، فضلا، ملایان، تحصیل کرده‌ها - و از میان آنها که حرکت تازه ایجاد می‌کنند، فرستاده‌ای برگزیدیم تا به مردم، فلسفه، تکنیک، شعر و... بیاموزد؟! نه، کتاب و حکمت بیاموزد .

بنابراین، حکمت عبارت از آموزش خاصی است که امی به جامعه می‌دهد تا جامعه‌ای تازه بسازد، و جامعه تازه، فرهنگ تازه می‌آفریند .

مدینه عربستان در قرن هفتم - که هنوز خبری نیست، فقط عده‌ای یک حرکت تازه و گروه تازه‌ای به وجود آورده‌اند - با دهی همسان خود در آفریقا - مثلاً چه تفاوتی یافته است که چون صد سال بعد می‌آییم می‌بینیم که این همچنان مانده است که بوده و آن - مدینه اسلام - از نظر اجتماعی و فکری عالم را به حرکت درآورده و فرهنگ و تمدن تازه‌ای را آغاز کرده است؟ جز این است که ایدئولوژی اسلامی، این مدینه کوچک را - با دو قبیله بدویش - از جا کنده و حرکتش بخشیده است؟

نتیجه

دقیق‌ترین ملاک تشخیص و تفکیک میان ایدئولوژی با فرهنگ، فلسفه، علوم و هنر این است که: ایدئولوژی اسلامی «مجاهد» می‌پرورد و علوم اسلامی «مجتهد» - به معنی امروزینش - و یا روحانی و آیت الله و فقیه... ایدئولوژی امروز «مبارز» می‌سازد و فرهنگ جدید، فیلسوف و دانشمند و استاد دانشگاه!

هجرة و تمدن

موضوع صحبت امشب و فردا شب من تأثیر عامل هجرت در تکوین تمدن بشری و همچنین تأثیر عامل هجرت در تکامل تاریخ انسان از آغاز تا کنون است. امشب درباره اصل مهاجرت به نام یک عامل اجتماعی در تکوین تاریخ بشری و تمدن سخن می‌گویم و فردا شب درباره مهاجرت به آن معنا که اسلام بدان می‌نگرد و به آن معانی که در قرآن مطرح است. بنابراین گرچه ظاهراً این دو بحث مستقل از هم است، بدین معنی که فهم یک بحث منوط به فهمیدن بحث دیگر نیست، ولی هر دو از نظر معنا لازم و ملزوم هم هستند؛ برای اینکه از طرفی می‌خواهم ثابت کنم که مهاجرت در تاریخ بشری یک عامل بسیار مثبت و، اگر بتوان گفت، بزرگترین عامل تحرک بینش، روابط اجتماعی و تمدن‌های معنوی و مادی بشر و موجد فرهنگ‌های پی‌درپی و نو در تاریخ انسان است؛ و هم می‌خواهم ثابت کنم که مهاجرت در اسلام با همین معنا و با توجه به همین خصوصیت اجتماعی و اثری که در ساختن انسان و تاریخ و تمدن و فرهنگش دارد، طرح شده است.

چنان که می‌دانیم در سالهای اخیر (شاید در نیم قرن اخیر) پس از آشنایی مسلمانان با علوم جدید و کشفیات اخیر علمی، که از غرب می‌رسید، بسیاری از روشنفکران و آگاهان به اسلام، قرآن و همچنین علوم جدید درصدد برآمدند که بسیاری از آیات قرآن و مفاهیم اسلامی و مسائلی را که در اسلام مطرح است، به نام حدیث یا آیه، به کمک کشفیات وقوانین علمی‌ای که در علوم مختلفه طبیعی یا انسانی در اروپا وجود دارد حل و تفسیر کنند، و اگر چه گاه، برخی در این راه کوشش‌های موفقیت آمیزی نکرده‌اند و بعضی تأویل‌ها و توجیه‌ها درست نیست، ولی باید اعتراف کرد که بسیاری از قوانین علمی امروز و آشنایی و آگاهی انسان امروز بر بسیاری از مجهولات طبیعت کمک فراوانی به روشن شدن بسیاری از غوامض آیات یا احادیث یا احکام اسلامی (که یا درست نمی‌فهمیدیم و یا به گونه‌ای سطحی‌تر و مجمل‌تر می‌فهمیدیم) می‌کند و خواهد کرد. باید اعتراف کرد که هرچه علم و آگاهی علمی انسان امروز بیشتر پیش می‌رود، انسان امروز شایستگی فهم عمیق‌تر و درست‌تر و کامل‌تر بسیاری از حقایقی که در اسلام مطرح است به دست می‌آورد. اما آنچه که در عین حال که کمک بسیار بزرگی به متفکرین ما هست، قابل تأسف هم هست، این است که معمولاً همیشه - و شاید تقریباً همیشه - اول باید یک قانون علمی یا اجتماعی در یکی از رشته‌های علوم فیزیک، بیولوژی، شیمی، زمین شناسی، نجوم یا علوم انسانی به وسیله دانشمندانی که غالباً هم غربی و غیر مسلمان هستند، کشف بشود و بعد ما بتوانیم به انطباق آن قانون

کشف شده و آن اصلی که به نام علم، امروز، مطرح شده، یک آیه و یا اصل یا یکی از مسائل اسلامی را بشکافیم و بشناسیم؛ یعنی در این جور آیات و احادیث، فهم علمی درست همیشه موکول به کشف یک قانون علمی از طریق تجربه یا تحقیقات علمی دیگران می شود .

سال پیش که مؤسسه ارشاد برای نوشتن مقاله و تدوین کتاب «محمد خاتم پیامبران» از چند تنی دعوت کرده بود، «از هجرت تا وفات» زندگی پیغمبر اسلام بر عهده من گذاشته شد. ناچار چون نوشته من با هجرت پیغمبر آغاز می شد، درباره «هجرت» به عنوان یک موضوع فکر کردم و خواه ناخواه اولین کاری که کردم این بود که به قرآن مراجعه کنم تا در آنجا هجرت، مهاجرت یا معانی، الفاظ و تعبیراتی که معنی هجرت را می دهند، مطالعه کنم، شاید روشنگری‌ها و راهنمایی‌ها و معانی تازه‌ای برای طرح مسئله هجرت به ذهنم بیاید. باید بگویم که هجرت در آن موقع برای من و بسیاری از امثال من عبارت از یک حادثه در زندگی پیغمبر اسلام بود. یعنی مهاجرت یا هجرت یا بحث هجرت، که در اسلام مطرح است، فقط و فقط عبارت است از حرکت پیغمبر اسلام از مکه به مدینه و مهاجر هم عبارت است از صفت کسانی است که پیغمبر اسلام را در انتقال از مکه به مدینه همراهی کردند و استثنائاً به مسلمانانی اطلاق می شود که پیش از این انتقال در مکه به پیغمبر گرویده و در آنجا شکنجه می شدند که بنا بر دستور پیغمبر اسلام به حبشه سفر کرده بودند. قلمرو معنی و مفهوم هجرت و مهاجر در اسلام همین

بود: یک حادثه در زندگی پیغمبر اسلام! و صفتی برای یاران پیغمبر اسلام که به حبشه رفتند یا با او به مدینه آمدند .

وقتی که مسئله مهاجرت و هجرت را در قرآن مطالعه می‌کردم، می‌دیدم که مسئله هجرت نه به عنوان خبری از حادثه‌ای در زندگی پیغمبر اسلام، بلکه به عنوان یک اصل کلی و به عنوان یک حکم، خطاب به انسان مطرح است که بی‌شک یکی از مصداق‌های بارز و کاملش مهاجرت مسلمانان از مکه به حبشه و از مکه به مدینه و نیز هجرت پیغمبر از مکه به مدینه است. هجرت چنین حکم کلی است خطاب به انسان و خطاب به هر کس که به یک حقیقت معتقد است و مسلماً مخاطب راستین آن مسلمان در همه قرون، در همه ادوار تاریخی و در همه اجتماعات است و «مهاجر» درجه‌ای از تعالی اخلاقی، روحی و روانی انسان است .

۱. مسأله مصداق را باید توضیح داد: گاه صفاتی در قرآن یا در حدیث درباره مؤمن، انسان، مسلمان گفته می‌شود و معمولاً اینطور معنی می‌شود که مقصود علی یا امام است. این درست است که مقصود علی یا امام است، اما نه به عنوان یک رمز که فقط محدود به یک شخص خاص است و مخاطب و مراد فقط یک فرد خاص است. یک مفهوم، یک اصل انسان کل، به عنوان یک صفت عالی، برای انسان یا مؤمن آورده شده که یکی از مصداقهایش یا یکی از کسانی که در این صفت کلی بیش از همه برجستگی دارد علی یا امام است، نه این که هیچ کس دیگر در تاریخ امکان داشتن چنان صفتی یا متخلق شدن به چنان اخلاقی را ندارد. اگر گفته می‌شود یک امام یا شخص خاص است، مقصود این است که او این مفهوم را که یک مفهوم کلی است در خودش بیش از همه و روشتر از همه تحقق بخشیده. مثال اعلائی چنین صفتی است نه رمزی که مقصود از آن، او باشد و کنایه‌ای از یک شخص خاص.

نقش عامل هجرت در تکوین تمدنهای بشری

هجرت یک عامل سازنده تمدن، فرهنگ و اجتماع تازه است و بزرگترین عامل کوبنده کهنگی، انجماد و سنت‌های موهوم منعقد شده و باز کننده روح‌های بسته است. این هجرت به این معناست (فردا شب به طور مفصل توضیح خواهم داد و انواع مختلف هجرت را در اسلام خواهم گفت، زیرا یک نوع خاص نیست).

یک مرتبه در نظر من مسئله به کلی عوض شد. یک اصطلاحی که به عنوان یک حادثه خاص همیشه در ذهن ما مطرح می‌شد در قرآن به عنوان یک حکم کلی و یک اصل و بلکه یک فرمان به انسان و به عنوان یک عامل بزرگ اجتماعی که دارای آثار معجزه‌آسا در ساختن ماهیت آدمی و پیش بردن تکامل و تحول و ارتقاء تاریخ بشری است مطرح است. وقتی که این معانی و آثار و لحنی را که قرآن از هجرت (سخن می‌گوید) و دامنه وسیع و عمیقی که به عمل هجرت و صفت مهاجر می‌دهد، یافتم، به تاریخ منتقل شدم. در تاریخ به کمک این معنا که از قرآن مستقیماً گرفتم به اصلی پی بردم که در هیچ فلسفه تاریخ، در آن میزانی که من می‌شناسم، و در هیچ مکتبی از مکاتب جامعه‌شناسی، در قلمرویی که من اطلاع دارم (به هر حال رشته تخصصی‌ام تاریخ و جامعه‌شناسی است)، ندیدم. یک بحث دیگر باز برای من جالب‌تر بود این بود

که در مسائل علوم انسانی^۱، با کمال تعجب، به اصلی در تاریخ بشر (با راهنمایی این معنای خاص تازه‌ای که از قرآن گرفتم) پی بردم که استثنا ندارد و شاید این تنها اصل در تاریخ تمدن‌ها و تاریخ تحولات اجتماعی بشر است که استثنای پذیر نیست و از نوع اصول علمی است که در علوم طبیعی (علوم دقیقه) عنوان می‌شود.

^۱. علوم بر دو نوع است: ۱- علوم دقیقه (علوم طبیعی): علمی هستند که از طبیعت خارج صحبت می‌کنند: زمین، آسمان، گیاه، هوا، حیات، حرکت و حیوانات و تمام مسایل موجود در طبیعت. بنابراین فیزیک، شیمی، زیست‌شناسی و انواع علوم مثل نجوم، میکروب‌شناسی، فیزیولوژی اینها همه، علوم طبیعی هستند. صفت این علوم، علوم دقیقه است (Sciences exactes). قوانین علمی ای که در این علوم مطرح می‌شوند استثنا ندارند و مهمل و مجمل نیستند. این علوم که از طبیعت استخراج می‌شود چندان دقیق است که بر اساس آن ماشین می‌شود ساخت. بر اساس این علوم که استنباط می‌کنیم می‌توانیم با محاسبه بر اساس این اصول و این روابط به کره ماه و مریخ برویم. این محاسبات همانطور که طرست و دقیق انجام می‌شود، دقیق هم به نتیجه می‌رسد و اینها همه نشان می‌دهد که اصول مبتنی بر علوم طبیعی واقعاً دقیق است. ۲- علوم انسانی: موضوع این علوم طبیعت نیست، انسان است و چون انسان موجود پیچیده متغیر دائماً در حال تحول است و هزاران روابط متقابل پیچیده میان افراد و اجتماعات و انسان و طبیعت وجود دارد، اصولی که جامعه‌شناس یا انسان‌شناس، به نام جامعه‌شناسی و انسان‌شناسی، استخراج می‌کنند دقیق نیست، علوم انسانی علوم هستند مانند فرهنگ‌شناسی، نژاد‌شناسی، روانشناسی، جامعه‌شناسی، جغرافیای اقتصادی، جغرافیای انسانی، حقوق، ادبیات و هنر. قوانینی که در این علوم وجود دارد دقیق نیست زیرا انسان مثل طبیعت ساده نیست که بشود اصلی را از آن استخراج کرد و مطمئن بود که در همه جا و همه وقت صادق است و موضوع علم جامد است. در علوم انسانی موضوع علم، انسان است، بنابراین علمی که استخراج می‌شود (اصول جامعه‌شناسی، تاریخ، فلسفه تاریخ، حقوق، روانشناسی اجتماعی، تحول و تمدن‌ها، تحول تاریخ، تحول دوران‌های اجتماعی)، و اصولی که در این علوم طرح می‌شود، دقیق نیست و استثناء فراوان دارد و گاه در یک اصل جامعه‌شناسی یا روانشناسی اجتماعی موارد و یا مصداق‌هایی که انطباق با این اصل دارد و آن را تأیید می‌کند از موارد استثنایی کمتر است یعنی آن موارد استثنایی در صدها اصل دیگر توجیه می‌شود، اما ۴۰٪ یا ۳۰٪ از آن مسائل تحت یک قاعده و اصل قابل توجیه است بنابراین یکی از خصوصیات اصولی که به نام علوم انسانی مطرح می‌شود، استثنای فراوانی است که دارد.

بنابراین اولاً به کمک قرآن (برخلاف روال معمول) به یک اصل علمی در تاریخ تمدن‌ها و تاریخ تحولات اجتماعی و در فلسفه تاریخ پی بردم، نه اینکه یک اصل در جامعه‌شناسی یا فلسفه تاریخ وجود داشته باشد و آن را من بشناسم و با آگاهی به این اصل و با این دیدی که از علوم اجتماعی گرفتم به قرآن برگردم و هجرت را مطالعه کنم و آن معنی را در این مسئله بجویم و با این هجرت منطبق کنم. نه! چنین اصلی را که به نام مهاجرت طرح می‌کنم، در فلسفه تاریخ و در جامعه‌شناسی مطرح نیست، در قرآن به این شکل مطرح است و من برای فهمیدن مصادیق این مسئله بود که به تاریخ برگشتم و مهاجرت را مطالعه کردم .

دوم اینکه به این اصل بسیار شورانگیز (برای کسی که در علوم انسانی کار می‌کند) پی بردم که یک قانون کلی وجود دارد و آن این است که: در تاریخ بشر هیچ تمدنی (از تمدن‌های مستقل درخشان مشخصی که تاریخ تمدن امروز آن را به نام یک تمدن می‌شناسد) نیست که متعاقب یک مهاجرت نباشد. ۲۷ یا به تعبیری ۲۹ نوع تمدن (به قول تاین بی) در تاریخ بشر از ۵۰ هزار سال پیش تاکنون، که اثری از تاریخ انسان در نوعیت فعلی است، شناخته شده و این ۲۹ نوع تمدن همه از اولین تمدن بدوی نیمه وحشی‌ها یا وحشیهای کامل که وارد تمدن می‌شوند (یعنی اولین خشت بنای فرهنگ و تمدن را می‌گذارند) تا آخرین تمدن امروزی که در تاریخ، تکوین و شکل گرفته همه بدون استثنا بعد از یک مهاجرت بوده‌اند .

اولین بار در غرب استخوانها و پوسیده‌های انسان نئاندرتال را (مربوط به ۵۰۰۰۰ سال پیش) کشف کردند. انسان نئاندرتال یک حیوان راست بالا بوده (یعنی روی پاهایش می‌ایستاده)، اما یک حیوان کامل بوده هنوز به مرحله نوع انسان نرسیده، هنوز نمی‌توانسته ابزار بسازد و احتمالاً سخن گفتن را نمی‌دانسته و آتش را نمی‌شناخته است (این انسان اولیه‌ای است که ما در اروپا می‌شناسیم). بعد بلافاصله در اواخر قرن ۱۹ آثاری از تمدن در اروپا کشف می‌شود: آثاری از استخوان‌هایی که به صورت سوزن درآمده و برای دوخت لباس به کار می‌برده‌اند، نقاشی‌هایی بر دیوارهای غارها (در اسپانیا مربوط به ۳۰ هزار سال پیش) و مجسمه‌های مختلف و سنگهای تراشیده و چوب‌های خاصی که برای شکار پرتاب می‌کردند، و رنگ آمیزی مسکن یا یک دیواره کوه، اینها آثار اولیه‌ای است که نشان می‌دهد که قومی متمدن اینجا بوده است. این قوم را در کمتر از ۷۰ یا ۸۰ سال پیش شناختند. این قوم «کرومانیون» (Cromagnon) نام دارد که احتمالاً ۳۰ هزار سال پیش از آسیا وارد اروپا شده است^۱ و به قوم هوشیار در تاریخ تمدن معروف است؛ یعنی انسان هوشیار در برابر انسان نئاندرتال که در غرب زندگی می‌کرده و بی‌هوش بوده، ابتکار و خلاقیت نداشته، نمی‌توانسته برای رسیدن به یک هدفی مقدمه‌ای بچیند، و یک نوع حیوان گونه یا انسان

^۱. بعضی‌ها معتقدند ۱۵ هزار سال پیش، بعضی ۳۰ هزار سال پیش و بعضی‌ها بین این دو اینها برای ما مهم نیست.

گونه بوده است - این قوم هوشیار، سازنده و شاعر بوده، نیایش و احساسات دینی و لطافت خاص روحی داشته و همچنین به تزیین و مجسمه سازی و رنگ آمیزی می پرداخته، در حالات دفاعی و جنگ مسلح بوده است؛ هم پناهگاه می ساخته و هم از چوب و استخوان و سنگ سلاح می ساخته است. این «کرومانیون»ها که ۳۰ هزار سال پیش از آسیا وارد اروپا می شوند، اولین سازندگان تمدن بشری در مغرب زمین هستند^۱ اما می بینیم که این قومی که اولین بار وارد می شود و نئاندرتال را عقب زده و نابود می کند، زندگی را چنان برایش تنگ می کند که انسان نئاندرتال بعدها در تاریخ گم می شود، و بعد اولین بار یک تمدن هنری و اجتماعی و حتی تکنیکی و فرهنگی (هر چند وجهه) را آغاز می کند، قوم مهاجر است که به نام قوم هوشیار از آسیا وارد اروپا می شود. این اولین مهاجرتی است که ما در تاریخ می شناسیم و اولین تمدنی است که در تاریخ می شناسیم و هر دو کنار هم است. یعنی اولین مهاجر اولین تمدن را می سازد... آخرین و نوترین تمدن کنونی که امروز در دنیا می شناسیم تمدن آمریکا

^۱ . برخی از مورخان اروپایی که می خواهند آغاز تمدن بشری را، که همه مورخین، شرق می دانند، به غرب برگردانند، به اینها تکیه می کنند و کسانی هستند که می خواهند بگویند تمدن اصولاً از غرب شروع شده و بعد به شرق رفته و بعد از شرق بازگشته است. به هر حال تمدن از شرق یا غرب شروع شده باشد برای ما مهم نیست. برای ما مهم این است که در کجا به وجود آمده، نه اینکه آرزو بکنیم حتماً در شرق به وجود آمده باشد. شناختن حقیقت برای ما اصل است و هیچ مصلحتی از خود حقیقت مصلحت تر نیست.

است، که آن هم یک تمدن مهاجرتی است. می‌دانیم که مردم سفید پوست آمریکا مهاجرین اروپایی هستند که در قرون پیش به آمریکا رفته‌اند و از سرزمین پربرکت و حاصل خیز آمریکا استفاده کرده‌اند و بعد جامعه‌ای متمدن و چنین قدرتی که امروز می‌بینیم برپا کرده‌اند. این آخرین تمدن است و می‌بینیم مال مهاجر است، و نخستین تمدنی که می‌شناسیم باز متعلق به مهاجر است. در شرق از دوره ما قبل تاریخ که کم کم به دوره تاریخ (که دارای خط و آثار شناخته‌تر و تمدن‌های روشنتر است) نزدیک می‌شویم همواره این دو کلمه - مهاجرت و تمدن - با هم تکرار می‌شوند. این‌ها قانون جامعه‌شناسی است. این قانون در نظر همه جامعه‌شناس‌ها در هر مکتبی محترم و قابل اعتبار است. در قواعد و روش جامعه‌شناسی^۱، از دورکیم، به عنوان یک اصل بزرگ در جامعه‌شناسی مطرح است که وقتی دو پدیده، یا دو مسئله را در جامعه بشری در کنار هم می‌بینیم و می‌بینیم بدون یک پدیده، پدیده دیگر وجود ندارد و هر وقت یکی پدید می‌آید دیگری هم پدید آمده و هر وقت یکی از آن دو می‌رود آن یکی هم نابود می‌شود، یعنی دو اصل، دو واقعه، دو صفت، همیشه در جوامع انسانی با هم هستند، مسلماً بین این دو رابطه علت و معلولی وجود دارد و یکی علت دیگری و دیگری معلول آن دیگری است، یا هر دو معلول علت دیگری است. بنابراین دو حادثه

^۱ Les methode de la sociologiegles et la m.

مهاجرت و تمدن تازه در تاریخ هر جامعه‌ای و هر تمدن و ملتی که می‌شناسیم و مطالعه می‌کنیم با هم متعاقبند. همواره اول مهاجرت و سپس بلافاصله تمدن پدید می‌آید (و این «بلافاصله» را در اصطلاح تاریخ تمدن می‌گوییم). بزرگ‌ترین قوم مهاجر که در تاریخ بشر می‌شناسیم قوم آریایی است. در ۱۲۰۰ تا ۱۵۰۰ سال پیش از میلاد یعنی ۳۲۰۰ تا ۳۵۰۰ سال پیش، این اقوام وحشی و فاقد هر گونه تمدنی از قسمت‌های شمال شرقی و یا شرق بحر خزر یا نواحی جنوب روسیه (درست روشن نیست) به طرف پایین سرازیر می‌شوند. عوامل این مهاجرت تغییر وضع اقتصادی یا وضع جوی یا کثرت جمعیت و کمبود خوراک و چراگاه است؛ به هر حال دست به مهاجرت می‌زنند. از این مهاجرین گروهی به ایران وارد می‌شوند که ملت کنونی ایران دنباله این مهاجرت است؛ گروهی به هند وارد می‌شوند که مردم هند که امروز می‌شناسیم هم دنباله این مهاجرت است؛ بعدها به یونان و اروپا می‌روند. تمدن‌های بزرگ تاریخ بشری مثل تمدن هند که بیش از ۳۰۰۰ سال سابقه درخشان دارد و قوم متمدن کهن سال ایران که در ۲۰۰۰ سال پیش به نسبت آن روز دارای تمدن درخشانی است و یونان که دارای یک تمدن بسیار عظیمی است که هنوز انوار فکری و هنری‌اش بر دنیا و فرهنگ و تمدن امروز پرتو انداخته است، و تمدن اروپا هم، همه تمدن‌های نژاد آریا هستند. آریایی‌ها که همه مهاجرانی هستند که از یک گوشه حرکت کرده‌اند و در سراسر اروپا و آسیا پراکنده شده‌اند- این اقوام مختلف آریایی-، وحشیانی بودند که وقتی وارد

ایران و هند شدند، بومیان را قتل عام و کشتار کردند و اصولاً در لهجه این بومیان، مثلاً در اویدی‌های آن زمان (بومیان هند آن زمان)، آریایی به معنی وحشی و ددمنش و خونخوار و بی‌رحم و غارتگر بود. آریایی‌ها با این صفات مشخص می‌شدند برای اینکه از این قوم جز جنایت و وحشیگری و آدم‌کشی چیزی ندیده بودند، و آریایی چنین بود. این قوم که به درنده‌خویی در ذهن همه انسان‌های بومی در هند و ایران و یونان معروف بود، بزرگترین تمدن‌های بشری را یا دسته‌ای از درخشانترین تمدن‌های بشری را ساخته است، مانند تمدن هند، تمدن ایران باستان، تمدن یونان، تمدن روم و تمدن اروپا. بنابراین همه این تمدن‌هایی که یاد کردم، که از برجسته‌ترین تمدن‌های تاریخ بشر است، مال مهاجر است، یعنی آریایی، و همه پس از مهاجرت آریایی‌ها به وجود آمده است.

نوع دیگر در ردیف این سلسله تمدنها، تمدن‌های بین‌النهرین است.^۱ تمام تمدن‌های درخشان و کهن بین‌النهرین بدون استثنا زائیده مهاجران است. اولین تمدنی که در بین‌النهرین در ۵۰۰۰ سال یا ۶۰۰۰ سال پیش می‌شناسیم، تمدن سومر است در جنوب بین‌النهرین (عراق کنونی) تاخلیج فارس. در اینجا در ۷۰۰۰ سال پیش باتلاق

^۱. برخی، تمدن‌های بین‌النهرین را مقدم بر تمدن‌های آریایی یعنی هندی، یونانی و ایرانی می‌دانند تقدم آن بر یونانی مسلم است ولی بر هند و ایران کاملاً مسلم نیست این برای ما مهم نیست.

بوده، یعنی خلیج فارس به طرف بالا پیشروی داشته و در ۵۰۰۰ سال یا ۶۰۰۰ سال اخیر عقب نشینی کرده. این باتلاق‌ها یادگار دوران گذشته زمین‌شناسی است که خلیج فارس با بحر خزر یکی بوده، و یا بعضی می‌گویند با دریاچه اورال. سومریان آرامی‌هایی هستند که خارج (و بعضی معتقدند از نواحی قفقاز) به جنوب بین‌النهرین آمدند، این باتلاق‌ها را با زحمت و کوشش خشک کردند و تبدیل به زمین‌های زراعتی کردند و چون در کنار دریا بودند (کنار خلیج فارس)، و همچنین ازدو طرف به دجله و فرات محدود بودند، به کشتیرانی و ماهیگیری و قایق‌سواری و مسافرت دریایی آشنا شدند و با هند از طریق خلیج فارس ارتباط داشتند، و بعد مذهب بزرگ و بسیار مترقی ۶ هزار سال پیش، که امروز به نام ستاره‌شناسی^۱ می‌شناسیم - به خاطر اینکه، آن مذهب را درست نمی‌شناسیم - و براساس این مذهب، نجوم مترقی آن زمان به وسیله آنها به وجود آمد. آجر ساختن، بنا سازی و حتی ریاضیات و مسافرت‌های مختلف و پیشرفت در کشاورزی و پیشرفت در مفاهیم ذهنی و فرهنگی و حتی داستانهای بسیار زیبا، که امروز هم از لحاظ هنری و فلسفی برای ما قابل درک مطالعه است مثل داستان «گیلگمش»، که یک حماسه بسیار عمیق و پرشور است، اینها همه مال سومری هاست، و سومری‌ها وحشیان گمنامی بودند که از نقطه نامعلومی به بین‌النهرین آمدند. چرا

^۱. به نظر ستاره پرستی درست است. (بنیاد)

نقطه نامعلوم؟ برای اینکه وقتی که به مهاجرت دست زدند به قدری از نظر تربیتی و فرهنگی پست بودند که نتوانستند منشاء اولیه و همچنین داستان مهاجرت را ثبت کنند، قبایل وحشی بودند که حرکت‌هایشان و گذشته‌شان را فراموش می‌کنند و برای این است که منشأ و ریشه اغلب این مهاجرت‌ها نامعلوم است، حتی مهاجرت آریایی‌ها. و همین‌ها هستند که وقتی وارد سرزمین تازه می‌شوند، تبدیل به یک قوم متمدن فرهنگی، دارای مذاهب پیشرفته و احساسات هنری، ادبی و عرفانی بسیار بالا و حتی تکنیک و علوم بسیار مرفعی می‌شوند.

بعد از سومری‌ها آکادی‌ها هستند که با آمدنشان سومری‌ها را عقب می‌زنند و بعد تمدن آکادی را در وسط (مرکز) بین النهرین برپا می‌کنند و تمدن سومری را در خودشان حل می‌کنند و از بین می‌برند. این تمدن آکادی باز یکی از تمدن‌های درخشان بین النهرین است: تمدن اقوام آرامی است که از عربستان به اینجا آورده شده است. برخی معتقدند که آمدن آنها از عربستان مسلم نیست؛ برای ما مهم نیست که از کجا آمدند، برای ما مهم این است که از جای دیگری آمدند و تمدن آکادی را ساختند. بنابراین دومین تمدن درخشان بین النهرین - تمدن آکادی - متعلق به مهاجرین عربستان است یا مهاجرینی که از جای دیگر به بین النهرین آمده‌اند. تا اینکه به تمدن بابلی می‌رسید که باز تمدن اقوام آرامی است و آرامیان از بیرون وارد بین النهرین می‌شوند و مهاجران هستند. تمدن بابلی است که به نام شهر بابل و برج بابل و حمورایی

و بخت النصر در تاریخ مشهور است. و قانون حمورایی و حقوق حمورایی و شهر بابل برای ما آشنا است. این تمدن عظیم بابلی که به خاطر مذهب و تمدن حقوقی و سیاسی و نجوم و هیئت در تاریخ علم و مذهب و تمدن معروف است، باز تمدن مهاجران است. عظمت تمدن بابلی ها به وسیله دو تمدن دیگر و دو جامعه دیگر، یکی آشوری که از آسیای صغیر به طرف شمال بین النهرین حمله می‌برند - که باز مهاجرین هستند - و دیگر هخامنشیان - که کوروش مؤسس این سلسه است - از بین می‌رود. بنابراین تمدن‌های هفت هزار سال پیش تا هزار سال پیش از میلاد مسیح، تمدن‌های بین النهرین (برخی معتقدند مادر تمدن‌های بشری است) - همه آنها بدون استثنا - تمدن هجرت هستند و ساخته شده اقوامی هستند که دست به هجرت زدند. تمدن بین النهرین وقتی وارد جزیره کرت می‌شود، با خدایان، دستگاه فرشتگان و رب الانواع و افسانه‌های کهن تاریخی و هنر و شعر و حتی متون دعاهایش و علوم نجوم و ریاضیاتش وارد جزیره کرت می‌شود (جزیره کرت یک پایگاه واسطه‌ای ما بین بین النهرین و یونان است). تمدن‌های هجرتی از بین النهرین به جزیره کرت و از آنجا وارد یونان می‌شود، بنابراین یونانی‌ها هم خود قومی مهاجرند و دست به مهاجرت زدند (چون آریایی هستند) و هم تمدن مهاجران بین النهرین را گرفتند و تمدن عظیم یونان و آن همه فلاسفه و آن همه پیشرفت‌های بزرگ در هنر و حقوق و دموکراسی و ادبیات و رشته‌های گوناگون تمدن مادی و معنوی را به وجود آوردند، که تمدن یونان باستان

عصر طلایی تاریخ بشر غربی است. تمدن روم، تمدن مهاجران است - هیچ کدام بومی نیستند. تمام اقوام امروز اروپا که سلت‌ها، انگل‌ها، ساکسون‌ها، ژرمن‌ها، نورماندی‌ها، فرانک‌ها و گل‌ها هستند، همه بدون استثناء اقوام مهاجرند که وارد اروپا شدند. فرانک‌ها و گل‌ها فرانسه را ساختند؛ انگل‌ها و ساکسون‌ها مهاجرانی هستند که به انگلستان رفتند و انگلستان را ساختند؛ ژرمن‌ها هستند که آلمان و اتریش را ساختند (یک مقداری از آن را). همه تمدن‌های امروز غربی متعلق به این اقوام مهاجری است که وارد اروپا شدند.

در یک سلسله دیگر در تمدن‌ها، تمدن فلسطین است؛ سرزمین فلسطین که اول قومی به نام پالستین یا پالستین (Palestine) یا (Palestin) وارد آن می‌شود و قوم بومی را از آنجا می‌راند و تمدن فلسطینی می‌سازد و بعد قوم مهاجر دیگری که یهودیها باشند وارد سرزمین فلسطین می‌شوند و سالهای متمادی بین یهودی (اسرائیلی) و فلسطینی‌ها جنگ می‌باشد تا اینکه یهود بر آنجا مستقر می‌شود و فرهنگ و تمدن و مذهب درخشان خودش را در دنیا و تاریخ عرضه می‌کند. تاریخ قوم سامی سرشار از مهاجرت است، و این یکی از چند کهنه‌ترین تمدن‌ها و فرهنگ‌ها تاریخ بشری است و به عقیده بسیاری از مورخین، کهنه‌ترین و قدیمی‌ترین فرهنگ و تمدن معنوی در تاریخ بشر است (قوم سامی بعد منشعب به عربی و عبری می‌شود). مهاجرت‌های پی در پی این قوم بین بین النهرین و مصر و شمال عربستان در زندگی حضرت ابراهیم کاملاً مشخص

است. زندگی حضرت ابراهیم، که یک مهاجر بزرگی در تاریخ و شاید بزرگترین مهاجر تاریخ بشر است و برای همین است که بزرگترین پایه گذار توحید در تاریخ بشر است و بزرگترین سهم را در تشکیل تمدن‌های بسیار کهن مثل تمدن «اور» یا تمدن‌های شمال خلیج فارس که به عنوان تمدن‌های چشمه (سرچشمه) معروف است، دارد، از نظر فرهنگ و تمدن معنوی همه نشان می‌دهد که این فرهنگ عظیم آرامی و فرهنگ عظیم سامی همه معلول مهاجرت است و این قوم پرتلاش و پرجنبش دائماً در حال حرکت و مهاجرت است و حضرت ابراهیم و زندگی او نشان دهنده زندگی پرتلاش و دائماً در حرکت و در هجرت جامعه و رهبری جامعه اوست .

نقش «مهاجرت صلیبی» و نهضت جهانگردی

در دگرگونی جامعه غربی قرون وسطایی

تمدن اروپایی کنونی دارای خصوصیتی است که برای کسی که این مسئله را تحقیق می‌کند بی‌نهایت شورانگیز است. هر کس هر طرز تفکری داشته باشد، بی‌شک نمی‌تواند انکار کند که جنگ‌های صلیبی و اکتشافات جغرافیایی و همچنین جهانگردی، نهضت اکتشافات، جغرافیا و نهضت جهانگردی در قرون ۱۴ و ۱۵ در اروپا عوامل اساسی تغییر طرز تفکر یا تکان خوردن دیواره‌های راکد و منجمد جامعه غربی

بود. بنابراین علت تحولات اجتماعی را، هر چه بگیریم، شک نمی‌توانیم داشته باشیم که تا جامعه تغییر نکند، تکان نخورد، بنیادش و روابط اجتماعی‌اش عوض نشود، طرز تفکر مردم تغییر نکند، این جامعه و این مردم شایستگی سازندگی جامعه، فرهنگ و تمدن نو را ندارند همه معتقدند که عامل اساسی این، یکی جنگ‌های صلیبی است که در اثر آن تماس با جامعه اسلامی، که آن وقت تمدن بسیار درخشان جهانی داشت و تنها جای متمدن جهان به معنی واقعی کلمه بود، (صورت گرفت) و دوم نهضت جهانگردی و اکتشافات جغرافیایی در قرون ۱۴ و ۱۵: در قرون ۱۴ و ۱۵ یک مرتبه یک جهش عمومی از طرف جهانگردان، جغرافی دانان و حتی ماجراجویان و اقتصاددانان و سیاست مداران در اروپا به وجود آمد که شرق و غرب عالم را بگردند و راه‌های تازه را بجوید و سرزمین‌های تازه را کشف کنند. این را می‌گویند نهضت جهانگردی یا اکتشافات جغرافیایی در قرون ۱۴ و ۱۵؛ و حوالی این قرون را دوره اکتشافات جغرافیایی و جهانگردی، و به تعبیر ما «دوره مهاجرت»، می‌نامند. اما جنگ‌های صلیبی هم خودش یک عامل هجرتی (عامل مهاجرتی) است.^۱ جنگ‌های صلیبی که عبارت است از

^۱ . مسلماً بسیار اتفاق افتاده که یک قوم وحشی سالهای بسیار با یک جامعه متمدن بسیار بزرگ در حال جنگ بوده، اما تمدن را از او نگرفته: اقوام عرب در دوره ساسانیان و پیش از ساسانیان (اشکانیان)، همیشه به سرزمینهای متمدن و جامعه متمدن ایرانی می‌تاختند و هیچ وقت از ایران تمدن نگرفتند، تا اسلام آمد و مغز را عوض کرد و بعد متمدن شدند. بنابراین در اثر جنگ یا تصادم یا تماس، تمدن رسوخ نمی‌کند باید سرزمین مساعد گیرندگی و سازندگی باشد.

جنگ مسیحی‌ها با مسلمان‌ها، که آن موقع مسیحی‌ها در دوره انحطاط و عقب ماندگی بودند و جامعه اسلامی در نهایت شکوفایی تمدن و هنر و اندیشه و فکر بود، در حدود دو قرن طول کشید. اما این جنگ‌های صلیبی یک خصوصیت ویژه‌ای دارد که کمتر بدان توجه می‌شود و به خاطر همان خصوصیت ویژه‌اش است که عامل انتقال و حامل تمدن عظیم شرق اسلامی به غرب مسیحی است و آن صفت مهاجرتی بودن جنگ‌های صلیبی است. جنگ‌ها معمولاً یک عده داوطلب با اجباری، نظامیان و یک ارتش خاصی دارد که عده مشخص حرفه‌ای، برای جنگیدن مسلح، و دارای وضع و روابط خاصی هستند. اینها از یک جامعه حرکت می‌کنند و به طرف دشمن می‌روند و در مسیر راه در یک جبهه باز و در یک صحرا، در یک نقطه استراتژیک با دشمن ملاقات می‌کنند و می‌جنگند و پیروز می‌شوند یا شکست می‌خورند و بعد برمی‌گردند. این نوع جنگ به عنوان عامل تام و یا عامل بسیار مؤثر در انتقال تمدن از یک طرف جبهه به طرف دیگر جبهه نیست. اما جنگ‌های صلیبی این حالت را نداشت. روحانیون مسیحی، کشیشان و اسقف‌ها به بهانه بسته شدن راه زیارت بیت المقدس فریاد کردند که بیت المقدس، سرزمین مقدس ما اورشلیم، به دست مسلمانان افتاده و آنها نمی‌گذارند که ما آنجا برویم و زیارت کنیم و ما باید برای باز کردن راه زیارت و نجات سرزمینهای مذهبی از دست مسلمان‌ها جهاد کنیم. حکم جهاد را اینها دادند و شوالیه‌ها و فتودال‌ها به خاطر مصالح سیاسی و اقتصادی خود راه افتاد. توده معصوم بیچاره هم طعمه این

فرمان‌ها شد و به عنوان یک جنگ مذهبی هجوم آورد. برای توده به خاطر مسیح و برای آنها به خاطر راه ابریشم و راه ادویه! به هر حال حمله کردند. اینها آمدند، و بعضی‌ها تمام عمر و بعضی‌ها در دو یا سه یا چهار نسل در فلسطین و در سوریه و در آسیای صغیر ماندند. از سیسیل، از ایتالیا، از نواحی جنوب و جنوب شرقی اروپا و مشرق اروپا آمدند و در سرزمین‌های اسلامی ماندگار شدند و زندگی را شروع کردند و تمام عمر را یا نیمی از عمر را و بعضی‌ها چند نسل در آنجا ماندند، و نسل دوم و سوم و چهارم آن جنگجوی صلیبی بود که به مغرب برگشت. یکی، این حالت خصوصی جنگ‌های صلیبی است که با جنگ‌های دیگر فرق می‌کند: یک جنگاور نیست که برود در صحنه بجنگد، رفته آنجا در سرزمین دشمن نشسته و زندگی کرده است. دوم اینکه کسانی که برای حمله به مسلمان‌ها در جنگ‌های صلیبی شرکت کردند، افراد خاص نخبه برای جنگ نبودند؛ مردم کوچ و بازار و عامی و معلم و کاسب و تاجر - از همه فرقه‌ها و از همه طرز تفکرها و تیپ‌ها و گروه‌های اجتماعی، و تقریباً همه تیپ‌های ساده و عادی متن مردم اروپایی و مسیحی - حرکت کردند و به جامعه اسلامی آمدند و بعد از جنگ و فتح نشستند و با توده مردم کوچ و بازار و مدرسه و کارخانه و مزرعه مسلمانان آشنا شدند، رابطه کردند، با ایشان در هم آمیختند، با طرز تفکر آنها آشنا شدند، روابط اجتماعی را یافتند، با وضع زندگی‌شان، رابطه آنها با حکومتشان، با روحانیونشان، با خودشان، و طبقات اجتماعی و وضع مذهبی و مراسم دینی و عقاید

مذهبی - با همه اینها - آشنا شدند و بعد به غرب باز گشتند و این رفت و آمد دائماً وجود داشت. و این بود که بسیاری از رسوم، عادات، عقاید و روابط اجتماعی، مد زندگی و طرز تفکر مردم متمدن مسلمان به وسیله جنگ‌های صلیبی بلکه به خاطر هجرت صلیبی! بنابراین جنگ‌های صلیبی شاید اصطلاحی باشد که کمتر در این مورد معنی بدهد و بهتر از نظر حقیقت باید گفت هجرت صلیبی: مردمی دست به یک مهاجرت زدند و از چارچوب‌های منجمد و منحط قرون وسطایی خودشان کنده شدند و به سرزمین تازه آمدند و همه چیز را تازه یافتند و دنیا را دوبرابر دیدند و دین دیگری درخشانتر از دین خودشان دیدند و مردمی متمدن‌تر از مردم خودشان دیدند و زندگی بهتر و سرزمین بهتر و شکل دیگر زندگی، و به کلی اندیشه، مغز، عقیده، طرز فکر، گرایش و بینش - همه چیز - عوض شد و وقتی که برگشتند، اولین کارشان اعتراض به کلیسا بود و این اعتراض را بعد از مهاجرت صلیبی پیدا کردند. اولین کارشان حمله به فتودالیسم بود، و ویران کردن فتودالیسم در اروپا، بعد از جنگ‌های صلیبی است، به خاطر اینکه در شرق اسلامی تمرکز و مرکزیت اجتماعی دیدند. و اولین حمله آنها به مرکزیت فکری و تعصب مذهبی بود، که در جامعه اسلامی آزادی فکری و آزادی مذهبی دیدند و عدم تعصب جاهلانه و مرکزیت اندیشه و عقل، و بنابراین به مرکزیت پاپی حمله کردند و کلیسا را متزلزل کردند، و یکی از چیزهایی که از مسلمانان گرفتند، تغییر و فرو ریختن همه آن چارچوب‌ها و قالب‌های فکریشان بود که همه

متلاشی شد. چون این به آسیای صغیر مهاجرت کرده و جامعه اسلامی و تمدن عظیم و گونه دیگر را دیده و حالا که بر می‌گردد طرز تفکرش، بینشش، طرز زندگی‌اش، سلیقه‌اش و عقایدش عوض شده؛ می‌خواهد عوض کند، تغییر دهد؛ به مقدس‌ترین چیزهایی که لایتغیر می‌دید حمله می‌برد، به کلیسایی که جای خدا می‌یافت حمله می‌برد، به پاپی که او را نماینده و فرستاده مسیح می‌دید حمله می‌برد، به همه مراسم منحنی و پوسیده اجتماعی که قبلاً به عنوان روابط لایزال و غیر قابل تغییر نگاه می‌کرد حمله می‌برد و به هم می‌ریزد. این آدم است که می‌تواند جامعه متمدن بسازد و قرون وسطی را فرو بریزد، و فرو هم ریخت و بینش تازه پیدا کرد و دنیا را گسترده دید .

دنیای قرون وسطی در اروپا از طرف مشرق بسته بود و در ونیز و ژنوا (دو بندر ایتالیا)، از مغرب و شمال به لیسبون پایتخت پرتغال. از آن طرف می‌گفتند به دریای ظلمات می‌پیوندد و از این طرف به شرق یعنی به سرزمین افسانه که هیچ در آن نیست و آدم‌های دیگر و وضع دیگر و یک چیز مبهم. بعد از جنگ‌های صلیبی از هر دو طرف دیواره اروپا فرو ریخت و دنیای در نظرشان چند برابر شد، اتفاقاً، چنان که چند سال پیش یک تحقیق کوچک کردم، در کتاب «نزّهت المشتاق فی خرق الافاق» کاملاً به روشنایی و صراحت می‌گوید: در قرن ۱۲، دوازده تن از مسلمانان شمال آفریقا از لیسبون (پایتخت پرتغال) که در دست تمدن مغرب مسلمان آن زمان بوده حرکت می‌کنند و قبل از کریستف کلمب به سواحل هند شرقی (یعنی آمریکا) وارد می‌شوند.

خاطراتی که آنها نقل می‌کنند، از همه جهت شبیه خاطراتی است که کریستف کلمب و آمریکو وسپوس در سفرهای خودشان نقل می‌کردند. حتی از جزیره قناری که همان جزایر کاناری امروز است، نقل می‌کنند که ما در آن جزیره گرسنه بودیم، یک بز وحشی را شکار کردیم، با چه زحمتی پوست کنیم، غذا ساختیم، و خوردیم، تلخ و زهرآگین بود و بعد سفارش می‌کند که نخورید. عین همین حکایت را کریستف کلمب می‌گوید، که در سفر خودش به همین جزیره کاناری وارد می‌شود، و همین مسئله را، که گوشت گوسفندان آنجا خوردنی نیست، مطرح می‌کند و بعد نمونه‌های فراوان کریستف کلمب بعد از اینکه به سواحل شرقی آمریکا می‌رسد. می‌گوید که در آثار هنری سرخ پوستان سواحل هندی (یعنی سواحل شرقی آمریکا) و چیزهایی که می‌بافند (لباس و غیره)، آثار هنر دستباف بربرهای مسلمان شمال آفریقا را دیدند، و حتی کلمات و اصطلاحات فنی را در زبان سرخ پوستان یافتند که درست کلمات و اصطلاحات فنی بربرها و یا عربهای شمال آفریقا است؛ و این نشان می‌دهد که قبل از کریستف کلمب مسلمانان از طرف مغرب و شمال، آن دیواره غرب را شکافته بودند. اما افسوس که تمدن متوقف شد و دنباله این کار گرفته نشد و همه کوشش‌ها بی‌نتیجه ماند. بلافاصله بعد از جنگ‌های صلیبی یک مسئله جالب را در تاریخ اروپا می‌خوانیم و و آن این است که بعد از جنگ‌های صلیبی نهضت اکتشافات جغرافیایی و جهانگردی در اروپا شروع می‌شود: آمریکا در همین دوره کشف می‌شود؛ آفریقا به وسیله

هیئت‌های جهانگردان پیایی کشف می‌شود؛ تمام نقاط آسیا تا چین، آسیای دور، آسیای مرکزی، ایران، هند، همه آفریقا زیر پای هیئت‌های مسافر و مهاجر و جهانگردان اروپایی روشن و کشف می‌شود. ادبیات اروپا و تمام افکار مردم اروپای غربی و مرکزی و اروپایی شرقی، که همیشه قبلاً دور از هم می‌نشستند راجع به مسائل جن و پری و داستان‌های گذشتگان و اوراد و امثال اینها صحبت می‌کردند (این تاریخی است که خودشان می‌نگارند)، در قرون ۱۴ و ۱۵، یعنی دروه جهانگردی و اندکی بعد از این دوره، به ادبیات خاص جهانگردی و جغرافیایی تبدیل می‌شود. ادبیات خاص جهانگردی و جغرافیایی عبارت از داستان‌ها، قصه‌ها، شعرها و حکایاتی بود که جهانگردانی که به آفریقا، شرق دور، شرق میانه و خاور نزدیک و آمریکا می‌رفتند و برمی‌گشتند، نقل می‌کردند و مردم اروپا هم همواره سرگرمی و تفنن فکریشان عبارت از نقل حکایات و داستانهای مربوط به ملت‌ها و مذاهب و جامعه‌ها و تمدن‌ها دیگر بود. این است که دو عامل: یکی عامل اکتشافات جغرافیایی، یکی هم عامل جنگ‌های صلیبی (عامل جنگ‌های صلیبی مانند عامل اولی مهاجرتی است، یعنی هر دو مهاجرت است)، به عنوان بزرگترین علت برای تغییر طرز تفکر و بهم ریختن روابط کهنه و باز شدن جمود فکری قرون وسطایی اروپا - به این عنوان - شناخته شده است .

نتیجه‌ای که می‌خواهم بگیرم این است که اولاً مهاجرت و تمدن دو کلمه‌ای است که در تاریخ همواره با هم تکرار می‌شود. دوم اینکه تمدن^۱ پدیده‌ای است که همواره بلافاصله بعد از مهاجرت در یک قوم به وجود می‌آید. سوم اینکه اولین تمدن (تمدن کرومانیون ها) در غرب به وسیله مهاجران آسیایی ایجاد شده است، و تمام تمدن‌های ۲۷ گانه یا ۲۹ گانه بشری که تاکنون شناخته شده، همه متعاقب یک مهاجرت است، و هیچ تمدنی که در پشتش هجرت را نداشته وجود ندارد. دیگر اینکه آخرین تمدن هم که تمدن آمریکا باشد، تمدن مهاجران اروپایی است، و این مهاجران عبارت از آدمکشان، قلدرها، محکومین به اعدام و از پست‌ترین و رذل‌ترین عناصر ماجراجو و ثروتمندان اروپایی و صادرکنندگان برده بودند. این عوامل از اروپا به آمریکا رفتند و این رفتن از اروپا به آمریکا اینها را تبدیل به عناصر سازنده یکی از بزرگترین و درخشان‌ترین تمدن‌ها - لاقلاً از نظر ظاهری و مادی سنگین‌ترین تمدن امروز - کرده است. این آخرین تمدن به روشنی و بدون شک ساخته مهاجران است. و همین ماجراجویان اگر دست به چنین مهاجرتی نمی‌زدند در اروپا تبدیل به عناصر موذی

^۱. تمدن به معنی اعم را می‌گوییم: مذهب بزرگ تازه، فرهنگ و عده‌ای از نویسندگان و شعرا و فلاسفه و نوابغ تازه و یک رسالت بزرگ تازه، یک کشفیات تازه یا جامعه بزرگ و رشد و ترقی زندگی مادی معنویت و مادیت، هر دو

منحط و خراب کننده تمدن می‌شدند، در صورتی که همین عناصر هستند که بعد در آمریکا تبدیل به عناصر مثبت و سازنده تمدن شدند .

اصل دیگر اینکه نژاد باهوش و بی‌هوش معنا ندارد، که چون مثلاً این نژاد باهوش بوده، تمدن ساز بوده، اگر نژاد آریایی چون باهوش بوده تمدن ساز بوده و یا نژاد سامی چون مستعد و باهوش بوده تمدن ساز بوده، چرا در سرزمین خودشان کوچکترین اثری از تمدن ندارند؟ نه آریایی، نه سامی، نه غرب، نه یهود، نه هیچ قوم دیگر نیست که در سرزمین خودش دست به تمدن، مذهب و اجتماع بزرگ متمدنی که در تاریخ لااقل یادش یا نامش بماند زده باشد. یعنی اینکه این یک اصل بزرگ است که هرگز هیچ قوم بومی‌ای در سرزمین بومی‌اش تمدن نساخته است. اگر بگویید که «درست است که این قوم، در سرزمین خودش تمدن نساخته؛ این (بدان خاطر است) که چون وسیله تمدن و زندگی بهتر نداشته و یا سرزمینش از لحاظ جغرافیایی آباد نبوده، نتوانسته متمدن بشود و تمدن بسازد، ولی به سرزمین جدید که آمد، چون سرزمین ایران برکت داشت و سرزمین هند برکت خیز و آمریکا حاصلخیز بود و یا یونان آماده زندگی پرفاه و آسوده بود و سرزمین ایجاب چنین تمدنی می‌کرد، توانست تمدن بسازد»، می‌گوییم، برعکس، قبل از اینکه این اقوام مهاجر وارد این سرزمین‌ها بشوند، همه این سرزمین‌های آباد انسان داشته و انسان نشین بوده است. در ایران قبل از اینکه آریایی‌ها بیایند بومی‌های ایرانی زندگی می‌کردند، و در هند دراویدی‌ها زندگی می‌کردند و الان هم

هستند و به عنوان نجس معروفند و یک ششم ملت هند را می‌سازند و با اینکه اینها سه هزار سال است که کوبیده و تحقیر می‌شوند و نجس خوانده می‌شوند، اکنون جمعیتشان یک ششم ملت هند است؛ اینان هیچ اثری از خودشان به نام تمدن نساختند. و این مهاجرین بودند که به هند آمدند و توانستند از سرزمین هند استفاده کنند. اگر آریایی باهوش است، چرا هیچ یک از اقوام آریایی - چه ایرانی‌ها، چه هندی‌ها و چه یونانی‌ها، هیچ کدام - در سرزمین خودشان قبل از اینکه دست به مهاجرت بزنند کوچکترین اثری از تمدن نداشتند؟ اگر سرزمین تمدن را ایجاب می‌کرد چرا بومیان آن سرزمین قبل از اینکه مهاجرین به آن سرزمین بیایند دست به هیچ تمدنی و لااقل زندگی مادی پرشکوهی نزدند؟ و چرا قومی که همواره در سرزمینش وحشی است، از سرزمینش که حرکت می‌کند و به مهاجرت دست می‌زند و به یک سرزمینی که بومی در آن زندگی می‌کرده (و هرگز نتوانسته از آن سرزمین برای ساختن یک جامعه بزرگ و متمدن استفاده بکند) می‌رود و دست به ساختن یک جامعه بزرگ و متمدن می‌زند؟ بنابراین نه عامل نژادی و نه عامل جغرافیایی هیچ کدام مطرح نیست. زیرا در هیچ جا نمی‌بینیم که قوم باهوش نابغه‌ای پیش از مهاجرت و بدن مهاجرت پیدا شود و در سرزمینش دست به ساختن تمدن زده باشد. و برعکس هیچ قومی در پربرکت‌ترین و حاصلخیزترین سرزمینها نبوده که به خاطر استعداد سرزمین و عوامل جغرافیایی دست به ساختن جامعه‌ای متمدن زده باشد. از آغاز این عینیت تاریخ است (استدلال نکردم،

علت اجتماعی را نگفتم، فقط واقعیت را گفتم)، و آن اینکه: تاریخ بشر عبارت است از تاریخ تحولات اجتماعی بر اساس ایجاد تمدن‌های متکامل و نوتری بر روی قبرستان تمدن‌های منحنی و پیر. و بدین ترتیب است که تاریخ همواره از آغاز بدویت شروع شده و به طرف تکامل تمدنی می‌رود؛ حالا گاهی وجهه معنوی‌اش ضعیف‌تر و وجهه مادی‌اش قوی‌تر و گاه برعکس، ولی در مسیر کلی بشر رو به تکامل رفته است. این تکامل به این صورت بوده که لحظه به لحظه (هر لحظه تمدنی یا لحظه اجتماعی را می‌گوییم) و دوره به دوره، هر جامعه‌ای که منحنی می‌شده و دیگر (توانایی) تغییر و خلق و ساختن را از دست می‌داده، تمدن و فرهنگ و مذهب و طرز تفکر تازه‌ای بر این اساس ساخته می‌شده است. و این تمدن تازه عبارت از میراث تمدن گذشته بوده است به اضافه آنچه خودشان بر آن می‌افزایند. اما عامل چنین تحول و موتور و نیرویی که انسان را کد را تبدیل به انسان متحرک می‌کند، انسان مقلد منحنی و بی‌ابتکار را تبدیل به انسان مبتکر و متغیر و متحرک و خلاق و سازنده می‌کند، جامعه را کد را تبدیل به جامعه باز و رو به تکامل می‌کند و بعد طرز تفکر یکنواخت قالبی منحنی در سنت‌های کهنه و قالب‌های موروثی را تبدیل به یک فکر و قاد خلاق سازنده می‌کند، یعنی انسان را تبدیل به عامل سازنده تمدن می‌کند، مهاجرت است. همه تمدن‌های بشری زائیده عمل مهاجرت است. همه اندیشه‌ها و فرهنگ‌ها و بینش‌ها و حرکات‌ها و نهضت‌های نو مال انسان مهاجر است زیرا مهاجرت عبارت از عملی است که انسان را به قدری

نیرومند می‌کند که می‌تواند همه بندهایی که او را و روح و اندیشه‌اش را به زمین بسته پاره کند. مهاجرت آزاد کننده و سازنده انسان است و به گونه‌ای که بتواند سازنده تمدن باشد.

* * *

دیشب عرض کردم که در موقعی که سیره پیغمبر اسلام را برای نوشتن مقاله «از هجرت تا وفات»، در اولین نشریه مؤسسه ارشاد، مطالعه می‌کردم، به یک مسئله تازه برخوردیم و آن اینکه هجرت، برخلاف آنچه که در اذهان معمولاً مطرح است، تنها عبارت نیست از واقعه‌ای در زندگی پیغمبر اسلام؛ یعنی وقتی که صحبت از هجرت در قرآن و در اسلام می‌شود، مقصود تنها خبر از حادثه هجرت پیغمبر اسلام از مکه به مدینه نیست، بلکه هجرت، چنان که از متن آیات مربوط به هجرت برمی‌آید، یک اصل کلی اسلامی است در ردیف ایمان و جهاد، و مخاطب آن همه انسان‌هایی هستند که به حقیقت پی بردند و به ایمان رسیدند و رسالت اصلاح جامعه‌شان و یا رهایی خودشان را در خود احساس می‌کنند. یکی از وظایف انسان، انسانی که مسلمان است، مهاجرت است در شرایط خاصی که آن را ایجاب می‌کند. بنابراین مهاجرت پیغمبر اسلام و یارانش از مکه به مدینه یکی از مصداق‌های اصل مهاجرت در مکتب اعتقادی اسلام است و مهاجرت یک حکم کلی اعتقادی است و یک رسالت اجتماعی است برای انسان‌هایی که مسئولیت اجتماعی و یا مسئولیت فردی انسانی را در خود احساس

می‌کنند و بر اساس یک مکتب اعتقادی حق، این مسئولیت را باید انجام دهند. و گفتم که براساس این معنایی که به ذهنم آمد، از مطالعه قلمرو وسیع هجرت در قرآن، و همچنین ستایش‌های عظیم و بیان آثار غیر عادی هجرت، آن چنان که در قرآن مطرح است و عظمتی که صفت مهاجر در بینش اسلامی دارد، من متوجه تاریخ شدم که بینم در تاریخ انسان، مهاجرت چه نقشی را داراست و چنان که دیشب گفتم به این اصل پی بردم که «مهاجرت موتور تحرک تاریخ انسان است». مهاجرت عامل نابود کننده سنت‌های منجمد، جامعه‌های منحط و روح‌های بسته ست و مهاجرت عامل خلاقیت روحی و سازندگی انسانی و تحرک اجتماعی در تاریخ بشر است و مهاجرت انسان را کد را تبدیل به انسان متحرک و انسان ناشایست دربند محیط را تبدیل به انسان سازنده محیط می‌کند و به هر حال مهاجرت همواره با تمدن در تاریخ تکرار می‌شود، به این صورت که در سرگذشت همه اقوام بشر چنین آمده است که اول قوم وحشی دست به مهاجرت می‌زده و پس از مهاجرت تمدن تازه، جامعه مقتدر، فرهنگ نو و مکتب و مذهب فکری، هنری، ادبی و فلسفی نو بنیاد می‌کرده است. بنابراین، در یک عبارت، مهاجرت عاملی است که اقوام وحشی در تاریخ بشر را تبدیل به اقوام متمدن یا انسان تمدن‌ساز و فرهنگ‌ساز کرده و نشانه‌هایش اینک ۲۷ یا ۲۹ نوع تمدن که در تاریخ انسان از ۵۰ هزار سال پیش تاکنون یعنی تا تمدن آمریکا می‌شناسیم - همه این تمدن‌ها - متعلق به اقوام و نژادهای مهاجر است. و اولین تمدن، تمدن مهاجران آسیایی

است که در ۳۰ هزار سال پیش به اروپا رفته و اولین نوع انسان امروزمین هستند که انسان نما و یا حیوان انسانی نمایی را که در ۵۰ هزار سال پیش در اروپا می زیسته (نئاندرتال) و از نظر رشد فکری و مغزی انسانی بین نوع ما و نوع میمون بوده است، از صحنه تاریخ عقب رانده اند و تمدن درخشانی، به نسبت زمان، آغاز کرده اند، و این، اولین اثر تمدن در سرگذشت انسان است. بنابراین نخستین تمدن متعلق به مهاجرین است و در طول تاریخ همه تمدنهایی که متوالیاً آمده و یا در موازات هم رشد کرده اند، بدون استثنا متعلق به مهاجرین است و آخرین تمدن هم که تمدن در قاره جدید است منحصرأً تمدن مهاجرتی است. بنابراین مهاجرت انسان را که تبدیل به انسان متحرک، انسان در بند محیط اجتماعی و سنتی و طبیعی را تبدیل به انسان آزاد سازنده محیط، تغییر دهنده شرایط زندگی اش و مسلط بر طبیعت، و به عبارت دیگر سازنده تمدن، می کند و مهاجرت عامل حرکت در طول تاریخ بشر است .

اسلام، مکتبی با زیربنای عینی و روبنای معنوی

امشب می خواهم به دو مسئله پردازم که به عنوان نتیجه گیری بحث شب پیش است که طرح کردم: اول اینکه چرا دیشب فقط از قول تاریخ نقل کردم؛ یعنی عینیت مسئله را در سرگذشت انسان بحث کردم که چنین هست؛ یعنی واقعاً همواره مهاجرت با

تمدن توأم است و واقعاً همه تمدن‌ها ساخته هجرت است. اما چرا و چگونه مهاجرت انسان را چنین تغییر و تکامل می‌دهد و چگونه محیط راکد و بسته در اثر مهاجرت تبدیل به جامعه باز و متحرک و متکامل می‌شود و این عمل چه اثری در ذهن می‌گذارد؛ مسئله‌ای که خیلی جالب است این است که برخلاف بسیاری از جامعه‌شناسان و مورخان فلسفه تاریخ و انسان‌شناسان و دانشمندان تمدن‌شناس، که تکیه به مسائل ذهنی، ایده‌آلیستی، استدلالی یا فکری یا عقلی می‌کنند، اسلام تکیه بر مهاجرت که یک عمل عینی، واقعی و رئالیستی است می‌کند؛ یعنی عامل حرکت جامعه را یک عامل ذهنی نمی‌داند، بلکه یک عالم عینی، واقع‌گرا و رئالیستی به شمار آورده که مهاجرت عبارت است از حرکت انسان به روی خاک، و این حرکت ذهنی نیست بلکه یک حرکت عینی، این جهانی و کاملاً خارجی است، و ارزش این طرح از نظر علوم جدید در انسان‌شناسی کاملاً پیداست، برای اینکه غالباً اکثر جامعه‌شناسان و مورخان دنبال عوامل عینی و تأثیر آن روی انسان می‌گردند و مهاجرت یک عمل عینی است و این عمل عینی مادی است که تبدیل به یک اثر ذهنی معنوی و یک تکامل بزرگ اخلاقی می‌شود و این باز نمونه دیگری از طرز تفکر اسلامی است که نه ایده‌آلیستی است، برخلاف همه مذاهب، و نه ماتریالیستی مطلق، و برخلاف فلاسفه‌ای که از زمان یونان و حتی پیش از آن درهند بوده‌اند تا قرن نوزدهم و بیستم؛ بلکه مکتبی است که زیربنای عینی این جهان و روبنای معنوی اخلاقی؛ یعنی مکتبی است که آخرت زیربنای

زندگی این جهانی نیست؛ دنیا، زندگی این جهانی، عینیت، واقعیت، زندگی واقعی بشر، و همین بشر عینی و روابط عینی اجتماعی بشر، مبنای زندگی است، یعنی زندگی دنیا مبنا و مقدم و اصل است و آخرت انعکاسی از عمل انسان در زندگی این دنیا است و به هر حال «دنیا مزرعه آخرت است»؛ و معنویت هست که اسلام می‌کوشد تا انسان، برای رسیدن به آن معنویت ایده آل و مافوق طبیعی و مافوق مادی، از طریق سالم مادیت بگذرد؛ از طریق فقر، جهل، ضعف اجتماع، ضعف زندگی و ضعف بدن، راه به معنویت اسلامی نیست؛ رسیدن به معنویت اسلامی، به ایده آلیسم اسلامی، و به ماوراءالطبیعه اسلامی و به سعادت انسانی‌ای که اسلام می‌خواهد، از راه رشد زندگی مادی اجتماعی مسیر است؛ زیرا آنجا که فقر هست، جهل هم هست (صحبت فرد نیست، بلکه صحبت جامعه است) و آنجا که ضعف هست، زبونی اخلاقی هم هست. بنابراین راه به طرف کمال معنوی در اسلام فقط و فقط از طریق کمال مادی میسر است و از طریق دیگر پیراهه است و تخیلاتی است به نام معنویت. نمونه‌اش مهاجرت که یک بینش عینی واقع‌گرایانه این جهانی است و یک عمل مادی و این جهانی است؛ اما از این طریق انسان به یک انسان متعالی تبدیل می‌شود و به آن قله معنویت و اخلاق روحانی نزدیک می‌شود؛ آن هم مهاجرت بر روی زمین، یعنی تغییر شرایط عینی مادی منحط زندگی مادی. اهمیت فراوانی که در اسلام به مهاجرت داده شده عرض خواهم کرد.

تأثیر مهاجرت در جهان‌بینی انسان

اما چرا مهاجرت انسان را چنین دگرگون می‌کند؟ باید در اینجا مسئله‌ای را که امروز نخستین سنگ زیر بنای هر تفکر و هر مکتب و هر انسان‌شناسی است طرح کنم و آن مسئله جهان‌بینی است. جهان‌بینی عبارت است از کیفیت و صورتی که در ذهن ما از جهان خارج وجود دارد. خارج عبارت است از هر چه و هر که در بیرون از «من» به سر می‌برد: زندگی دیگران، جامعه‌ها، نژادها، عالم حیوانات و گیاهان، زمین، آسمان و ستارگان و همه عالم طبیعت «جهان» است، و کیفیت دیدن این جهان، «جهان‌بینی» است. مگر هر کس این جهان مادی را به گونه‌ای می‌بیند؟ آری. برخلاف آنچه که اول به ذهن می‌رسد عالم مادی و حتی اشیاء و حتی رنگها را هر کسی جوری می‌بیند و هر طبقه‌ای به گونه‌ای تلقی می‌کند، و حتی اندازه‌های مادی در چشم سر، در همین چشم «مادی بین» و «رنگ و شکل بین» انسان به نسبت تفاوت‌های افراد انسانی از نظر وضع محیطشان و وضع اجتماعشان متفاوت است، یعنی کسی که به طبقه فقیر و یا غنی وابسته است دنیا را طوری دیگر می‌بیند و کسی که دارای یک رشد فکری و عاطفی و ذهنی است دنیا را طوری دیگر می‌بیند و هر کسی که دارای یک رشد عقلی و علمی و فلسفی است دنیا را جوری دیگر؛ و حتی بعضی‌ها معتقدند که نژادهای گوناگون انسانی، رنگ‌ها را هر کدام به گونه‌ای می‌بیند؛ مثلاً رنگ کبود را یک نژاد بیشتر سبز

می‌بیند و نژاد دیگر بیشتر آبی. اگر چه بحث نژادی برای ما مطرح نیست، اما یک واقعیت هست و آن اینکه شرایط تربیتی ما، شرایط زندگی مادی و اجتماعی ما، نه تنها در کیفیت روحی و احساسی ما بلکه بر حواس مادی ما نیز اثر می‌گذارد.

یک آزمایش معروف در روانشناسی گروه‌ها، تیپ‌ها و طبقات اجتماعی هست؛ البته مثال‌ها فراوان است، اما یک مثال خیلی ساده‌تر که شاید برای هر کس هم تجربه‌کردنش آسان باشد، این است که یک صفحه مقوایی انتخاب کنید؛ به اندازه هر سکه پولی که بین ما و در پول ما رایج است، یک سوراخ روی صفحه مقوایی تعبیه کنید، مثلاً یک سوراخ به اندازه یک دهشاهی، یک ریالی، دو ریالی، پنج ریالی، حالی کودک را که از خانواده فقیر است و یک کودک که از خانواده ثروتمند است، انتخاب^۱ کنید و به هر یک از آنها بگویید که یکی از آن سکه‌ها را بردارد و با چشمش آن سوراخی را که به اندازه آن سکه روی این صفحه مقوا است بیابد و سکه را توی آن سوراخ رد کند. بنابراین آنجا فقط چشم کار می‌کند و موضوعش هم اندازه هندسی و مادی است، مسئله خیالی و ادبی و احساسی هم در کار نیست؛ (ولی) معمولاً اشتباه می‌کنند، اما اشتباهات این دو بچه برعکس و نقیض هم است: بچه ثروتمند که سکه‌ای

^۱. معلمین مدارس می‌توانند چنین انتخابی بکنند.

بر می‌دارد و توی دستش می‌گذارد و با انگشتش لمس می‌کند و در آن حال با چشمش روی صفحه مقوا دنبال آن سوراخی که اندازه آن سکه است می‌گردد، معمولاً «اشتباهاً» سوراخ سکه کوچکتر را انتخاب می‌کند و بعد از این سکه را رویش می‌گذارد، می‌بیند که این سکه مال سوراخ پایین است؛ یعنی ۵ ریالی را که بر می‌دارد اشتباهاً می‌خواهد آن را توی سوراخ ۲ ریالی بگذارد و یا ۲ ریالی را که بر می‌دارد روی سوراخ یک ریالی می‌گذارد. بچه فقیر اشتباهاتش برعکس است: ۲ ریالی را که بر می‌دارد، در آن حالی که توی انگشتش است و این سوراخ‌ها را نگاه می‌کند، اشتباهش به این صورت است که سوراخ سکه ۵ ریالی را انتخاب می‌کند و می‌خواهد این سکه را از آنجا رد کند. همیشه اشتباهات این دو نفر از نظر چشمشان متناقض با هم است؛ چرا؟ ثروت و رفاه یک حالت روحی است، اما در اندازه‌های مادی، به وسیله چشم مادی بین، اثر می‌گذارد. آن وقتی که کودک ثروتمند ۵ ریالی را بر می‌دارد، ارزش واقعی این ۵ ریال در ذهن و روح او اندک است، و چون اندک است، ارزش معنوی، قدرت خرید و تأثیرش روی زندگی او کم است. بنابراین اندازه این سکه ۵ ریالی را هم کوچک می‌بیند و با انگشتش لمس می‌کند و این حقارت که روح او در این سکه ۵ ریالی می‌بیند، تبدیل به حقارت مادی می‌شود: اندازه‌اش را هم کوچک می‌بیند و چون اندازه‌اش را کوچک می‌بیند، چشمش دنبال سوراخ کوچکتر می‌رود و از این جهت اشتباه می‌کند؛ و آن فقیر به خاطر آنکه ۲ ریالی برایش پولی است، اثر

روی روحش دارد و آن را از نظر ارزش و تأثیرش روی زندگی خودش و احتیاجاتش بزرگ می‌بیند. این بزرگ یافتن از نظر روحی تأثیر می‌گذارد و تبدیل می‌شود به بزرگ یافتن از نظر هندسی و بنابراین ۲ ریالی را که برمی‌دارد زیر دستش سکه بزرگی حس می‌شود و در نتیجه چشمش دنبال یک سوراخ بزرگ روی صفحه می‌گردد. این آزمایش به طور کامل نشان می‌دهد که وضع زندگی اجتماعی، وضع تربیت و روابط بین نیازهای انسان و شرایط عینی اجتماع و میزان برخورداری مادی او از مواهب زندگی و سختی‌هایی که دیده و یا لذت‌هایی که برده و برخورداریهایی که داشته (اینها مسائلی است مربوط به وضع فرد در زندگی جامعه‌اش و زندگی اجتماعی اش)، نه تنها روی طرز تفکر، احساس، حساسیت‌ها و درک و فهمش تأثیر می‌گذارد بلکه روی اندازه‌های مادی اشیاء در چشمش و روی وضع رنگ‌هایی که می‌بیند تأثیر می‌گذارد.

دو انسان را که یکی وابسته به طبقه و شرایط زندگی پایینی است و یکی وابسته به شرایط خیلی بالاست، در نظر بگیرید. مسلماً اگر یک پارچه را به این دو نفر بدهید، هر دو نفر نرمی و درشتی آن را به یک اندازه، به وسیله قوه لامسه شان، حس نمی‌کنند: پارچه‌ای که زیر دست یکی لطیف احساس می‌شود، زیر دست دیگری بسیار خشن حس می‌شود و این نشان می‌دهد که انسان تا چه حد تحت تأثیر شرایط زندگی اش قرار می‌گیرد. انسان معمولی ساخته شرایط محیطش، طبیعت، جامعه، محیط خانوادگی، تعلیم و تربیت، تاریخ و گذشته‌اش و وارثتش است و همه انبیاء آمده‌اند تا انسان را از

قید همین شرایط رها کنند، و نجات و فلاح یعنی این. و مهاجرت بزرگترین ضربه را بر این روابط (وبر) حاکمیت طبیعت، جامعه و حتی وراثت بر روح و اراده انسان، وارد می‌کند؛ چگونه؟

هالبواکس (که متخصص تحقیق در روانشناسی طبقات اجتماعی بشر است)، در یک کتاب به نام «اسکیز» و همچنین در «روانشناسی طبقات اجتماعی» نشان می‌دهد که هر طبقه‌ای در جامعه (از نظر اقتصادی کاری نداریم) از لحاظ روحی و عاطفی و بینش و طرز تفکر چگونه هست و تا چه حد روانشناسی انسان وابسته به وضع کارش، شغلش و شرایط اجتماعی محیطش است. می‌گوید: در تاریخ و همچنین در شرایط امروز جهان، جامعه‌ها و همچنین طبقه‌های اجتماعی یک جامعه به میزانی که طرز کار و شکل زندگی‌شان به گونه‌ای است که آنها را به یک منطقه ثابت از زمین متصل می‌کند. و کیفیت تولید و روابط اجتماعیشان به گونه‌ای است که تحرک در درون جامعه وجود ندارد یا کم دارد و در حقیقت به میزانی که یک جامعه یا یک طبقه به زمین وابسته است، به همان اندازه این انسان را کد است و به همان اندازه این جامعه منحط و بسته است و تکان و تغییر و جهش و جنبش در آن نیست. به قول برگسون، جامعه‌ها دو نوع هستند: جامعه‌های بسته و جامعه‌های باز. جامعه بسته جامعه‌ای است که حرکت‌های اجتماعی در آن کند است و همچنین تولید و توزیع و مصرف، روابط اقتصادی و اجتماعی در آن کند است و همچنین تولید و توزیع و مصرف، روابط اقتصادی و

اجتماعی آن دریک حلقه بسته دوران دارد. یک ده به سبک قدیم را نگاه کنید: تمام دایره تولید و توزیع و مصرف یعنی همه این حرکات اقتصادی و حتی اجتماعیشان روی یک دایره بسیار کوچک و اندکی می چرخد و این دایره بسته است یعنی کسی که گندم یا شیر تولید می کند، آن را به همسایه اش می دهد و از او آرد می گیرد، آن یکی گندم را می گیرد و به یک خانواده دیگر می دهد و از او نخ می گیرد و به کس دیگری می دهد و از او پارچه می گیرد. یعنی آن کسی که شیر تولید می کند، این شیر دور مصرف کنندگان همان ده می چرخد و بعد گم می شود. آن کسی که پشم یا پنبه تولید می کند، این گندم و پشم و پنبه دست به دست می گردد و بعد مصرف می شود باز دومرتبه به نقطه اول برمی گردد. این جامعه، جامعه بسته است و چون شرایط کار هم شرایط یک کار بسته است، یعنی در زمان مشخص و معینی از سال به صحرا می رود و آنجا کار می کند، سه ماه، چهار ماه، پنج ماه، تولید می کند و این تولید را به ده برمی گرداند و خودش می خورد و بعد تولید می کند که بخورد و می خورد که تولید بکند، توی این دایره محدود تولید و مصرف، زندگی و شکل کار منعقد و محفوظ است. اما فرض کنیم که در این ده کوچک یک نفر می آید یک چاه آرتزین می زند و مزرعه ای در این ده ایجاد می کند و در آن چغندر می کارد، که مصرف در این ده ندارد. این چغندر تولید ده می شود، اما در این دایره درونی این چغندر نمی چرخد؛ (بلکه) بلافاصله از این مزرعه که منشأ تولید است، به کارخانه قند در بیست کیلومتری، یا سی، پنجاه

کیلومتری آن ده می رود و در آنجا به قند تبدیل می شود. این قند وارد بازارهای بزرگ در داخل و خارج کشور می شود و از آنجا پول و مبادلاتش سر به بازارهای دیگر دنیا می زند. یعنی می بیند این چاه در اثر تغییر شرایط اقتصادی درون این ده، این دایره بسته زندگی را به طرف بازارهای بیرون مجموعه این زندگی و کار باز کرد و دیگر در آنجا محدود به هیچ حدی نیست، چنانچه برگشتن هم همین طور است: مصرف این ده همیشه تولیدی بود که در داخل ده به وجود می آمد، اما حالا کالایی که از بازارهای ۱۰۰۰ فرسخ، ۲۰۰۰ فرسخ دور و از سرچشمه های تولیدی متنوع تولید شده وارد این ده می شود. یعنی هم مصرف از بیرون این دایره وارد شده و هم تولید از درون این دایره بیرون رفته و همین، روزنه ای را در این دایره بسته و این جامعه بسته پدید می آورد و همین، تبدیل به یک جامعه باز از نظر اقتصادی می شود. جامعه باز از نظر اقتصادی، جاده، راه تبلیغ و رفت و آمد و اتصال به بازارهای متحرک را ایجاد می کند و مصرف تازه به وجود می آورد. آدم های تازه، حرفه های تازه، تکنیک و تکنسین می آید و به هر حال وضع زندگی تغییر می کند و بعد از مدتی وقتی به این ده برمی گردیم، یک حرکت و تلاش و جنبش و مصرف تازه و شکل تازه و لباس تازه و آدم های تازه و روابط اجتماعی تازه و ویتترین و مغازه های تازه می بینیم و بسیاری از مراسم و سرگرمی و شکل زندگی شان را می بینیم که دستخوش تغییر است؛ حرکت و جنبش به وجود می آید و مسلماً این حرکت و جنبش در اندیشه اثر می گذارد و در داخل این مغزها که

در همین دایره محبوس بود و همه آدم‌ها هم یک شکل بودند، همه یک جور فکر می‌کردند و یک جور عقیده داشتند همه یک جور زندگی می‌کردند و عمل می‌کردند، تناقض فکری، تصادم فکری، حرف تازه و تز تازه ایجاد می‌شود. اختلاف سطح فکری، اختلاف بینش و سلیقه، همچنین مخالفت با سنت، و عصیان و تشنج وجدان اجتماعی، یعنی تبدیل جامعه از حالت بسته راکد به یک حالت متحرک و متحول و متغیر. گرچه نمی‌خواهم هر گونه عاملی را که یک جامعه بسته را تبدیل به یک جامعه باز و جامعه راکد را تبدیل به جامعه متحرک می‌کند تأیید کنم، اما (اگر چه) از یک طرف درست است که هر عاملی که جامعه بسته را باز می‌کند و رکود را تبدیل به تحرک می‌کند، حتماً عامل صحیح و منطقی نیست، از طرف دیگر هیچ جامعه‌ای ممکن نیست به یک تمدن و یک تحرک و به یک سازندگی مثبت و کمال برسد، مگر اینکه این سلسله بسته باز شود و این رکود تبدیل به تحرک بشود و این تصادم در آن ایجاد بشود و یکنواختی و زندگی قرینه‌ای و مشابه و مقارن و اندیشه‌های قالبی بهم بریزد، و وقتی بهم خواهد ریخت که روزنه‌ای در اندیشه، در روابط اجتماعی، در فکر به بیرون باز شود، و همه اینها بهم ارتباط دارد: ممکن نیست که عوض بشود و وضع زندگی عوض نشود، چنان که ممکن نیست وضع زندگی عوض بشود و فکر بتواند راکد بماند. هالبواکس می‌گوید: چون عامل رکود فکر و روح و عاطفه و حتی وضع اجتماعی بستگی به میزان، بستگی به مقید بودن فرد یا جامعه به

زمین دارد، برای همین هم است که در تاریخ دو دوره فئودالیسم قرون وسطی، راکد، بی‌تحرك، بی‌تغییر و مخالف با هر نوپذیری و هر ابداع و ابتکاری است و بلافاصله فئودالیسم که ازین می‌رود و بعد از جنگ‌های صلیبی بنیاد فئودالیسم غربی که نابود می‌شود و بعد از اینکه اروپاییان می‌فهمند و متوجه می‌شوند که شکستی که از مسلمانان می‌خورند به خاطر وضع سیستم فئودالیتة اجتماعی‌ای است که بر اروپا حکومت می‌کند (که هر فئودالی راه افتاد و یک عده شوالیه دنبالش - خودش سردسته است - و سیل مهاجمان صلیبی هیچ کدام تحت فرماندهی واحد نتوانستند جمع بشوند، به خاطر اینکه هر کدام از فئودال‌ها نمی‌توانستند تحت یک نظام و یک قاعده ارتشی در بیایند، و به خاطر همین هم پراکنده بودند و صدها استراتژی و تاکتیک وجود داشت و حملات غیر منطقی آنها را شکست داد)، همین شکست آنها را بیدار کرد و نسبت به فئودالیسم و شکل فئودالیتة قرون وسطایی اروپا بدبین کرد و با آن مبارزه کردند و این عامل فکری و همچنین ارتباط با جامعه شرقی و راههای تازه، طبقه بورژوازی و زندگی بورژوازی را در اروپا پدید آورد .

بورژوازی عبارت است از زندگی به وسیله تبادل پول و کالا و تولید صنعتی در مرحله کار دستی یا در مرحله ماشین و تبادلات کالا به پول، نه کالا به کالا. زندگی فئودالیسم براساس تولید از زمین است و اگر هم معاملات و تبادلاتی ایجاد می‌شود جنس به جنس است. در زندگی بورژوازی پول ملاک اقتصاد است و تراکم عرضه و

تراکم کالا در مراکزی به نام بورس، به نام بازار یا فروشگاههای بزرگ. همچنین دامنه ارتباط اقتصادی در زندگی فئودالی منحصر به منطقه خودش است یا مناطق همسایه. زندگی بورژوازی همیشه گسترش دارد، و همواره بورژوازی متحرک است و همیشه دامنه و قلمرو خرید و مصرف و عرضه‌اش را می‌خواهد توسعه و گسترش بدهد و به سادگی از مرزهای ملی‌اش تجاوز می‌کند. این است که ما هم می‌توانیم به سادگی بینیم که یک تاجر تحرک بیشتر دارد تا یک ملاک بزرگ؛ یک ملاک بزرگ بیشتر به محیط کار و زندگی‌اش وابسته است تا یک تاجر بزرگ؛ تاجر بزرگ بیشتر جهانی فکر می‌کند و یک ملاک بزرگ بیشتر بومی و محلی فکر می‌کند، و برای همین هم است که آن زود می‌تواند تغییر کند، و در زندگی بورژوازی تحرک و تنوع و تغییر فراوان است. اما در زندگی کشاورزی و دروه فئودالیسم تحرک، تنوع و ابتکار نیست. بنابراین یکی از عوامل بزرگ این همه پیشرفتی که در دو سه قرن اخیر شد، تنها اختلاف میان قرون وسطی و قرون جدید در مسئله فکری نبود (بلکه) تبدیل شکل زندگی فئودالیه غرب به زندگی بورژوازی و رشد طبقه بورژوا در اروپا بود. چرا بورژوا و فئودال این اختلاف فکری را دارند؟ برای اینکه بورژوا متحرک است و وابسته به یک زمین خاص و محدود نیست و یک سرزمین و چاه و قنات تمام تولید و منشأ تولید و زندگی او را ایجاد نمی‌کند؛ بورژوا اصولاً عملش، حرکت و انتقال و عرضه و تقاضا و حمل و نقل است و خود این عمل و خود این سبکباری او در تغییر جا

و در برخورد با اشخاص تازه، محیط‌های تازه، بازاریابی‌هایی که باید بکند، و اینکه باید دنبال تولید تازه، کالای تازه برای خرید و بازار تازه و عرضه تازه برای فروش بگردد - این وضع زندگی متحرک - اندیشه او را متحرک، متمدن و نو پذیر بار می‌آورد، (در حالی که) وابستگی آن (یکی) به یک نقطه خاص، رکود فکری و روحی او و جامعه او را پدید می‌آورد .

الان هم در خود اروپا، تمام جامعه شناسان بر این متفق هستند (از هر مکتبی که هستند) که دهقان به نسبت کارگر صنعتی از لحاظ روانشناسی فرق دارد: دهقان دارای یک بینش محدود و بسته و راکد و تغییر ناپذیر یا بسیار مقاوم است - در برابر تغییر - در حالی که یک کارگر صنعتی همواره دنبال تغییر و تحول و تفنن و زندگی بهتر و مبارزه برای تغییر شرایط زندگی خودش است. این کیفیت اختلاف بین این دو فرد کاملاً معلول کیفیت شرایط زندگی این دو است که آن کاملاً وابسته به یک دایره محدود بسته تولید و مصرف و کار مشابه و یکنواخت، و این یکی وابسته به یک زندگی بورژوازی شهری و پول و یک زندگی متحرک است. بنابر این عامل رکود، وابستگی به زمین است. هالبواکس در اینجا یک تحقیق زبانشناسی خیلی قوی دارد و آن اینکه تمام صفات، اصطلاحات و حتی اسامی‌ای که دهقان و زندگی دهقانی را بیان می‌کند، از زمین و خاک گرفته شده و این بستگی او رابه خاک و زمینش می‌رساند، و الان هم ما می‌توانیم دهقان را در دهات ببینیم که به زمینش به عنوان یک مقدار زمینی

که از آنجا گندم به دست می‌آورد و زندگی‌اش از آنجا تأمین می‌شود نگاه نمی‌کند، بلکه (آن را) به عنوان مظهري از شرافت و حیثیت خانوادگی و افتخار ارثی و وضع آباء و اجدادی و نمونه وجود و وضعیت اجتماعی احساس می‌کند و نسبت به زمین حالت تقدس دارد. اگر دیده باشید، بین دو برادر در ده که هر دو دهقان بودند و وضع زندگی‌شان بد شده و هر دو به فقر افتاده‌اند، یکی خودش را به شهری رسانیده و آنجا کارگری شده یا حتی راننده‌ای شده یا یک کارمند گونه‌ای شده و به زندگی بهتری رسیده و وضع لباس و خوراکش کاملاً فرق کرده، ولی چون زمین آباء اجدادی‌اش را فروخته (برای اینکه به شهر برود) و وضع زندگی‌اش را عوض کرده و به کلی به شرایطی که در آن زندگی می‌کرده و پدران‌ش در آن زندگی می‌کردند پشت‌پا زده و آن زمینی که خودش و بابایش و جدش می‌کاشته، حالا به فلان کس داده و عرضه نگاه داشت‌نش را نداشته، با اینکه وضع زندگی‌اش بهتر شده و با اینکه رفاه تازه به دست آورده، از لحاظ پرستیژ جامعه روستایی حیثیتش خدشه دار شده، در صورتی که برادر دیگرش که همان وضع را تحمل کرده و همان زمین اندکی که تولیدی برایش ندارد و نمی‌تواند نیازش را برآورده کند، نگه داشته و همانجا گرسنگی می‌کشد، حماسه افتخار آمیزش این است که «من زمین بابایم را نفروختم و باغمان را نفروختم و ماندم و نگذاشتم در بروم و همان جور که باباهایمان زندگی می‌کردند من هم زندگی کردم!» این طرز فکر و این علاقه به شکل کار و زندگی موروثی و آنچه که موجود است،

خاصیت طرز تفکر انسانی است که وابسته به زمین است. آن دیگری هم تا مدتی خودش ناراحت است (آنکه به شهر آمده و کار تازه پیدا کرده است)، ولی بعد از مدتی ناراحتی اش رفع می شود، دیگر به تمام آنها می خندد، و آن، آدمی است که از همه این وابستگی و دلبستگی ها آزاد شده است .

یک کسی از آن دهی که من مال آنجا هستم (من هم ریشه دهاتی دارم) برای درس خواندن به مشهد آمده بود؛ سه چهارماهی رفت و درس خواند. هنوز به «اما بعد» نرسیده بود، که حالت هیجان و ناراحتی شدید و غم غربت و دوری چنان پریشانش کرده بود که حالت عادی نداشت؛ احوالپرسی که با او می کردی به گریه می افتاد. می خواستیم تسلیش بدهیم که، چه چیزی نمی تواند تورا در این شهر و وضع راحت و آینده روشن نگاه بدارد و در آن دهی که تو هیچ نداری و آینده ای نداری و حال و گذشته ای نداری، چه چیز تو را به آنجا می کشاند؟ جواب می داد: عصرها که می شد با پدر و مادرمان جلوی خانه می نشستیم و چای می خوردیم و یک گاو ماده آن طرف حیاط زیر درخت بسته بودیم. من وقتی چای می خوردم یواش سرش را برمی گرداند و به من مدتی نگاه می کرد؛ مثل اینکه با نگاهایش با من حرف می زد و آشنا بود. حالا هر وقت یا او می افتم، دلم می خواهد همه این کتابها و درسها (و اینکه مثلاً بعد از این می خواهم عالم بشوم) را بگذارم و به آنجا بروم، اینجا نمی توانم طاقت بیاورم. آخرش هم رفت که چشم در چشم گاوش بگذارد و خیالش راحت بشود! این روحیه تمدن تازه

نمی‌سازد. این طرز تفکر، این قدرت اراده نمی‌تواند یک مرتبه همه اساطیرالاولین را دور بیندازد، نمی‌تواند همه آن سنت‌های موهوم موروثی و آن شکل راکد و بد زندگی اجتماعی‌اش را در هم بشکند. این یک قهرمان می‌خواهد، یک آدم شجاع می‌خواهد؛ این شجاعت بزرگتر از شجاعت قهرمان افسانه‌ای و حماسه‌ای ماست: مبارزه آدم با بندهایی که با قلبش پیوند خورده و در طول زمان جوش خورده، بزرگترین مبارزه قهرمانی است و این مشکل بزرگ همیشگی انسان و هم، انسان حال است. و هرگز نمی‌شود گفت که انسان حال در این کار قدرت بیشتری به دست آورده تا انسان گذشته، و جهاد اکبر یعنی این. این، جهاد با نفس است، یعنی جهاد با آنچه که روح آدم را با خود خو داده و نگاه داشته است. در صورتی که اسلام، «رفتن» است و تکامل، «شدن» است و شدن و رفتن با ماندن و ایستادن متناقض است .

بحث دیگری در اسلام مطرح است که نمی‌توانم همه آن را در اینجا مطرح کنم؛ ناچار باید خیلی زود و سریع نتیجه‌گیری بکنم: تاین بی‌می‌گوید که، تمام رهبران بزرگی که محیطشان را عوض کردند و جامعه‌شان را تغییر دادند، کسانی بودند که زندگی‌شان دو مرحله داشته است: ترک جامعه و بازگشت به جامعه. همه این چنین هستند - همه رهبران جامعه - و در تاریخ، به طور کلی، چه کسانی که پیغمبر به حق‌اند، چه کسانی که به نام پیغمبر در تاریخ معروفند و چه کسانی که حکیم و فیلسوف بزرگی بودند و جامعه‌شان را عوض کردند، همه دارای این دو مرحله بودند: نخستین

بار این فرد از جامعه منزوی می‌شود و غیب و دور می‌شود و مدتی را که ده سال، بیست سال، سی سال (در اشخاص فرق می‌کند) طول می‌کشد، در سرزمین دیگری می‌گذرانند. بعد، به صورت نه کسی که رفته (که انسانی شبیه دیگران بود)، بلکه به صورت انسان تازه‌ای که این محیط نمی‌توانست به بار بیاورد، برمی‌گردد و آن وقت رسالت خودش را به عنوان تغییر کردن و عوض کردن و تکان خوردن و راه رفتن و پیش رفتن اعلام می‌کند و روح و فکر و اجتماع و زندگی را عوض می‌کند. همه چنین هستند. چنان که گفتم ابراهیم دارای چنین مرحله‌ای است. موسی از مصر در اثر آن تصادفی که می‌بینیم حرکت می‌کند و جامعه‌اش را ترک می‌کند. موسی وقتی جامعه‌اش را ترک می‌کرد، یک جوان پرورده کاخ فرعون بود، مثل همه جوان‌های دیگر از لحاظ فعلیت، مثل بنی اسرائیل فکر می‌کرد؛ مثل همه تربیت شدگان اشراف در جامعه فکر می‌کرد. چنین آدمی نمی‌تواند یک مرتبه همه چیز را تغییر بدهد؛ می‌رود از جامعه دور می‌شود و همان داستان‌هایی که می‌دانیم، و بعد که برمی‌گردد دیگر آن موسی نیست؛ انسانی است که با فرعون و قارون و همه کسانی که نگاهبانان وضع موجود زمان و میخ‌های خیمه اجتماع بودند و در می‌افتد و سنت‌ها و روابط و شکل جامعه را به کلی دگرگون می‌کند و جامعه را نجات می‌دهد. پیغمبر خود ما دارای چنین رفتن از جامعه به طرف خویش و بازگشت از خویش به طرف جامعه هست: از ۲۵ سالگی تا ۴۰ سالگی دوره غیبت پیغمبر است، البته غیبت نه به تن بلکه به روح؛ و

بعد از این ۱۵ سال انزوا، او که در این انزوا ساخته می‌شود و در آن اندیشه‌ها به آن منبع بزرگ متصل می‌گردد و در آن تنهایی، روحی پیدا می‌کند که می‌توند مهبط وحی بشود و اراده‌ای که قدرت آن را دارد که همه می‌ساختند و برای آنها مقدس بود و همه بت‌هایی که هر کدام برای عرب الوهیتی داشتند، با خشونت و قاطعیت قیام کند، باز می‌گردد .

همه پیغمبران و رهبران دارای این دو مرحله هستند و این جز مهاجرت چیزی نیست، که مهاجرت این انسان را که اگر در متن این جامعه «به هر حال، هر جور هست» و منحط نگه بدارند، می‌پوساند، نگاه می‌دارد و می‌سازد و وقتی برمی‌گرداند، انسان دیگری است. این مسئله‌ای است که بی‌نهایت قابل تأمل است .

در زمان عمر که حکومت اسلامی توسعه پیدا می‌کند، مسئله احتیاج به مبدأ تاریخ مطرح است. تا آن زمان اغلب مسلمانان مثل عربهای دیگر، همین طور که صحبت می‌کردند واقعه عام الفیل را مبدأ تاریخ می‌گرفتند (وقتی تاریخ نیست، مردم عامی همین طور که الان «عمل می‌کنند»، مثلاً سال گرانی، سال قحطی، سال این جور واقعه‌های بزرگ اخیر را مبدأ تاریخ عملی خودشان قرار می‌دهند). ولی الان حکومت بزرگ شده، قلمرو اسلام وسعت پیدا کرده و احتیاج به یک تاریخ مسلم هست و واقعه عام الفیل هم واقعه‌ای که مسلمانان بتوانند آن را مبدأ تاریخی قرار بدهند، نیست؛

شایستگی این را ندارد (چون بحث حمله به مکه است). عمر طرح می کند، چه واقعه‌ای را در اسلام مبدأ تاریخ قرار بدهیم؟ مبدأ تاریخ قرار دادن یعنی (اینکه) قاعدتاً بزرگترین حادثه هر ملتی، هر جامعه‌ای، هر گروه فکری، بزرگترین حادثه‌ای که از همه نظر مؤثرتر است، مبدأ تاریخ قرار می گیرد. خود به خود ما هم وقتی که با بینش امروزین خودمان فکر می کنیم، اگر الان می بود و در برابر طرح چنین سؤالی قرار می گرفتیم و می خواستیم جوابی تهیه کنیم، معمولاً بعثت پیغمبر اسلام را مبدأ تاریخ قرار می دادیم. چرا؟ زیرا که این حد فاصل جاهلیت و اسلام است و این آغاز اتصال وحی با پیغمبر اسلام است و نخستین فصل تاریخ اسلام است، آغاز است و باید مبدأ تاریخ قرار بگیرد و عملاً هم چنین احساس می کنیم که آغاز اسلام یعنی آغاز بعثت پیغمبر. اگر بعثت نباشد ممکن بود میلاد پیغمبر اسلام را مبدأ قرار بدهند، که اگر میلاد نبود، بعثت نبود. بنابراین آن مقدم است؛ چنان که مسیحیت میلاد پیغمبر خودشان را ملاک و مبدأ قرار داده‌اند. عمر این مسئله را طرح می کند و علی می فرماید که مبدأ تاریخ هجرت باشد و همه می پذیرند. بی شک چنین پیشنهادی از طرف علی نشانه عظمت روح و فکر او و فهم عمیق و جامع معنی مجهول هجرت در آن زمان است و معلوم می شود که علی خوب این معنی را حس می کرده است. اما بی شک چنین طرحی از طرف علی و پذیرشش از طرف عمر و همه طرفداران او و حتی مخالفین علی، نشانه آن است که مسلمانان در آن دوره به عظمت و ارزش هجرت کاملاً آگاه

بودند و تا علی چنین مسئله را یادآوری می‌کند، همه تسلیم می‌شوند و در برابرش مخالفت و مقاومت نمی‌کنند و پیشنهادی دیگر مطرح نیست. بنابراین نشان می‌دهد که از نظر بینش اسلامی، هجرت آغاز تاریخ اسلام است نه بعثت، وی می‌خواهد نشان دهد که بعثت آغاز مکتب اسلام و آغاز فکر و ایمان است. اما فکر و ایمان اگر وارد تاریخ نشود، اگر وارد زندگی نشود و اگر وارد جامعه‌ها و ملتها نشود به صورت یک فکر ذهنی می‌ماند و هر چقدر هم مقدس باشد اثر علمی آن هیچ است. بنابراین بعثت هنگامی ارزش خودش را می‌تواند نشان بدهد که هجرت وجود داشته باشد هجرت است که به بعثت تحقق می‌بخشد، تحقق عینی عملی واقعی. این است که مبدأ تاریخ اسلام هجرت است و این است که عزیزترین یاران پیغمبر که در سخت‌ترین شرایط به پیغمبر اسلام گرویدند و از همه چیزشان گذشتند، و در موقعی که از لحاظ ظاهر دعوت پیغمبر آینده مادی پرآب و نانی نوید نمی‌داد، در مدت ۱۰ یا ۱۲ یا ۱۳ سال به ایمان و حقیقتشان وفادار ماندند و شکنجه‌ها را تحمل کردند، با اینکه می‌توانستند بسیاری از صفات دیگر اسلام را بگیرند - مجاهد، باوفا، شجاع، یار - اما همه مهاجر را به عنوان بهترین صفتی که اسلام می‌تواند به یک انسان بدهد، گرفتند .

مفهوم و انواع مهاجرت در قرآن

اولاً در قرآن طرز قرار گرفتن یک کلمه یا اسم از نظر همسایگی با کلمات بعدی و پیشین یک فلسفه مسلم دارد؛ قرآن تصادفی کلمات را پشت سر هم نمی آورد - این سبک قرآن است، بنابراین اگر کلمه‌ای جلو می‌آید، باید جلوتر آمده باشد؛ یعنی این مفهوم مقدم بر مفهوم و کلمه‌ای است که بعد از آن آمده. در قرآن سه مرحله وجود دارد: «ان الذین آمنوا والذین هاجروا وجاهدوا فی سبیل الله اولئک یرجون رحمت الله». این سه مرحله مال انسان است، انسانی که اسلام می‌شناسد، و انسانی که اسلام را می‌شناسد .

مرحله اول ایمان آوردن است، یعنی به مکتبی که نجات من و جامعه هر دو در آن است، و حقیقت است و راه سعادت و کمال و اجتماع است پی ببریم، آن را بشناسیم و به آن ایمان پیدا کنیم، یعنی مکتب فکری روشن شرط اول هر کار است (به قول جامعه شناسی، اول ایدئولوژی است). انسان باید بداند که کیست، چه باید بکند و چه باید بشود و جامعه باید چگونه تغییر پذیرد، از چه راه و به کجا برود و چگونه زندگی بکند، و انسان چیست. این سؤالات در مرحله ایمان طرح است و روشن می‌شود. بعد از ایمان ما چنین خیال می‌کنیم که بلافاصله باید جهاد مطرح شود و عمل به ایمان؛ اما در اینجا بی‌درنگ هجرت به عنوان مرحله دومی که بلافاصله بعد از ایمان برای فرد و جامعه مطرح است می‌آید. و بعد از مهاجرت جهاد است .

چون فرصت نیست، فقط به اشاره‌ای اکتفا می‌کنم، و آن این است که تمام تحولات و تغییراتی که در جامعه‌های آسیا و آفریقا در قرن اخیر پدید آمده، جامعه‌هایی که در بند اروپا گرفتار بودند و این بندها را گسسته و رها شدند و به زندگی و مسیر تازه‌ای افتادند، پایه‌های اساسی این تغییر و تحول و این نهضت‌ها به وسیله مهاجرانی گذاشته شد که روشنفکر بودند و به یک مکتب اعتقادی و اجتماعی رسیده بودند و بعد جامعه خودشان را ترک کرده بودند و در جایی که شایستگی ماندن و کار را داشت و شرایط آماده بود، رفتند و از آنجا مبارزه را علیه اروپا شروع کردند. یعنی اول به یک مرحله روشن بینی و روشنفکری و رسالت و مسئولیت اجتماعی رسیدند و بعد از سرزمین خودشان و جامعه‌شان که در شرایط غیر عادی و غیر سالم بوده و دشمن بر آن مسلط بوده (جامعه‌های آفریقایی، بعضی از جامعه‌های آسیایی و آمریکای جنوبی) به خارج از محیط رفته‌اند و بعد در آنجا مبارزه را شروع کرده‌اند: ایمان، مهاجرت و جهاد. این سه مرحله در همه نهضت‌هایی که جوامع در بند آغاز کرده و به نتیجه رسیده‌اند، با همین ترتیبی که در اینجا مطرح است تحقق پیدا کرده و همه‌اش نمونه برای بیان حکمت ترتیب این سه اصلی است که پیایی به این شکل آمده، ایمان، مهاجرت و جهاد .

مهاجرت چنان که از قرآن و از لحنی که قرآن از آن صحبت می کند، بر می آید، دارای پنج نوع است که من فقط یادی از آن می کنم و می گذارم، و احتیاج به توضیح نیست :

مهاجرت اول مهاجرت فردی غیر متعهد است: یک انسان یا دو یا پنج یا هفت نفر؛ اینها افراد هستند. در داستان اصحاب کهف هفته پیش گفتم که (آنها) جامعه شان را در یک راه غیر طبیعی و وضع زندگی شان را در یک شرایط ستمکارانه منحرف می بینند و شرایط طوری است که ناامیدند از اینکه اگر در جامعه بمانند بتوانند تغییری را در آن ایجاد کنند. گاه ممکن است انسان در تاریخ به این مرحله برسد^۱. - گاه ممکن است. وقتی می گویم «گاه ممکن است»، به خاطر اینکه یک حکم عینی که هر فردی در حالتی باید انجام بدهد نیست؛ اینها اصولی است که در یک مکتب نجات بخش مطرح است و هر کس در هر مرحله ای که قرار می گیرد یکی از این راهها را - و آن راهی را که در اینجا مطرح می شود - باید بشناسد و برود. گاه ممکن است شرایط به گونه ای باشد که افرادی که به یک ایمان بزرگ، به راه بزرگ، به حقیقت درست و راه نجات

^۱. قرآن برای یک حالت و یک زمان و یک گوشه نیست. قرآن برای همه انسانها در همه شرایط تاریخی و اجتماعی و در همه نژادها و در همه مراحل تاریخی انسان است تا آینده و در هر حال. این است که اول انسان و افراد باید شرایط و موقعیت زمان و نیازها را بشناسد و بعد آن نیازها و راه رفع نیازها را در قرآن بجویند.

بخش و سلامت انسانی آشنا می‌شوند، یعنی به مرحله ایمان می‌رسند، در وضعی باشند که ببینند اگر در آن جامعه بمانند، دو حالت بیشتر وجود ندارد (مسلم است که حالت سوم وجود ندارد): یا باید در گوشه‌ای بمانند و بیوسند و یا اگر وارد جامعه بشوند باید دست‌های آلوده و دامن‌های تر داشته باشند و کسانی که نمی‌خواهند ایمان خودشان را پایمال کنند و نمی‌خواهند نه در گوشه‌ای گمنام بمیرند و نه در جامعه و در زندگی دست‌های آلوده داشته باشند، به مهاجرت می‌پردازند. این مهاجرت، مهاجرت افرادی است که غیر متعهدند، مسئولیت اجتماعی ندارند، در این شرایط، فرار، برای نجات خود و ایمان خود و انسانیت خود است. اصحاب کهف چنین رسالتی را ندارند، متعهد نیستند که برگردند و جامعه دقیانوسی را عوض کنند؛ اما می‌دانند اگر آنجا بمانند باید ابزار دست بشوند. بنابراین چون نمی‌خواهند ابزار دست بشوند به مهاجرت می‌پردازند تا بمانند و ایمان و انسانیتشان بماند و دیدیم که ماند. این مهاجرت را انسان پس از ایمان در مرحله خاصی است که در پیش می‌گیرد. آنها جهاد هم دارند، اما جهاد غیر متعهد (از نظر تعهد اجتماعی): اینها با خویشتن و وضع زندگی‌شان جهاد می‌کنند.

۲. مهاجرت متعهد: انسانهایی هستند که به مرحله ایمان می‌رسند: «الذین آمنوا»؛ پس از اینکه به مرحله ایمان رسیدند به مهاجرت می‌پردازند؛ چرا؟ زیرا می‌دانند که اگر بمانند راه اصلاح و کار در برابرشان نیست و شرایط به گونه‌ای است که دست آنها بسته است و اقدام به هر گونه کار اصلاحی برایشان غیر ممکن است. اینها به مهاجرت

می پردازند و به نقطه‌ای از زمین که مناسب می‌بینند، هجرت می‌کنند و از آنجا جهاد خودشان را با جامعه‌ای که ترک کردند آغاز می‌کنند. اینها جامعه را ترک می‌کنند زیرا نمی‌توانند بمانند و در ماندن نمی‌توانند کار کنند. از جامعه بیرون می‌روند برای اینکه از بیرون جهاد خودشان را با جامعه و سنتها و بیماریهای موجود در جامعه آغاز کنند. این مهاجرین، مهاجرین متعهد اجتماعی هستند و این مهاجرت برای جهاد و به نتیجه رسیدن جهاد است. پیغمبر اسلام خود نمونه اعلای چنین مهاجرتی است. ۱۳ سال در مکه با آن همه تلاش و کوشش شبانه روزی، می‌بینیم پیروزی‌ای که به دست می‌آورد اندک است و می‌بینیم که قریش هنوز سرنوشت یکایک مسلمان‌هایی را که بعد از ۱۳ سال کار پدید آمدند، در جامعه به دست دارند و هر روز برای شکنجه مسلمانان، ابوجهل تفنن به خرج می‌دهد و اینها طعمه هوس‌ها و جنایت‌های امثال ابوسفیان و ابوجهل هستند. ۱۳ سال کوشش و رنج مداوم پیغمبر در مکه نتیجه‌اش را می‌دانیم که چقدر است. بعد از این مرحله که اجباراً باید طی می‌شد تا مهاجرتی به وجود می‌آید و افرادی که سنگ زیرین جهاد و بنای تازه و نهضت تازه را می‌ریزند، تربیت می‌شدند. بعد از ۱۳ سال، پیغمبر به مهاجرت می‌پردازد و می‌بینیم در سال دوم به عنوان یک نیروی مهاجم نسبت به دشمن، در حال حمله به دشمن از مدینه بیرون می‌آید و در سال سوم و چهارم به عنوان بزرگترین نیروی مسلح و بزرگترین نیروی اجتماعی و بزرگترین جامعه مقتدر، جامعه پیغمبر اسلام بعد از هجرت است؛ و

مسلمانانی که ۱۳ سال طعمه شکنجه‌های چند فرداشرافی مکه و قریش بودند، به صورت بزرگترین منابع قدرت در شبه جزیره در می‌آیند و بعد از ۷ یا ۸ سال امپراطوری روم و امپراطوری ایران را تهدید می‌کنند و خود پیغمبر اسلام در سال ششم (شش سال بعد از هجرت) چنان نامه‌های قاطع و محکم و مطمئنی به پادشاهان بزرگ عالم، که یکی از آنها خسرو ایران و دیگری قیصر روم است - و این دو، دنیا را بین خود تقسیم کرده بودند - می‌نویسد. بعد از مهاجرت ناگهان اسلامی که در مکه در هر خانه‌ای به رویش بسته بود (به تعبیر یکی از نویسندگان)، در مدینه پس از هجرت در هر خانه‌ای که می‌زد به رویش باز می‌شد. این مهاجرت، مهاجرت متعهد است .

۳. یک نوع مهاجرت، مهاجرت تبلیغی است برای بسط رسالت انسانی و تبلیغ و رساندن ایمان به اذهان، به محیط‌های بسته، به مستضعفین، به جامعه‌های دور و به انسان‌هایی که در محدودیت‌های اجباری خاصی هستند و دیوارهایی بین آنها و حقیقت و مکتب نجات بخش که در دنیا هست (این مهاجران این مکتب را دارا هستند)، کشیده شده است. این مهاجرت تبلیغی برای انجام رسالت هدایت همه انسان هاست. این ایمان یک ایمان محلی، نژادی، بومی و دوره‌ای نیست؛ ایمانی است که در هر فرد بلافاصله یک رسالت انسانی و جهانی ایجاد می‌کند. بنابراین هر کس مسلمان می‌شود، بلافاصله در برابرش همه انسان‌ها را مخاطب می‌یابد و سرنوشت همه بشریت به نسبت شخصیت فرد او مطرح است و در آن سرنوشت، خودش را مسئول می‌داند، و در حالی که انسان

محبوس در چارچوب وضع اجتماعی و طبیعی و جغرافیایی اش، انسان که شایستگی انجام رسالت جهانی را داشته باشد نیست. رفتن یاران پیغمبر به دستور پیغمبر به حبشه (دو بار پیش از هجرت به مدینه) یکی از معانی این هجرت است که برای تبلیغ و برای انجام رسالت جهانی است، در عین حال که برای حفظ این بهترین سرمایه‌های انسانی اسلام هم بود؛ یعنی در هجرت به حبشه هم مسئله رسالت تبلیغی و ارشادی فکری اسلامی مطرح است و هم مسئله نجات یا هجرت غیر متعهد مهاجران حبشه (مهاجرت از نوع اصحاب کهف)؛ گرچه همه اینها زمینه سازی برای بازگشت به جامعه، آغاز کردن تمدن تازه، فرهنگ تازه و انسان تازه است .

۴. مهاجرت علمی: ممکن است مسئله کلمه و اصطلاح «هجرت» مطرح نباشد، یعنی حرکت از محدوده بومی به مناطق گوناگون و متحرک بودن انسان بر روی خاک مطرح است .

دستورات مکرر اسلام برای رفتن و گشتن و سیر آفاق کردن و زمین را سفر کردن و جهانگردی: فسیروا فی الارض فانظروا کیف کان عاقبه المکذبین (بعضی زمین را بگردید و عاقبت بدکاران را بباید)، برای تحقیق علمی است و رسیدن به یک معنای تازه و یک مجهول تازه یعنی کیفیت و علت انحطاط اقوام گذشته و علت نابودی آن اقوام و ملت‌هایی که در قرآن گاه از آنها یاد می‌شود. به انسان می‌گوید گوشه خانه

نشینید و فکر کنید که چرا عاد از بین رفت، قوم ثمود از بین رفت، قوم لوط نابود شد و دائم بباوند و به دلیل عقل و منطق تخیل بکنید و تعریف منطقی جامع و مانع بسازید. بلند شوید و راه بیفتید، بروید بشکافید، ببینید، بجوید و بررسی عینی، تجربی، شهودی و حسی بکنید، در اینجا به قدری مسئله عظیم است که قرآن حتی برای تاریخ، حتی برای تحقیق در تاریخ، مهاجرت و حرکت و محبوس نماندن در یک نقطه و در چارچوب سنت‌ها، شرایط اجتماعی و موروثی را فرمان می‌دهد و می‌دانیم که یکی از بزرگترین عواملی که علوم انسانی مثل فرهنگ‌شناسی، تمدن‌شناسی، نژادشناسی و جامعه‌شناسی را در اروپا این همه رشد داد و همچنین علوم طبیعی، مثل زمین‌شناسی، خاک‌شناسی، طبقات زمین و آب و معدن‌شناسی، گیاه‌شناسی، انواع جانوران را شناختن، و این علوم فراوانی که انباشته شده و به سرعت رشد می‌کند، بیشتر مرهون دانشمندانی است که گوشه کتابخانه‌های دانشگاه هاروارد و سوربن و اسپانیا را ترک کردند، گوشه خانه‌ها و کتابخانه‌های شخصی و نسخه‌های خطی خود را ترک کردند و به قلب آفریقا رفتند و سالها ماندند، به قلب جنگل رفتند و سالها کوشش کردند و همچنین به قلب کویر رفتند و سالها کاویدند، تا باستان‌شناسی، شناخت ملت‌های قدیم و جامعه‌های درخشان و تمدن‌های عظیمی که نابود شدند و فرهنگ‌های گذشته و همچنین زندگی حیوانات، گیاهان، طبقه بندی‌های انواع آنها و علوم انسان‌شناسی و طبیعت‌شناسی، زمین‌شناسی، جانورشناسی و گیاه‌شناسی همه را به وجود آورند. حتی

امروز اگر دانشمندی در اروپا بخواهد در کتابخانه‌های بزرگ اروپا کتاب‌ها را مطالعه بکند و کتابی بنویسد، این کتابش بی‌ارزش است. برای نوشتن تحقیقی روی جامعه، مطالعه درجا^۱ ملاک و مبدأ هر تحقیق در دنیای امروز است؛ یعنی برخیز و برو در همان نقطه که موضوع تحقیق در آنجا قرار دارد؛ در همان نقطه باید مطالعه کنی، نه اینکه از گوشه‌ای بیافی یا بافندگی دیگران را سر هم کنی و تألیف کنی یا از دیگرانی که رفته‌اند آنجا و کار کرده‌اند، ملقمه‌ای درست کنی، نه، برو روی زمین بگرد و ببین. گردش‌های علمی، سفرهای علمی و مهاجرت‌های علمی از قرون ۱۵، ۱۶، ۱۷ و بالاخص در قرون ۱۷، ۱۸، در مسائل جامعه‌شناسی تا قرن ۱۹ و در علوم انسانی همه معلول حرکت جامعه‌شناسان و دانشمندان از سرزمین خودشان است و گشتن همه مناطق عالم. بنابراین علوم - علوم جدید - و این تحقیقات و این همه تحول فکری و این همه قوانینی که در رشته‌های مختلف علم امروز پدید آمده مال مهاجرین است؛ مهاجرین دانشمند محقق، محققین نه نشسته بلکه محققین مسافر و مهاجر .

۵. نوع دیگر مهاجرت، مهاجرت در درون است .

^۱ Etude sur place.

مهاجرت‌های چهارگانه که گفتیم ترک آنجایی است که در آن زندگی می‌کنیم و رفتن به آن مکانی است که باید برویم برای هر کاری یا هر هدفی .

مهاجرت آخرین عبارت از ترک حالتی است که در آن به سر می‌بریم و چگونگی، صفت و کیفیت خصوصیتی که داریم؛ یعنی رها کردن ماهیتی که هستیم و رفتن به طرف آنچنان انسانی که باید باشیم^۱، مهاجرت از آنچه هستیم به آنچه باید باشیم. وقتی که قرآن می‌گوید «یا ایها المدثر»، این «دثار» چه چیزی است که پیغمبر اسلام را در خودش پیچیده، که خداوند این را به عنوان یک صفت و خطاب تعیین می‌کند؟ آیا این واقعاً گلیم و همان لباسی است که پیغمبر به خودش پیچیده؟ آیا مقصود همه این بندهای طبیعت وارث و گذشته، اساطیرالاولین و محیط اجتماعی و محیط خانوادگی و محیط تربیتی و هر چه روح را در خود می‌پیچد و رهایی و استقلال و آزادی و حرکت را در انسان می‌کشد، نیست؟ این دثاری است که انسان را در خود می‌پیچد و «یا ایها المدثر» منظور تنها پیغمبر اسلام نیست، هر کس به ایمان محمد رسیده باید از دثار جاهلیتی که او را در خود می‌پیچد در بیاید و برخیزد. «قم فانذر، و ربک فکبر، و ثیابک فطهر»: آیا واقعاً در چنین خطاب‌های عظیم که بشریت مطرح است، که رسالت

^۱ . این خیلی عظیم است نشان می‌دهد که قرآن وقتی به یک طرف متوجه می‌شود، از طرفهای دیگر غافل نمی‌ماند، برخلاف مکتب علمی و فلسفی امروز.

عوض کردن تاریخ مطرح است، یک مرتبه خدا می گوید لباس را پاک کن یا الاقل تنها این معنی را دارد؟

«والرجز فاهجر»، پلیدی را هجرت کن و از پستی و بدی همواره در حال گریز و سفر باش: «المهاجر من هاجر من السيئات»، مهاجر کسی است که از بدی‌ها هجرت می‌کند، بدیهای کجا؟ بدیهای بیرون (در آن چهار هجرت گفتم) و بدیهای درون «رجز». بنابراین می‌بینیم که (افسوس که نتوانستم همه بحث را مطرح کنم، ولی اینجا احتیاج به توضیح فراوان نیست، مسئله‌ای است که هم من و هم شما باید بیش از این درباره‌اش بیندیشیم) از همه این مسائل، از لحنی که قرآن در سخن گفتن از هجرت و مهاجر پدیدار است و همچنین از اثری که مهاجرت در تاریخ بشر به عنوان عامل تغییر دهنده جهان‌بینی، روح و مغز و شرایط اجتماعی منجمد و (عامل) تبدیل کننده انسان و جامعه و روح و فرهنگ را کد به انسان متحرک و جامعه نو و فرهنگ تازه دارد - چنان که گفتم - بر می‌آید که در تاریخ مهاجرت به عنوان عامل سازنده تاریخهای نو و سرنوشت‌های نو و ویران کننده کهنگی و رکود و بستگی و باز کننده این حلقه‌های محدود محیط و سازنده همه تمدنهایی که تاکنون می‌شناسیم، هست، و به تعبیر دیگر، مهاجرت عبارت است از آن قیچی‌ای که همه بندهایی را که به وسیله آنها روح و انسانیت انسان به میخ‌های زمین، راکد و محبوس و محدود و بسته است و او را از استقلال و اراده و آزادی و حق ابتکار و سازندگی و خلاقیت محروم می‌کند، می‌برد و

روح را سبکبار می‌کند تا بتواند آزادی‌اش را به دست آورد که آزادی انسان در سه زندان (بیرونی) محبوس است: طبیعت، جامعه (محیط) و تاریخ، مهاجرت کوبنده هر سه است تا انسان را از این سه زندان نجات بدهد؛ و مهاجرت پنجمین، مهاجرت درونی، روانی، عرفانی و مهاجرت روح آزاد شده از این سه بند محیط و طبیعت و تاریخ است که با این مهاجرت این روح باید از چهارمین زندان، که خودش هست هم نجات پیدا کند. در زندگی پیغمبر اسلام هم که موارد فراوان دارد، در همه احادیثی که از هجرت سخن گفته و بالاخص از آیاتی که سخن از هجرت رفته و همه جا تکرار می‌شود، که مغنم کثیر و فضل خدا و حسنه در دنیا یعنی زندگی خوب مادی و همچنین سرنوشت متعالی و کمال آخرت هر دو برای مهاجر است، برمی‌آید که مهاجرت در اسلام به گونه‌ای مطرح می‌شود و اسلام با تازیانه هجرت که دائماً در همه نسل‌ها و همه قرن‌ها بر روح پیروانش می‌زند، می‌کوشد تا از درون و از بیرون انسان را براند و همواره در حال حرکت بدارد، و ازماندن در یک جا، چنان که آب دریک جا می‌پوسد، روحش نپوسد، و این است که مهاجرت انسان را آزاد می‌کند .